مثنوی طاقدیس

تألیف: عالم ربانی حاج ملا احمد نراقی

به اهتمام: حسن نراقی


شبیه میرابوالقاسم فندرسکی
کمترین محمدباقر

توضیح: درباره تصویر رنگی میرابوالقاسم فندرسکی، او از جمله عرفا و حکمای عصر شاه‌عباس بزرگ صفوی بوده که زندگانی آزاد و بدون قید و تکلّف، احوال عارفانه و سیر و سیاحتش در هندوستان معروف می باشد و این قصیدهٔ زیبا اثر طبع حکیمانهٔ او است:

چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی
صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت
بررود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را درنیابد هیچ فهم ظاهری
گر ابونصرستی وگر بوعلی سیناستی

(ص ۷٦٤ ج ابوسعید لغت‌نامه دهخدا)

این تصویر که اثر کلک یکی از هنرمندان عصر وی بوده از کتاب مرقعات کتابخانه دولتی (سابق) ایران برداشته شده است.

عشق و ایمان

یا آرمان بهائی عارفان از دیدگاه ناظم طاقدیس.

هر که دل از عشق روشن باشدش — آتش معشوق گلشن باشدش

هر که عشق شمع چون پروانه داشت — ز آتش سوزان آن پروا نداشت

ای خنک در راه جانان سوختن — شعله ها در جسم و جان افروختن

آتشی کاندر ره جانان بود — خوشتر از صد چشمه حیوان بود

گر حیات جاودان داری هوس — خویش را در آتش افکن یک نفس

گر همی خواهی گلستان بهار — هین برو در آتش ابراهیم وار

در ره حق جان خلیل ایثار کرد — ز امر او فرزند خود کشتار کرد

گر همی خواهی حیات خوشگوار

اختیار خود برو با او گذار

صفحه ۲۸۵ مثنوی طاقدیس

مثنوی طاقدیس

به همراه

منتخبی از غزلیات عالم ربانی

حاج ملا احمد فاضل نراقی

به اهتمام:

حسن نراقی

مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۲

نراقی، ملااحمد

مثنوی طاقدیس

به اهتمام: حسن نراقی

چاپ دوم: ۱۳۶۲

حروفچینی به طریق منوفتو

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه

این بیان که طاقدیسش نام شد
مرغ دلها جمله‌اش در دام شد
صد کتاب دیگرش گر ضم شود
شکر حق که اندرآن مُدغم شود

بسمه تعالی

پیشگفتار

مثنوی طاقدیس[1]

اثر طبع حاج ملااحمدفاضل نراقی
تخلص : صفائی

منظومهٔ گهربار یست شامل مواعظ عارفانه و روحانی، مشحون از پند و اندرزهای حکیمانه و اخلاقی آمیخته به‌لطایف و ظرایف ادبی که با زبان شعر و ادب آراسته گشته تا بسیاری از احکام و اوامر الهی و فصولی از مبانی اصول و فروع دین مبین اسلام را با بیانی ساده، قابل فهم و درک خاصّ و عام آشکار سازد.

محتویات آن بوسیلهٔ بیانی رسا و شیرین، آهنگی جاذب و دلنشین راه و رسم نیک‌بختی بشر را در صحنه‌های گیتی تا وصول به‌سعادت جاودانی نشان می‌دهد. مثنوی طاقدیس چکیدهٔ شم پژوهش منظم علمی و ثمرهٔ درک جهان‌بینی ناظم، نابغهٔ علم و دانش، نراقی دوم است که به‌اقتضای مدلول حدیث (الولد سرّابیه) از سرچشمهٔ فضایل بیشمار پدری بزرگوار (ملا محمد مهدی ابن اباذر نراقی) بهره‌مند و سیراب گشته است.

۱. طاقدیس: به‌معنی طاق مانند است. دیس مانند را گویند. تخت خسروپرویز را که از فریدون به‌وی رسیده بود طاقدیس می‌گفتند. گویند جمیع حالات فلکی و نجومی در آن ظاهر می‌شده و آن سه طبقه بوده است.

صفهٔ حضرت سلیمان را هم گفته‌اند. ایوان پادشاهان و تیزی پیش عمارت را هم گویند. (فرهنگ برهان قاطع)

نراقی نیز به‌همین مناسبت بنای این مثنوی را برچهار صفه نهاده که در پایان صفهٔ اول گوید:

داستانم راکنون آمد ختام　　صفه‌ای از طاقدیسم شد تمام
صفه‌ای از چهار صفه شد تمام　　آن سه باشد تا ترا آید پیام

در این مثنوی زیبا وقایع و حقایق زندگانی روزمرهٔ انسان به‌وسیلهٔ داستانسراییهای مناسب و تمثیلهای دلپسند چنان تجسم یافته که به‌منزلهٔ راهنمایی است روشنگر چون شاخصی فروزنده که خواه ناخواه خوانندگان را تحت تأثیرات آموزندهٔ خود قرار می‌دهد. این است که مورد توجه خاص و عام بویژه مطلوب خاطر فرزانگان صاحبدل می‌باشد، که گفته‌اند:

هرسخن کز دل برآید لاجرم بر دل نشیند

چنانکه علاوه بر نسخه‌های خطی فراوان آن که زینت بخش کتابخانه‌های معتبر ارباب علم و ذوق و ادب بوده است به‌گفتهٔ صاحب کتاب الذریعه الی تصانیف الشیعه (کتاب طاقدیس بیش از ده‌بار در ایران و هندوستان طبع و انتشار یافته است.) و چاپ اخیر حروفی آن نیز با آنکه چندین بار در تهران به‌طریق افست تکثیر گشته است اکنون کمیاب می‌باشد[1].

اینک که بر اثر انقلاب اسلامی ایران و تحولات اساسی و بنیادی آن افکار جهانیان بیش از پیش متوجه به‌تعالیم اجتماعی اخلاق فردی تا شناسایی رجال بزرگوار شیعه گشته است، شخصیت بارز علمی و تاریخی حاج ملا احمد نراقی که در زمانی حساس و پر حادثه در رأس حوزه‌های علمی و دینی قرار گرفته مورد بحث و بررسی علاقه‌مندان می‌باشد. در این زمینه کتاب طاقدیس نراقی همچون کارنامهٔ عملی بشمار می‌رود که با بیانی ساده و دلنشین در حالی که مفسر اصول و فروع تعالیم اسلامی بوده نمایانگر راه و روش زندگانی فردی و اجتماعی نیز می‌باشد. از این رو نگارنده بر اثر انس و الفت سالیانی دراز با این منبع فیض و هم تقاضای آشنایان دیگرش بر آن شدم که حتی‌المقدور وسایل بهره‌مندی از آن را فراهم ساخته تا با وضع مطلوبی دردسترس همگان قرار بگیرد.

اکنون خداوند تعالی را سپاسگزارم که با وجود نارساییهای وسائل و لوازم مادی و معنوی چنین اقدام و عوارض کهولت و سالخوردگی موفق گردیدم، پس از مراجعه و مقابله با نسخه‌های خطی و چاپی متعدد مصحح خطی و چاپی آن کتاب و تهیهٔ ضمائم مکمل نکات و دقایق بهره‌مندی از آن اکنون آمادهٔ انتشار گشته تا به‌وسیلهٔ همکاریهای انتشارات امیرکبیر این اثر نفیس دینی و اخلاقی در معرض مطالعه و نظر ارباب دانش و بینش قرار بگیرد.

از این رو مساعی جمیله، دقت نظر و مراقبت کامل مقامهای مدیریت، مسؤولان امور این مؤسسهٔ فرهنگی تا تصحیح و کنترل اوراق و دیگر وظایف محوله که با کمال علاقه‌مندی

۱. ص ۱۳۴ جلد ۱۵ الذریعه:

(۸۹۸ـ طاقدیس) مثنوی فارسی لطیف فی‌الحکم والمواعظ للمولی احمدبن مهدی‌بن ابی‌ذر النراقی الکاشانی المتخلص (صفائی) صاحب معراج السعاده فی‌الاخلاق‌المتوفی ۱۲۴۴ و قد طبع بایران فی ۱۲۷۱ و بعدها مکررا عشرمرات...

به‌حسن انجام کارهای مربوطه نکته‌ای را فروگذار نکردند حقاً شایان نهایت سپاسگزاری و قدردانی می‌باشد.

تاریخ شهریورماه ۱۳۶۱ هجری شمسی
برابر با ذیقعدة‌الحرام ۱۴۰۲ هجری قمری
تهران ـ حسن نراقی

شخصیت علمی، اجتماعی و مرجعیت عامهٔ نراقی

شرح احوالات و فهرست مصنفات حاج‌ملااحمد فاضل نراقی و پدر بزرگوارش حاج ملامحمدمهدی محقق نراقی که درخشانترین چهره‌های فضل و دانش و قدر اول آسمان علم و اجتهاد و مرجعیت عامهٔ شیعیان در نیمهٔ دوم قرن دوازدهم تا اواسط قرن سیزدهم هجری شناخته شده‌اند در کلیهٔ مآخذ معتبر رجال علم و ادب دوقرن نامبرده آمده است.

از آن جمله لغت‌نامهٔ دهخدا[1] در یکی از سه موردی که به‌شرح و وصف احوال حاج ملااحمد پرداخته چنین گوید:

«احمدبن‌محمدمهدی‌ابن ابی‌ذر کاشانی نراقی متخلص به‌صفائی است وی بحری مواج، استادی ماهر و عماد اکابر و ادیب و شاعر و از اکابر دین و عظمای مجتهدین و جامع اکثر علوم خصوصاً اصول فقه و ریاضی و نجوم مردی عظیم الجثه و بزرگ منزلت، و قور و غیور دارای شفقت بررعیت و ضعفا و صاحب همّت عالیه بود...»

و نیز صاحب کتاب اعلام‌الشیعه می‌نویسد[2]:

«الشیخ المولی احمدبن المولی محمدمهدی‌بن ابی‌ذرالنراقی‌الکاشانی عالم کبیر و فقیه بارع و مصنف جلیل و جامع متبحر و رئیس مطاع ولدفی نراق (۱۱۸۵) او (۱۱۸۶) و نشأ بهاعلی‌ابیه‌البطل‌العظیم والحبرالکبیر مدرس مقدمات‌العلوم و اخذ بالقراءة علی‌والده مدة ثم هاجرالی العراق فحضر فی‌النجف علی‌السید مهدی بحرالعلوم والشیخ جعفر کاشف الغطاء و فی کربلاء علی‌السیدمیرزا مهدی‌الشهرستانی والآغا محمدباقرالوحیدالبهبهانی ثم‌عادالی نراق فانتهت الیه‌الرئاسة بعد وفاة والده‌فی (۱۲۰۹) حصلت له‌المرجعیة وکثر اقبال‌الناس علیه و تهافتهم علیه حتی اصبح الرئیس‌العام والزعیم‌المطاع وکان رحمه‌الله من الصلحاءالاتقیاء والابرارالاخیار عطوفاً علی‌الفقراء شفیعا علی‌الضعفاء ساعیا فی‌قضاءالحوائج

۱. ص ۱۴۶۷ ستون دوم ج (اثبات—اختیار).

۲. ص ۱۱۶ (الجزءالثانی) الکرام‌البررة.

باذلافی انجاز مطالب المحتاجین و غیرهم الی ان توفّی بالوبا، لیلة‌الاحد (۲۳ـ ع ۲ـ ۱۲۴۵) و حمل الی النجف‌الاشرف فدفن مع والده خلف‌الحرم المطهّر فی جانب الصحن الشریف وله آثار جلیلة و تصانیف هامه فی مختلف العلوم...»

به‌اتفاق عقیده محققین علوم اسلامی: نیروی شگفت‌انگیز تحقیق و تتبع علمی او که از سرچشمهٔ فهم و درک اشراقی خداداد او الهام یافته بود در تنقیح و توضیح مباحث دقیق معضلات علمی پایه‌های اصول جاودانی را بنا نهاد که بعدها به‌وسیلهٔ یکی از تربیت یافتگان حوزهٔ پرفیض بحث و تحقیقات علمی او (الشیخ الطائفه شیخ مرتضی انصاری) روشهای خاص استاد توسعه و تکامل یافت تا آنکه در نتیجهٔ یک سلسله تحول بنیادی را در علم اصول فقه پدید آورد به‌نحوی که پیروی از آن روش مانند دستور کلاسیک این علم در سطح عالی آن همچنان ادامه دارد. و آخرین جلوهٔ آن نیز در تحقیقات رهبر انقلاب اسلامی ایران (امام خمینی) با اشاره و استناد به‌فتاوای فقهی نراقی در کتاب (عوایدالایام) شاهد گویای آن می‌باشد[1].

از جمله مآخذ مهم شرح احوالات حاجی ملا احمد نراقی:

۱ــ (نخبة‌المقال: ۲۳۳)
۲ــ (الروضه البهیه: ۱۶)
۳ــ (مجمع الفصحا: ۲ـ ۳۳۰)
۴ــ (ریاض العارفین: ۳۶۳)
۵ــ (قصص العلما: ۵ـ ۱۰۳)
۶ــ (مستدرک الوسائل: ۳ـ ۳۸۴)
۷ــ (لباب الالباب: ۹۴)
۸ــ (مرآة قاسان یا تاریخ کاشان: ۲۰۲)
۹ــ (فوائدالرضویه: ۱ـ ۴۱)
۱۰ــ (هدیة‌الاحباب: ۱۸۰)
۱۱ــ (اعیان‌الشیعه: ۲۴۹)
۱۲ــ (تاریخ ادبیات ایران: ۴۰۱)
۱۳ــ (تاریخ اجتماعی کاشان: ۱۶۰ـ ۲۴۶ تا ۲۴۸ ـ ۲۸۳ ـ ۲۸۹)
۱۴ــ (لغت نامه: حرف الف ۱۳۷۲ ـ ۱۴۶۷ و شماره ۱۲۴: ۴۱۹)
۱۵ــ (فهرست رضویه: ۴ـ ۳۲۰)

۱. ازآن جمله در صفحات ۳۱، ۹۸، ۱۴۲ کتاب (حکومت اسلامی) به‌قلم امام خمینی.

۱۶ــ (الکرام البرره: ۱۱۶)
۱۷ــ (الاسناد المصفی: ۷)
۱۸ــ (مصفی المقال: ۷۲)
۱۹ــ (ریحانة الادب: ۴-۱۸۳)
۲۰ــ (زندگانی و شخصیت شیخ انصاری: ۱۶۲)
۲۱ــ (الاعلام: ۱-۲۴۵)
۲۲ــ (مقدمه جامع السعادات چاپهای نجف)
۲۳ــ (مکارم الآثار: ۴-۱۲۳۵-۱۲۴۱)
۲۴ــ (تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی: ۲۸۶)
۲۵ــ (مقدمهٔ کتاب قرة العیون محقق نراقی از انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد)
۲۶ــ (نقش روحانیت پیشرو در جنبش مشروطیت: ۷۹-۱۴۶)
۲۷ــ (سیر فرهنگ در ایران و مغرب زمین)
۲۸ــ (طرائق الحقایق: ج ۱-۴۰۴)
۲۹ــ (تاریخ سیاسی و دیپلماسی ایران انتشارات دانشگاه: ۲۱۱)
۳۰ــ مقدمه (کتاب الخزائن) نراقی از انتشارات کتابفروشی علمیه اسلامیه

طاقدیس: از دیدگاه ذوق و ادب

۱ــ یکی از نویسندگان متتبع در ادبیات فارسی دربارهٔ یک‌قطعه جذابه از طاقدیس و گویندهٔ آن می‌نویسد:

«به‌واسطهٔ استغراق اوقات او در تدریس و تدرب برای رفع کسالت و تفریح دماغ گاهی شعر هم می‌سروده، لیکن کثرت اشتغال مجال تصحیح و مراجعه را نمی‌داده، بدین جهت در آثار نظمیهٔ ایشان شعرهای سست دیده می‌شود.[۱]»

راجع به‌قطعهٔ جذابهٔ او چون تاکنون از فضلای نخبه حتی استاد مرحوم ادیب نیشابوری هم شنیده‌ام که این قطعه را به‌مولوی نسبت داده، درحالی‌که در این اشتباه چندان ملوم نیستند، زیرا از حیث رشاقت لفظ و رقت معنی و متانت تلفیق و جذب در مقامی است که با اشعار مولوی اشتباه می‌شود:

از قضا مجنون ز تب شد ناتوان   قصد فرمودش طبیب مهربان

۱. در این باره صاحب طاقدیس پاسخ قاطع اقناعی خود را به‌نکته سنجان ادب پیشه با بیانی شیرین و دلنشین ادبی چنین می‌دهد:

آنچه می‌گویی گر از بهر خداست   هرچه میخواهی گوچه کج باشد چه راست
گر سخن با یاد یار دلکش است   گو بهر لفظی که خواهی آن خوش است
او همی گوید که این شب کوته است   قافیه مندیش فرصت شد ز دست
تا تو در اندیشه وزنی و سجع   سر زند صبح و شود خاموش شمع
از برای خاطر من ای حریف   قافیه بگذار و بگذر از ردیف
اندرین خلوت سخن بی‌گانه است   وضع الفاظ از پی افسانه است
چون تو افسانه نخوانی لفظ نیست   یار ما در بند سجع و لفظ نیست

بلکه بگذرای صفائی از زبان
بی‌زبان میگو حدیث دلبران

آمد آن فصّاد و پهلویش نشست
نشتری بگشود و بازویش ببست
گفت مجنون از دو چشم خون چکان
کز کدامین رگ کنی فصد ای فلان
گفت از این رگ، گفت از لیلی پر است
این رگم پر گوهر است و پر در است
تیغ بر این رگ کجا باشد روا
جان مجنون باد لیلی را فدا
گفت فصاد آن رگ دیگر زنم
جانت از رنج و عنا فارغ کنم
گفت آنهم جای لیلای منست
منزل آن سرو بالای منست
می‌گشایم گفت از آن دست دگر
گفت لیلی را در آن باشد مقر
درهمی آنکه به‌آن فصاد داد
گفت اینک مزدت ای استاد راد
دارد اندر هر رگم لیلی مقام
هر بن مویم بود او را کنام
من چه گویم رگ چه و پی چیست آن
سر چه و جان چیست مجنون کیست آن
من خود ای فصاد مجنون نیستم
هرچه هستم من نیم لیلی استم
از تن من رگ چو بگشایی به‌تیغ
تیغ تو بر لیلی آید بی‌دریغ
گو تن من خسته و رنجور باد
چشم بد از روی لیلی دور باد
گو بسوز از تاب و تب ای جان من
تب مبادا بر تن جانان من
گر من و صد همچو من گردد هلاک
چونکه لیلی را بقا باشد چه باک
من اگر مردم از این ضیق‌النفس
گو سر لیلی سلامت باد و بس
ساختم من جان خود قربان او
جان صد مجنون فدای جان او
جان چه باشد تا توان بهر تو داد
جان به‌قربان سگ کوی تو باد[1]

بدیهی است که از این گونه آثار ارزنده ذوق و شوق سرشار ادبی که هریک در حد خود بسیار جالب و شورانگیز می‌باشد در قطعات مختلف کتاب طاقدیس به‌مناسبتهای خاص خود آمده است.

از آن جمله است قطعهٔ زیر در بیان حدیث (لولاک لما خلقت الافلاک).

شاهد حسن ار چه نغز و دلکش است
لیک ترکیبش ز آب و آتش است
چشم خوبان هست اگر آهوی چین
غمزه خونریزش از دنباله بین
در عذارش صبح هست و شام هست
در لبش هم بوسه هم دشنام هست
گر دهانش پر ز آب کوثر است
شعلهٔ آتش به‌چهرش اندر است
گرچه بالایش سهی افراختند
لیک آشوب جهانش ساختند
گرچه او را ساعد سیمین بود
لیک با آن پنجهٔ خونین بود
بین ز خون من لبالب جام او
جان فدای لعل خون آشام او
در کف آن ترک من خنجر ببین
خنجرش را هم ز خونم تر ببین

۱. امضاء: مجدالعلی خراسانی شماره ۹ ـ ۱۰ سال ۷ مجله ارمغان.

در برش افتاده در خون پیکرم / بنگر آویزان ز فتراکش سرم
جان فدای خنجر برّان تو / من شهید آن لب خندان تو

و همچنین قطعهٔ لطیف زیبا و جاذبی در داستان ملاقات زلیخا با یوسف در اوایل صفهٔ دوم آمده است. از آن جمله است:

آزادگی و حقیقت‌نگری

نغمهٔ خوش دلکش است و دلفریب / خواه از بربط بود یا عندلیب
دانش آید مقصد ای عالیجناب / خواه از یونان بود یا فاریاب
علم از عالم فراگیر ای ولی / خواه بن قسطا بود یا بوعلی
مرد بازرگان ز سودا جست سود / خواه باشد از مسلمان یا یهود
حسن باشد هر کجا نغز است و خوش / خواه از تبت بود یا از حبش
روی زیبا هر که دارد دلکش است / هر که دارد قامت رعنا خوش است

خواه باشد از حبش یا از خطا
خواه باشد شاهزاده یا گدا

زبان سرنوشت‌ساز آدمیان است

سرّ دل را ترجمان باشد زبان / حال این پیدا شود از قال آن
این زبان غماز اسرار دل است / این زبان مرآت رخسار دل است
ای بسا دل کز زبان بر باد رفت / صد نسب از یک سخن از یاد رفت

عشق و دوستی

دوستی تیغی بود فولاد دم / صد طناب رشته را بُرّد ز هم
آتشی باشد خس و خاشاک سوز / هر هوای و هر هوس را پاک سوز
دوستی ترکی بود تاراج‌گر / نی گذارد خانه نی سامان نه سر
هرچه غیر از دوست چون اختر بود / دوستی خورشید غارتگر بود
دوستی باد مراد است و هوا / موج طوفانست و گرداب بلا
طور عشق ای جان ورای طورهاست / عشق را هم لطف‌ها هم جورهاست
لطف عشق از جان شیرین خوشتر است / جور او از لطف او شیرین‌تر است
عشق را با رسم و عادت کار نیست / بستهٔ این عالم پندار نیست
گر دل هر ذره بشکافی در آن / آتشی از عشق می‌بینی عیان

ذره ذره از ثریا تا ثری[1] جسته جسته از سمک[2] تا هم سما
آتشی از عشق یار مهربان
در سویدا جمله باشد در نهان

عقل و خرد

هرکه را عقل و خرد انباز شد بر رخش درهای شادی باز شد
هرکه را در خُرد اینها داده‌اند هرچه او را داد باید داده‌اند

علم و ادراک

علم چبود فهم راه نیک و بد عقل چبود اختیار نفس خود
چون نداری نفس خود را اختیار ز امتیاز نیک و بد او را چه کار
کی کند دانستن سرکه انگبین دفع صفرا ای نگار نازنین
فقه و حکمت خواند جهلش کم نشد عالم و دانا شد و آدم نشد
آب حیوان جوشد از ینبوع علم خرم آنکو نوشد از ینبوع علم
آب حیوان علم باشد ای پسر چون سکندر چند گردی دربدر

شیرین ـ فرهاد

شب دراز است ای رفیق نیکخو قصهٔ فرهاد و شیرین را بگو
آن لب خندان شیرین بازکن قصهٔ فرهاد و شیرین سازکن
باز شیرین برسر جور و جفاست نازهای خشم آلودش بجاست؟
باز رویش شمع بزم حسرتست بزم خسرو را ز رویش پرتو است؟
می‌کشد فرهاد مسکین جام خون تیشه آیا می‌زند بر بیستون؟
باز اندر قله‌های بیستون یا ز دستش تیشه افتاده کنون
گر کنون در بیستون فرهاد نیست پس بگو این ناله و فریاد چیست؟
سخت می‌آید به‌گوش من روان ناله‌ها از بیستون ای دوستان
ناله‌ای کز جز دل ناشاد نیست این بغیر از نالهٔ فرهاد نیست
می‌درخشد برقی از آن کوهسار سخت می‌آید به‌چشمم آن شرار
برق اگر نه از تیشهٔ فرهاد خاست پس بگوییدم که این برق از کجاست
گر تن فرهاد مسکین خاک شد کی زجانش عشق شیرین پاک شد؟
عشق خود شهباز و روحانی بود آشیانش جان روحانی بود

۱. ثری: خاک، زمین.
۲. سمک: ماهی.

تن اگر شد خاک جان خود زنده است | منزل دلدار را جوینده است
پا نهاده هر کجا روزی بناز | جان در آنجا در طواف است و نیاز

روابط نزدیک خاقان با نراقی

فتحعلی شاه قاجار گذشته از تظاهرات دینی و اظهار عقاید و علایق مذهبی که می‌نمود از نظر مصلحت و سیاست و مقتضیات زمامداری یک جامعهٔ مسلمان متعصب نیز همواره ساعی بود که با جلب توجه و حمایت روحانیت اساس سلطنت پر تجمل و عشرت طلبانهٔ خویش را مشروع و قابل تحمل برای ملت ایران جلوه دهد. در این راه از وسایل گوناگون ممکنه سود می‌جست. از آن جمله برای جلب توجه حاج ملا احمد نراقی یا بزرگترین شخصیت علمی عصر خود وسایل چندی برمی‌انگیخت مانند:

۱ — اقدام به‌ساختمان مدرسهٔ بزرگ و مجللی در وسط بازار شهر کاشان جهت تحصیل و تدریس و سکونت طلاب حوزهٔ علمیهٔ نراقی. چه آنکه بر اثر خرابیهای زلزلهٔ سال ۱۱۹۲ کاشان کلیهٔ بناهای سه باب مدرسهٔ قدیمی طلبه‌نشین آن شهر بکلی ویران گشته بود. پس از اتمام بنای مدرسه در سال ۱۲۲۵ خاقان به کاشان آمده تولیت مطلقهٔ مدرسه را با مقدار قابل توجهی از رقبات املاک و مستغلات دولتی که وقف بر مدرسه و ضروریات طلاب آنجا نمود طبق وقفنامهٔ معتبری به‌حاج ملا احمد و سپس نیز به‌اولاد و اعقاب او واگذار نمود.

تقلید نمودن خاقان از نراقی

۲ — فتحعلی‌شاه به‌عنوان آنکه در فروعات مسائل دینی از حاج ملا احمد تقلید می‌کند، از وی درخواست نگارش رسالهٔ مخصوصی برای شخص خود نمود که جامع و حائز حدود وظایف شرعی شخص شاه بوده باشد. نراقی نیز در اجابت تقاضای شاه کتاب (وسیلة‌النجاة) را در دو مجلد تألیف و اهدا نمود که در مقدمهٔ جلد اول آن چنین گوید:

«مجلد اول: در مسائل طهارت و نماز و روزه و زکوة و خمس و حج و جهاد. و چون این کتاب مستطاب حسب‌الاشاره لازم‌البشاره اعلیحضرت... المجاهد فی‌سبیل‌الله خدیو دین دار شهریار معدلت شعارالسلطان فتحعلی شاه قاجار... سمت تألیف پذیرفت امید که ثواب آن به‌روزگار فرخندهٔ آثار همایونش عاید گردد[1]».

۱. ص ۱ و ۲ نسخهٔ خطی کتاب وسیلة‌النجاة مورخ ۲۶ ماه رجب‌المرجب ۱۲۲۵ هجری قمری. (نسخهٔ نگارندهٔ این سطور)

در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی شهید مطهری (سپهسالار سابق) دو نسخهٔ دیگر از کتاب وسیلة‌النجاة هست که در ص ۵۵۴ ج ۱ فهرست کتابخانه ثبت شده است.

کتاب وسیلة‌النجاة در ص ۸۵ ج ۲۵ الذریعه نیز با اوصاف نامبرده ضبط شده است.

و همچنین حاج ملا احمد کتاب جامع السعادات علامه نراقی پدر بزرگوار خود را بر حسب تقاضای فتحعلی‌شاه به‌فارسی فصیح و ادبی به‌نام معراج السعاده ترجمه و تحریر نموده به خاقان اهدا می‌نماید[۱].

شرکت حاجی‌ملا احمدنراقی در جهاد ملی یا جنگهای دوم با روسیهٔ تزاری

بعد از شکست خوردن ایران در جنگهای اول با روسیه و از دست دادن برخی از ولایات و نقاط سرحدی ایران، براثر بدرفتاریهای روسها با سکنهٔ آن نقاط در داخل ایران هیجان شدیدی ایجاد شد که تاریخ سیاسی و دیپلماسی ایران[۲] چنین می‌نویسد:

«افکار مردم به‌حد اعلا بر ضد روسیه تهییج شده بود، ملت و روحانیون و اغلب زمامداران تقاضای اعلان جنگ برضد دولت روسیه داشتند در تاریخ ۵ ذیحجهٔ ۱۲۴۱ آقا سیدمحمدمجتهد به همراهی یکصدتن از روحانیون وارد سلطانیه شد. دستهٔ دیگری از اهالی به‌سرپرستی ملا احمد نراقی نزد فتحعلی شاه آمدند و به‌تظاهرات پرداختند.»

و در کتاب ناسخ التواریخ[۳] آمده: «روز شنبه ۱۸ جناب حاج‌ملا احمد نراقی کاشانی که از تمامت علمای اثنی عشریه فضیلتش بر زیادت بود به‌اتفاق جماعتی دیگر از علما و حاجی ملا محمد پسر حاجی ملا احمد که او نیز قدوه مجتهدین بود از راه برسید.

تمامت شاهزادگان و قاطبهٔ امرا و اعیان نیز به‌استقبال بیرون شتافتند و جنابش را با تکبیر و تهلیل و مکانت و محل جلیل فرود آوردند.»

در کتاب فارسنامهٔ ناصری صفحهٔ ۲۷۱ ضمن وقایع سال ۱۲۴۱ آمده است: [روز هیجدهم همین ماه (ذی‌قعده) جناب حاج ملا احمد نراقی کاشانی که بر تمامت مجتهدین برتری داشت و جماعتی از علما چون نزدیک اردو شدند...] در آغاز آن جنگ بر اثر مواعظ تشویق و تحریک‌آمیز علمای حاضر در اردو و میدانهای جنگ ایرانیان پیروزمندانه همهٔ نقاط و شهرهایی که در جنگهای اول به‌دست روسها افتاده بود دوباره پس گرفته و تصرف نمودند. ولی طولی نکشید که براثر ضعف فرماندهی و نقص تجهیزات و دیسیپلین لازم و عدم کارآمد سپاهیگری (که اینگونه کمبود و نواقص و ضعف و ناتوانیها خارج از حدود اختیار و دسترس و امکانات موجود روحانیت آن عصر بود) ایرانیان مجبور به‌عقب‌نشینی تا

۱. نویسندهٔ محقق صاحب کتاب مکارم الاثار در صفحهٔ ۱۲۳۸ ج ۵ آن کتاب گوید:
کتاب «معراج السعاده» ترجمهٔ کتاب «جامع السعادات» در اخلاق با بعضی اضافات و تغییرات که در این فن شریف بهتر از سایر کتب فارسی بلکه اکثر کتب عربی است و برای هرعالم و عامی مطالعهٔ آن لازم است و در تغییر حالات و اخلاق تأثیری تمام دارد.

۲. ص ۲۱۱ کتاب تاریخ سیاسی و دیپلماسی ایران چاپ دانشگاه تهران.

۳. ص ۱۶۵ جلد قاجاریه.

تخلیهٔ شهر تبریز گشتند و ناگزیر تن به‌صلح تحمیلی و امضای عهدنامهٔ ننگین ترکمن چای داده شد.

نویسندهٔ ایران‌شناس فرانسوی (ژول‌بونو) در تاریخ جنگهای فتحعلی شاه قاجار با دولت روسیهٔ تزاری می‌نویسد:

حاج ملا احمد نراقی که مرجع تقلید محسوب می‌شد و او را آیه ا... می‌خواندند به اتفاق علمای دیگر فتوای جهاد را صادر کردند. یکی دیگر از رجال دربار فتحعلی شاه که با صدور فرمان جهاد مخالفت کرد میرزا عبدالوهاب خان ملقب به‌معتمدالدوله بود. او به حاجی ملا احمد نراقی گفت چون شما مرجع تقلید هستید و در همه نفوذ کلمه دارید از صدور فتوای جهاد خودداری کنید تا اینکه دیگران هم به‌شما تأسی کنند و از صدور فتوای جهاد منصرف شوند. ولی حاج ملا احمد نراقی پیشنهاد معتمدالدوله را نپذیرفت و گفت وقتی کافر بر مسلمان حمله‌ور می‌شود وظیفهٔ هرمسلمان این است که به‌جنگ برخیزد و آنقدر با کافر بجنگد تا اینکه مزاحمت او را از بین ببرد[۱]. میرزا عبدالوهاب خان معتمدالدوله نزد علمای دیگر نیز اقدام کرد و از آقا سید محمد که از بین‌النهرین آمده بود خواست تا از صدور فتوای جهاد منصرف گردد ولی علمای روحانی اصرار او را به‌چشم سوءظن نگریستند و گفتند شما مسلمان هستید و میل دارید که ما شما را مسلمان بدانیم و برای چه اصرار می‌کنید که از جهاد صرف‌نظر شود.

معتمدالدوله از بیم آنکه متهم به‌انحراف از دین اسلام شود دیگر اقدامی برای جلوگیری از صدور فتوای جهاد نکرد[۲].

۱. فمن اعتدی علیکم فاعتد و علیه ما اعتدی علیکم و اتقوالله واعلموا ان الله مع المتقین (آیهٔ ۱۹۳ سوره بقره).

۲. ص ۴۰ و ۴۲ سال ۳۱ شمارهٔ ۷۴ تاریخ ۱۱ خرداد ۱۳۵۰ مجلهٔ خواندنیها.

نراقی صفائی و داعیان تصوف زمان خویش

با سقوط سلطنت صفویه و روی کار آمدن نادرشاه چون دستگاههای وسیع روحانیت ایران رو به‌ضعف و انزوا می‌گرایید، گروههایی از پیروان تصوف که اصولا با عقیده و مشی علمای متشرع و مجتهدین مخالف بودند دست به‌فعالیت گشوده با تبلیغ و تظاهرات پرسروصدا مردم را بسوی خود جلب می‌نمودند. هریک از دسته های متعدد آنان گرد یک‌نفر مرشدی که عموماً با افزودن (علی‌شاه) به‌دنبال اسم خود اظهار وجود نموده و صاحب خرقه و جبهٔ ارشاد معرفی می‌شدند به‌تبلیغ می‌پرداختند. مانند معصوم‌علیشاه، نورعلیشاه، مشتاق علیشاه، مظفر علیشاه، معطرعلیشاه، مجذوب علیشاه، رونق علیشاه، صفی علیشاه و. و. و... که قدر مشترک همهٔ آنها عدم توجه به‌ظواهر شرع و احکام و فرایض دینی و سرپیچی از تعالیم رهبران و پیشوایان مذهبی بود ولی عملا از اصول و فروع تصوف اسلامی و عرفان واقعی خود را آزاد ساخته از راه ولگردی و بیکاری، لاابالیگری خود را به‌شعرها و سرودهای عامیانه و پایکوبی سرگرم می‌نمودند. در نتیجهٔ این راه و روش های پست و ناپسند و مخالف اخلاق و دین و مذهب، علمای دین و پاسداران مذهب اسلام به‌مخالفت با آنها برخاسته درگیریهای فراوانی پدید آمد که حتی چندتن از مرشدین دسته های مختلف درویشها به‌دست مردم و به‌حکم علمای اسلام کشته شدند؛ از آن جمله معصوم علیشاه، مشتاق‌علیشاه، مظفر علیشاه، معطر علیشاه بوده‌اند. به‌دورهٔ فتحعلی شاه قاجار اغلب از علمای بزرگ ایران‌گرفتار این گونه مبارزه و درگیریها بودند. اما حاج ملا احمد نراقی با آنکه اصولاً از مخالفین جدی با این خرقه‌بازیها بوده و گذشته از وعظ و نصایح با لحن انتقاد و عیب‌جویی هم شدیداً به آنها تاخته و در کتابهای خود مکرر دراویش و متظاهرین به‌تصوف را قدح وذم نموده ولی هیچ‌گاه موافق با اعمال شدیدی مانند ضرب وجرح و قتل آنان نبوده است. در کتاب طاقدیس ذیل عنوان (نکوهش صوفیان این زمان) گفته است:

هیچ دانی چیست صوفی مشربی ملحدی، بنگی، مباحی مذهبی

ظهور فرقهٔ شیخیه و عواقب آن

مشاجرات شدید و طولانی گروه‌گراییهای صوفیگری و درویش بازی دورهٔ خاقان در حالی که با آغاز سلطنت محمدشاه قاجار و صدارت حاجی‌میرزا آغاسی صوفی معروف و مرشد شاه به‌اوج خود می‌رسید نغمهٔ تازه‌تری بنام شیخی‌گری از مجامع روحانیت عتبات طنین‌انداز گردیده اختلاف تازه‌تری را پدید آورد بدینگونه که:

شیخ احمد احسائی یکی از بزرگان و مشاهیر فقهای اخباری (۱۱۶۶-۱۲۴۱) با اظهار و ارائهٔ عقاید و آراء جدیدی دربارهٔ ابطال و رد کردن دو اصل (عدل و معاد) از اصول پنجگانهٔ دین اسلام، خود را رکن رابع و شیعهٔ کامل یعنی واسطهٔ مستقیم میان امام زمان و شیعیان خود خوانده و پیشوایان مخالف این عقیده را گمراه می‌شمرد. این اختلاف نوظهور بزودی در میان روحانیون شهرهای کوچک و بزرگ ایران اوج گرفت چنانکه در سال **۱۳۱۴** در شهر همدان خانه‌های پیروان شیخیه که اغلب هم از اعیان و متمولین آن شهرستان بودند به‌آتش کشیده شد و میرزا باقر نام، رئیس مذهب شیخیه را نیز کشتند و میرزاعلی‌محمد نام از وجوه سرشناس آن گروه نیز به‌آتش سوزانیده شد. در حالی که غوغای شیخیه در سایر شهرها نیز بالا گرفته بود در داخل آن گروه نیز انشعابی روی داده و دو گروه به‌مخالفت با یکدیگر برخاستند یکی به‌رهبری میرزا شفیع نام در تبریز و دیگری با پیشوایی حاج محمد کریم‌خان قاجار در کرمان[1]. بدنبالهٔ همین ماجرا بر اثر مواعظ سید کاظم رشتی (جانشین شیخ احمد احسائی) مبنی بر نزدیکی و قریب‌الوقوع بودن ظهور امام زمان چند نفر از شاگردانش به‌تکاپو و جستجو افتاده بودند، از آن جمله سید علی محمد شیرازی معروف به‌باب پس از تحمل یک سلسله ریاضتهای جسمانی و مسافرتها بنام (نایب خاص امام زمان) و با ادعای باب علم بودن اظهار وجود و دین جدید خود را آشکار نمود و با اعزام مبلغین و چند نفر از طرفداران خود به‌شهرهای ایران در افکار و اذهان برخی از شیعیان بسیار متعصب و ساده‌لوح که آرزوی درک فیض امام زمان را داشتند رخنه و نفوذ نموده فتنه‌ها برانگیخته خونریزیهای فراوانی به کشور و ملت ایران تحمیل نمودند.

غوغا و طغیان شیخیه و عواقب آن با آنکه در بسیاری از بلاد ایران توسعه یافته و بالا گرفت ولی در محوطهٔ کاشان بر اثر وجود شخصیت بزرگ علمی و نفوذ روحانی حاج ملا احمد نراقی و خاندانش ظهور و جلوهٔ نمایانی نداشت.

۱. در ص ۸۱ کتاب ترجمهٔ مفتاح باب‌الابواب چنین آمده است.
(تمام جمعیت شیخیان در آن زمان یک چهارم مردم ایران می‌شد).

صفائی نراقی و یغمای جندقی گویندهٔ معروف

دربارهٔ مطایبات و مفاوضات ادبی صفائی نراقی با ابوالحسن یغما جندقی لطایف و ظرایف بسیاری گفته شده است از جمله: در کتاب شرح حال یغما آمده است:

اوقاتی که یغما به‌سمت منشیگری علی‌محمدخان نظام‌الدوله (داماد سوگلی خاقان) در کاشان می‌زیسته، امام جمعهٔ کاشان یغما را تکفیر می‌کند، حاجی ملا احمد نراقی به حمایت یغما برخاسته او را تبرئه می‌کند و این غزل معروف یغما اشاره به همین مطلب است:

بهارا رباده درساغرنمی کردم چه‌می کردم　　زساغرگردماغی‌ترنمی کردم چه‌می کردم
زشیخ شهر جان بردم به‌تزویر مسلمانی　　مدارا گربه‌این کافرنمی کردم چه‌می کردم[1]

در این زمینه در کتاب (کلیات یغمای جندقی) چنین آمده است[2] در زمانی که امام‌جمعهٔ کاشان یغما را تکفیر کرد و شریعتمدار حاجی‌ملااحمدنراقی حمایت یغما را نمود، یغما لباس زهد پوشیده و این غزل را به‌نظم آورد:

کدام باده ز مینای زهد شد به‌گلویم　　که‌خون نگشت وزمژگان‌فرونریخت‌به‌رویم
ز میر میکده تا کی کنم تحمل خواری　　نماند نیروی طاقت مگر ز آهن و رویم
کسی که‌سوی‌ویم بودروی‌پشت‌به‌من کرد　　کسی که بود مرا پشت ایستاد به‌رویم
کنون که پیر مغانم به‌چهره در نگشاید　　چه غم کسی در مسجد نبسته است به‌رویم
امام شهر گزین پیشتر به‌حکم شریعت　　ز ننگ دامن‌تر راه می نداد بکویم
کنون نشانده به‌پهلو ز مهر و می‌بفشاند　　غبار میکده با آستین خرقه ز رویم
یکی درد به‌تن‌آلوده خرقه وآن دگر از مهر　　کند به‌سوزن پرهیز چاک جامه رفویم
به‌گردن این فکند طوق سبحه و آن بگشاید　　صلیب خدمت شیرین‌بتان سلسله مویم

۱. ص ۲۴ کتاب شرح حال یغما نگارش آقای حبیب یغمائی مدیر مجلهٔ یغما.
و تمامی غزل نیز در ص ۱۷۴ دیوان یغمای جندقی آمده است.
۲. ص ۷ـ۱۷۶ کلیات یغمای جندقی.

به‌ذکر حلقهٔ اسلامیان و من در تشویر
چو گبر تازه مسلمان به‌خویش رفته فرویم
یک آن به‌گوش همی خواندم اذان و اقامت
امام‌جمعه سراید ز راه و رسم وضویم
گرفت حلقهٔ مسجد کف پیاله ستانم
به‌سوی کعبه گرایید پای بتکده پویم
شدم ز میکده گشتم مرید صومعه یغما
بگو ز منبر و مصحف مگو ز جام و سبویم

بدین‌سان گوینده‌ای توانا ولی در حقیقت هزل‌گویی گمراه و باده‌پرست بوسیلهٔ نوازشهای اخلاقی، با عطوفت و مهربانیهای روحانی نور ایمان را در قلب خویش لمس و احساس نموده به‌طیب خاطر راه و رسم دین و آئین خردمندی را برگزیده تا به‌رستگاری حقیقی نایل می‌گردد.

همچنان که در آغاز صفهٔ دوم طاقدیس در وصف و بیان عشق آمده است:

عشق بر هردل که آتش برفروخت
خار سوداهای فاسد جمله سوخت

صفهٔ سوم طاقدیس

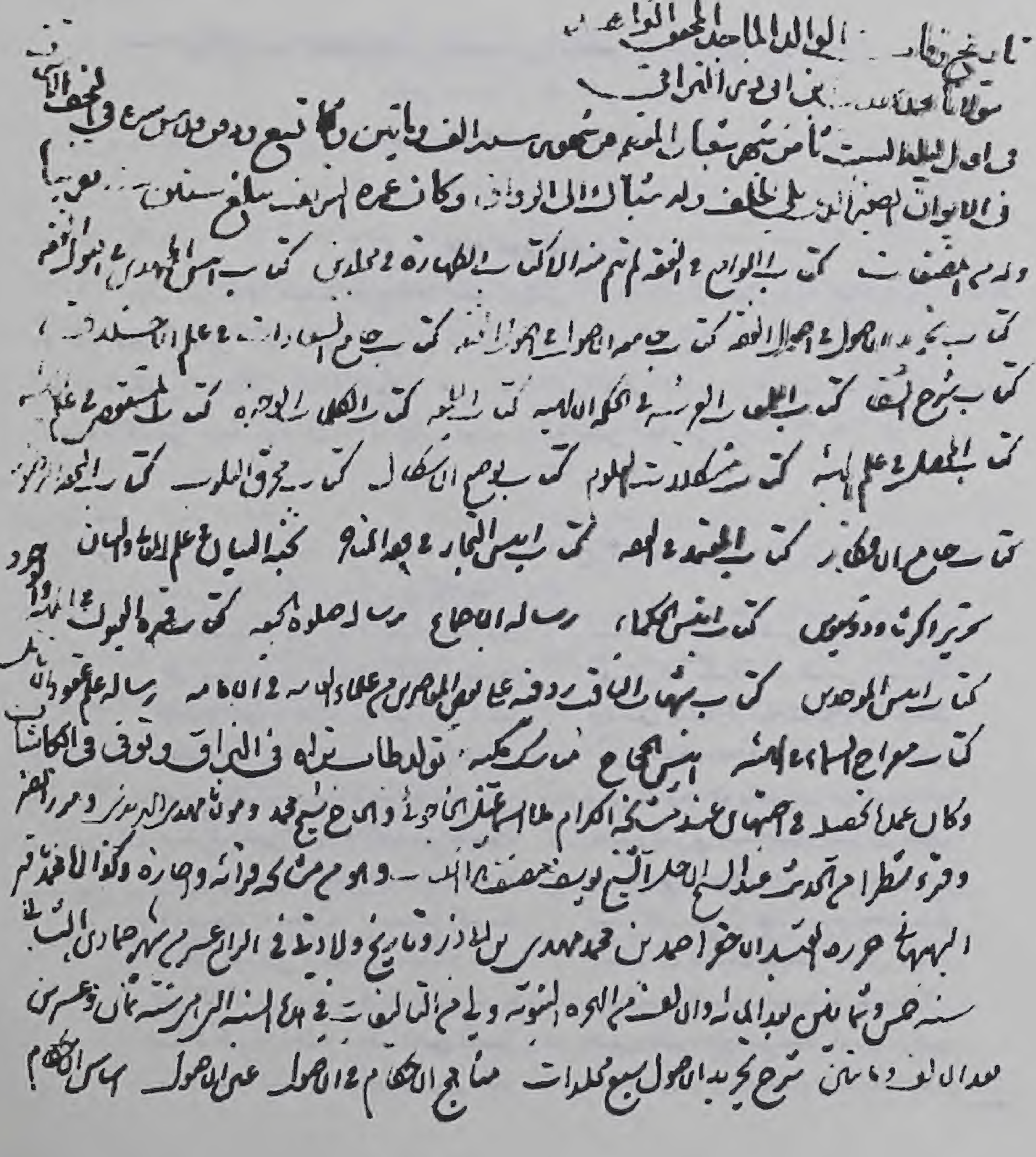
چون در زمان حیات حاج ملا احمد بیش از دوصفه از چهار صفهٔ طاقدیس از کلک و طبع وی تراوش نکرده بود پس از درگذشت او دومین فرزند دانشمندش حاج ملا محمدجواد متخلص به‌شفائی که از ذوق شعر و ادب بهرهٔ وافی داشت برحسب وصیت پدر به‌قصد اتمام طاقدیس صفهٔ سوم آن را انشاء می‌نماید[1]. که چنین آغاز می‌شود.

۱. مثنوی شفائی که یک نسخهٔ خطی آن در ص ۱۳۱۷۸ ج ۱۳ فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به‌ثبت رسیده و نسخهٔ دیگر آن در اختیار نگارنده می‌باشد.

ای صفائی ای فقیه معنوی
ناظم آن طاقدیس مثنوی
ای تو مرغ گلشن و گلزار جان
ای تو آن بگرفته در قدس آشیان
اوفتادی ساغر مینا ز دست
رونق بازار میخواران شکست
اوفتادی باده اندر خم زجوش
آتش آتشکده گشتی خموش
شد بنای میکده یکسر خراب
می پرستان را سراسر دل کباب
هم گسستی بند و زنجیر جنون
محو شد از خاطر ما آن جنون
مر ترا فرصت نیامد ای همام
تا کنی طاقدیست را تمام
مثنوی را صفه سیم رقم
تا کنی از بهر شاه محتشم
لیک گفتی مرمرا اندر سحر
اندر آن ظلمت بسفتی این گهر
ترک کن این خانقاه و دیر را
صحبت هر آشنا و غیر را
تا ککی بنشان و دهقانی بکن
هین فراموشت مبادا این سخن
خدمت پیر مغان را پیش گیر
خدمت آن را بجان و دل پذیر

خط تحریر صاحب طاقدیس

اینک متن دستنویس صاحب طاقدیس شامل ترجمهٔ مختصر احوالات یا فهرست تألیفات و آثار علمی پدر بزرگوار خود (حاج ملا احمد محمد مهدی ابن ابی‌ذر نراقی) که در پایان آن فهرستی از مؤلفات خود را نیز تا تاریخ تحریر (۱۲۲۸ هـ. ق) برشمرده است عیناً گراوور می‌شود.



في الاصول مفتاح الاحكام في الاصول معراج السعادة في علم الاخلاق تذكرة الاحباب خلاصة المسائل

[illegible] في الفقه بالفارسية حاشية الكرمانية [illegible] شرح [illegible] ثم بعد مستند الشيعة في احكام الشريعة

في العمر ان السيد [illegible] خرج منه ابواب الطهارة من الكتب وقليل من الصوم وابواب المواريث والقضاء والشهادات والصلوة والزكوة

[illegible] الا قليلا [illegible] المواريث الا قليلا وكتاب [illegible] خمسة عشر [illegible]

[illegible] **كتاب عوائد الايام** [illegible] **كتاب الرسائل والمسائل** [illegible]

[illegible] الطهارة والصلوة [illegible] الزكوة [illegible]

[illegible] الطهارة والصلوة [illegible] وكتاب [illegible]

[illegible] المسمى [illegible]

اصل متن نامبرده که در صفحات دیگر آن نام و تاریخ تولد هشت نفر اولاد ذکور و هفت نفر دخترانش را که از زنهای متعدد خویش آورده ضبط نموده در پایان نسخهٔ خطی کتاب لؤلؤةالبحرین اکنون در اختیار نگارنده می‌باشد. ناگفته نماند که چهارتن از پسران وی به‌نامهای حاج‌ملامحمد عبدالصاحب (۱۲۹۷-۱۲۱۵ ه.ق) و حاج‌میرزامحمدتقی عبدالشهید (متولد ۱۲۱۵) و حاج میرزا نصیرالدین (۱۲۷۳ - ۱۲۱۹) و حاج ملا محمد جواد (۱۲۷۸ - ۱۲۲۲) هریک از آنها دارای مقام علم و اجتهاد و تصدی منبر و محراب گشته آثار علمی از آنها نیز دردست می‌باشد.

تاریخ وفات‌الوالد الماجد، المحقق الزاهد مولانا محمد مهدی‌بن ابی‌ذر النراقی فی اول لیلةالسبت ثامن شهر شعبان‌المعظم من شهور سنه‌الف و ماتین و تسع و دفن قدس سره فی‌النجف الاشرف فی‌الایوان الصغیرالذی یلی‌الخلف و له شباک الی‌الرواق و کان عمره الشریف یبلغ ستین سنة تقریباً وله من‌المصنفات:

کتاب‌اللوامع فی‌الفقه لم یتم منه‌الا کتاب‌الطهارة فی مجلدین، کتاب انیس‌المجتهدین فی اصول‌الفقه، کتاب تجرید الاصول فی‌اصول‌الفقه، کتاب جامعةالاصول فی‌اصول‌الفقه، کتاب جامع‌السعادات فی‌علم الاخلاق، کتاب شرح‌الشفا، کتاب‌اللمعات‌العرشیه فی الحکمة الالهیه، کتاب‌اللمعه، کتاب‌الکلمات‌الوجیزه، کتاب‌المستقصی فی‌علم الهیئة، کتاب‌المحصل فی‌علم الهیئة، کتاب مشکلات‌العلوم، کتاب توضیح الأشکال، کتاب محرق‌القلوب، کتاب التحفة‌الرضویه، کتاب جامع‌الافکار، کتاب‌المعتمد فی‌الفقه، کتاب انیس‌التجار فی‌فقه المتاجر، نخبة‌البیان فی‌علم المعانی والبیان، تحریر اکرثا و ذوسیوس، کتاب انیس‌الحکما، رسالة‌الاجماع، رسالة فی‌صلوة‌الجمعه، کتاب قرةالعیون فی‌المهیة والوجود، کتاب انیس‌الموحدین، کتاب شهاب‌الثاقب ردفیه علی بعض‌المعاصرین من علماءالعامه فی‌الامامة، رساله علم عقود انامل، کتاب معراج‌السماء فی‌الهیئة، انیس‌الحجاج، مناسک مکیه، تولد طاب‌ثراه فی‌النراق و توفی فی‌الکاشان و کان عمدة تحصیله فی‌اصبهان عند مشایخه

→

از شراب کهنه اندر جام کن	خرقه و سجاده را گلفام کن
پاره کن این خرقه پندار را	خاک بر سر کن تو عیب و عار را
چون شد ارشادم ز تو ای مستطاب	بشنو اکنون بوی گل را از گلاب
هر تو را اکنون شفائی شد شبیه	انما صارالولد سر الابیه
تحفه‌ای آرم تو را یکسر نفیس	تحفه‌ای از مثنوی طاقدیس
صفحهٔ سیم میآرایم کنون	سر کنم آنجا ز عشق و از جنون
تحفهٔ من لایق ایثار نیست	قابل و شایان آن دربار نیست
تو سراپایت بود از نور پاک	جمله اجزای وجود من ز خاک

الکرام ملا اسماعیل الخاجوئی[1] والحاج شیخ محمد[2] و مولانا مهدی الهرندی[3] و میرزا نصیر[4] و قراء شطرا من الحدیث عندالشیخ الاجل الشیخ یوسف مصنف هذا الکتاب و هومن مشایخه قرائه و اجاذه و کذا آقا محمد باقر بهبهانی حرره العبدالاحقر احمدبن محمد مهدی ابن ابی ذر ـ ولی من التألیفات فی هذه السنه التی هی سنة ثمان و عشرین بعد الالف و ماتین: شرح تجرید الاصول سبع مجلدات، مناهج الاحکام فی الاصول، عین الاصول، اساس الاحکام فی الاصول، مفتاح الاحکام فی الاصول، معراج السعاده فی علم الاخلاق تذکرة الاحباب، خلاصة المسائل کلا هما فی الفقه بالفارسیه، حاشیه اکُرثا و ذوسیوس، شرح محصل الهیئة لم یتم مستندالشیعه فی الاحکام الشریعه فی الفقه الاستدلالی خرج منه ابواب الطهارة من الخبث و قلیل من الوضو، و ابواب المواقیت والقبلة من الصلوة و ابواب المکاسب والمتاجر الی اواخر مباحث الخیارات والمواریث الاقلیل منه، وکتاب الخزائن کتب منه خمسه عشر کراریس تقریباً کتاب نفیس جدا، کتاب عواید الایام، مناسک الحج، کتاب الرسائل و المسائل و تم هذا التاریخ و هوسنه ست و ثلثین بعدالمأتین والالف کتاب الطهارة الصلوة من المستند و اکثر کتاب الزکوة و قلیل من کتاب...

و حصل تألیف کتاب وسیلة النجاة فی فقه الطهارة والصلوة بالفارسیه و کتاب سیف الامه و برهان المله فی النبوة فیه رد علی بعض علماء النصاری المسمی بپادری مرتن.

نظریه‌های انتقاد آمیز در برنامه‌های تحصیلات عصری

نراقی از مشاهدهٔ ناروایی‌های جاریه در برنامه‌های تحصیلی عصر خود به‌شدت متأثر بوده بارها و بارها با نهایت غمخواری متصدیان را هشدار داده و بر حذر می‌دارد.

از آن جمله است در بیان (حکایت بازرگانی که خرما از بغداد به‌بصره برده بفروشد) او چنین گوید:

چند تخییلی به‌هم بر می‌نهی — خویش را عالم نهی نام آنگهی
فقه خوب آمد ولی بهر عمل — نی برای بحث و تعریف و جدل
پشگلی گر جست از کون بزی — کور شد زان چشم مرد هرمزی
آن دیت آیا به‌صاحب بز بود — یا دیت با قاضی هرمز بود
این غلط باشد غلط اندر غلط — صرف کردن عمر خود را زین نمط

در جای دیگر چنین گوید:

۱. درگذشته ۱۲۰۸.
۲. حاج الشیخ محمدبن محمدزمان کاشانی اصفهانی، درگذشته ۱۱۶۶.
۳. ملاّ مهدی هرندی، درگذشته ۱۱۸۶.
۴. میرزا نصیر، درگذشته ۱۱۹۱.

فقه اعضا را سراسر خوانده است　　لیک اندر فقه جان درمانده است
فقه ظاهر را که بیند آن و این　　نیک ورزیده است آن مرد گزین
بوق چبود علم‌های بی‌ثمر　　لجه بی در و ابر بی‌مطر
ظن و تخییلی به‌هم بربافتن　　نام آن را علم و حکمت ساختن

رو بشوی این جزوه‌ها را سربسر
این ورقها را همه از هم بدر

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

ای رفیقان بشنوید این داستان   بشنوید این داستان از راستان
پادشاهی بود در ملک جهان   مالک‌الملک جهان و ملک جان
جمله شاهان غاشیه‌گردان او   جمله را سر بر خط فرمان او
آستانش پادشاهان را پناه   بود او سالار و دیگرها سپاه
در گلستان بود او را طوطئی   دلگشا و نغز و زیبا طوطئی
طوطئی خوش لهجهٔ فرخ‌لقا   طوطئی شیرین‌زبان و جان‌فزا
آشیانش کنگرهٔ قصر رفیع   طوفگاهش عرصه ملک وسیع
جای او گاهی گلستان ارم   گاه در دامان شاه محترم
می نخوردی لقمه جز از دست شاه   جز ز دست پادشاه نیکخواه
قند و شکر می‌نهادش بر دهان   روز و شب از دست خود آن ارسلان
چونکه گشتی تشنه شاه مستطاب   دادیش از جام خاص خویش آب
درگه و بیگه انیس شاه بود   جان او با جان شه همراه بود
سرگذشتی تا لب طوطی نگفت   گاه خفتن دیدهٔ سلطان نخفت
صبحدم تا نطق آن گویا نشد   چشم شه از خواب نوشین وانشد
یا کسی جز شاه طوطی رام نی   شاه را بی‌او دمی آرام نی
هردو تن در عاشقی گشته سمر[1]   هریکی معشوق و عاشق آندگر
جمله معشوقان عشاق ای پسر   حالشان را اینچنین دان سربسر

۱. سمر: مشهور ــ افسانه.

هر که شد معشوق عاشق نیز هست / در دل او عشق شورانگیز هست
عشق عاشق هم زجذب عشق اوست / گشته پیداوین کشاکش هم ازوست
کهربا عاشق بود لیک ای عمو / کاه را بنگر که آید سوی او
این سخن راگر همی خواهی بیان / رو یحبهم و یحبونه (آیه ۱) بخوان
گر نبودی حشمت سلطان‌حسن / وان مناعتهای بی‌پایان حسن
کبر و ناز و بی‌نیازیهای آن / دورباش خودنماییهای آن
خوبرویان پرده برمی‌داشتند / ناله‌ها از سینه می‌افراشتند
پرده بر خود می‌دریدندی همه / سوی عاشق می‌دویدندی همه
رویشان بودی ز عاشق زردتر / آهشان از آه او پر دردتر
می‌زدندی فاش بی‌اندازه‌تر / کوس رسوایی بلند آوازه‌تر
آری آری عاشقان برحسن یار / عاشقند و حسن باشد پرده‌دار
عشق معشوقان ولی برعشقهاست / عشق خود آتش‌مزاج و بیحیاست
حسن را جان‌بخشی و دلداری است / عشق را خصلت همه خونخواری است
حسن خوبان پرده شد برعشقشان / عشقشان برحسنشان آمد نهان
ورنه عشق دلبران افزونتر است / لیلی از مجنون بسی مجنونتر است
عاشقان را عشق اگر باشد یکی / عشق معشوقان بود صد بیشکی
دوستی با هر که داری ای پسر / باشد او را مهربانی بیشتر
زین سبب فرمود حق با بندگان / سوی من آیید ای آیندگان
راه من پویید کاین راهست و بس / عشق من جویید نی هر خاروخس

حدیث قدسی: من تقرب الی شبـراً تقربت ذراعا و من تقرب ذراعا تقربت باعا

هر که نزدیک من آید یک ذراع / من روان‌گردم سوی او باع باع
هر که پیماید ره من میل میل / من بفرسخ فرسخ آیم آن سبیل
گرگنه آرید چون ریگ روان / در برابر رحمت آرم صد چنان
با شما باشد اگر جرم و خطا / من شما را آورم لطف و عطا
گر شما را غفلت و آلایش است / پیش ما هم رحمت و بخشایش است
ای گنه‌کاران سوی ما پر زنید / خانه‌ام را حلقه‌ای بر در زنید

من نهادم خوان رحمت الصلا | ای گنه کاران امت الصلا
الصلا ای خیل نیک و بد تمام | داده اینک شاه خوبان بار عام
بار عام است ای گروه عاصیان | در گشاده شاه و بنهاده است خوان
خانه از لطف و کرم آراسته | حاجب و دربان ز در برخاسته
گرچه اینها هست لیکن ای جواد | جمله بی‌توفیق تو باد است باد
خوان نهاده در گشاده راه راست | لیک در راه ای برادر دزدهاست
دزدها هریک هلاک عالمی | هر یکی افراسیاب و رستمی
کاروانها را درین ره برده‌اند | رختشان بگرفته خونشان خورده‌اند
دست و پای پهلوانان بسته‌اند | بازوی زورآوران بشکسته‌اند
گرنه توفیق خدا باشد رفیق | کس نپیماید سلامت این طریق
از خدا میخواه توفیق ای پسر | تا توانی بردن این ره را بسر
این سخن پایان ندارد ای قلم | قصهٔ طوطی و شه را کن رقم

بیان بقیهٔ قصهٔ طوطی و شاه

چونکه شه را بود با طوطی نظر | کرده خو با نطق او شام و سحر
خاطر شه برشگفت ازگفت او | گفت او آرام و خواب و خفت او
خواست تا از هرزبان دانا شود | هر زبان را نطق اوگویا شود
هندی و تازی و ترکی و دری | زابلی و کابلی و بربری
جمله را آموزد و گوید سخن | پیش شاه مستطاب مؤتمن
هر زبانی را نوایی دیگر است | وان نوای نو زکهنه بهتر است
تازه باشد لذت هر تازه‌ای | تازه بخشد کام بی‌اندازه‌ای
گر ترا صد حور باشد در وثاق | تازه‌ای را باز داری اشتیاق
روز و شب دلاله را تنگ آوری | تا نگار تازه‌ای چنگ آوری
خواست شه تا مرغ شیرین کاراو | تازه باشد هر زمان گفتار او
سرّ این و آن بفهمد از سخن | با همه گویا شود در انجمن
هم بفهمد راز سرهنگان شاه | هم بداند سر هریک از سپاه
آشنا باشد به‌گفتار همه | تا بگوید با شه اسرار همه
گرچه شه را بود محرمها بسی | لیک چون طوطی نبود او را کسی

گر کنیزک از حرم آگاه بود | لیک در بیرون کی او را راه بود
بود از بیرونیان آگه غلام | در حرم رفتن ولی بر وی حرام
آن یکی جز در سفر همراه نی | وان یکی جز در حضر با شاه نی
لیک آن طوطی به هرجا راه داشت | با وجود این دلی آگاه داشت
همچنانکه آدم خاکی نسب | شد میان جمله او منظور رب
زین سبب آن پادشاه بی ندید | در میان جمله او را برگزید
داشت ره در عالم روحانیان | آشنایی داشت با جسمانیان
عرشیان از وی سبق آموخته | فرشیان هم‌پایه زو اندوخته
گاه گاهی منزل او خاک بود | گاه دیگر طارم افلاک بود
جسم خاکش همنشین خاکیان | جان پاکش همدم افلاکیان
در درون منجنیق افتاده تن | روح با روح‌القدس اندر سخن
تن ز بیم قبطیان در رود نیل | در فلک جان هم عنان جبرئیل
قاب قوسینش زمانی پایه بود | بولهب او را گهی همسایه بود
گه قدم با دیو و دد برداشتی | گه ملک را نیمه ره بگذاشتی
گه خزیدی با ابوبکری به‌غار | گه گذشتی با علی از هفت وچار
این چنینش دید چون رب مجید | از میان دیگرانش برگزید
زینت از تشریف فضلناش داد | تارکش را تاج کرمنا (آیه ۲) نهاد
محرم اسرار پنهانیش کرد | مظهر آیات ربانیش کرد
پادشاهش کرد در ملک وجود | مهتری دادش در اقلیم شهود

به‌جزیره فرستادن شاه طوطی را

یک جزیره بود در اقلیم شاه | بود تا پاتخت شه شش ماه راه
یک جزیره پرگیاه و پر علف | پردرخت میوه‌دار از هر طرف
مجتمع از اهل هر شهر و دیار | اندرآنجا آنچه ناید در شمار
گشته جمع آنجا ز اهل هرزبان | خلق انبوه وگروه بیکران
وندران پیری و پیر زنده‌ای | پیر از علم و ادب آکنده‌ای
پیر دانشمند و دانش پروری | دانش‌آموزی و دانش گستری
نکته دانی آگهی از هر زبان | نکته آموزی رفیقی مهربان

در زبان آموزی آن پیر جلیل بیزبانان را همه گشته دلیل
شد قرار پادشاه بی‌نظیر کاو فرستد طوطی خود نزد پیر
سوی آن پیله فرستد مرغ خود تا بیاموزد زبان نیک و بد
پس همه اسباب راهش ساز کرد بروی از رحمت دو صد درباز کرد
کرد با او لطفها زاندازه بیش پس ز رحمت خواند او را نزد خویش
دستها مالید بربال و پرش بوسه زد از مهربانی بر سرش
داد او را از عنایت مایه‌ها خواند بر او هم ز رحمت آیه‌ها
پس بگفت ای مرغ خوش‌آوازمن ای انیس و همدم و همراز من
ای نوایت بینوایان را نوا ای همایون بال برتر از هما
دوریت را من نمی کردم خیال ور همی کردم گمان کردم محال
روز هجرت را به‌خواب ار دیدمی یا حدیث دوریت بشنیدمی
دیده را از نشتر غم خستمی گوش خود را از شنیدن بستمی
دیده چون از روی یاران دور شد گرچه صد نورش بود بی‌نور شد
گوش محرم از حدیث دلبران صد صدا گر بشنود کر باشد آن
شرح ایام فراق دوستان آنچه من گویم تو صد چندان بدان
نامه‌ام را عالم ار پهنا بود شرح هجران را کجا گنجا بود
سوز هجران را اگر سازم رقم هُم به کاغذ آتش افتد هم قلم
ور بگویم شمه‌ای از سوز آن هم زبان سوزد مرا و هم دهان
ای صفائی بگذر از این گفتگو حال شاهنشاه و طوطی را بگو

در بیان عهد و پیمان‌گرفتن شاه از طوطی

گفت از هجرانت اکنون آیه‌ها چاره نبود چون ستیزم با قضا
رو سلامت لطف حق همراه تو بیخطر هم منزل و هم راه تو
لیکن ای آرام‌جان بیقرار ای شبم را روز و روزم را بهار
زینهار از من فراموشت مباد جرعه‌ای بی‌یاد من نوشت مباد
یاد ما کن زانکه یاد ما خوش است یاد ما شیرین و نغز و دلکش است
یاد کن از ما و از ایام ما از دل بیصبر و بی‌آرام ما
یاد کن از عهد و از میثاق من از عنایتها و از اشفاق من

یاد ما کن یاد ما شیرین بود　　راحت هر خاطر غمگین بود
یاد ما هر زشت را نیکو کند　　ای خنک آن دل که با ما خو کند
یاد ما جانست و جانها جمله تن　　چون نباشد جان نباشد گو بدن
جان علوی خاک را زنده کند　　جسم بیجان خاک را گنده کند
گر ترا در خانه باشد دلبری　　دلبری از مهر و از مه مهتری
تنگ تنگش در بر آری هر زمان　　بوسیش هرلحظه دامان و دهان
چونکه مرد از خانه بیرون افکنی　　یا به‌صحرا یا به‌جیحون افکنی
ورنه می‌گردد سراسر خانه‌ات　　گنده از گند تن جانانه‌ات
شب خیالش گر مقابل آیدت　　صدهزاران هول در دل آیدت
پس اگر در دل نداری یاد دوست　　مرده باشد سینه‌ات کی جای اوست
مرده را از خانه بیرون می‌برند　　کی درون سینه‌اش می‌پرورند
گرنه با خود مرده‌داری ای پسر　　پس چرا گندیده‌ای پا تا بسر
گند حرص و گند کبر و گند آز　　گند کینه گند امید دراز
گند گفتار بدو دشنام تو　　گند آن کردار نافرجام تو
جمله اینها بوی گفتار دل است　　وای آنکس کز دل خود غافل است
هرکه شد غافل زدل دل‌مرده شد　　گرمی روح از دلش افسرده شد
مرده شد دل آب افتادش ز جوی　　از دل مرده چه آید خود بگوی
دست و پا مرگاو خر را حاصل است　　امتیاز تو از آنها از دل است
چون بمیرد دل تو هم گاو و خری　　گه بفکر کاه و گاهی آخوری
خانه‌ات گر از درو گوهر پر است　　لاف کم کن جامه‌ات از خر پراست
خر چه باشد هیچ دانی ای پسر　　آنکه باشد از دل خود بیخبر
باخبر باش از دل خود ای رفیق　　تا نیفتی اندر این چاه عمیق
چیست آنچه فکر بازار و دکان　　فکر حجره فکر این و فکر آن
فکر امر ونهی و جاه و منصبت　　خانه و اصطبل و خیل و مرکبت
فکر درس و بحث آن تدریس تو　　فکر وعظ و منبر و تلبیس تو
اینهمه چاه است و چاه بیکران　　دست وپاکن خویشتن را وارهان
یوسفی تو تخت مصرت ای عزیز　　انتظارات می‌کشد از جای خیز
یوسفا اینک رسن آویخته　　در وی افکن دست و پا بگسیخته

این رسن دانی چه باشد یاد دوست
دوست کبود آنکه جان جمله اوست

جان چه باشد آنکه از وی زندگیست
بی‌وجودش هیچ جسمی زنده نیست

یاد او کن تا ز غمها وارهی
تا قدم زین چاهها بالا نهی

یاد او کن یاد دیگر کس مکن
یاد گل کن یاد خاروخس مکن

یاد او کن تا همی یادت کند
از بلا و محنت آزادت کند

گر از این معنی همی خواهی نشان
اذکرونی اذکرکم از قرآن بخوان

پاسبان شو بر در دل روز و شب
تا نیاید کس در آن جز یاد رب

یاد او در دل همی کن استوار
نام او بر لوح خاطر سینگار

یاد او جان تو فرخ فرکند
سینه را دریای پهناور کند

دل به‌این و آن سده ای بوالهوس
دل به‌آن ده کان دلت داده است و بس

هرزه دل در بند این و آن منه
قدر دل بشناس و ارزانش مده

خلوت دل کان همایون خلوتیست
خلوت سلطان صاحب‌حشمتی است

هر گدائی را در آنجا ره مده
خار و خس در مسند سلطان منه

صفهٔ دل بارگاه کبریاست
مبرز شیطان نمودن کی رواست

کعبه آتشخانهٔ گبران مکن
طوفگاه قدسیان ویران مکن

ای دریغ از آنچه کردی ای دریغ
ساه تابان را نهان کردی به‌میغ

ای دریغ از دل که بیمقدار شد
چار راه کوچه و بازار شد

ای دریغا دل نماندستت بجا
آنچه داری دل مگو بهر خدا

هین مگو دل جای خر میگو و گاو
گر نیاید باورت دل را بکاو

دل بود یا شارع عام است این
سینه یا اصطبل انعام است این

گوی شیطانست چوگانش بکف
می‌زنند می‌رانندش از هرطرف

افکند گاهی به‌چپ گاهی به‌راست
گوید ای یاران چنین گویی کراست

عمر تو رفت و دلت در دست دیو
ای فغان از دست این دل ای غریو

از سلیمان دیو تخت زر گرفت
اهرمن زانگشتی انگشتر گرفت

مصحف اندر دست کافر اوفتاد
مشرک اندر مسجد اینک پا نهاد

هان و هان ای جان من هوشیار شو
بانگ رحلت می‌رسد بیدار شو

بعد از این دل بند خاروخس مکن
آنچه کردی بس بود زین پس مکن

دیو و دد از خانهٔ دل دورکن
بعد از آن آن خانه را پرنورکن

بـر در دل منتظر ایستـــاده شاه
لیکـن از غوغـای غـولان بسته راه

از دل خـود دورکـن غوغـای عام
تـا شه خوبـان کند آنجا مقـام

هان و هان می‌آیـدت سلطان فتـق
خانـه از غوغـا بـزودی کن غـرق

حـاجب و دربـان به‌درهـا بر نشان
خـانه را هـم‌مشک و هم عنبرفشان

باقـی این را نگویـم خواجـه مفت
شاه با طوطـی بگو دیگـر چه گفت

گفت کـی مرغ مبـارک فال مـن
ای ز تـو فرخنـده مـاه و سال مـن

نصیحت شاه برای طوطی

گرچه از مـن مـی‌شوی اکنـون جـدا
در جزیـره هست پیـری رهنمـا

چـون شدی در آن جـزیـره جای گیر
بـر نداری دست از دامـــان پیـر

کانچـه او گویـد همه گفت منست
در نصیحت گستـــری جفت منست

زینهـار از پند او غـافـــل مشو
جز به‌راهـی کـو رود دیگـر مـرو

هـر که بی‌پیـری بپیمایـــد طریق
سرنگـون افتـد به‌چاهـی بس عمیق

گـر نهـی بی‌پیر در مسجـد قـدم
سجـده‌ات را حاصلـی نـه جزنـدم

گر بـه کعبـه می‌روی یـا سومنـات
هیـن مـرو بی‌پیـر گر خـواهی نجات

گفت پیـر جملـه پیـران جهـان
آن امیـن حـق امـام مردمـان

هـر که پیر وقت خـود را پی نبرد
آن به‌مـوت جاهلیت جـان سپـرد

حدیث: من مات ولم یعرف امام زمانه فقد مات میتة الجاهلیه

پیـر نبـود آنکـه مویش شد سفیـد
پیـر نبـود آنکـه بـالایش خمید

پیـر نبـود آنکـه پوشد کهنه دلق
یـا بـرو جمع آید انبوهی ز خلـق

پیـر نبـود آنکـه خلقش پیر خواند
یـا فضـولـی چنـد او را بـرنشاند

گـر توانـد کس کسی را پیـر کرد
جـان خـود را بـایـدش تدبیر کرد

آنکـه او را پیـری از پیش تو است
پیـری او لایـق ریش تـــو است

آنکه تو سازی امـام ای بوالهوس
تـو روی از پیش و او آیـد ز پس

پیشوا کـی مـی‌توانـد شد تـــرا
فضلـهٔ کس کـی شود کس را غـذا

پیـر آن باشد کـه پیریش از خداست
نـور حق او را بهـرجـا رهنمـاست

پیریش از نص یزدانی بود — علم او الهام ربانی بود
پیر آن باشد که ایمان پیر داشت — نی که مو چون شیر و دل چون قیر داشت
چیست آن ایمان پیر ای حق پرست — آنکه همره باشدت روز الست
زاده از نور خدا روز ازل — نی به دنیا زاده از کفر و دغل
کرده باشد پاکش از کفر و ضلال — روز اول پادشاه بی زوال
نی که چون ایمان آن بد حالها — زاده بعد از کفر و ایمان سالها
بلکه میرد هردم از عصیان تو — آنچه بود و زایدش ایمان تو
چون قرین معصیت شد آدمی — روح و ایمان می رود از وی همی
چونکه توبه کرد و کرد او بازگشت — با وی ایمانی ز نو انباز گشت
چون حیات مستقر نبود از آن — زاید ایمان و بمیرد هر زمان
پیر راکی باشد ایمانی چنین — ان عهدی لاینال الظالمین
بر سر راه است طوطی بیقرار — شاه اگر عهدی دگر داری بیار

عهد و میثاق شاه با طوطی

گفت شه باشد مرا عهد دگر — زینهار آن را میفکن از نظر
در جزیره چونکه مسکن ساختی — رحل خود را اندر آن انداختی
از نگار و نقش آن از ره مرو — از فریب عیش آن غافل مشو
آن جزیره گرچه شاد و خرم است — لیک با یک شادی او صد غم است
گرچه در هرگوشه‌ای زان گنجهاست — لیک با هرگنج آن صد اژدهاست
غنچه و گل اندر آن بسیار هست — لیک با هرگل هزاران خار هست
دشت او شاداب چون باغ ارم — گورها کنده ولی در هر قدم
باغ و بستانش که سیراب و تر است — معبر برفست و راه صرصر است
گلستانش جای زاغان و زغن — کوهسارش مر پلنگان را وطن
جمله کوه و دشت صحرا و قلاع — غول در غول و سباع اندر سباع
هر بهارش را خزانها در پیست — در پی اردی بهشتش صد دیست
جاده‌هایی راکه بینی اندر آن — جمله راه خانه صیاد دان
راههایش گر بپیمایی تمام — یا رود سوی قفس یا سوی دام
اندر آن ویرانه‌های بیشمار — وندر آن ویرانه‌ها جغدان هزار

دشمنان جان طوطی سربسر — بر هلاک طوطیان بسته کمر
طوطیان را خون در آنجا ریخته — خونشان با خاک آن آمیخته
کرده در هر گوشه صیادی کمین — دامها گسترده بر روی زمین
در کمین طوطیان بنشسته‌اند — طوطیان را بال و پر بشکسته‌اند
همچنانکه کرده شیطان رجیم — عزم بر کید بنی‌آدم صمیم

امر الهی به‌ملائکه به‌سجدهٔ حضرت آدم و معنی عبودیت و وظیفهٔ آن

چونکه آدم را خداوند مجید — در زمین بهر خلافت آفرید
حکم فرمان آمد از رب ودود — تا ملایک جمله آرندش سجود
از پس فرمان ملایک اجمعین — سر نهادند از اطاعت بر زمین
کی خدا محکوم فرمان توایم — آنچه گویی آن کنیم آن توایم
سجدهٔ آدم چه باشد آن کنیم — گر بگویی سجدهٔ شیطان کنیم
ز امر حق گر سجده آری بهر کس — شرک نبود بلکه توحید است وبس
شرک آن باشد که با فرمان رب — سر و لم جویی و پرسی از سبب
بنده‌ایم و پیشهٔ ما بندگی است — بندگان را با سببها کار نیست
می نخواهد کار بنده علتی — جز که فرموده است مولی خدمتی
چون سبب جویی تو بنده نیستی — دیده بگشا پس ببین خود کیستی
بنده آن نبود که مخلوق است بس — اسب و استر را نگوید بنده کس
هر کسی گر بنده بودی پس چرا — فی عبادی فادخلی گفتی چرا
ای که جانتان شد رها از دست دیو — ای که شد دلتان رها از مکر و ریو
شاد و خرم در بهشتم پا نهید — در میان بندگان داخل شوید
آن شود داخل که در بیرون بود — آنکه داخل هست داخل چون شود؟
پس نه هر کس بنده باشد ای پسر — بندگی را هست آداب دگر
بنده آن باشد که بند خویش نیست — جز رضای خواجه‌اش در پیش نیست
گر بُبرد خواجه او را پا و دست — دست دیگر آورد کاین نیز هست
ور کشد تیغ او کشد گردن درست — یعنی اینک گردنم در حکم تست
نی ز خدمت مزد خواهد نی عوض — نی سبب جوید ز امرش نی غرض

گر بگوید چاکر این باش و آن
برزند از بهر خدمت او میان

همچو آن روحانیان کز امر رب
سجده کردند و نگفتند از سبب

گشته جمله پس به فرمان جلیل
خدمت اولاد آدم را کفیل

آن یکی گردید دفتر دارشان
می‌نویسد نیک و زشت کارشان

آن نماز و روزه‌شان بالا برد
آن یکی رحمت ز بالا آورد

آن یکی را پاسبانی منصب است
پاسبان جانشان روز و شبست

آن مهار بُختی[1] گردون کشد
مهر و مه را از زمین بیرون کشد

ابر را آن یک به‌دریا می‌کشد
می‌دهد آب و به‌بالا می‌کشد

ابر را آن یک به‌صحرا می‌برد
دانه در خاک آن دگر می‌پرورد

در بیابان آن یکی شد رهنما
وان دگر آمد به‌دریا ناخدا

آن یکی شد باد را آن بادگان[2]
آن یکی بهمن شد و بهرام آن

در مشیمه آن کند صورتگری
وین کند طفل رحم را مادری

شد محقق این و آن در اندرون
یا نگردد قسمتی کم یا فزون

سرخ سازد آن یکی خون جگر
شیر را سازد سفید آن یکدگر

آن موکل شد برآب آن یک به‌باد
بستن آمد کار این آن را گشاد

این یکی حمال باد و خاک شد
وان دگر رانندهٔ افلاک شد

همچنین هریک از آن روحانیان
از برای خدمتی بسته میان

زان میان شیطان که خاکش بردهن
گفت ناید سجدهٔ آدم ز من

من از آن خاکی نسب بالاترم
او ز خاک پست و من از آذرم

تمرد شیطان از سجدهٔ آدم

من همه نور و ضیاء آن تیره‌رو
پس چرا من سجده آرم نزد او

من ز نارم نار نورانی بود
او ز خاک و خاک ظلمانی بود

کی برای ظلمت آرد سجده نور
واثبور[3] و واثبور و واثبور

۱. بختی: اشتری قوی.

۲. بادگان: خزانه‌دار.

۳. ثبور: هلاک کردن.

خاک بر فرق وی و بر نور او — ای تفو بر او و چشم کور او
نی ز آتش هرچه زاید خوش بود — دود دوده دودهٔ آتش بود
گر نبودی دیدهٔ آن کور کور — دیدی از آدم همه اشراق نور
گر نبودی کور دیدی جان او — جان ظلمت‌سوز نورافشان او
جان آن دیدی که نور مطلق است — زادهٔ قدس است و پرورد حق است
جسم خاکی نیست آدم ای پسر — جان قدسی آدم است و بوالبشر
نیست آدم غیر جان در پیکرش — نیست غیر از جامه‌ای اندر برش
چون بیندازد ز خود آن جامه دور — گردد از نورش خجل تابنده هور
جان اگر از چهره بردارد حجاب — در حجاب آرد رخ خویش آفتاب
جان اگر بی‌پرده در گلخن رود — گلخن آن دم رشک صد گلشن شود
گر کند جان جلوه در کون و مکان — بر وی آید تنگ پهنای جهان
اندر این نه قبه او را جای نیست — عرصهٔ گردون ورا گنجای نیست
جان اگر یک بانگ بر ابلق زند — بر فراز نه فلک بیدق زند
بال و پر بگشاید از سیمرغ جان — آشیان گیرد به‌قاف لامکان
لامکانی برتر از فهم شما — برتر از افلاک و از وهم شما
لامکانی اندر آن کون و مکان — هم شده پیدا و هم گشته نهان
هرچه گویم شرح جان را ای عمو — چون بخویش آیم خجل باشم ازو
دیدهٔ شیطان بسی بی‌نور بود — لاجرم از دیدن جان کور بود
کور بود و جان آدم را ندید — پس ز امر اسجدوا (آیه ۳) گردن کشید
سر ز امر حق چه پیچید آن لعین — گردنش را طوق لعنت شد قرین
گفت حق او را که ای مست غرور — لعنت من بر تو تا روز نشور
از میان خیل پاکان دور شو — دور از درگاهم ای مغرور شو
پس به‌سنگ قهر راندند آن زمان — آن لعین را از صف روحانیان
با رخی از ظلمت و عصیان سیاه — با قدی خم گشته از بار گناه
این سزای آنکه شد مغرور خویش — آن شد آن کو غره شد از زور خویش
هرکه پا از حد خود برتر نهاد — سرنگون آخر به‌چاهی درفتاد
بنده باید پیش خواجه خوار و زار — بنده را با خویشتن بینی چکار
چونکه بیند خویش را مردود شد — از در مولای خود مطرود شد

آری آری هر کسی را پیشه‌ایست هر دلی اندر خور اندیشه‌ایست
شغل پالانگر بود پالانگری کی تواند دوخت دیبا و زری
گلخنی را پیشه گلخن سوختن آتش اندر کوره‌اش افروختن
گر به کشتیبانی آرد رو یقین هم شود خود غرق هم کشتی‌نشین

داستان گرگ و خر و مذمت حرص و طمع

یک خری افتاد و پای آن شکست جان آن از زحمت خر بنده رست
چونکه افتاد آن خر مسکین ز کار برگرفت از پشت آن خر بنده بار
در بیابانش به‌دام و دد سپرد برد باریهای خر از یاد برد
اهل دنیا را سراسر ای پسر همچو آن خر بنده بیشک میشمر
بار ایشان تا کشی چون خر بدوش جمله در دورت بجوشند و خروش
جمله بر دور سرایت صبح و شام منتظر ایستاده از بهر سلام
هریک از ایشان جوالی پر ز بار با خود آورده است بهرت ای حمار
تا رباید از سلامی هوش تو پس گذارد بار خود بر دوش تو
گر بکاوی آنچه می‌گوید درست معنیش خر کردن و تسخیر تست
گویدت گر بنده‌ام تا زنده‌ام یعنی ای خر من تو را خر بنده‌ام
با خبر باش آنچه او می‌گویدت جو بدامن کرده تا بفریبدت
می‌نماید جو که گردی رام او رم نیاری افتی اندر دام او
کم کم آید پیش و گیرد گوش تو بار خود را پس نهد بر دوش تو
روزگاری گر ترا آرد شکست از قضا برنایدت کاری ز دست
می نبینی بر در خود دیگرش گوییا هرگز نبودی تو خرش
ترک خر گیران کن اکنون ای پسر تا نکردستند ایشان ترک خر
ای تو آسان این خران را خر مشو رخش سلطانی خر ابتر مشو
بار تکلیف تو بر دوش تو بس هین مکن سربار آن باری ز کس
بار دیگر بر مدار ای بیخبر داری اندر پیش راهی پر خطر
راه بس دور و دراز و هولناک کوه در کوه و مغاک اندر مغاک
سربسر راه تو کوه است و کتل کوهها سنگینتر از کوه امل
سنگلاخست و کریوه جمله راه در بیابانش نه آب و نه گیاه

هـرطـرف دزدان چابک درکمین / هر یکـی ره بستـه بـر چرخ برین
پشته‌ها ازکشتـه‌ها در هـرکنـار / بـوی خون می‌آیـد از هـر نوک خار
انـدر آن پیدا نه پیدا جـای پـای / نـه صهیـل اسب و نـه بانگ درای
هرکه پیش آیدکـه من هستم دلیل / گمـرهان را می‌نمایـم مـن سبیـل
عاقبت بینی‌کـه غول رهــزنست / دیـو آدم‌کش و یـا اهـرمـن است
چونکه این راه ای پسر در پیش ماست / بار سنگین در چنین راهی خطـاست
در شتـابست اندرین ره‌کـاروان / تو چه خواهی‌کرد بـا بار گـران
رفتـه همـراهـان و تنها مانـده‌ای / غیـر درگـاهت ز هـر در رانـده‌ای
در بیـابـان تـن به‌مـردن داده‌ای / دل بـه‌مرگ خویشتـن در داده‌ای
بینوایـی مبتلایـی خستـه‌ای / صیـد در دامـی شکـار بسته‌ای
پـای مـن لنگ و ره دشوار پیش / بـار من سنگین و پشت ناقه ریش
مـرکب از دستم عنان بگـرفت رفت / دزد آمد آب و نان بگـرفت و رفت
کاروان چـون رفت و وامانـدی ز راه / سودکـی بخشد ترا افغـان و آه

مناجات با قاضی الحاجات

ای خـدا مـن رهـروی‌ام ناتوان / بیکسی وامـانـده‌ای ازکـاروان
نـی مرا زاد و نـه مرکب نی رفیق / چـون بپیمـایـم خدایا این طریق
نـی ره بـرگشتـن و نـی راه زیست / روی رفتن هم نـه یارب چاره چیست
اول منـزل به‌گل افتـاده بـار / دزدهـای رهزنم گشتـه دوچـار
مـانـده‌ام مـن ای سواران همتـی / بر من پیـر ای جوانـان رحمتـی
ازکـرم ای ره بـه‌منـزل بـردگان / رحمتـی بـر این بیابـان مردگان
ای امیـرکاروان آخـر ببیـن / مرکبـم لنگیـده بـارم بـر زمیـن
شیئی‌لله ای امیـرکـاروان / پای مـن لنگست و بـار من گـران
شیئی‌لله ای سبکبـاران مـدد / بـار من سنگیـن و ره پر دزد و دد
انـدکـی ای همـرهان آهسته‌تـر / گاه‌گاهـی بـر فغانـم یک‌نظر
گاهگاهـی یک‌نگاهی بر قفـا / از ترحـم سوی ایـن پیر دوتـا
کز عقب آمـد پیاده پای لنـگ / بـار سنگینش به‌دوش و پـای لنگ
الغیاث ای اهل همت الغیـاث / ای نگهبانـان امت الغیـاث

الغیاث ای خضر ره گم کردگـــــان
الغیـــاث ای تـــو نگهبـــان جهـــان
ای خلیفه حـق و ای سلطـــان دین
دیده بگشا سوی گمراهان ببیـــــن
چنـد بـــاشد آفتابت در حجـــاب
پرده بردار از رخ چـــون آفتـــاب
صحن این ظلمت‌سرا را نــور بخش
سوگـــواران جهـــان را سور بخش
تیره خاکش رشک آذرپوش کـــن
پـــر ز آذریـــون[1] و آذرپـوش کــن
بـر خـر خود بر نشان دجـــال را
عـــزل کن از عـــالـم ایـــن عمال را
ظلـم و ظلمت را ز عــالم پاک کن
سینـــهٔ سفیانیـــان را چـــاک کـــن
الغـرض آن خـر بصحــرا اوفتـاد
دیـــدهٔ حسرت بهـــرسو مـــــی‌گشاد

رجوع به‌داستان گرگ و خر و ذلت عاقبت طمع کاری

ناگهـان گرگـی ز گـرد ره رسیـــد
انـدر آن صحـــرا خـــری افتاده دیـــد
نعـرهٔ شادی برآورد از جگـــــر
کـــی دو دیـــده طالـــع میمـــون نگـــر
کوکبت اکنـون برآمـد از وبـال
آمـــد اینک روزی پـــاک حـــلال
شادزی ای بخت میمـــون شادزی
از تهـــی‌دستـــی کنـــون آزادزی
هـم از این خـر میخورو هم مایه کن
دورش از چشم بـــد همسایه کـــن
آمد از حرص و شره نزدیک خـــر
کـــرده دنـــدان تیـــز و خواهش تیزتر
دیـده بگشاد آن خر و دیـدش زدور
برسر او گشت برپا نفخ صـــــور
دیـد بر بالیـن خود گرگـی کهـن
دیـــد مـــرگ خود به‌چشم خویشتن
گفت با خود تا بـود جان در بـــدن
بایدم خـــود را رهانیـــدن به‌فـــن
چونکـه مردم هرکه درد گو بـــدر
ارث ما را هرکه خواهد گو ببـــر
تن که باشد خـاک راهـی عـاقبت
زنـــده‌کو بـــاشد بـــود زان منفعت
گـو نبـاشد تن چو تـن را جـان نماند
گـــو نمـــاند تخت چون سلطـــان نماند
جان چو از تن رفت گو تن خاک شو
خـاک چـــون شد خـاک آن برباد رو
قیمت کـالای تـن از جـــان بـود
آسیای تـــن ز جـــان گـــــردان بود
پس سلامی کرد وگفت ای پیروحش
ازکـــرم براین تـــن لاغر ببـــخش
تا مـرا در تن بود این نیـم جــان
رحمتـــی فرمـــا و مشکـــن استخـــوان

۱. آذریون: آتشی رنگ.

گرچه من درکار و بار مردتم   ماهی افتاده اندر برزنم
لیک دارم جان و جان شیرین بود   گرچه جان این خر مسکین بود
بگذر از این مشت پشم و استخوان   زر خالص در عوض از من ستان
صاحب من بود صاحب مکنتی   مکنت بسیار و وافر نعمتی
بر من از رحمت نظرها داشتی   چون خر عیسی مرا پنداشتی
آخورم از سنگ مرمر ساختی   جای من از خار و خس پرداختی
کردیم پالان پرند رنگ رنگ   توبره کردی ز دیبای فرنگ
نعل کردی از زر خالص مرا   حاضر اینک نعل زر بر دست و پا
نعلها برکن ز دست و پای من   بگذر از جسم هلال‌آسای من
نعلها از سم این بیچاره خر   برکن و از قیمتش صدخر بخر
چون شنید آن گرگ این راز آن ستور   دیدهٔ داناییش گردید کور
آری آری از طمعها ای پسر   چشمها و گوشها کور است و کر
بس زبانهای سخن‌سنج و دراز   لال والکن گشته‌اند از حرص و آز
از طمع شد پاره دامان ورع   ای دوصد لعنت بر این حرص و طمع
ای بسا تاج از طمع معجر شده   ای چه مردانی ز زن کمتر شده
ای بسا درنده گرگ کهنه کار   از طمع لاغر خری را شد شکار
آنکه مردان را درآورده به‌بند   آنکه گردان را کشیده درکمند
دیدمش آبستن فوجی لوند   از طمع گشته زبون خیره چند
شیر نرگردد چو روبه از طمع   من طمع ذل و عز من قنع
ماده گردند از طمع شیران نر   از طمع چیزی نمی‌بینم بتر

قصهٔ کودک و ذلت طماع از طمع

کودکی را بود نانی با عسل   دیگری را نان تنها در بغل
در عسل او را طمع آمد پدید   دست خود را سوی آن کودک کشید
کی برادر ای تو از نسل کرام   نان تنها چون خورم من بردوام
زین عسل بخشی مرا همگر نصیب   نبود از احسان و از لطفت غریب
گفت می‌بخشم ترا گر سگ شوی   چون روم دنبال من چون سگ‌دوی
گفت گشتم من سگت بردار راه   تا بیایم از پیت ای نیکخواه

رشته‌ای افکند پس در گردنش / از پی خود برد در هر برزنش
او همی رفت و دویدش این زپی / وغ وغی می‌کرد از دنبال وی
گشت سگ از بهر انگشتی عسل / زین عسل بهتر بود صد خم خل[1]
آدمی را سگ کند بی‌گفتگو / ای تفو بر این طمع باد ای تفو
دیدهٔ طامع که یارب باد کور / پر نمی‌گردد مگر از خاک گور
چون شنید آن گرگ از خر نعل زر / از طمع ابله شد و مفتون خر
پس دوید از حرص تا نزدیک پای / پای خر برداشت با دندان زجای
تا ز دندان نعل زراندام را / بر کند زانجا و یابد کام را

بقیهٔ قصه گرگ و خر

خر لگد زد بر دهان و بر سرش / کرد خالی سر ز سودای زرش
یک لگد زد خر بر آن گرگ کهن / هم شکستش آسیا و هم دهن
کام نگرفته هنوز از نعل زر / در سر زر کرد دست و پا و سر
هر که را حرص و طمع از راه برد / عاقبت ناکامش اندر چاه برد
چون سرش بشکست و دندانش بریخت / ترک خر کرد و سوی صحرا گریخت
با سر و رخسار خونین آن اویس / برگرفته راه کوه بوقبیس
زار و نالان لنگ‌لنگان می‌دوید / روبهی او را بدین حالت بدید
پیش آمد کایها الفحل الامیر / این چه حالت هست کافکندت به‌تیر
دست و پایت را چه شد دندان کجاست / این سروصورت چنین خونین چراست
گفت بر من از من آمد این بلا / زانکه کردم پیشهٔ خود را رها
پیشه‌ام قصابی آمد از ازل / بود سلاخی مرا شغل و عمل
هم پدر هم جد من قصاب بود / خون گاوان و خرانشان آب بود
کی دکان نعلبندی بد مرا / نعلبندی از کجا و من کجا
گرگ صحرا خویش را رسوا کند / چون دکان نعلبندی وا کند
ور بانداز خود آن کوپا کشید / هیچ سودی غیر پاسازی ندید
کار دوران را قراری داده‌اند / هر کسی را کار و باری داده‌اند

۱. خل: سرکه.

هر که پا از کار خود بیرون نهاد — جامه و کالای خود در خون نهاد
می نبینند هر کس از هر پیشه سود — ای بسا کسها که خود را آزمود
کسب هر کس را معین کرده‌اند — بهر هر شغلی کسی آورده‌اند
گر به دست مردم استی کارشان — دیگری ناکرده است افسارشان
از چه کرد این پینه‌دوزی اختیار — کفش‌دوزی را بود بیش اعتبار
این چرا پالانگری بر خود گماشت — جامه و زربفت و دیبا را گذاشت
از چه کرد آن عطرها را خیر باد — بارکناسی به‌دوش خود نهاد
ریش و سبلت در نجاست پرورید — هر که رید او رو به‌آنجا آورید
خلق را گر حق به‌خود بگذاشتی — گر نه هر کس را به کاری داشتی
ای بسی از کارها مهمل شدی — بس دکان بیرونق و مختل بدی
هر کسی جستی بپادار گزین — کارهای پست ماندی بر زمین
زین ره این دانای پنهان و پدید — هر کسی را بهر کاری آفرید
هر که پا از کار خود برتر نهاد — داد هم سرمایه هم سودش بباد
هر که دست از کسب و شغل خود کشید — تیغ غیرت دست و پایش را برید
هر که جز از شغل خود گوید سخن — مشتها از غیبش آید بر دهن

بیان بقیهٔ تمرد شیطان از امر حق‌تعالی و مردود شدن آن

همچو آن دیو رجیم کشتنی — کو گذشت از حد خود از رهزنی
پا ز حد خویش بالاتر نهاد — راه و رسم بندگی از دست داد
شعلهٔ غیرت سراپایش بسوخت — آتش لعنت به‌جانش بر فروخت
رانده شد از عالم کروبیان — در زمین افتاد خوار و مستهان[1]
سالهای بیشمار اندر سپهر — آن بقامت بدقرین ماه و مهر
برفراز آسمان پرچم زدی — با ملایک بال و پر برهم زدی
چون نکرد او سجدهٔ آدم قبول — کوکب بختش فتاد اندر افول
خوار و زار و راندهٔ درگاه شد — از فراز مه به‌قعر چاه شد
عزو تمکینش همه برباد رفت — علمهایش سربسر از یاد رفت
آری آری ظلمت و دود گناه — خانهٔ دل را کند تار و سیاه

۱. مستهان: غم و اندوه.

در قفا هر ظلمتی را ظلمتی است — هرگنه نساج و پرده غفلتی است
علم را در دل ملک می‌آورد — چون سیه شد کی ملک داخل شود
دل ترا آئینهٔ نورانیست — وز خدای عالم ربانیست
دل چو مرآتست و صورتهای غیب — منعکس گردد در آن بیشک و ریب
لیک تا آئینه زنگاری بود — کی در آنجا صورتی ساری بود
پاک کن آئینهٔ دل را ز زنگ — عکسها بنگر در آن پس رنگ‌رنگ
پاک کن از روی دل زنگار را — کن تماشا عالم اسرار را
زنگ از دل ای برادر دور کن — وانگهی سیر جهان نور کن
دل اگر چه زندهٔ آب و گلست — جانب چپ زین ره او را منزلست
چون یمین زیبنده‌تر بود از یسار — شد در اقلیم یمین آنجا قرار
سینه راهست از یمین راهی نهان — سوی ملک نور و شهر لامکان
لحظه‌ای گر شرح صدری دیده‌ای — آنچه من گفتم نکو فهمیده‌ای
آنچه می‌بینی ز نور انبساط — جمله را اندر یمین بینی بساط

قرارگرفتن دل در جانب چپ

سینه‌ات را روشنی بینی ز راست — هم گشادش را از آنجا ابتداست
وسعتی در سینه بینی از یمین — کاندران هفت آسمان باشد دفین
در یمین سینه‌ات این انبساط — بنگری چپ را بود سم‌الخیاط[1]
ظلمت چپ آن زمان نی بیش شد — تنگیش نی بیشتر از پیش شد
لیک پیش صحت و نور یمین — تنگی ظلمت شود چپ را قرین
چون مقابل با یمین آمد یسار — زین سبب دل را یسار آمد قرار
تا بود آئینهٔ دل رو برو — یا نگارستان آن ملک نکو
هین نکویی چونکه مظهر دل بود — باید اول سوی دل روشن بود
همچنانکه صورت خوب نکو — می‌نماید از سوی آئینه رو
زانکه آئینه خود از دیده جداست — آینه مردیدها را رهنماست
دل ولی هم آینه هم دیده است — نقشها را سربسر خود دیده است

۱. سم‌الخیاط: سوراخ سوزن.

دل بود چون آینه چشم ای همام / نقشها را روبرو بیند تمام
هرچه بینی مظهرش باشد بصر / بینیش لیکن مقابل ای پسر

بیان مکر و عداوت شیطان به‌فرزندان آدم

چون ز ترک سجده آن دیو رجیم / رانده شد از درگه حی قدیم
بر میان بست آن لعین بدگهر / از برای کینهٔ آدم کمر
در هلاک دودمان بوالبشر / می‌کند هرلحظه تدبیری دگر
دامها افکنده اندر راهها / کنده اندر راهها صد چاهها
یکقدم نبود که نبود درکمین / جامغولی[1] از تبار آن لعین
جامغولان جمله بر کف دامها / در تکاپو بامها و شامها
درکف هریک کمندی تابدار / تا کنند فرزند آدم را شکار
آدمی چون بگذرد پیرامنش / پالهنگی افکنند در گردنش
هیچ دانی چیست پیرامون آن / غیر یاد حق به‌دل دادن نشان
تا که دل با یاد حق باشد قرین / می‌نیابد ره در آنجا آن لعین
خانه‌ای کانجا عسس را مسکن است / کی در آنجا دزد راه رهزنست
دورباش شه به‌شهری چون رسید / دزد از آنجا رخت خود بیرون کشید
پرتو خور چونکه افتد در جهان / می‌شود خفاش درکنجی نهان
در رهی کانجا پی شیری بود / نگذرد دیگر از آنجا دیو و دد
یاد آن کوچرخ را لنگر بود / از پی شیری کجا کمتر بود
وین پی شیر است ای مرد همام / دشت دل خالی کند از دیو و دام
پرتو خورشید رخشان است این / فوج خفاش است از آن خوار و مهین
دل چو شد خالی ز یاد کردگار / منزل شیطان و دیو و دد شمار
آری آری دل نمی‌گردد دمی / خالی از فکر نشاطی یا غمی
نیست دل را یکدم از یادی گزیر / گه به‌بالا پرد و گاهی بزیر
تن چو دیواریست اندر راه عام / دل چو مرآتی در آن کرده مقام
لاجرم هردم در آن عکس دگر / می‌شود از ره‌نوردان جلوه‌گر

۱. جامغول: حرام‌زاده.

راه می‌دانی کدام است این حواس شم و ذوق و باصره سمع و مساس
راههای ظاهر است این ای پسر هست در باطن ترا راه دگر
راه باطن راه بس نورانیست رهگذار مشعر روحانی است
راه شهرستان نور است و صفا معبر کروبیان باوفا
عکسهایی کافتد از آن رهروان قوت دل باشد و قوت روان
راه ظاهر لیک دارد خوب و زشت هم ره دیر است آنجا هم کنشت
هم ملک را اندران باشد ظهور هم از آن ره می کند شیطان عبور
اندرین ره آنچه زیبا و نکوست از ملایک جملگی را خلق و خوست
آنچه نازیبا و زشتست و رجیم باشد از ابلیس و از طبع وخیم
سعد و نحسی کاندرین ره عابر است این ز دیوان از فرشته ظاهر است
سایهٔ سعدی چو اندر دل فتاد از ملک دل را رسد نور و گشاد
چونکه نحسی در دلت انداخت عکس گشت دل پیرامن آن دیو نحس
تا ترا دل در تن است و تن براه هم بود ره معبر میر و سپاه
دل ز پیرامون شیطان دور نیست لحظه‌ای دل را سرور و نور نیست
هین بکن آئینهٔ دل را ز تن خاتم جم را بگیر از اهرمن

اشاره به‌حدیث شریف موتوا قبل ان تموتوا

دل ازین دیوار خاکی کن جدا نصب کن بر طاق جان مجتبا
چیست کندن دل از این دیوار خاک کردنش ز آلایش تن صاف و پاک
کی دل از آلایش تن پاک شد آدمی چون مرد و جسمش خاک شد
چونکه مردی دل ز تن مهجور گشت آینه دل از ره تن دور گشت
تن شود کی خاک ای مرد سلیم چون نماند بهر تن امید و بیم
مردن آن نبود که تن بیجان شود چارسوی این بدن ویران شود
خاک گشتن آن نباشد ای پسر کافتد اعضایت جدا از یکدیگر
آن بود کاین جسم محنت کیش تو بی‌بها باشد چو خاکی پیش تو
دیده پوشی از زیان و سود آن نبودت باک از نبود و بود آن
دیدهٔ دل را نیندازی بر آن آینهٔ دل را بپردازی از آن
پشت این آئینه سوی تن کنی روی آن بر وادی ایمن کنی

دل ذبیح آسا ازین تن بر کنی / دیده بر رخسار جانان افکنی
هرچه آن از جنس کالای تن است / می نبینی گرچه فرزند و زنست
مرده باشی نی ز جان بلکه از بدن / زنده باشی لیک از جان نی ز تن
دل بود ایستاده اندر راه حسن / هم از آن ره بگذرد اسپاه حسن
خانهٔ جسمانیانش جا بود / همنشین با زشت و با زیبا بود
می نیفتد در دلت لیک ای رفیق / هیچ عکسی رهروان این طریق
بگذرد صد کاروان زین رهگذر / می نگردد از یکی دل باخبر
بگذرد صد پادشه با کوکبه / درنیابد گوش دل یک همهمه
غرق گردد گر به‌طوفان بحر و بر / پای دل از آن نگردد هیچ تر
آتش افتد گر به‌عالم سربسر / درنیابد دل ز گرمی هیچ اثر
تن نشسته در میان خانمان / آستین افشانده دل از این و آن
تن روان در کوچه و بازارها / دل ولی فارغ از این پندارها
دل بود خالی ولیکن از فتن / خلوتی دارد ولی در انجمن
مرده باشد لیک از میل و هوا / زنده باشد لیک در ملک صفا
فارغ از این قوم و کار و بارشان / ایمن از وسواس و از پندارشان
می نبیند آنچه بینند این گروه / گوش او می‌نشنود مایسمعوه
کور باشد لیک از نادیدنی / کر بود اما زنابشنیدنی
لیک این نادیدنش نه از کوریست / ناشنیدن نه از کری یا دوریست
گر نیابد سرد و گرم روزگار / آن نه از نادانیست و اضطرار
از زن و فرزند اگر عاری بود / نی ز بی دردی و بیعاری بود
بلکه جانش را هوای دیگر است / روی دل او را بجای دیگر است
تن در این ویرانه ده با عمرو و زید / دل به‌ملک جان به‌جولان و طرید[1]
شعله‌ای از سینه‌اش سر بر زده / آتش اندر جمله خشک و تر زده
آتشی اندر دلش افروخته / کانچه آنجا اندر آید سوخته
گشته پیدا در دلش بحر عمیق / کاندر آن گردیده بحر و بر غریق
جرعه‌ای نوشیده و مستست از آن / بیخبر از پا و از دستست از آن

۱. طرید: رانده شده.

باده‌ای نوشیده از جام الست / تا ابد از شور آن افتاده مست
آفتابی بر دلش افکنده نور / نیست با آن نور دیگر را ظهور
آری از مشرق چو خورسر بر زند / بارگه بر عرصه خاور زند
اختران از دیده‌ها پنهان شوند / همچو یوسف در چه کنعان شوند
خاصه خورشیدی که صد چون آفتاب / پیش آن یک ذره ناید در حساب
خاصه خورشیدی که خورشید جهان / سایهٔ سیصدهزارم هست از آن
خاصه خورشیدی که گر گردد عیان / عرش و کرسی باشد و هفت آسمان
خاصه خورشیدی که چون سازد ظهور / نی گذارد موسی و نی کوه طور
از تجلی نحو طور بارقا / صار دکا خر موسی صاعقا (آیه ۴)
این چه خواهش بود ای موسی دگر / طور را کردی چرا زیر و زبر
این چه آتش بدکه باز افروختی / جمله اسرائیلیان را سوختی
موسیا این نور مطلق ازکجاست / خیره از آن دیدهٔ عالم چراست
انس و جن و عقل و روح و جسم و جان / هم ملایک هم زمین و آسمان
جملگی در پیش این رخشنده نور / مشت خفاشند و عاجز از ظهور
کور کردی جمله را این نور چیست / آفتابی در شب دیجور چیست
بنگری گر یک نظر در آفتاب / بینی اندر دیدهٔ خود اضطراب
باشد اندر پیش چشمت روزگار / تا زمانی تیره و تاریک و تار
آفتابی راکه چندین آفت است / سال و ماه و روز و شب در نکبت است
گه حضیض و گه هبوط و گه وبال / گه کسوف و گه افول و گه زوال
این بود تأثیرش ای مرد گزین / تار سازد دیده‌ات از آن و این
چون بود پس نور خورشید ازل / نور صاف و خالی از هر غش و غل
نور مطلق را چه باشد پس اثر / کی دهد ره دیگری را در نظر
دیده‌ای کان بیند آن خورشید را / کی ببیند تیر یا ناهید را
هر دلی کان مشرق این نور شد / فارغ از خود همچو کوه طور شد
در دل هر کس تجلی می کند / دل ز هر سوداش خالی می کند
هیچکس را با دل او کار نیست / غیر یک کس را در آنجا بار نیست
وه‌چه کس آن کس که جزاونیست کس / هر وجودی از وجودش مقتبس
ای خنک آن دل که در وی جای اوست / حبذا آن سر که پر سودای اوست

آن دلی کانماه را منزل بود / من فدایش کان همایون دل بود
دل فدای نام او و یاد او / کشتهٔ بیداد او و داد او
دل که یاد دوست باشد در وطن / آب حیوانیست در ظلمات تن
چیست دانی آب حیوان ای کیا / آنکه سازد زندهٔ سرمد ترا
ای برادر یاد او را پیشه کن / دل رها از چنگ هر اندیشه کن
بند بردار ای پسر از پای دل / پس ببین جولان روح‌افزای دل
دل به‌پرداز از هوای این و آن / بر در دل روز و شب شو پاسبان
تا در آن جز یاد جانان ای پسر / ره نیابد هیچ سودایی دگر
جان ز جانان می‌پذیرد ای شکوه / یا احبائی الیک حرکوه
حرکوها الروح الی صوب‌الحبیب / انه فی هذه الدنیا غریب
جان در این ویرانه ده بیگانه است / در دیار قدس او را خانه است
جان در اقلیم صفا دارد وطن / نی به‌شام و مصر و بغداد و یمن
این جهان زندان جانست ای پسر / میل آن را سوی آن کشور نگر
میل او بر آب صاف و سبزه‌زار / وان شگفتیهای ایام بهار
آن سرود و بهجت و نور و ضیاء / وان نشاط و وجد از عود و نوا
جمله تأثیر دیار جان بود / جان ز هجرش روز و شب نالان بود
جان محبوس اندرین زندان تار / روز و شب نالد ز هجران بهار

نداهای جان پس ازجدایی از تن

گر نبودی پنبه اندر گوش تو / ور نبودی کر دو گوش هوش تو
می‌شنیدی نالهٔ پنهان جان / وان شکایتهای بی‌پایان جان
می‌شنیدی تا چسان گوید سخن / با رفیقان و دیار خویشتن
نالد و گوید خدا را ای مهان / یاد آرید از غریبی مستهان
مرغیم اندر قفس افتاده خوار / یاد آرید از وفا زین مرغزار
سر کشیده زیر پر اندر قفس / پر بیفشانده به‌گلشن یکنفس
رفته از یادم هوای آشیان / بسته چشم از جلوه‌های گلستان
یاد آرید از من ای آزادگان / من در این گلخن شما در بوستان
ای شما آزادگان شاخسار / در نشاط از جلوهٔ باغ و بهار

یاد آرید از ترحم یک نفس / زین اسیر دام و محبوس قفس
ای شما با یکدگر اندر وطن / یاد آرید از وفا گاهی ز من
من هم آنجا آشیانی داشتم / مهر و یار مهربانی داشتم
عهد بستم با لب چون قند او / یاد باد آن عهد و آن پیوند او
یاد باد آن عهد و آن میثاقها / وان عنایتها و آن اشفاقها
یاد باد ایام وصل دوستان / وان تفرجهای باغ و بوستان
وان نشستن باهم اندر مرغزار / وان خرامیدن به‌طرف جویبار
حبذا آن روزگاران حبذا / حبذا آن مرغزاران حبذا
حبذا زان دوستاران باوفا / حبذا زان باغبان باصفا
ای خوش آن دوران و آن ایامها / وی همایون صبحها و شامها
در جدایی سوختم از اشتیاق / آه و واویلاه من حرالفراق
آتش هجران دلم را سوخته / شعله‌ها در سینه‌ام افروخته
آتشی می‌بینم اندر دل نهان / سخت می‌سوزد از آنم استخوان
آتشی پنهان کنون دارد ظهور / پیکر من یارب این یا نخل طور
آتش پنهانم اکنون فاش شد / مفتی شهر شما قلاش شد
آتش پنهانم اکنون برفروخت / جبه و عمامه و دفتر بسوخت
سبحه و سجاده‌ام را باد برد / دفتر و بحث و جدل را گاو خورد
اجلسونی یاثقاتی اجلسون / کاینک آمد برسرم شور جنون
بار بربست از دلم هوش و خرد / تا کجا دیگر جنونم می‌برد
بگسلم اکنون دوصد زنجیر را / چار تکبیری زنم تدبیر را
آتش اندرسینه پنهان تا بکی / در دلم پوشیده طوفان تا بکی
فاش می‌گویم که من دیوانه‌ام / هم ز عقل و هم خرد بیگانه‌ام
دفتر فرزانگی برباد رفت / مصلحت بینی مرا از یاد رفت
زین سپس با مصلحت کاریم نیست / وز جنون خویشتن عاریم نیست
عاشقان را عار نبود از جنون / آری آری عشق باشد ذوفنون
می کند مجنون گهی فرزانه را / گاه عاقل می کند دیوانه را
فیلسوفی را گهی نادان کند / هم سبق با طفل ابجد خوان کند
طفل امی را گهی گردد دلیل / تا سبق آموزد از وی جبرئیل

اندر آتش افکند گاهی خلیل
گاه موسی را کشد تا رود نیل

تیشه برکف گه دهد فرهاد را
هین بکن این کوه بی‌بنیاد را

بیستون را کندی ای فرهاد راد
آفرین بر دست و بر بازوت باد

تیشه‌ای اکنون به‌فرق خویش زن
بیستون هستی خود را بکن

هرکه بر شیرین لبی عاشق شود
زندگی او را کجا لایق بود

نیست شو اندر ره عشق ای جوان
تا از آن یابی حیوة جاودان

نیست شو ای من فدای نیستی
زندهٔ جاویدی از ما نیستی

اقتلونی اصدقائی فی‌الهواه
و اطرحوا جسمی قریباً فی‌فناه

می‌دمد اینک صباح روز عید
در ره جانان مرا قربان کنید

یا احبائی لعمری فی‌الفداه
اذبحونی اذبحونی ذبح شاه

پس به‌خون آغشته سازید این تنم
افکنید اندر ره صید افکنم

تا بود از روی رحمت یک نظر
افکند براین تن بی‌پا و سر

وز نگاهی بخشدش عمر ابد
فارغش سازد ز قید نیک و بد

ای صفائی مختصر کن این سخن
زانکه این چه را نمی‌بینم رسن

باقی احوال دل را باز گوی
تشنه لب ترسم بمیرم طرف جوی

قافیه تنگست زان جو گفتمت
ورنه رود نیل جیحون خواندمت

گر نبودی تنگ ما را قافیه
ما ترا گفتیم عین صافیه

عین هم چبود تو خود دریاستی
وه چه دریایم طوفان زاستی

در تو از دریای ژرف لامکان
متصل باشد دوصد دجله روان

دجله‌های آب عذب خوشگوار
می‌رسد هر دم ترا از آن بحار

ای تو مارا اوستاد مهربان
جرعه‌ای برما از آن دریا فشان

یاد کردی مردن پیش از ممات
مردنی کو هست اصل هر حیات

راه این مردن به‌ما بنمای زود
شوق این دلها ز دست ما ربود

راه وصول به‌مقصد

ای برادر این ره بازار نیست
زاد این ره درهم و دینار نیست

راه عشق است این نه راه شهر و ده
ترک سر کن پس در این ره پای نه

هست این ره راه اقلیم و فنا
شرط این ره توبه از میل و هوا

مرکب این راه عزم است و وفا   توشهٔ آن رنج و اندوه و عنا
آب عذبش اشک اندوه و غم است   عجز و زاری هرچه برداری کم است
ای خنک آن جان که زاری کار اوست   اندرین ره عجز و ذلت یار اوست
از توکل بایدت بر کف عصا   جامهٔ ره کن ز تسلیم و رضا
بایدت بر تن سلاح از یاد دوست   ای خوش آن کو یاد او همراه اوست
هر که برگیرد سلاح از یاد او   زو گریزد دشمن و صیاد او
بر تن خود چون سلاح آراستی   وز سر نفس و هوا برخاستی
خیر بادی گو رفیقان را نخست   کن وداع این سبک‌مغزان سست
خاکیان و خاک را با هم گذار   پاک کن ز آئینه جان این غبار
وانگهی کن ترک عادات و رسوم   پس یکی کن جمله افکار و هموم
کن وداع آنگاه ترک خویش گیر   پس بگو بسم‌الله و ره پیش گیر
ترک این بدنامی و هستی بگوی   راه شهر نیستی خود بجوی
چشم‌افکن بر بلاد نیستی   راه می‌پیما به‌یاد نیستی
هرچه را از هستیت باشد اثر   پشت‌پایی زن بر آن و در گذر
هان بتنهایی نپیمایی سبیل   همرهی باید ترا در ره دلیل
هر که را در ره دلیلی شد رفیق   گشت ایمن او ز قطاع طریق
منزل این ره فزونست از شمار   هم ز صد افزون و هم از صدهزار
اندر این ره راهزن باشد بسی   دیو و غول و اهرمن باشد بسی
اندر آن کوه و کمر بسیار هست   هم بیابان هست و هم کهسار هست
باشد اندر ره بسی گردابها   بوی خون می‌آیدش از آبها
در بیابانش بریزد پر عقاب   مغرب از مشرق نداند آفتاب
مرکب مردان در آن ره پی شده   نامهای عمرهاشان طی شده
هر قدم در ره سراب بیحد است   کس نه و فریاد آمد آمد است
از سرابش نیکبختان را غریب   تا که را آبش بود یارب نصیب
چون خلیلی را فریبد از سراب   تا به‌هذا ربی آغاز خطاب
در پس صد پرده افزون او نهان   این همی گوید که دیدم ناگهان
صدهزاران ساله ره تا کوی دوست   می‌زند فریاد کاینک بوی اوست
گر نبودی خلت حق همرهش   دیدهٔ بینا و جان آگهش

کی رها گشتی ز چنگ رهزنان کی سراب از آب دانستی عیان
کی ره وجهت وجهی (آیه ۵) یافتی وز گروه آفلین (آیه ۶) رو تافتی
چون نداری ای پسر جان خلیل هین منه پا اندرین ره بیدلیل
کرده دیو اندر کنار ره کمین آتشی افروخته در هر زمین
خود کند آواز سگ در گرد آن تا بیفتد کاروان اندر کمان
منزلش پندارد آنجا رو نهد خویش را در دام آن سگ افکند
آن سگ او را بندد آن دم دست وپای خون او را هم بریزد جابجای
گر دلیلی باشدت در ره رفیق او خلاصی بخشدت در هر مضیق
آنچه را گفتم بود در راه لیک سربسر باشد طلسم ای یار نیک
بشکنی گر این طلسم بوالعجب فارغ و آسوده گردی از تعب
هیچ ازینها بینی اندر پیش نیست یک قدم از خود به‌مقصد بیش نیست
لیک باشد از منت این نکته یاد کان قدم بر فرق خود باید نهاد

بیان اینکه اینها همه طلسم است و هر که آن را بشکند به‌مقصد می‌رسد

هان چه مردان بشکن این محکم طلسم پای بیرون نه ز ملک جان و جسم
جسم را در راه جانان خوار کن جان به‌خاکپای او ایثار کن
بند جسم و جان ز بال و پرگشای از مضیق شش جهت بالاتر آی
عالمی بنگر سراسر نور پاک عالمی فارغ ز آب و باد و خاک
عالمی بین گلستان در گلستان گلستانها سر زده بر لامکان
پرده بردار از رخ زیبای دل پرده از رخسار جان آرای دل
پس در آن بین نقشهای بس عجیب یار بنگر فارغ از بیم رقیب
کشوری بین خالی از دزد و دغل پاکبازان را در آن جاه و محل
دوستان دستان به‌دست دوستان روز و شب با یکدگر در بوستان
دوستانی جمله خالی از نفاق جملگی را اتحاد و اتفاق
جسمشان از هم جدا جانشان یکی مقصد و مطلوب و جانانشان یکی
عالمی بین خالی از رنج و تعب خالی از اندوه و فکر روز و شب
نی عناصر را در آن کشور تضاد پشه آنجا می نه بگریزد ز باد

نـی کـلال جوع و نـی ثقل شبـع — نـی بلای حـرص و نی ذل طمـع
نـی در آن سرمـای دی گـرمای تیر — نـی تعب از بهرکتـان و حریـر
تـا بچنـد ای جـان مـن در رنج و غم — روزهـا انـدر تعب شب در الم
دل نـه بگـرفتت از آن محنتسرای — نـامدی تنگ آخـر از این تنگنـای

بیان نکوهش دنیا و مذمت اهل دنیا

سوی دنیـا بنگـر و احـوال آن — وان غـم و انـدوه مـالامال آن
هـم فلک پیوستـه در رنج دوار — هـم زمیـن دایـم ذلیـل و خاکسار
آتشش پیوستـه در سوز و گـداز — بـاد آن در اضطـراب و در حمـاز[1]
آب را تـا خود چـه باشد اینچنیـن — نالـد و دایـم زنـد سر بـر زمیـن
ابـر گریـان برق‌سوزان صبـح و شام — رعـد در افغـان و فـریاد مـدام
آفتـابش را کسوفست و زوال — کوکبش گه در هبوط و گه وبال
آسمـان گـر پـرستـاره روشنست — هـر ستـاره دشمـن تیرافکنست
ماه آن را رنـج خسف است و محـاق — اختـرانش را بـلای احتراق
روزهـایش را ز پـی شبهای تار — شادیش را در عقب مـاتـم هـزار
دوستـانش جملـه با هـم در نفاق — هـم زنـان با شوهران اندر شقاق
گـل در آن پـژمرده لالـه داغـدار — غنچـه دلتنگ و بنفشه سوگـوار
عطـرهـایش مایهٔ رنج و زکـام — شهدهایش را صداع از پس مدام
شمع آن سوزان و گـریـان تا سحـر — سوختـه پـروانـه را هم بال و پر
روز آن هنگـام رنـج و محنت است — شب در آن هنگـام بیم و وحشت است
آفت و محنت در آنجـا قهـرمان — مرگ سلطـان و مـرضهـا پاسبـان
کینـه و ظلـم و ستـم آنجـا شعـار — فتنـه و یغمـا و غـارت آشکـار
باغ و بستـانش پر از زاغ و زغن — در میـان جملـه دیـو و اهـرمن
کوهـهایش مسکـن گرگ و پلنگ — بیشه‌هـا پر شیـر و دریـا پرنهنگ
اهـل آبـادی همـه عیـار و دزد — یا ستمگر یـا دورو یـا زن بمزد

۱. حماز: سخت و استوار.

چون تبرخون[1] اشک را دان اندران / جمله ترخانی[2] شده ترخونیان[3]
بازی آن چشم بازان دوخته / کرکسان مردارها اندوخته
شیرمردان اندر آن در سلسله / قحبگان اندر نشاط و چلچله
ساکنانش را دمی آرام نی / هیچ گامی بر مراد و کام نی
ساعتی خالی نه از اندوه و غم / گاه در تشویش و گاهی در ندم
گه ملول از کردهٔ بیزار خود / گه ملالت از جفای یار خود
من چرا کردم چنان گفتم چنین / می‌نبود آن کاش و بودی کاش این
روز و شب را سر برد در کاش کاش / کاش کاش روز و شب هرگز مباش
هر که را بینی گرفتار غمی است / روز در اندوه و شب در ماتمی است
آن یکی در فکر کشور داشتن / مملکت بگرفتن و بگذاشتن

بیان در رنج سلاطین و حکام

روز و شب مشغول پاس خویشتن / در حذر از خویش و از فرزند و زن
تخت زرینی که بینی جای اوست / تخته‌بندی محکم اندر پای اوست
دارد اندر دل هوای سیر و گشت / گشت بازار و دکان و باغ و دشت
لیک پایش تخته‌بند است ای رفیق / می نه بتواند برآید از مضیق
بندیان در بند زندانش اسیر / شاه خود محبوس بر تخت و سریر
هرچه بندت کرد سجن است ای پسر / خواه زندان باش خواهی تخت زر
سوی فرزندان نه بگشاید نظر / جز که بیند تیغ برانشان بسر
می نبیند دختران پردگی / جز که یاد آرد ز روز بردگی
یا بود درکار جنگ و دار و گیر / در دویدن گه به‌بالا گه به‌زیر
گه بود دنبال خصم نابکار / گاه دیگر می‌دود بهر فرار
یا گرفتار تقاضای سپاه / هین بده مرسوم ما ای پادشاه
بام و شامی می‌گذارد در تعب / دردسرها می‌کشد بهر طلب
این همی خواهد وظیفه آن عمل / این قصیده گفته و آن یک غزل

۱. تبرخون: عناب

۲. ترخانی: خودسر و مطلق‌العنان

۳. ترخونیان: قبیله‌ای از ترکان جغتای

آن یکی جوید سیور قالی[1] زنو آید آن از بهر اسب این بهر جو

در بیان حال و ابتلای ارباب جاه و مکنت

داد خواهانش گرفته راهها راه خوابش بسته شبها آهها
وان دگر در فکر جاه و منصب است روز و شب ز اندیشه در تاب و تبست
دل به‌زیر بار غم دارد مدام جرعهٔ آبی نمی‌نوشد بکام
نی گوارا لقمه‌ای در کام او نی بشادی قطره‌ای در جام او
خسبد اما خواب راحت نیستش دل دمی خالی ز فکرت نیستش
خوابها بیند ولی آشفته‌تر از سر زلف بتان سیمبر
دل ز بیم عزلش اندر اضطراب ظاهرش آباد و باطن بس خراب
چشم او برگرد ره تا کیست این گوش او بر بانگ در تا چیست این
گه گراید جانب اختر شمار ای بیا با خود سطرلابی بیار
یک‌نظر در حال سال و ماه کن طالع من بین مرا آگاه کن
گه ز فالک‌زن[2] زنان جوید خبر گه معبر خواند و گه رمل‌گر
خود بپرس از حال او درگاه عزل گشته مسکین سخرهٔ ارباب هزل
آن یکی پرسد ز احوال درون وین یکی آرد رکوع واژگون
بیندش اینک کند شکر خدای یعنی از جور تو رستم هایهای
وای اگر بیچاره در منصب بمرد می نداند خود که مالش را که خورد
وارثش دیوانیان دیو سار می برارند از عزیزانش دمار

رنج و محنت اهل زرع و تجارت و ثروت

دیگری درکار زرع است و شیار نی شبش آرام و نی روزش قرار
بگذرد گر در هوا فوجی جراد[3] او همی خواند اعوذ وان‌یکاد
روز درکناسی و سرگین‌کشی شب ز بیم عاقبت دل آتشی

۱. سیورقال: تیول و وظیفهٔ مقرری.

۲. فالک‌زن: فالگیر.

۳. جراد: ملخ.

کشت من امسال آیا چون شود دخل آن از پارکاش افزون شود
نی کجا گردد فزون باران کجاست کشت من امسال می‌دانم هباست
گه گرفتار تقاضای خراج گه از او دیوانیان خواهند باج
شد بهار گشت و وقت بوستان وقت گل گشت و چمن با دوستان
خواجهٔ ما را کجا باشد فراغ کی تواند کرد سیر دشت و باغ
رنج باغ از خواجه سیر از این و آن کشت دشت از او و گشت از دیگران
وان دگر تاجر نه شب دارد نه روز نی بیاد آمد به‌بهمن نی تموز
گه سوی آن شهر و گاهی سوی این گه به‌روم و گه به‌هند و گه به‌چین
بهر دانگی در تلاطم روز و شب می نیاساید زمانی از طلب
در تکادو تا به‌شبها روزها شب ز فکر بیهده در سوزها
گه خیال سود و سوداهای خام گاه در دل با شریکان در خصام
گه حساب مایه گه سود و زیان گه خیال و حجره و بیم دکان
حجره را دزدی مگر خواهد برید یا بخواهد ساخت قفلش را کلید
من چه خواهم کرد با مشتی عیال چون کنم با بچه‌های خردسال
طفلهای نان‌خور حق‌ناشناس وین زنان بی‌حقوق ناسپاس
من چه خواهم کرد با فرزند و زن بایدم ناچار رفتن از وطن
و آن یکی محبوس تزویر و ریا و آن دگر در قید تلبیس و دغا
اهل دنیا را بدینگون حالها روزهاشان بگذرد در سالها
هیچشان از روز مردن یاد نی جسمشان جز قلعه فولاد نی
مرگ باشد حق ولی همسایه را خانه آید برسر اما دایه را
من کجا و مردن ای مرد خبیر مردن چون من کسی آسان مگیر
این تنم را قلعهٔ فولاد بین چار ارکانم قوی بنیاد بین
خواجه در خوابست ناگه موشکی می‌جهد بیرون ز سوراخ اندکی
خواجه پندارد که دزدی می‌رود می‌جهد از خواب و بیرون می‌دود
سر برهنه می‌دود بالا و زیر هی بگیر و هی بگیر و هی بگیر
دزد آمد خانه را تاراج کرد مایه‌ام برد و مرا محتاج کرد
جمع آیید ای همه همسایگان الامان و الامان و الامان
صبح آمد خواجهٔ ما بستریست هی چرا این خواجه از صحت بریست

هی چه شد او را چرا تب کرده است / خواجه گویا دوش سرماخورده است
هی بخوانید این طبیب و آن طبیب / هی بیارید این دوا را بی‌شکیب
روز دیگر شد فغان و شیونست / چیست هی خواجه بکار سردنست
هی چه شد تابوت و کافور و کفن / هی کجا غسال و سقری قبر کن
خواجه پنهان در لحد گردید زود / خود تو گویی خواجه‌ای هرگز نبود
خواجه آخر با همه باد و بروت / با کمال اینکه حی لایموت
از صدای پای موشی جانسپرد / موشکی بیرون دوید و خواجه مرد
ای تفو بر اینچنین ماتمکده / اف بر این منزلگه دیو و دده
الفرار ای غافلان زین دیو جای / الحذر ای غافلان زین غم‌سرای
جای منزل نیست اینجا ای پسر / سیل و صرصر را در این باشد گذر
رهگذار سیل را خانه مکن / پیش صرصر خرمنت دانه مکن
در ره این سیل نتوان ساخت باغ / پیش این صرصر مکن روشن چراغ
سقف اشکسته است در زیرش مخواب / خانه گردد برسرت ناگه خراب
کشتی و طوفان و بس دریا عمیق / خویش را بیرون فکن زود ای رفیق
سرکش است اسب و به‌ره کوه و کمر / هین از این مرکب فرود آی زودتر
می نپندارم ولیکن ای عمو / کایی از مرکب ز پند من فرو
می نپندارم که این اندرز و پند / رخنه سازد در دلت ای ارجمند
می نپندارم پذیرایی سخن / بل ملول و تیره می‌گردی ز من
کام طبعت زین سخنهای چودر / تلخ می‌گردد بلی الحق مر
ای بسی را دان شیرین کارها / بیش از این گفتند از این گفتارها
بارها بشنیده‌ای گفتارشان / دیده‌ای هم کارشان و بارشان
نی عیان بخشید سودت نی خبر / نی اثر از عین دیدی نز اثر
پس کجا سودت دهد گفتار من / باز دارد کی ترا انکار من
بهتر آن باشد که بر بندم زبان / این سخن بگذارم اکنون در میان

ادامهٔ داستان طوطی و شاه و رفتن به‌جزیره

باز گردم بر سر آن داستان / داستان طوطی و شاه جهان
منتظر ایستاده آن طوطی براه / تا چه فرماید دگر آن پادشاه

پادشه فرمود کای شیرین کلام / آنچه باید گفت من گفتم تمام
وقت رفتن شد کنون پرواز کن / چشم و هوش و گوش خود را باز کن
بال و پر زد طوطی و از دست شاه / کرد پرواز و نمود آهنگ راه
راهها طی کرد و منزلها برید / تا پس از قرنی به‌آن بنگه رسید
سبزه دید و آب صاف و مرغزار / باغ و بستان پر درخت میوه‌دار
هرطرف مرغان رنگین پر و بال / طایرانی جملگی پر خط و خال
طوطی مسکین شکسته بال و پر / دیده بس آسیب و محنت در سفر
گه فراز کوه و گاهی قعر چاه / گه غم منزلگه و گه بیم راه
روزها شب کرده از کهسارها / شامها سر برده اندر غارها
پس پریده در هواهای عفن / بس بریده راههای بس خشن
دیده بس بالا و پستی در طریق / زین مضیق افتاده اندر آن مضیق
رفته از یادش شه و دوران او / وسعت درگاه بی‌پایان او
چشمه اندر چشمه اندر زندگیش / وه چه چشمه هریک از صد دجله بیش
جدول اندر جدول از آب حیوة / وه چه جدول رشک جیحون فرات
گلشن اندر گلشن خلوتگهش / گلستان در گلستان درگهش
وان همه مرغان خوش‌الحان او / طایران کنگر ایوان او
طوطیان نغمه‌ساز خوش‌بیان / وان کبوترهای قدسی آشیان
ناز طاووسان باغ ناز او / نغمهٔ مرغان خوش آواز او
شکرستانهای شربت خانه‌اش / خانه‌ها و نعمت شاهانه‌اش
زین ره آمد آن جزیره جلوه‌گر / پیش چشم طوطی صاحبنظر
گل شمرد آن خارهایش سربسر / بار کینش کوثر آمد در نظر
تنگنایی را گمان کرد و فراخ / آغلی را هم شمرد ایوان و کاخ
جغد شومش چون هما میمون گرفت / ماند از رفتار و زاغش در شگفت
گرگها دید و گمان کرد او غزال / غولها را هم رفیق ماه و سال
حال طوطی نیک باشد ای پسر / همچو حال پادشاه باختر

گرفتار شدن پادشاه به‌دست زنگیان

پادشاهی بود در مغرب‌زمین / جملگی مغرب‌زمینش در نگین

کشورش معمور و گنجش بیکران حکم او نافذ بر اقطار جهان
روز و شب در فکر صهبا و سرود فارغ از بازیچهٔ چرخ کبود
نوبتی آن پادشاه کامکار راند لشکر سوی ملك زنگبار
ساخت آن ملك را تاراج کرد باج‌گیران را به‌زیر باج کرد
هم ز سرداران ایشان سرگرفت هم ز بی‌پا و سرانشان زر گرفت
ساخت آنجا پشته‌ها از کشته‌ها برد از آنجا هم ز زرها پشتها
زان سفر چون شد مظفر بازگشت باز با عیش و طرب انباز گشت
ساغر مینا وشاقان را بکف می شدندی با شهنشه هر طرف
گه کنار جویباران گه به‌باغ گه به‌طرف کوهساران گه به‌راغ
داشت باغی رشك فردوس برین در کنار شهر آن‌شاه گزین
یکشبی از شهر آمد سوی باغ تا ز غوغا لحظه‌ای یابد فراغ
بزم عشرت را در آنجا ساز کرد مرغ غم از باغ دل پرواز کرد
ساقیان از هرطرف ساغر بکف مولیان در رقص‌بازی هرطرف
مطربان در نغمه‌پردازی همه شاهدان در ناز و طنازی همه
هرطرف صد مشعله افروختند پرنیان اندر مشاعل سوختند
از فروغ مشعل و نور چراغ روزوش گردیده روشن صبح باغ
شه در آن شب باده چندان نوش کرد کز خود و عقل و خرد فرموش کرد
وانگه از شور شراب آن کیقباد مست و لایعقل در آن محفل فتاد
دیگران هم جمله کردند آن‌سلوك آری الناس علی دین ملوك
حاجب و دربان ندیم و شیخ و شاب جمله افتادند مدهوش و خراب
چون ز شب پاسی گذشت آن شاه مست بر درختی تکیه فرمود و نشست
دیده بر اطراف باغ افکند و دید نخل و شمشاد و صنوبر سرو و بید
غنچه و گل یاسمین و نسترن لاله‌زار و سنبلستان و چمن
پرتو شمع و فروغ مشعله طلعت جام و صفای هلهله
شوق گشت و سیر باغ و گلستان شاه را از جا برآورد آن زمان
مست و لایعقل برآمد شه ز جای فارغ از کید سپهر دیرپای
پس خرامان شد به‌طرف بوستان شد براطراف چمن دامن‌کشان
یاورانش جمله مدهوش از مدام شد به‌طرف باغ تنها در خرام

می‌خرامید اینچنین آن شاه راد — تا گذارش بر در باغ اوفتاد
در گشاده حاجب و دربان بخواب — هم بخواب و هم ز شور می خراب
شه در آمد مست از باغ ارم — نه از خدم با او کسی نی از حشم
سوی صحرا شد روان بیهوش و مست — گاه می‌رفت و زمانی می‌نشست
دشت بی‌پایان و بی‌اندازه راه — راه او بیخویش و شب تار و سیاه
ره همی پوید و مقصودی نبود — مایه می‌داد از کف و سودی نبود
مرد دنیا جوی ای مرد گزین — هست حالش بی‌تفاوت اینچنین
یادها از حب دنیا کرده نوش — حب دنیا برده از وی عقل و هوش
راه دنیا روز و شب بگرفته پیش — می‌رود آگه نه از کس نی ز خویش
مست و بیخود در تکاپو سال و ماه — فرق نشناسد میان راه و چاه
می‌نوردد روز و شب این راه ژول[1] — می‌نگردد یکدم از رفتن ملول
می‌رود مستانه این ره را همی — می نیاساید از این رفتن دمی
گر نه مستی ای رفیق خوبروی — مقصدت باشد کجا با من بگوی
بازگو با من که مقصودت کجاست — اینرهت را در چه منزل انتهاست
هیچ عاقل دیده‌استی ای رفیق — کو نداند مقصد و پوید طریق
مقصد از آمد شد هر روزه‌ات — از در شاه و گدا دریوزه‌ات
این دویدنهای صبح و شام تو — ره نوردیهای بی‌انجام تو
سعی بی‌اندازهٔ سال و مهت — رنج بی‌پایان گاه و بیگهت
هیچ می‌دانی چه باشد ای فتی — کی فراغت یابی از رنج و عنا
طی شود ره در کدامین مرحله — کی به‌منزل می‌رسد این قافله
تا بکی در روز و شب خواهی دوید — کی به‌مقصد زین سفر خواهی رسید
آخرین منزل کدام است ای پسر — ای مسافر کی سر آید این سفر
تا چه منزل راه‌پیمایی بگو — راه بی‌منزل نباشد ای عمو
گر بگویی مقصدم باشد معاش — می کنم بهر معاش اینجا تلاش
این بدن هر روزه روزی بایدش — هر دم از نو احتیاجی زایدش
بام و ایوان بایدش مرداد و تیر — نی بدی از کاخ کانونش گزیر

۱. ژول: ناهموار و پریشان.

در تموزش توری و کتان خرم   پوستینش بهر بهمن آورم

در سفر از اسب و استر چاره نیست   در وطن بیگاه و بستر کس نزیست

گویمت ای آنکه عشر هفت و هشت   اندرین الاحق از عمرت گذشت

دیگرت امید چندان زیست نیست   خود امیدت غیر ده یا بیست نیست

باشدت در هرطرف صد مزرعه   گله‌ها هم مرتعه در مرتعه

باغ و بستان بیحساب از هرکنار   درهم و دینار افزون از شمار

گر کنی سرمایه صرف ای مرد صاف   سالهای بیحدت باشد کفاف

روز و شب دیگر چرا جان می‌کنی   گرد خود چون عنکبوتان می‌تنی

ور بگویی می‌کنم من احتیاط   می‌فریبی خویش را از احتیاط

آخر این احتیاطت را بگوی   منزل آخر بجوی و ره بپوی

در چه منزل می‌شوی فارغ ز بیم   تا کجا همراهت آید این عزیم

چند گردد مایه‌ات یابد ثبات   کی رهد از دستبرد حادثات

ای برادر آنچه می‌ترسی از آن   بیش و کم در پیش آن یکسان بدان

چونکه افتد سیل آن وادی براه   نی بماند کوه در راهش نه کاه

چون بجنبد صرصر این کوهسار   برکند هم برج از جا هم حصار

بهر فرزند ار ذخیره مینهی   مغز خر پس خورده‌ای و ابلهی

تا چه حد از بهر فرزند ای عمو   می‌روی این راه را با من بگوی

هیچ پایان دارد آیا این سفر   هرگز آیا این سفر آید بسر

دارد ار پایانی این راه دراز   بازگو با مخلص ای مخلص نواز

گر نباشد این سفر را آخری   پس روی اندرکجا گر نه خری

دشت بی‌پایان و راه بیکران   شام تاریک و تو لایعقل در آن

بیدلیل و رهنما و بی‌رفیق   کورکورانه همی پویی طریق

سخت می‌بینم که چون آن پادشاه   روزگارت عاقبت گردد تباه

هیچ دانی حال شاه مستطاب   کو همی می‌رفت بیهوش و خراب

تتمه حال پادشاه و زنگیان

از قضا فوجی ز زنگ تیره‌روی   اندر آن شب هرطرف در جستجوی

ازکسان راه جستندی نشان   تا قصاص خود مگر یابند از آن

ناگهـان گشتند با سلطان دوچار / در بیابان آن گـروه دیـوسار
شه چنان دانست کایشان دوستند / شاه مغز و نغز و ایشان پوستند
آن جماعت را ز غمخواران شمرد / هم ز یاران و پرستاران شمرد
خواند اینک را وزیر و آن امیر / آن سپه‌سالار و آن دیگر امیر
این یکیشان حاجب و آن پیشکار / این امیر وحش و آن میرشکار
گفت این را مطرب آن را می‌فروش / وان یکی دیگر ندیم باده‌نوش
شور صهبا سرکشی آغاز کرد / با پرستاران حکایت‌ساز کرد
گفت باز از زنگیان خواهیم کین / زان سپس تازیم بر ایران و چین
رو از آن پس سوی خاور آوریم / هفت کشور را به‌زنجیر آوریم
از سرافرازان سراندازی کنیم / در سراندازی سرافرازی کنیم
زین سخنها شاه چندان یاد کرد / کان جماعت را به‌خود ارشاد کرد
هیچکس را چشم وارو بین مباد / هیچ سر را دیدهٔ خود بین مباد
چشم وارون‌بین هلاک جان تست / برکن او را و بجو چشمی درست
دیده‌ای جو ای برادر راست بین / چیزها را بی‌کم و بی‌کاست بین
تا نبینی دیدنیها واژگون / سرفرو ناری به‌نزد هر ملون
چشم کج‌بین و دل وارون‌پذیر / نک به‌دست دشمنان کردت اسیر
تا به‌بینایی به‌تو آویختند / خوش‌خوشک در خاک و خونت ریختند
کیستند آن دشمنان دوستان / دخت و پور و جفت و زاغ و زاغدان
نفس تو آن اژدهای هفت‌سر / آن دلیل و رهنمایت تا سقر
جمله اینها دشمن جان تو اند / یوسفی تو جمله اخوان تواند
برتع و یلعب بهانه ساختند / تا ز یعقوبت جدا انداختند
سوی چاهت می‌برند آگاه شو / می‌سپارندت به‌گرگ از ره مرو
(انما اموالکم) (آیه ۷) فرمود حق / از نبی اعدی عدوک شد سبق
گر نه اینها دشمنندت ای رفیق / پس چرا افکنده‌ات اندر مضیق
گرنه چشمت هست کج‌بین ای پسر / پس چرا زیشان نمی‌جویی مفر

حکایت آدم آبی و سیاحت او در روی زمین

بالله ار بشناسی ایشان را درست / صد بیابان می‌گریزی جلدوچست

آن یکی در ساحلی دامی نهاد / آدم آبی به‌دامش اوفتاد
پس گرفت او را و آوردش به‌ده / آفرینش اهل ده کردند و زه
چند روزی با دلی از غصه چاک / همنشینی کرد با سکان خاک
عاقبت صیاد او را شاد کرد / سوی دریا بردش و آزاد کرد
اهل دریا گرد آن گشتند جمع / جمله چون پروانه اندر گرد شمع
زو بپرسیدند حال خاکیان / آن شگفتیها که دید آنجا عیان
گفت دیدم بس عجایب در زمین / گشته زانها دل به‌صد حسرت قرین
لیک دیدم من سه‌چیز بوالعجب / در شگفتم من از اینها روز و شب
اول آن باشد که بر لوحی سپید / از سیاهی نقشها آرند پدید
همچو آن نقشی که می‌گردد رقم / در دل مؤمن ز عصیان و ظلم
آری آری دل ز نور آمد پدید / زان سبب در فطرت آمد آن سپید
چون ز علم و از عمل یابد جلا / آن سپیدی می‌شود نور و ضیاء
در تبه‌کاری و عصیان و گناه / می‌شود پیدا در آن خال سیاه
چون گناه دیگر آمد در وجود / نقطهٔ دیگر برآن نقطه فزود
همچنین تا چون گنه بسیار شد / لوح دل پر نقطهای تار شد
منبسط گردد از آن پس آن نقط / صفحه یکسر تار گردد زین نمط
در تمام لوح دل آن نقطها / جمع گردد ز ابتدا تا انتها
گشت پیدا چون نقط را اجتماع / خواه ختمش گو و خواهی انطباع
زان سپس امید خیر از دل مدار / نالهٔ واخیبتاه[1] از دل برآر
پس فرستند آن نقوش بیزبان / از خطا و تته[2] سوی قیروان
مرد قیری می‌شناسد بی‌کلام / قصد تتی و خطایی را تمام
در یمینش آنکه مشتی خشت و گل / سست‌تر از عهد خوبان چگل
چیده بر بالای هم تیغال‌وار / کرده نامش کاخ و لاخ و شاه‌وار
دل به‌آن بندند و خوانندش وطن / وندران خسبند با آرام تن
نه از خرابی بیم و نی باک از هدر / نی گریز از کسر و نه از هدمش حذر
یا وجود آنکه هر کس بی‌خبر / صدهزاران زان فرود آید بسر

۱. خیبه: بی‌بهره و ناامید.
۲. تته: شهریست از بلاد سند.

ای بسا سرها نهان در خاک ازین / ای بسا تن طعمهٔ دژگان[1] ازین
روز دیگر باز سازندش ز نو / برکشند از شه همی برغو و غو[2]
کای طرب‌کین خانه را پرداختیم / بهر بویحیی حصاری ساختیم
نی در اول بیمشان کاینست سست / نی درآخر پندشان کان را بکشت
آری آری جزو کل را تابع است / وین نسق در جزو از کل شایع است
سستی بنیاد دهر بیمدار / غفلت و مستی اهل روزگار
آن یکی ساریست در هر مسکنی / وین یکی هم جاری اندر هرتنی
خوی کل از جزء آن پیداستی / طبع جزء از طبع کل برپاستی
خوی زشت دهر در اجزای آن / گشته ساری ای رفیق مهربان
پستی و سستی و کسر و انهدام / بیوفایی و سقوط و انفصام
جمله اینها خوی دهر است ای قرین / گشته در اجرای آن جاری چنین
برسری گر روزگار افسر نهاد / بر گلویش از قفا خنجر نهاد
کوس نوبت زد بهر در بامگاه / طبل رحلت کوفتش در شامگاه
کاخ هرکس را برافرازد صباح / شمع گورش برفروزد در رواح
در بهاران گر گلستان را خشود / هم درآن در بررخ گلچین گشود
گر کشاند ابر سوی بوستان / صرصر از دنبال آن سازد روان
آنکه را شبگیر شبگویان به‌بام / دیدمش مشغول شبگویی به‌شام
گر پرند دشت بخشد تخت و تاج / سازدت امروز محتاج بلاج[3]
گر درآغوش از سر مهرت کشند / خواهد از دندان کین مهرت گزند
آردت گر خوان نعمت رنگ‌رنگ / هست در هر رنگی از آن صدشرنگ
قامتی تشریف آن را درنیافت / تا که نساجش کفن از پی نبافت
آجری بهر سرای کس نداد / تا به‌قالب خشت قبرش را نهاد
جمله اینها خوی دهر است ای پسر / دیده بگشا خوی ابنایش نگر
خوی ایشان دیده‌پوشی از صواب / دیده را نادیده آوردن حساب

۱. دژگان: سهمگین و خشم‌آلود.
۲. غو: صدای بسیار بلند و فریاد بهادران.
۳. بلاج: حصیر و بوریا.

خانه را دیدن که می‌آید فرود — پا نهادن در درون خانه زود
شیون همسایه بشنیدن بلند — از تغافل کردن آن را ریشخند
دیدن تابوت حمالان براه — هم به‌تابوتش نکردن یک‌نگاه
زین تغافلها خدایا داد داد — این تغافل خاک ما بر باد داد
ای خدا خواهم دلی اندرزگیر — دیدهٔ حق بین و جانی حق‌پذیر
پرده‌های غفلت افزون از شمار — گستریده پیش چشم اعتبار
دیده‌ای خواهم خدایا پرده در — تا شکافد پرده‌ها را سربسر
دیده‌ای درید و امر انجام بین — دیده‌ای هم دانه بین هم دام بین

اسر سیم که آدم آبی بیان کرد از بیوفایی دنیا

دیدهٔ آغاز بین برکنده باد — تا ابد از خاک و خارا کنده باد
این سخن بگذار و سیم کن بیان — گفت سیم آنکه اندر خاکدان
هر گروهی بینی اندر خانه‌ای — جمع گشته گرد یک دیوانه‌ای
چونکه او را دنگ و ابله دیده‌اند — جملگی بر ریش او خندیده‌اند
کرده آن بیچاره را دنبال دند[1] — می‌کنندش همچو گولان ریشخند
آن یکش گوید که ای بابای من — وان یکی دیگر زهی مولای من
آن یکی جد خواندش و آن یک پدر — وین برادر عم و خالش آن دگر
آن یکش گوید تویی شوی عزیز — گویدش آن یک ترا هستم کنیز
زین فسون چندین برآن مسکین دمند — تا دهد بیچاره گردن در کمند
دین و ایمان در ره ایشان نهد — از پی آرام ایشان جان دهد
ای بسا شبها به‌روز آرد به‌رنج — ای بسی روزان کند شب در شکنج
تا به‌شبها خواب ایشان خوش بود — تا طعام روزشان دلکش بود
تیغها برسر خورد از نیک و بد — تا کلاهی بر سر ایشان نهد
ای بسا آتش برافروزد بجان — تا کند روشن چراغ بزمشان
خویش را بر آب و بر آتش زند — بی‌محابا با تن به‌دریا افکند
بس بیابانها نوردد در طلب — بس دهد شبگیر و ایوارش[2] تعب

۱. دند: ابله و بی‌باک مترادف دنگ.

۲. ایواره: آراسته و پیراسته.

تا کند آماده نان و آبشان / تا دهد ترتیب خانمانشان
گه خری گردد دهد تن زیربار / گه شود گاو و رود اندر شیار
مانده‌ام حیران و سرگردان درین / هیچ دانا را ندیدم این چنین
چون شنیدند این بیان را آبیان / با حکایت گو بگفتند ای فلان
آن ستمکاران کنند آیا رها / هیچگه دامان آن بیچاره را
گردنش پیوسته باشد درکمند / یا به‌او گاهی ترحم می‌کنند
سال و مه باشد به‌زندانشان اسیر / یا بود گاهی ز حبس او را گزیر
گفت نی‌نی پای او در بند نیست / گردنش هم در خم آوند[1] نیست
می‌رود هرجا که خواهد بی‌سخن / گاه مصر و گاه شام و گه یمن
آبیان گفتند چون باشد چنین / پس نبگریزد چرا آن مستکین
چون نباشد پای او اندر جدار / نزد ایشان از چه رو دارد قرار
می نبگریزد چرا از چنگشان / تا شود فارغ ز عار و ننگشان
گفت منهم زین بسی در فکرتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
همچو من کاندر تحیر ای مهان / مانده‌ام از کار و بار مردمان
کاین چه سرگردانیست و پیچ و تاب / وین چه خودسوزی و رنج بیحساب
این چه جهل است و چه حمق بیکران / سوختن خود را ز بهر دیگران
دیگران در فکر کار و بار خود / در خیال رونق بازار خود
تو ز خود کرده فرامش روز و شب / بهر ایشان در عنا و در تعب
آتشی از جبشان افروختی / خویشتن را اندر آتش سوختی
گر خری داری که گه بارش کنی / گاه جو بدهی و تیمارش کنی
بهر ایشان تو خری بی‌اشتباه / لیکن ایشان نی‌دهندت جو نه کاه
هان و هان تا فرصتی باقیست خیز / پیش گیر ای جان من راه گریز
دست و سر باید اگر اقدام کرد / هفتصد پای دگر هم وام کرد
هم قدم کن دست و سر را ای پسر / واکن از هم زانچه گفتم بیشتر
نیمه کن شب را و بگریز از میان / از قفا میکن نظر تا قیروان
چونکه رفتی از میانشان ای عزیز / می‌گریزو می‌گریزو می‌گریز

۱. آوند: ریسمانی که رخت یا انگور به‌آن آویزند.

ای مسلمانان فغان زین دشمنان — دشمنان عمر گاهی جان ستان
دشمنان دوست اما نامشان — هم ز خون ما لبالب جامشان
آبشان از اشک چشم ماستی — شیرهٔ جانهایشان حلواستی
این یکی را نام فرزند عزیز — می‌نبینند در تو الا تیز تیز
یعنی ای بابا تو تا کی مانده‌ای — کل نفس ذائقه نشنیده‌ای
اینک آمد نوبت ما ای پدر — بایدت بستن کنون بار سفر
ذکرشان جز مردن بابا مدان — فکرشان جز غارت یغما مدان
می‌کنند این طفلکان دل فروز — در حساب ارث بابا شب به روز
آن یکی دیگر بود همخواب و جفت — محرم پیدا و پنهان خورد و خفت
روز گیرد از تو رخت و نان و آب — شب سماع و بوسه و پهلو و خواب
روز خواهد مال و ایمان ترا — شب بکاهد آن جلب جان ترا
روزها در جنگ و دعوا و طلب — بهر حمدان[1] مهربان گردد به‌شب
العیاذبالله از یکشب جماع — کم شود فردات غوغا و نزاع
صبح خاتون را ببینی در غضب — چین بر ابرو پچ پچ اندر زیر لب
بسته درها طفلکان بی‌نان و آب — با همه خاتون بدشنام و عتاب
خود تو در کنجی همی گردی نهان — می نیارد کس برایت آب و نان
بگذرد روزت چنین تا شب مگر — طی دعوا را بفرماید ذکر
می‌نهد صدگونه تهمت و افترا — نزد قاضی آن ستیزه مر ترا
ای دوصد نفرین به‌زنهای نکو — از زن بدخو نباید گفتگو
ای برادر آن زن و فرزند بین — هیچ دشمن باشد آیا اینچنین

اهل و عیال، فرزند طماع یا دشمنان دوست نما

آنچه خواهد برتو فرزند و زنت — کافرم گر می‌پسندد دشمنت
با رفیق خود یکی گفت ای پسر — کاشکی بکشد مرا شخصی پدر
تا برم هم ارث و هم گیرم دیت — از پدر بهتر بود این منفعت
پاسخش داد آن دگر یک کی قرین — من پدر را می نخواهم اینچنین

۱. حمدان و حمدون: آلت تناسلی مرد.

بلکه می‌خواهم که چشمانش نخست بر کنند و یک دیت گیرم درست
پس ببرندش دو گوش حق نیوش یک دیت دیگر بگیرم بهر گوش
بینیش را پس ببرند و از آن پس ببرندش دو لب آنگه زبان
پس جدا سازند دستانش ز تن پایهایش پس ببرند از بدن
پس ذکر پس خصیتینش را برند پس کشندش جان من فارغ کنند
تادیت گیرم برای هر کدام پس ستانم ارث او را بالتمام
بر تو ای فرزند بادا آفرین می‌توان پرورد فرزندی چنین
می‌توان کردن تن و ایمان و جان رهن ایشان ای رفیق مهربان
ای خدا پایی عطا کن تندرو تا برآرم خویشتن را زین گرو
هم برآرم گردن خود از کمند هم بیندازم ز پای خویش بند
دوستی با این گروه است ای فلان دوستی پادشه با زنگیان

دنباله داستان شاه و گرفتاری او به دست زنگیان

زنگیان را چون تصور کرده شاه دوستان مهربان نیکخواه
گفت با ایشان سخنهای نهفت آنچه را نتوان بغیر از دوست گفت
سرّ پنهان شهنشاه جهان زنگیان را زان سخنها شد عیان
رشتهٔ آزرم خود بگسیختند فاش و بی‌پروا به‌شه آمیختند
شد اسیر زنگیان آن شاه راد ای سپهر از جور بیداد تو داد
گردنش را پالهنگ انداختند دست او بستند و محکم ساختند
گردنش را پالهنگ پالهنگ گرده‌اش وقف درفش عار و ننگ
می‌کشیدندش به‌روی خار و خاك می‌زدندش حربه‌های سوزناك
او خیو بر روی او انداختی وین به‌قتلش دم بدم پرداختی
گه به‌چوبش می‌زدند و گه به‌سنگ اینچنین راندند او را تا به‌زنگ
پس در آنجا از پس اشکنجها در چهی کردند سلطان را رها
چاهی آن را قعر و پایان ناپدید نی فرج زان کام و نه رستن امید
پس روان گشتند سوی باختر سوی ملك آن شه والاگهر
آتش ظلم و ستم افروختند هرچه دیدند اندر آنجا سوختند
سرنگون شد تخت شاه مستطاب قصرها ویران شد ایوانها خراب

هم رعیت هم سپه برباد رفت / نام شاه و کشورش از یاد رفت
آسمان بارید بر باغش تگرگ / ریخت از هم نخل او را شاخ و برگ
رسته گزها جای سرو و نسترن / خار و خس رویید جای یاسمن
رفت فرخ فر هما زان مرز و بوم / آشیانش شد مقام بوم شوم
عندلیب از بوستان پرواز کرد / زاغ زشت آنجا سخن آغاز کرد
شد چراگاه غزالان تتار / جوغ[1] گوران و گوزنان را قرار
ای رفیقان حال ما بی‌اشتباه / سخت می‌ماند به‌حال پادشاه
می‌رویم از بادهٔ غفلت خراب / در ره دنیا به‌صد شور و شتاب
حزب شیطان از یسار و از یمین / بهر صید ما نشسته در کمین
هان و هان ای راهرو هشیار شو / دورتر زین راه ناهنجار شو
ای تو در اقلیم امکان پادشاه / بلکه صد شه در درونت با سپاه
ای تو زینت بخش اقلیم وجود / ای ملایک کرده در پیشت سجود
ای کمینه چاکرت چرخ بلند / گردن گردن‌کشانت در کمند
ای طفیل هستیت هم ماه و مهر / ای برای خدمتت گردان سپهر
ای زمینت جای چرخت زیر پای / ای سرت کوتاه و فرقت عرش سای
ای گرامی گوهر بحر وجود / ای تو محرم در غرقگاه شهود
الله الله قیمت خود را بدان / خویش را مفروش ارزان ای جوان
الله الله زود از این ره بازگرد / ساعتی با عقل و هوش انباز گرد
زنگیان‌اند اندرین ره در کمین / می‌روی تا کی بگو غافل چنین
حیف باشد چون تویی در دست زنگ / حیف باشد چون تویی در چاه تنگ
حیف باشد چون تو در قید اسار / حیف باشد چون تو گردد خاکسار
گو چه خوردستی که مستی اینچنین / آسمان را می ندانی از زمین
داروی بیهوشیت آیا که داد / قفلها بر چشم و برگوشت نهاد
کاین چنین غافل روی ره روز و شب / می نیندازی نگاهی در عقب
نی پس ره بینی و نی پیش را / نی کسی بشناسی و نی خویش را
بازگرد ای جان از این ره بازگرد / لحظه‌ای با عقل خود دمساز گرد

۱. جوغ: چوبی که به‌گردن گاو کار بندند.

عقل می‌گوید سرو این راه را / چنگ زنگی در میفکن شاه را
از کف خود ملک جاویدان مده / ملک جاویدان ز کف ارزان مده
دولت سرمد ترا آماده است / خوان نعمت تا ابد بنهاده است
رو از این دولت متاب ای خوبروی / دست از این نعمت بکش ای نیکخوی
خود تو می‌دانی که این ره راه نیست / ور بود پایان آن جز چاه نیست
لیک شیطان دانشت از یاد برد / دفتر داناییت را باد برد
چند گویی باز گردم بعد از آن / سالها بگذشت و می‌گویی همان
هرچه رفتی راه برگشتن دراز / می‌شود کی می‌توانی گشت باز
راه گردد دور تن سست و ضعیف / می‌شود مرکب ترا لنگ و نحیف
تا بکی فردا و پس‌فردا کنی / خویش را رسوا از این سودا کنی
روزگاری شد که فردا گفته‌ای / باز در جای نخستین خفته‌ای
من ندانم کی بود فردای تو / وای تو ای وای تو ای وای تو
هین مگو فردا و پس‌فردا دگر / بلکه آید عمر تو فردا بسر
قدر عمر خود چرا نشناختی / ضایعش کردی و مفتش باختی
مایهٔ عمری که ندهی صد جهان / گر دهندت در بهای نرخ آن
اندک اندک نی بها و نی ثمن / می‌فروشی جمله را ای بوالحسن

حکایت

بد یکی طرار از اهل دوان[1] / رفت تا دکان بقالی روان
پس به‌آن بقال گفت ای ارجمند / گردکانت را هزاری گو بچند
گفت ده درهم هزاری مشتری / زودتر درهم بده گر می‌خری
گفت صد باشد بچند این گردکان / گفت یک درهم بهای آن بدان
گفت با من گو که ده گردو بچند / گفت عشر درهمی ای ارجمند
گفت چبود قیمت یک گردکان / گفت او را نیست قیمت ای فلان
گفت یک گردو عطا فرما به‌من / داد او را گردکانی بی‌سخن
بازکرد از او یکی دیگر طلب / خواجه او را داد بی‌شور و شغب

۱ دوان: نام دهی است از کازرون.

گفت بازم گردکانی کن عطا   گفت بقال از کجایی ای فتی
گفت باشد موطن من در دوان   شهر مولینا جلال نکته‌دان
گفت رو ای دزد طرار دغل   دیگری را ده فریب از این حیل
باد نفرین بر جلال‌الدین تو   کو نمود این نکته‌ها تلقین تو
ای توکودن‌تر ز بقال دکان   بی‌بهاتر عمرت از ده گردکان
گر کسی گوید که از عمرت بجا   مانده چل سال دگر ای مرتجی
چند باشد قیمت این چل سال را   بازگو تا برشمارم مال را
فاش می‌بینم که می‌خندی براو   خوانیش دیوانه از این گفتگو
پاسخش بدهی که گر ملک جهان   می‌دهی نبود بهای عمر آن
گر دهی صد ملک بی‌تشویش را   می‌فروشم کی حیات خویش را
لیکن ای کودن ببین بی‌قیل و قال   می‌دهی مفت از کف خود ماه و سال
بین که آن دیو لعین بیتاب و پیچ   می‌ستاند روز روزت را بهیچ
آخر آن عمری که صد ملکش بها   بود افزون نیست جز این روزها
روزها چون رفت عمرت شد تلف   نی ترا سرمایه نی سودت بکف
آنچه قیمت بودش از عالم فزون   گو چه کردی و کجا باشد کنون
ای دو صد حیف از چنین گنج نهان   کان ز دست ما برون شد ناگهان
ای هزار افسوس عالمها دریغ   کآفتاب ما نهان شد زیر میغ
ای دریغ از گنج باد آورد ما   ای دریغ آن کو بفهمد درد ما
دردها دارم بدل از روزگار   محرمی کو تا کنم درد آشکار
ای خدا کو دامن کوه بلند   تا به کام دل در آنجا روز چند
گه به‌خاکستر نشینم گه به‌خاک   گه کنم جیب گریبان چاک‌چاک
گه ز درد خود بنالم وای وای   گه به‌روز خود بگریم های های
خنجری کو تا بدرم سینه را   فاش گردانم غم دیرینه را
آمدم یاران بتنگ از دست خود   کاش نبود هیچکس را یار بد
کیست دانی یار بدکردار من   کاوست دایم همنشین یار من
آتشم زان تیز و دردم زان فزون   سینه‌سوزان ریش دل غمدیده خون
روز من زان شام و شام من سیاه   جان از آن فرسوده جان من تباه
آن منم من مایهٔ رنج و محن   ای مسلمانان فغان از دست من

هرکسی نالد ز دست این و آن / من همینالم ز خود ای دوستان
این منی را ای خدا بستان ز من / فارغم کن از بلای خویشتن
هست دوری کردن از خود فرض عین / بیننا یا لیت بعدالمشرقین

در بیان آنکه جمیع آفات و آلام از خودبینی می‌باشد

دوزخی دان این خودی را ای رفیق / دوزخی در وی مضیق اندر مضیق
دوزخی پرکژدم و پر اژدها / دوزخی کان را نباشد انتها
چون خودی مرکافران را شد قرین / شد جهنم هم محیط کافرین
این سخن را گر همی خواهی بیان / از نبی رو ما اصابک را بخوان (آیه۸)
آری آری جمله آلام ای پسر / از خودی و خودپرستیها نگر
آن یکی را رنج و اندوه از حسد / تا چرا نعمت بجز من می‌رسد
آن یکی ازکبر خودبینی ملول / گرچه از من برتر آمد آن فضول
آن یکی در محنت و بحث و جدال / یعنی از من چون فزونی درکمال
آن یکی در فکر دشمن روز و شب / تا چه آید برمن از آن زن جلب
آن یکی از جاه و منصب در الم / تا مباد از من شود این مایه کم
آن یکی از حرص خود در دردسر / تاکه این و آن ز من باشد مگر
آن یکی در غصهٔ فرزند و زن / کاین مبادا کم شود یا آن ز من
آن یکی با سوز و محنت شد قرین / من چرا کردم چنان گفتم چنین
آن ز من شاد است آیا یا ملول / آن مرا رد کرده یارب یا قبول
مرجعی غیر از من و من الغرض / می‌نیابی بهر رنجی یا مرض
این خودی را مصدر هررنج‌دان / با دمی از بیخودی صد گنج‌دان
زین خودیها بگذرید ای دوستان / تا چمنها بنگرید و بوستان
ای خنک آنکس که از خود شد جدا / گشت فارغ از غم و رنج و عنا
ای خنک آن کو ز دام خود بجست / در فضای بیخودی فارغ نشست
آری آری چون نظر می‌افکنی / غیر امکان نیست مایی و منی
چیست امکان جان بابا جز عدم / جز سیه‌رویی و فقر و هم و غم
آن عدم چون با قدم مربوط شد / نور با ظلمت بهم مخلوط شد
حالتی پیدا شدش زین ارتباط / روزنی گردید آن سم‌الخیاط

حالتی بالاتر از محض عدم / بینهایت دور لیکن از قدم
از عدم آمد فروتر یک دو گام / از وجود آمد ندیده غیر نام
آری از وی یک نظر گر بی‌حجاب / بر وی افکندی وجود مستطاب
رشتهٔ پندار خود بگسیختی / آنطرفتر از عدم بگریختی
از یساوولان سلطان وجود / دور باشی را اگر او می‌شنود
می شدی صد قرن پایین عدم / نی حجاب‌الامتناع ام کنم
دورتر از امتناع ار یافتی / جایگاهی سوی آن بشتافتی
پس ز فیض ارتباطش با وجود / چون قدم بنهاد در ملک شهود
یک نظر در طول و عرض خویش کرد / خویشتن را دید ژفت شیر مرد
پهلوانی را شنیده در جهان / فرض کرده خویشتن را پهلوان
هستی بشنیده از مام و پدر / لیک او را نیست از هستی خبر
هستی خود را همان پنداشته / بود خود را آن وجود انگاشته
آن ضریری[1] گشت روشن دید حال / آن چراغ کور کور پیره زال

پندار و خودبینی موری که پر درآورده

گفت اینست آنچه گویند آفتاب / این همان خورشید با صد آب و تاب
دیدهٔ آن مور کایام بهار / می برآرد بال و پر روزی سه‌چار
لیک بال ناتوان سست و مست / کان نبتواند پریدن زان درست
با پر خود لحظه‌ای یا ساعتی / اوج می‌گیرد بقدر قامتی
پر برآورد آن یکی مور ضعیف / یک دو روزی در بهاری تا خریف
کرد پرواز و به‌دیواری نشست / پس بخود نازید چون طاوس مست
گفت اینک من عقاب راستین / می‌پرم سر راست تا چرخ برین
هین منم شاهین برج اقتدار / کرکسانم صید و بازانم شکار
شاهباز سامهٔ[2] سلطان منم / پادشاه جملهٔ مرغان منم
هم منم طاووس فردوس برین / هم پرم رشک نگارستان چین

۱. ضریر: نابینا.

۲. سامه: شکار مخصوص.

هم منم سیمرغ قاف لامکان
کنگر ایوان عرشم آشیان

هم منم آن هدهد شهر سبا
هم منم فرخنده بال و پر هما

ما خود آن موریم ای یار عزیز
بل فزونتر از هزاران پایه نیز

در بهارستان فیض لم یزل
از نسیم لطف فیاض ازل

دیده بگشودیم از خواب عدم
شد عیان مجذور را جذر اصم

پس ز سوراخ عدم سر بر زدیم
تا سر دیوار دنیا پر زدیم

بر پریدیم از عدم گامی سه‌چار
تا سر دیوار پست روزگار

نی خبرمان جز ازین دیوار پست
نی گذرمان در تماشاگاه هست

نی خبرمان از زمینهای سترگ
نی ز دریاهای ذخار بزرگ

نی از این خاک مطبق‌مان خبر
نی براین چرخ معلق‌مان گذر

نی خبرمان هم ز مهر و اختران
نی از این آمد شد هفت آسمان

نی گذر افکنده در اقلیم جان
نی خبر از عالم روحانیان

نی ز شهبازان اوج عزوشان
نی ز سیمرغان قاف لامکان

نی بجز نامی شنیده از وجود
نی ز آتش دیده چیزی غیر دود

چون ز کار خویش آگه نیستم
نیستم آگه که من خود چیستم

چون نه از هستی هستان آگهیم
نام هستی را همی بر خود نهیم

دیدنیها گر بدیدیم ای سعید
گر شنیدیم آنچه بایدمان شنید

بسته بودیم از وجود خود نظر
از سماع نام خود بودیم کر

هستی خود را کجا پنداشتیم
نام هستی کی بخود بگذاشتیم

چون خبر از بودنیهامان نبود
دیدنیها از نظرمان دور بود

هستی خود را گمان کردیم بود
رو به‌آن کردیم از هرسوی زود

پس بخود از خود چوما پرداختیم
با عدم نرد محبت باختیم

این منی و مایی آید در میان
صدهزاران فتنه شد پیدا از آن

آری آری چون نباشد این منی
غیر نازیدن به معدومی دنی

از عدم جز فتنه و نقص و وبال
چیست حاصل ای رفیق بی‌همال

این بدی و فتنه و ویل و ندم
سربسر هستند از نسل عدم

خود نزاید از وجود مستطاب
جز صلاح و نیکی و خیر و صواب

هر فسادی سر برآورد از عدم
لیته فی‌الامتناع و العدم

گر نمی‌سازد به‌شوی خویش زن / یا ز فقر او بود یا از عنن
شوی اگر با زن نسازد در جهان / یا ز زشتی یا ز خوی زشت دان
آن یکی در شرمساری از عیال / وان دگر از قرض‌خواهان در وبال
آن یکی از ناتوانی در زبول[1] / وان یکی از جهل و نادانی ملول
آن دو را از ملک کشور شد نزاع / کی نزاعی بود اگر بود اتساع
بازگشت جمله اینها ای پسر / جز عدم نبود نبین چیز دگر
اینچنین سهل است جانا سربسر / پیش آنچه آیدت آخر بسر
زانکه چون رو در عدم انداختی / رو به‌او از غیر او پرداختی
می کشد زان سوی خود هردم ترا / سیل آری می کند جذب اقتضا
نی کمندت سوی نابودی کشد / تا کند بودت ز سوی خویش رد
آن کشد خود نیز اشیائی بجد / آن کشش را این شتاب آمد مجد
با دو دست او را بسوی خود کشان / با دو پا تو خود بسوی او دوان
آری آری چون تو خاکستی و خاک / طالب سفل است و ادبار و هلاک
از عدم سافلتری چون می‌ندید / لاجرم بیخود بسوی آن دوید
آن کشان و خود دوان و از عقب / لشکر ابلیس با شور و شغب
یک گروهش روز و شب در راندنت / یک گروه دیگر اندر خواندنت
آن بخوانند هی بیا سوی عدم / این برانند ناتمامی یک قدم
هم کشش از آن و هم کوشش ز خود / خواندن و راندن ز فوج دیو و دد
چون ز گودال عدم آیی بدر / گر برآرد جان هزاران بال و پر

منازعهٔ جسم و جان و میل به‌عالم علوی و سفلی

جان علوی پر زند برهم همی / تا مگر پرد به‌بالاتر همی
سوی بالا بیند و گردن کشد / بال و پر افشاند و بر خود تپد
تن ولی چفسیده بر پاهای او / پایهای آسمان پیمای او
پایهایش را گرفته با دو دست / می کشد او را بقوت سوی پست
جان زند پر سوی علیین پاک / تن ز پا تا سر فرورفته به‌خاک

۱. زبول: سرگین و آشغال برای کود دادن به زمین.

جان همی گوید خدا را ای بدن دست بردار از من و از پای من
تا بسوی عالم بالا رویم بر فراز کرسی اعلا رویم
عرشیم در عرش دارم آشیان آشیانهایم به فرق لامکان
سست کن یک لحظه بال و پر مرا پس ببین از نه فلک برتر مرا
می‌زنندم قدسیان هردم صفیر گرچه در دام بلا ماندم اسیر
هر ستاره می‌زند چشمک مرا یعنی ای روشن روان بالاترآ
بهر من خود را بهشت آراسته گلشنش از خار و خس پیراسته
حوریان برکف گرفته جامها منتظر در بامها و شامها
قدسیان در راه من در انتظار زلف حوران رفته از آهم غبار
سوی خود می‌خواندم شاه ازل شرمی آور ای تن دزد دغل
تن همی گوید که ای یار عزیز ای که از دستم همی جویی گریز
می‌گریزی از چه رو از دست من از چه می‌خواهی همی اشکست من
خوان ببین بنهاده از هرسو بلیس کاسهٔ آن را بیا با من بلیس
هین بیا پس‌ماندهٔ شیطان خوریم هین بیا از خوان شیطان نان خوریم
بهر ما بنهاده است این مائده تا از آن گیریم هردم فایده
گر بیالایم به‌خوانش دست و دل می‌شوم هم شرمسار و هم خجل
آن جلب را بین که بگشوده ازار چون پسندی پیش آیم شرمسار
بین که آن قحبه مرا خواند بخویش چون توان دیدن دلش افکار و ریش
بین که هم‌بزمان همه درکذب ولاغ[1] شرمم آید گر مرا باشد فراغ
بین که خاتون سرا خواهد ز من اطلس و دیبا و زربفت ختن
گر نیارم خاطرش گردد نژند هم نباشد پیش یاران سربلند
خانه را باید از این به‌ساختن سقف و دیوارش به‌زر پرداختن
تا نباشد کمتر از همسایگان تا خجالت نکشم از هم‌پایگان
گوید از اینگون سخنهای لطیف آنچه آن جلاد گفتی با حریف

۱. لاغ: فریب و مسخرگی.

حکایت در سیر و سلوک بسوی حق

آن یکی را داد سلطان عزیز / دست جلادی که خونش را بریز
هین بریزش خون به‌تیغ آبدار / هم سرش را زود نزدیک من آر
جست از جا ترک جلاد و دوید / دست او بگرفت بیرونش کشید
ترک می‌رفت آن اسیرش از عقب / هرطرف می‌دید از بهر هرب
ناگهانش چاهی آمد در گذار / خویش را افکند در چه بیقرار
کورهای بیحد اندر چاه بود / هریکی را سوی چاهی راه بود
مردک بیچاره در آن چه خزید / از جفای ترک بی‌پروا رهید
ترکک آمد بر سر آن چه نشست / از ندم می‌سود دست خود بدست
نی توانایی که اندر چه رود / ور رود او راکجا پیدا کند
سر فروکرد اندر آن چاه و بگفت / ای برادر باش با انصاف جفت
این چه انصافست کز بهر سری / آبرویم نزد سلطان می‌بری
بهر یک اشکنبه ای مرد گزین / پیش شه مپسند ما را شرمگین
از برای جرعه‌ای خون عفن / چون پسندی بر من آن گفت خشن
هی بیا بیرون بریزم خون تو / باشم آنگه تا ابد ممنون تو
راست ماند این حکایت ای گزین / با حدیث نفس و نفس خویش‌بین
خویش بینی چشم عقلت کورکرد / خودپرستی از خدایت دورکرد
جنبهٔ خود چون نباشد از عدم / می‌کند دور از خدایت دمبدم
جنبهٔ دیگر ترا گفتم که هست / جنبهٔ ربطت به سلطان الست
بگذر از خود مرتبط با ربط شو / فارغ از هر لغزش و هرخبط شو
می‌کشد ربطت به‌مربوط الیه / ان هذاالربط موقوف علیه
چون به‌او پیوستی ای تابنده چهر / سوی خویشت می‌کشد هردم به‌مهر
گرگ بازی می‌کند آن دلنواز / جان فدای آن نگار گرگ‌باز
رشته گرداند دراز از امتحان / از برای آزمودن گرگ جان
گر زسویش شد به‌خاک‌اندازدش / ور به‌سویش شد بجان بنوازدش
رو بسویی تاکشاند سوی خویش / پس ببخشاید ترا هم خوی خویش
ای برادر خوی او دانی که چیست / آن بقایی کز قفایش نیست نیست
چون بسوی او شوم هردم ترا / باز می‌آید که هان بالاترآ

ادن منی هر قدم آید خطاب   مر ترا از آن جناب مستطاب
چون نهی یک گام بالا ای پسر   زاید از آن مرتبه گام دگر
گام دیگر گام دیگر را سبب   می‌شود بی‌رنج و اندوه و تعب
همچنین پیوسته باشی در صعود   جانب باغ و گلستان وجود
از عدم هرلحظه گردی دورتر   هم ملالت می‌شود پرنور تر
تا ابد پیوسته در این نردبان   می‌رود بالا بسوی لامکان
لیک تا پاتخت سلطان وجود   چون نهایت نیست ره را با صعود
از ازل پویی اگر ره تا ابد   می نیابی راه را پایان و حد
هر قدم لیکن از آن ره مقصدیست   کاندران عیش و نشاط بیحدیست
راه بینی گلستان در گلستان   گلستانها غیرت باغ جنان
راه نبود گلشن اندر گلشن است   هر قدم از گل هزاران خرمنست
زیر هر برگ گلی زان عالمی   هر گلش را هفت دریا شبنمی

در بیان اینکه مکث در دنیا برهر کس محال است

هان نپنداری که چون آید بسر   عمر تو انجام یابد این سفر
تا در این وادی تو هستی گام‌زن   آخرین گامت در آن باشد وطن
نی فزاید بعد از آنت مایه‌ای   نی فزون گردد ترا پیرایه‌ای
این سخن نزدیک دانایان خطاست   نزد دانا این سفر بی‌انتهاست
می‌روی منزل به‌منزل تا ابد   در دو عالم لیس‌للسیرالاحد
هم به‌دنیا هم به‌عقبا ای قوی   می‌روی و می‌روی و می‌روی
آنچه گردد منتهی در این جهان   آن عمل باشد عمل باشد بدان
این عمل لیک ای عمو آبستن است   پس نژاد پاکش اندر مخزن است
می‌نشاند ای برادر هر عمل   کودکان ماه رویت در بغل
همچنین هرکودکی که در شکم   طفل دیگر هست زاید بی‌الم
پس در این عالم دواسبه می‌روی   سوی مقصد زان دو مرکب می‌دوی
آن یکی باشد عملهای درست   وان دگر نسل عملهای نخست
لیک در عقبی عمل شد چون تمام   نامهٔ اعمال را آمد ختام
زادهٔ اعمال دنیا اندران   نسلها دارد پیاپی بیکران

فرق این دان ای رفیق نکته‌دان / در میان این جهان و آن جهان
فرق دیگر هست بین العالمین / کان بود از مقتضای نشأتین
وان همینستی که چون نبود روا / در سرای آخرت مرگ و فنا
زادهٔ اعمال دنیا گر بماند / تا که رخت خود به‌آن عالم کشاند
از برای آن دگر نبود زوال / هست با هم نسل آن را اتصال
از پی همزادگانش می‌رسد / هست نسلا بعد نسل تا ابد
لیک دنیا جای مرگست و نفاد / هم در آنجا کون باشد هم فساد
زادهٔ اعمال چون دیگر نژاد / هست اندر معرض کون و فساد
تربیت کردی گر آن را روز و شب / هم نگهبانیش از کسر و عطب[1]
تا بماند سالم از چشم بداک[2] / تا نیابد ره بدان حبط[3] و هلاک
گردد آبستن به‌نسلی خوبتر / یک سلاله آورد محبوبتر
لیک گر غافل شدی زان نیکزاد / تا دمیدی هر زمانش مینماد
گرد او گیرند واغولان و دیو / تا کشندش سوی خود از مکر و ریو
پس نمایندش هلاک اینست حبط / پس بسر زن دستها کاینست حبط
هین نگویی چون سفر بی‌انتهاست / هم مسافر را به‌رنج و هم عناست

در بیان آنکه چون سفر را نهایت نیست لازم می‌آید سبکبار و چالاک بود

نیست راحت تا سفر آید بسر / انه کان السفر بعض السقر
این مسافر تا ابد در جنبش است / بر کنار از راحت و آسایش است
کاین نباشد ای برادر جز قیاس / از قیاس ابلیس شد در اقتباس
گفت جعفر آن امام راستین / اول من قاس ابلیس اللعین
کار بار آن نگارستان پاک / کی توان کردن قیاس از شوره خاک
اندرین عالم مسافر روز و شب / سوی منزل می‌رود با صد تعب
در جهان پاک لیکن ای عمو / منزل آید جلد و چابک سوی او

۱. عطب: پنبه.
۲. بداک: بداندیش و خشم‌آلود.
۳. حبط: تباهی.

سوی مقصد بایدت رفت این جهان — مقصد آنجا سوی تو گردد روان
ور تو هم ره را نوردی روز و شب — نی از آنت رنج باشد نی تعب
این سفر راه عراق و شام نیست — طی راهش را پی و اقدام نیست
راه شهر هستی ملک بقاست — کی در این ره راه‌رو محتاج پاست
پا نمی‌خواهم که گردد آبله — بار سنگین نی که گردد راحله
پای این ره شوق و مرکب عزم تست — کاروان آن سبکباران چست
چونکه شوق آمد نه رنجست و نه غم — با سبکباری نه محنت نه الم
ای سبکباران خدا را همتی — فرصتی تا هست از خود رحلتی
هان و هان ای رهروان بیگاه شد — راهزن از حالتان آگاه شد
همرهان رفتند و در خوابی هنوز — پل شکست و آن سر آبی هنوز
ای خنک آنکس که هنگام رحیل — نی گرفتار کثیر و نی قلیل
خیزد از خواب سبک گردد روان — نی غم یار و نه فکر کاروان
نی ز دزدش بیم و نی خوف عسس — نی کسش در یاد و نی یادش ز کس
هان و هان ای دوستان باوفا — وقت کوچ آمد سوی ملک بقا
تا کی آرامیده ره بی‌انتهاست — وقت شد بیگاه و رهزن در قفاست
بار سنگین بفکنید از راحله — تا نیایند از قفای قافله
بفکنید از دوش خود این بارها — بارهایی بلکه این بیزارها
آنچه داری ای برادر بار نیست — جز خیال و صورت و پندار نیست
ز امتحان نادیدنیها دیده شد — دیدنیها ز امتحان پوشیده شد
ای توانایی که بهر آزمون — بست این نقش بدیع واژگون

بیان اینکه به‌جهت امتحان دیدنیها پوشیده می‌شود

کاندران رادان همه گمره شدند — موشکافان جهان ابله شدند
دور بینان کور و نابینا همه — تیزهوشان بیهش و رسوا همه
داد بهر آزمایش جلوه‌ها — هیچ اندر هیچ اندر هیچ را
وان چه بود آن چیز و بالاتر ز چیز — کرد پنهان در پس صد پرده نیز
این منی را در نظرها جلوه داد — نام من هر هیچ بن هیچی نهاد
بیخودی را از نظرها دور کرد — دیده‌ها از دیدن آن کور کرد

تا به کی گویی من و من ای عمو — گوییا نشناختی خود را نکو
قطرهٔ آب پلیدی مایه‌ات — روز و شب‌ها سرکشی شد پایه‌ات
ای منی تا چند مانی و منی — ای دنی تا کی غرور و برتنی
بایدت شستن بدست خویشتن — کون خود هر روز و شب ای مؤتمن
ای تو کون شور و تو کون خود بشو — اینقدر منشین و ما و من مگو
فخر تو این بس که گویی نغز وچست — کون خود را می‌توانم پاک شست

حکایت خلیفه با طاوس یمانی

آن خلیفه می‌شدی اندر حرم — گرد بر گردش وشاقان[1] و خدم
جمله میران و سران پیرامنش — هرطرف بگرفته طرف دامنش
سوی خانه پادشاه ذوالجلال — می‌خرامیدی چنین با صد دلال
با هزاران ناز و تمکین تمام — گام می‌زد جانب بیت‌الحرام
دید طاوس یمانی در رهش — در خروش آمد نهاد آگهش
بانگ برزد کی تو دانای عوی[2] — جانب گرمابه گویا می‌روی
کی سزاوار تو باشد کبر و ناز — وانگهی در آستان بی‌نیاز
چون شنید از وی خلیفه این مقال — گفت بنگر من کیم چشمی بمال
می ندانی گوییا من کیستم — زید و عمرو و بکر و خالد نیستم
چونکه این بشنید طاوس از غضب — گفت چون نشناسمت من بوالعجب
آگهم ز انجام و از آغاز تو — وانمایم بشنو اکنون راز تو
اصل تو یک قطرهٔ آب منی — کت پدر در شاشدان می‌پروری
چونکه از خود دور افکندت پدر — مادر اندر شاشدان کردت مقر
شاشدانت خانه گه دانت غذا — پوششت اشکنبه و خونت غذا
اولت این آخرت مردار خوار — کز تو نفرت می کند مردارخوار
طعمهٔ کرمان تن نازان شوی — هم وقود نار دوزخیان شوی
آنت آغاز اینت انجام است حال — از کثافات پلیدی یک جوال

۱. وشاق: پسر ساده و خدمتکار.
۲. عوی: دهی است از شهرستان آبادان.

یک شکنبه پر ز سرگین اشکمت　　وان به‌آکندن به‌هردم از دمت
پس تو حمال نجاساتی کنون　　از چنین کس کبر سخت آید زبون
چون خلیفه این شنید از وی خروش　　از نهادش شد بلند و شد ز هوش
حال ما اینست یکسر ای پسر　　دیده بگشا اول و آخر نگر
با چنین حالی زدن دم از منی　　نیست جز از احمقی وکودنی

مناجات به‌درگاه قاضی‌الحاجات

ای خدا از خود دو چشمم کورکن　　واز جمالت دیده‌ام پرنورکن
دارم از خود صد شکایت ای خدا　　باکه گویم جز تو عیب خویش را
ای خدا دارم دلی از دست خویش　　شرحه شرحه پاره پاره ریش ریش
ای خدا آمد به‌ما از راستان　　این حدیث و نیست الا راست آن
کاین چنین گفت آن امام هفتمین　　کش روان بادا به‌صد رحمت قرین
کای تو اندر این سرای تنگنای　　صدهزارانت بلا اندر قفای
چونکه افتی از بلایی در مضیق　　کش نبینی مرخلاصی را رفیق
روکریمی ازکریمان را بجوی　　حال خود را سربسر با او بگوی
ای خدا ای بحر احسان وکرم　　ازکرمهایت جهانی غرق یم
هرکریمی جرعه نوش جام تست　　ریزه‌خوار سفرهٔ انعام تست
هرکریم از توکرم آموخته　　مایهٔ احسان ز تو اندوخته
سالها شد ای خداوندکریم　　مرکرمهای ترا هستم عزیم
گرد بام خانه‌ات پر می‌زنم　　خانه‌ات را حلقه بر در می‌زنم
شیئ‌لله گویم اندر در گهت　　خوانم اندر گاه و اندر بیگهت
چون گدایی بر دری فریادکرد　　کدخدایش از لب نان شادکرد
ای خدا در درگهت من آن گدا　　خانه را هم تو خدا هم ناخدا
گرکسی آرد به‌دیواری پناه　　جا دهد او را بخود بی‌اشتباه
در وی از بادش نگهبانی کند　　در اسد خورشید گردانی کند
ای خدا ای بی‌پناهان را پناه　　مجرمان را عین عفوت عذرخواه
چون سگی خود را فکندستی بخاک　　یا الهی یا الهی فی‌فناک
روز و شب چون سگ پی یک لقمه نان　　دم همی مالم به‌خاک آستان

ای دو عالم غرق احسان شما — لقمهٔ نانی به‌این سگ کن عطا
نان من دانی چه باشد قوت جان — جان ازو یابد حیوة جاودان
وان چه باشد یک نظر از لطف خاص — کز غم خود سازدم یکسر خلاص
بندهٔ روزی ز مولی گر گریخت — رشتهٔ مهر و محبت را گسیخت
چونکه باز آید کند بازش قبول — بگذرد از ظلم و جهل آن جهول
این منم آن بندهٔ بگریخته — آبروی خود بخاک آمیخته
سوی درگاهت کنون باز آمده — چنگ خود بر دامن عفوت زده
آمدم اینک به‌درگاه تو باز — حکم باشد مرترا ای بی‌نیاز
مجرمی چون شد پشیمان از گناه — باز آید سر بزیر و عذرخواه
خواجه عذر او پذیرد از کرم — هم ببخشاید گناهش از کرم
ای خدا آن مجرم نادم منم — کز ندامت دست برسر می‌زنم
دست برسر سر به‌پیش و عذرخواه — آمدم بازت به‌درگه ای اله
گر ببخشی هم کریمی هم جواد — ور بسوزی شاه باعدلی و داد
کافری گر شد کریمی را دخیل — آن کریمش می‌شود یارو کفیل
ای خدا دانی که کافر نیستم — بلکه در توحید خود فانیستم
سر ترا هستم دخیل ای ذوالکرم — آمدم تا درگهت با صد ندم
یک نظر کن از عنایت سوی من — فارغم گردان ز قید خویشتن
زین رفیقان تنگ شد یارب دلم — کن تهی ز ایشان خدایا محفلم
بلکه دل از این دیارم سیر شد — جان از این آب و گلم دلگیر شد
گو مبارک بی دلیلی کز نراق — محفل ما راکشد سوی عراق

در بیان اشتیاق به‌تشرف سُرَّمَن رأی و استمداد از امام عصر (ع)

ناقه راند روز و شب با صد شعف — تا فرات و فاخریات نجف
ساربانا خاطر ما شاد کن — ساز راه کوفه و بغداد کن
سامری گشتم ز شوق سامره — کو رفیقی تا بسازم ساز ره
سامره جان باشد و تن این جهان — گشته جان این جهان آنجا نهان
سامره فانوس و من پروانه‌ام — در هوای شمع آن دیوانه‌ام

سامره گلشن بود من عندلیب
عندلیبی سالها هجران نصیب

سامره مصر است من یعقوب پیر
یوسفم گم گشته آنجا با بشیر

از فراقش دیدهٔ من کور شد
هم بصیرت هم بصر بی‌نور شد

ای فغان کز جور اخوان زمان
یوسفم در چاه کنعان شد نهان

ای دریغا یوسفم در چاه شد
از فراقش ناله‌ام تا ماه شد

یوسفا جای تو در زندان دریغ
آفتاب از نظر پنهان دریغ

مهدی اندر چاه و از دیدن نهان
می‌دود دجال در گرد جهان

اینت انصاف وفا ای دوستان
مهدی از دجال خود گشته نهان

کی توان دیدن خدا را ای مهان
این خسان پیدا و این گلشن نهان

کی توان دیدن پریده عندلیب
در چمن بگرفته جا زاغ مهیب

کی توان از آشیان دیدن هما
رفته و بگرفته آنجا بوم جا

کی توان دیدن که مشتی رو بهان
در تکاپو گشته شیر نر نهان

یوسف اندر چاه و بن‌یامین بگاه
آه آه و آه آه و آه آه

دیو بر تخت و سلیمان از میان
گشته پنهان ای فغان و ای فغان

احمد اندر غار و مشتی بت‌پرست
در حریم کعبه دست هم بدست

حیدر اندر خانه و محراب باز
گشته بازیگاه جوقی حقه‌باز

ای نسیم صبح ای باد صبا
می‌رسی از سامره صد مرحبا

بازگو با خود چه داری ای نسیم
زنده ساز این استخوانهای رمیم

من بخوانم نکهت پیراهنی
بوی پیراهن کجا و چون منی

یک غباری پس هزاران خاک پاک
تا کنم تعویذ خود از هر بداک

ای نسیم صبح بعد از صد سلام
از صفائی گو به‌آن شه این پیام

مملکت بیصاحب است ای پادشاه
الله الله پای دولت نه براه

برف باریده است بر باغ جهان
آفتابت تا به کی باشد نهان

آفتاب روی آن شه زیر میغ
سر زند ازکوه مهر و مه دریغ

پر شد از ظلم و ستم روی زمین
یک نظر بر سوی مظلومان ببین

ای تو فرزندان آدم را پدر
این یتیمان را بکش دستی بسر

راه حق بستند بر ما این فرق
راه حق بگشا به‌ما ای راه حق

لوح دوران شد تهی از نقش حق
ای تو دفتردار برگردان ورق

سیدی قد ذاب قلبی فی فداک   لب‌شوی هل من یکن یوم اراک
هل الی فی‌لیلة وجه‌الحبیب   هل یداوی هذه‌المرضی طبیب
ای طبیب درد بی‌درمان من   ای دوای رنج بی‌پایان من
ای به‌یادت آه‌عالم‌سوز من   ای ز هجرت تیره شام و روز من
ای خلیفهٔ حق و ای سلطان دین   مصطفی را نور چشم و جانشین
ای وجودت همچو خورشید جهان   لیک خورشیدی به‌ابر اندر نهان
روی خود از دیدها برتافته   پرتوت برنیک و بد برتافته
گرچه در ابری نهان شد آفتاب   چهرهٔ خود را نهفت اندر نقاب
از شعاعش لیک عالم روشنست   روزها پیدا و شبها مکمن است
جزر و مد بحر از آن در انتظام   کار و بار عالمی را زان نظام
بلبلان را زان نوا برخاسته   غنچه‌ها بشکفته باغ آراسته
ای تو خورشید جهان‌افروز ما   ای تو روز ما و هم نوروز ما
ای زن و فرزند من قربان تو   دست کوتاه من و دامان تو
من گرفتم دامنت ای ذوالحسب   هم دخیلت گشتم ای فحل‌العرب
چونکه در دامان او آویختی   در پناهش این زمان بگریختی
دل رهاندی از غم و جان ازعنا   ای **صفائی** مرحبا صد مرحبا

بقیه داستان طوطی و شاه

با دل شاد این زمان ای نیکخو   باقی احوال طوطی را بگو
مرغ دست‌آموز شاه کیقباد   چون گذارش در جبزیره اوفتاد
شه فراموشش شد و ایام او   وان عنایتهای صبح و شام او
رفت از یادش رفیقان و وطن   همنشین گردید با زاغ و زغن
گشته هم‌پروازش اندر شاخسار   بوم شوم و کرکس مردار خوار
گه کشیدی نغمه برآهنگ زاغ   گه چمیدی چون زغن بر طرف باغ
روزها از بهر مرداری حرام   گشته با مردارخواران درخصام
بهر یک اشکسته دیواری به‌شب   با هزاران جغد با شور و تعب
این یکش خستی به‌مخلب پاوسر   وان به‌منقارش شکستی بال و پر
گه پی یکدانه در دامی اسیر   گه ربودی دانه از موری ضریر

گـه شدی با عنکبوتی درمگس / تـا مگـر برباید از وی یک مگس
رفت از یـادش نـوای طوطیـان / هم فراموشش شد آن نطق و بیان
نی بخاطر آمدش آن تخت و جاه / نـی زمـان بازگشتـن سوی شاه
قند و شکـرهـا بهحنظـل شد بدل / جـای دست شه قفسهایش محل
بالهـا بشکستـه پرهـا ریختـه / قیـر بـا عیـنالحضـر آمیختـه
آری آن کو دور شد از اصل خویش / جـان او افسرده گـردد سینـهریش
تا جدا آن ماهـی از عمان نشد / در میـان تـابهـا بـریـان نشد
چون جدا گردید آن شاخ از درخت / از جفای تیشههـا شد لختلخت
گـل چه با گلبن ندارد اتصـال / در میـان جادههـا شد پایمـال
چونکه شد آب از سر آن چشمه دور / تیـره گشت و ناتوان و تلخ وشور
چون جدا شد آدم از خلـدبریـن / شد هـزاران رنج و محنت را قرین
چون جدا شد یوسف از یعقوب راد / بیکس اندر چنگ اخوان اوفتـاد
چون جدا افتـاد یوسف از پـدر / بنـده گشت و خوار و زار و دربدر
آن یکش میزد طپانچـه بر جبیـن / میفکنـدش آن دگـر یک برزمین
کردی از طعن آن زمان سویش دراز / کاختران را گوکه آرندت نمـاز
ماه و خورشیدی که کردندت سجود / مـینبخشیدی چرا این لحظه سود
وان دگر زد طعنهای بر روی مـاه / سجـده آوردی برش هـر شامگـاه
بعد چندین خاک مال و امتحان / در چهـی کردنـد آن مـه را نهان
ای صبـا یعقوب را آگاهکـن / گو بیـا اینک نظر در چاهکـن
سوی کنعـان رو خدا را ای نسیم / گو بهیعقوب آنچه شد برآن یتیم
ای نسیم صبح و ای بـاد سحر / سوی کنعـانکـن خدا را یکنظر
خانهٔ آن پیـرکنعـان را بجـوی / شرح حال یوسفش با وی بگـوی
گو دریغـا یوسف انـدر چـاه شد / چارهایکـن روز او بیگـاه شد
ای دریغـا کـاروان اینک رسید / برسر آن چـاه آن مـه را خـرید
ای دریغـا قیمتش نشنـاختنـد / چنـد درهـم را بهـایش ساختنـد
بینکه یوسف را چه ارزان شد بها / ای خـریداران بیاییـد الصـلا
درهمـی شد در بهـای عالمـی / قطـرهای آمـد بـرابـر با یمـی
ذرهای سنجیـده شد بـا آفتـاب / قلـز میگردیـد پنهـان در حبـاب

یوسفت را بین چه ارزان می‌خرند / بنده می‌گیرند و زندان می‌برند
آری آری نیست نزدیک ضریر / جز طسوجی قیمت مهر منیر
می‌نیرزد قرص این تابنده هور / درهمی در نزد نابینای کور
مشک و عنبر سوی دباغان مبر / بهر اقطع موزه‌ای نادان مخر
کودکان را لعل رمانی مده / آینه اندرکف کوران منه

گرد آمدن اطفال به‌دور فخر کاینات (ص)

آن شنیدستی که شاهنشاه دین / پیشوای اولین و آخرین
سوی مسجد روزی از دولتسرای / می‌شدی تا فرض حق آرد بجای
اتفاقاً کودکی چند از عرب / در ره شه در نشاط و در طرب
خاک بازی می‌نمودند آن گروه / در ره آن پادشاه باشکوه
چونکه دیدند آن شه لولاک را / آن جهان جان و جان پاک را
جمله سوی او دویدند از طرب / جزوها را سوی کل باشد هرب
هر شراره بین گریزان تا اثیر / قطره‌ها بنگر به‌دریاها قطیر
چون نماند جسم و جان را ارتباط / وارهند از امتزاج و اختلاط
جان علوی پر زند تا لامکان / جسم خاکی جا کند تا خاکدان
جان گریزد سوی علیین پاک / تن گراید جانب آن تیره خاک
آنکه از نور است آمیزد به‌نور / در نگارستان اقلیم سرور
وین که از سجین و خاک تیره بود / رفت و اندر خاک ظلمانی غنود
خاصه آن کلی که هر کل جزو اوست / او بود مغز و دو عالم جمله پوست
مصطفی جانست و عالم جمله جسم / مصطفی معنی بود کونین اسم
کودکان چون زادهٔ ایمان بدند / جانب آن قلزم ایمان شدند
چون به‌ایمان نطفه‌شان شد مستقر / حرف ایمان بود ایشان را پدر
پس در آن ره چون پدر را یافتند / بی‌محابا سوی او بشتافتند
دست در جیب و گریبانش زدند / پنجه اندر طرف داماتش زدند
آن یکی بگرفته دامانش بکف / وان دگر بر دامن او با شعف
آن دگر برکتف او می‌جست چست / وان دگر بر دامن او راه جست
کای ترا بختی گردون زیر بار / نه سپهرت ناقه‌ها اندر قطار

یا رجاءالخلق فی نیل الامل — کن لنافی یومنا هذا جمل
یا غیاث‌الخلق یا کهف الامم — اشتر ما کودکان شو از کرم
اشتر ما شو ولی رهوار باش — قد دوته فرما و اشتروار باش
چونکه می‌دیدند اطفال عرب — کان شه عالم نبی منتخب
جای می‌دادی به‌کتفش گاه گاه — آن دو نور دیده را بی‌اشتباه
می‌نشانیدی به‌آن کتف گزین — آن دو شمع محفل اهل یقین
آن دو یکتا گوهر بحر وجود — آن دوتابان اختر برج شهود
دو سبق خوان دبستان الست — آن دو از پستان ایمان شیرمست
آن جوانان جنان را افتخار — عرش خلاق جهان را گوشوار
قرتا عین رسول‌المؤتمن — بضعة الزهرا حسین والحسن

طلب کردن حسنین شتر از جد بزرگوارش در روز عید

اینچنین آمد حدیث از راویان — بر روانشان باد صد رحمت روان
کان فلک پیما شه گردون وقار — روزی اندر حجره‌ای بودش قرار
وه چه حجره مطلع خورشید جان — وه چه حجره مکمن جان جهان
وه چه حجره مشرق صبح ازل — مطلع نور خدا عزوجل
وه چه حجره آسمانش آستان — زمرهٔ کروبیانش پاسبان
وه چه حجره قاف ملکش لامکان — آمد آن سیمرغ جان را آشیان
وه چه حجره عرش اعظم را قرین — عقل اول اندر آن کرسی‌نشین
حجره نی فانوس بزم کن فکان — شمع آن نور خداوند جهان
بزم او ادنی ورا همسایه‌ای — قاب قوسینش فروتر مایه‌ای
شه نشسته اندران خلوتسرای — بر زمین و آسمانش زیر پای
کامدند از در درون شهزادگان — شد دو خورشید از یکی مشرق عیان
چون شد اندر حجره ایشان را ظهور — حجره شد مصداق نور فوق نور
لب گشودند و پس از چندین سلام — عرض کردند ای شه والامقام
ای تو ما را جد و عالم را پدر — بلکه صد ره از پدر غمخوارتر
آری آری آن پدر باشد کجا — چون نبی و مصطفی و مرتجا
از پدر زاید ترا تن ای پسر — زاید از وی جان ما صد زیب و فر

دربیان اینکه پیغمبر از پدر مهربانتر است

شغل او تحصیل آب و نان تو — کار این ترتیب قوت جان تو
او ترا آرد به‌این ماتمکده — سازدت همخانهٔ دیو و دده
این رها از دیو و دد سازد ترا — هم برون زین لجه اندازد ترا
تا سرای خاص سلطانت برد — تا به‌خلوتگاه جانانت برد
او چراغ از بهر تو روشن کند — این ترا خورشید نورافکن کند
او برایت جرعهٔ آب آورد — این ترا تا چشمهٔ حیوان برد
او دو روزی همره تو بیش نیست — جز به‌فکر کار و بار خویش نیست
این همیشه همدم و غمخوار تست — در دو عالم فکر کار و بار تست
یاری این مر ترا ای خوش عذار — باشد از گهواره‌دان تا گاهوار
او کند همراهی تو در لحد — این ترا همراه باشد تا ابد
دل فدای غمگساریهای تو — جسم و جان قربان یاریهای تو
یا رسول‌الله یا مولی‌الوری — یا دواءالقلب من داءالهوی

در توسل جستن به‌فخر کاینات حضرت خاتم انبیاء (ص)

یا رسول‌الله یا غوث الامم — یا سحاب‌الجود یا بحرالکرم
یا رسول‌الله یا شمس‌الظلم — یا شفیع‌الذنب فی یوم‌الندم
یا رسول‌الله یا حبل‌النجات — یا رجاءالخلق یا منجی‌العصات
ای ادب‌اندوز تعلیم اله — ای ادب آموز کل ماسواه
عقل اول طفل ابجدخوان تو — روح اعظم سایه‌ای از خوان تو
ای طفیلت هستی کون و مکان — ای به‌دورت گردش هفت آسمان
ای لعمرک تاج لولاک نطاق[1] — چارزن[2] را گوهر پاکت صداق
ای تو فرزندی که بستی عقدمام — با پدر دادی تو او را التیام
بارگاه لی‌مع‌الله خلوتت[3] — پیشگاه ادن منی رتبتت
ای در این دریا تو ما را ناخدای — وی در این صحرا تو ما را رهنمای

۱. حدیث قدسی: لولاک لما خلقت‌الافلاک.

۲. چهار زن: امهات اربعه یا چهار عنصر: آب و باد و خاک و آتش.

۳. حدیث: لی‌مع‌الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل.

ای گناه عاصیان را عذرخواه / من به‌امید تو کردستم گناه
صد سفینه پر گنه می‌آورم / هم دل و هم روسیه می‌آورم
از گنه دارم قطار اندر قطار / بختیان بارکش در زیر بار
ای تو سکان افق را همزبان / می‌رسم اینک ترا من میهمان
آن لب گوهرفشان را بازکن / در شفاعت گفتگو آغازکن
گو گنه‌کار ز هر در رانده‌ای / عاجزی از کار خود درمانده‌ای
در پناه لطف ما بگریخته / دست در دامان ما آویخته
میهمان خوان احسان من است / گر گنه‌کار است مهمان من است
سوف یعطیک تو فرمودی خطاب / خوانده است او این خطاب اندر کتاب
از منش هم این خبر در خاطر است / میهمان بنواز اگرچه کافر است
نی ترا در وعده خلف و نی ندم / نی مرا هم روی مهمان از شیم[1]
جز ببخشی این سیه‌رو را به‌من / چاره نبود ای خدای ذوالمنن
نیک اگر کرده است اگر بد کرده است / آنچه را کرده است با خود کرده است
این وجود سست او نابوده گیر / یا در آتش جسم او فرسوده گیر

تتمه حدیث روز عید و حضرت حسنین

الغرض گفتند آن شهزادگان / با شه بطحا نبی انس و جان
موسم عید است و اطفال عرب / جملگی اندر نشاط و در طرب
کودکان بنگر به‌اشترها سوار / در قفای هم‌قطار اندر قطار
در تفرج گه به‌بستان گه به‌باغ / در تماشا گه به‌صحرا گه به‌راغ
آخر ای شه ما هم از طفلان یکیم / ناقهٔ ما کو نه ما هم کودکیم
گفتشان ای زینت آغوش من / ناقه‌تان گر نیست اینک دوش من
دوش من بادا نشیمن‌گاهتان / سوخت جان من ز تف آهتان
هم حسن بستش به‌دوش و هم حسین / گشت طالع ز آسمانی نیرین
مهر و مه گفتم زبانم لال باد / زین سخنها لال زین اقوال باد
چیست مهر و مه دو قرص خوانشان / جان من بادا فدای جانشان
باز گفتند ای امین کردگار / ای طفیلی از وجودت روزگار

۱. شیم: سرشت و خوی.

هرکجا اطفال و هرجا کودکند ناقه‌شان در پویه‌اند و در تکند
ای دریغا ناقه‌مان را پویه نیست بی‌سبب‌مان این دریغ و مویه نیست
گام‌زن شد آن رسول نیک‌پی ناقه‌آسا راه می‌فرمود طی
بار دیگر آن دو شمع جمع خاص یافته از جمع خاصان اختصاص
پیش پیغمبر فغان برداشتند مهر از درج دهان برداشتند
کای ضیاء بخشای چشم آفتاب آفتاب از تاب رخسارت بتاب
ناقه این جوق طفلان عرب گاه در وجدند و گاهی در طرب
ناقهٔ ما از چه زینسان کاهل است کار ما و ناقهٔ ما مشکل است
سید عالم خداوند جهان شد به‌این آیین که می‌دانی روان
ناله تا اخترکشانیدند باز ژاله از عنبر فشانیدند باز
کی امیر پاکزاد پاکدین پاسبان درگهت روح‌الامین
ای ز تو مسعود اقبال عرب ناقه‌شان پیوسته اطفال عرب
در عنانند و عنان در دستشان وان عنان همواره درکف‌هستشان
شاه عالم بند از گیسو فکند زان سپس در حقهٔ لولو فکند
گاو عنبر را متاع از یاد رفت آهوی مشک از پی صیاد رفت
دوگلستان از دو سنبل زیب دید تا قیامت مغز گردون طیب دید
باز گفتند ای نیای مهربان ای به‌حکمت‌کشتی گردون روان
کودکان را ناقه‌ها بین در نفیر بانگشان بر رفته تا چرخ اثیر
ناقهٔ ما را فرو بسته است نای نی نوای نای و نی بانگ درای
آن گروه عاصیان را عذر خواه آن گناه مجرمان را هم پناه
در ز درج در رحمت بازکرد نغمه العفو را آغازکرد
چند نوبت آن خداوند عرب عفو جرم امت آوردی به‌لب
بال زن شد تا برش روح‌الامین کای غرض از امتزاج ماء وطین
خواست از هفتم زمین تا نه فلک شور از ارواح و غوغا از ملک
شورشی در لامکان انداختی کار امت را ز عفوت ساختی
بار دیگر عفو ار آری به‌لب گر بسوزد کافری دارم عجب
با چنین ذکری خداوند کریم گر گذارد مشرکی را در جحیم
سوی تو من پیک شاهی نیستم منهی وحی الهی نیستم

موجی از دریای عفو انگیختی / آبروی هفت دوزخ ریختی
لب فرو بند ای لبت گوهرفشان / وی ز رویت آیه رحمت نشان
تا نگردد نسخ آیات جلال / تا بماند عدل شاهی را مجال
تا نیفتد لطف تکلیف از نظام / تا شریعت را نیفتد انفصام[1]
روی احمد بود مرآت جمال / مظهر لطف و جمال ذوالجلال
در مقام جمع اگر چه داشت جای / لطف و رحمت را ولی بد رونمای
جامعیت بود اگرچه خوی او / آیه رحمت ولیکن روی او
پرده از آن رو اگر برداشتی / وانمودی آنچه در برداشتی
نور او بر نیک و بر بد تافتی / زشت و زیبا را همه دریافتی
گر شدی طوفانی آن بحر نجات / غرق گشتی هم حرم هم سومنات
گر شود آن یم رحمت موج‌زن / موج او هم روم گیرد هم‌ختن
چون گشاید آن نهنگ عفو کام / لقمه‌ای باشد دو گونش ناتمام
چون به‌بارش آید آن ابر کرم / هم ببارد بر عرب هم بر عجم
تر کند هم روس و هم بلغار را / پرورد هم گلبن و هم خار را
سر زند آری چو خورشید از افق / افکند بر زشت و بر زیبا تتق
چون برآید آفتاب از کوهسار / هم چمن روشن کند هم شوره‌زار
چون بجنبش آید آن بحر کرم / انبساطش میفزاید دمبدم
گر نه بستی ره برآن کوه جلال / گر ندادی ز امتزاجش اعتدال
پهن گشتی ز ایروان تا قیروان / غرقه ورکردی کران را تاکران
هفت دوزخ را ز تاب انداختی / آشنای هشت خلدش ساختی
زین سبب بودش حبیب‌الله لقب / رحمة‌للعالمین را شد سبب
بلکه جمله نامهای آن جناب / خوردی از عین‌الحیوة حسن آب
همچنانکه نام آن شیر خدا / مظهر جاه و جلال کبریا
جمله را بود از جلال ذوالجلال / اشتقاق و انفصام و انفصال
گرچه از هرجا دلی آگاه داشت / مظهریت از جلال شاه داشت
زین سبب چون شیر یزدان شد قرین / روز خیبر با رئیس کافرین

۱. انفصام: شکسته شدن و واایستادن.

سرحب آن کهسار نخوت را پلنگ
قلزم کفر شقاوت را نهنگ
از گزاف و لاف آن بیهوده گوی
ناسزاها گفتن آن دیوخوی
پای حلم آن غضنفر شد زجای
زاستین آمد برون دست خدای
صرصر قهرش وزیدن درگرفت
از سما را تا سمک صرصر گرفت
بحر قهاریش طوفان خیز شد
ساغر خودداریش لبریز شد
از نیام آورد بیرون ذوالفقار
بر رکاب باد پیما شد سوار
لؤلؤ تر با عقیق انباز کرد
چین بر ابرو بست و بازو باز کرد
از نهیبش آسمان دزدید ناف
آشیان عنقا بکند از کوه قاف
آسمان بر آسمان از بس تپید
خون ملک را از بن ناخن چکید
بر کتف افکند عزبیل آستین
ساخت اسرافیل دم با دم قرین
چار زن[1] بهر عزای هفت شوی[2]
مویه سر کردند و بگشادند موی
آن زمان از جانب رب جلیل
امر نافذ شد بسوی جبرئیل
هان و هان بشتاب ای پیک گزین
از فراز عرش تا سطح زمین
زودتر دریاب آب و خاک را
هم عناصر را و هم افلاک را
بازوی خیبر گشایش را بگیر
پنجه قدرت نمایش را بگیر
ورنه برمی‌آرد آن شیر ژیان
کاف و نون را تیره دود از دودمان
گر نجنبیدی یم رحمت ز جای
شاهد رحمت نگشتی رو نمای
می‌شدی اقلیم هستی پایمال
از عبور لشکر قهر و جلال
آری آری لازم آمد در نظام
در نظام اکمل ابداع تمام
از وجود قهر و لطف نوش ونیش
هم دل آسوده و هم جان ریش

در بیان حدیث لولاک لما خلقت الافلاک

هم فرستد درد و هم درمان دهد
می‌زند هم زخم و هم مرهم نهد
زین سبب فرمود خلاق جهان
با حبیب خود نبی انس و جان
گر نبودی ذات پاکت خاک را
می‌نکردم خلق و نی افلاک را

۱. چار زن: عناصر چهارگانه.

۲. هفت شوی: هفت آسمان.

بی‌تو در خلق جهان سودی نبود — هم بر ایشان مایهٔ جودی نبود
باز فرمود آن شه بطحا سریر — گر نه می‌بودی علی آن نره شیر
آن سپهر کبریا را آفتاب — آن بجان دشمنان سوزان شهاب
آن به‌میدان جلالت یکه‌تاز — ساعدشاه ازل را شاهباز
من ندانم ربط جسمت را بجان — من نه بفرستادمت از کرزمان[1]
شاه را هم تاج و هم افسر بود — هم سنان گرز و هم خنجر بود
باید او را هم وزیری رایزن — هم سپه‌سالار و هم لشکر شکن
آن طبیب نیکخوی مهربان — کز دم انفاسش آمد بوی جان
نبودش از صبر و از حنظل فراغ — هم ز فولاد از برای قطع داغ
تا کند آن عضو فاسد را ز تن — درد فارغ سازدش از صد محن
شاهد حسن از چه نغز و دلکش است — لیک ترکیبش ز آب و آتشست
چشم خوبان هست اگر آهوی چین — غمزهٔ خونریزش از دنباله بین
در عذارش صبح هست و شام هست — در لبش هم بوسه هم دشنام هست
گر دهانش پر ز آب کوثر است — شعلهٔ آتش به‌چهرش اندر است
گرچه بالایش سهی افراختند — لیک آشوب جهانش ساختند
گرچه او را ساعد سیمین بود — لیک با آن پنجهٔ خونین بود
می‌چکد خون من از انگشتهاش — هم سر و هم جان من بادا فداش
بین ز خون من لبالب جام او — جان فدای لعل خون‌آشام او
خون من می‌ریزد از دامان او — من اسیر لطف بی‌پایان او
در کف آن ترک من خنجر ببین — خنجرش را هم ز خونم تر ببین
در برش افتاده در خون پیکرم — بنگر آویزان ز فتراکش سرم
جان فدای خنجر بران تو — من شهید آن لب خندان تو
بار دیگر بر تنم خنجر بزن — چون زدی هم خنجر دیگر بزن
من بنازم دست و بازوی ترا — هم جفاکاری و هم خوی ترا
گر بنالم ناله‌ام باور مکن — این جفا بر جان من کمتر مکن
از شهیدان ناله باشد خوشنما — زین سبب از دل برآرم نالها

۱. کرزمان بروزن مرزبان: آسمان و عرش اعظم.

نالم و خواهم که او خندان شود — جور او برمن دوصد چندان شود
ای تن من وقف تیر و خنجرت — وی سر من عاشق خاک درت
سر نهادم بر درت ای جان من — برسر من هرچه خواهی پا یزن
ای حریفان جامها پیش آورید — پیش آن شوخ جفاکیش آورید
کامشب از خون من آن زیباخرام — باده پیماید به‌یاران جام جام
سینه‌ای خواهم خدایا چاک چاک — تا برآرم ناله‌های دردناک
نالم و خندد به‌من دلدار من — جان فدای یار شیرین کار من
ای شکارافکن بت طناز من — ای نگار شوخ تیرانداز من
پادشاهان جمله نخجیر تو اند — سروران در بند زنجیر تو اند
این گدا را هم کنون نخجیر کن — سینهٔ او را نشان تیر کن
تیر توحیف است جز برجان من — ای لبت هم لعل و هم مرجان من
ای خنک آن روز و خوش آن روزگار — کز حجاب آید برون آن شهسوار
تا براهش جان خود قربان کنم — جان نثار آن شه خوبان کنم
ای **صفائی** این سخن را واگذار — زانکه اصحابند اندر انتظار

داستان سید انبیاء (ص) با کودکان عرب

این صحابه جملگی در مسجدند — انتظار شاه عالم می‌کشند
درکشاکش شاه با آن کودکان — زودتر بفریبشان از گردکان
ای بلال آخر شه دوران کجاست — جسمهای مردمان را جان کجاست
ای مؤذن وقت ما بیگاه شد — آه ما بی روی او تا ماه شد
ای مؤذن خیز و آن شه را بجوی — حال ما را سربسر با او بگوی
چونکه از مسجد برون آمد بلال — در تفحص زان خدیو بی همال
دید آن شه را اسیر کودکان — کودکان بگرفته او را در میان
ذره‌ها بگرفته دور آفتاب — شاهبازی گشته محصور ذباب
چون بلال این دید از روی غضب — رفت سوی کودکان بی‌ادب
گفت پیغمبر که خیر است ای بلال — از چه گشتی تو چنین آشفته‌حال
کودکند آدابی از ایشان مخواه — نزد دانا نیست بر کودک گناه
نی قلم بر نامه‌شان گشته روان — نی خدا از کودکان جست امتحان

ای خدا زین امتحانها داد داد
خاک ما را امتحان بر باد داد
ای خدا ای صد فغان از امتحان
استخوانم سوخت مغز استخوان
آسمانها ز امتحان بگریختند
جمله در دامان عجز آویختند
کوهها هم آهها افراشتند
نالهها از سینهها برداشتند
کی خدا ما ازکجا و امتحان
زین امانت الامان و الامان
این من مسکین که خاکم بردهان
تن نهادم زیر این بار گران
شاد زی ای کوه و خرم ای زمین
بر تو ای گردون هزاران آفرین
از خود این بار گران انداختند
خویش را زین لجه فارغ ساختند
شاد و خرم این زمان جولان کنید
خنده بر ما ناخردمندان کنید
الغرض گفت آن شه دنیا و دین
کای بلال ای بر تو بادا آفرین

خریدن خاتم انبیاء (ص) خود را به گردکان

هان و هان ما را از این طفلان بخر
سوی خانمان روان شو زودتر
سوی من از آنچه یابی اندران
تا که خود را واخرم زین کودکان
سوی خانه بی سپر شد شاه را
آفرین خان خوی شاهنشاه را
گردکانی چند اندر خانه یافت
برگرفت و سوی پیغمبر شتافت
برگرفت آن گردکانها را بکف
آن کفی کش بود مهر و مه کلف[1]
رو بهآن طفلان روان شد با نشاط
با هزاران التفات و انبساط
گفت ایشان را شهنشاه اجل
بالجزیرات یبیعون‌الجمل
گر فروشید اشتر خود رایگان
من خریدارم بهمشتی گردکان
جمله سوی وی دویدند از شعف
کای وجودت هردو عالم را شرف
آری آری ناقهمان بفروختیم
خویشتن را زین تغابن سوختیم
سوختند آری ازین سودا بسی
کی چه ایشان سوخته دیده کسی
گر بگریند از ازل خون تا ابد
از تحسر وز تغابن میسزد
همچو آنان کاخرت بفروختند
در بهایش خاک و سنگ اندوختند
ملک جاوید حیات بیزوال
داده و بگرفته ادبار و وبال

۱. کلف: مرد عاشق و شیفته.

زینت دنیا که مال است و بنین   جمله ثقل است و وبال ای نازنین
بایدت جستن ز مغرب تا به‌شرق   خویش را افکندن اندر حرق و غرق
با پلنگ و گرگ خفتن در جبال   با دد و با دام رفتن در جوال
آشنا رنجاندن و بیگانه هم   عاقلان آزردن و دیوانه هم
تا بدست آید ترا دانگی ز مال   از حرام آن هم ندانی یا حلال
ابتدا باید طلب کاری کنی   چون بدست آری نگهداری کنی
پاسبانی بایدت کردن به‌شب   روزها در رنج ارباب طلب
از گدا و دزد و رهزن وامخواه   شحنه و والی امیر و پادشاه
هم ز مور و موش و شیران و ذباب   هم ز سیل و برق و باران آفتاب
روز و شب در بیم و تشویش تلف   این یکت گوید که خف آن لاتخف
گر نه‌این ثقل است و بار ای خوبروی   پس چه باشد ثقل با مخلص بگوی
هست ثقلی بس عظیم و باشکوه   بلکه سنگینتر ز صد البرز کوه
کوه سنگین است اما بر تنت   تنگ می‌سازد ولیکن مسکنت
ثقل اینها جملگی بر جان بود   جان از اینها خسته و نالان بود
خانهٔ دل را کند تاریک و تنگ   تا کنی بر هر در و دیوار جنگ
اهل دنیا را از این ره ای رفیق   بینی اندر تنگنای و در مضیق
ساغر دلشان ز صهبای ملال   گشته لبریز و دمادم مال مال
هیچ دیدی اهل دنیا را یکی   کو بگوید درد من هست اندکی
باشدش از رنج و محنت روز و شب   خالی از وجد و نشاط و از طرب
سینه‌اش چون گور کافر پر شرر   دل هم از زندان قاضی تنگتر
هر یکی را اینچنین باشد گمان   نیست کس را دردو غم افزون از آن
حال و مالت ای برادر اینچنین   بدتر از آن حال اولاد و بنین
چارهزار امراض را بشمرده‌اند   وین طبیبان پی به‌آنها برده‌اند
نیست زانها کس زده یا صد بری   بلکه افزونتر چه نیکو بنگری
هریکی زانها که باشد در ولد   داغ آن باشد پدر را در کبد
درد آن فرزند جسمانی بود   مر پدر را داغ روحانی بود
رنج روح از جسم بس افزون بود   دل ز داغ روح غرق خون بود
درد تن آید به‌جان از واسطه   چونکه باشد جسم و جان را رابطه

درد جان جان را رسد بیفاصله — افکند در جان مسکین ولوله
چونکه فرزندت درآید از برون — شرح آن باشد ز حد من فزون
ز احتیاج و ذلت ظلم و ستم — وز گرفتاری به‌صد اندوه و غم
جمله اینها می‌رسد بر جان تو — وای بر جان تو و اخوان تو
گر نباشد این وبال ای یار من — پس کدام است آن بگو ای مؤتمن
زینت دنیا چه باشد این و آن — پس چه خر باشند این دنیا خران
آخرت بدهند و این دنیا خرند — گر نه خر باشی یقین دانی خرند
چیست دانی آخرت بفروختن — وز تغابن خویشتن را سوختن
میل سوی این جهان مستهان — شاد و خرم گشتن از اقبال آن
میل این را ترک آن شد ملتزم — شاد گردی زین از آن داری الم
زین سبب فرمود شاه انس و جان — انماالدنیا و عقبی ضرتان
رو به‌یک زن چون کنی میدان یقین — کان زن دیگر شود میدان غمین

مرد عارفی که شنید مکالمهٔ زن را با شوهر

عارفی می‌رفت روزی در رهی — با دل دانا و جان آگهی
ناگهش آمد به‌گوش از روزنی — کاین سخن می‌گفت با شوئی زنی
بگذرانم از تو گر نان ناریم — تشنه و بی‌آب و نان بگذاریم
هم اگر شبها نیاری روشنی — هم اگر ندهی مرا پوشیدنی
جمله اینها بگذرانم ای عزیز — از تو اینها من نخواهم هیچ چیز
لیک اگر بر من گزینی دیگری — یا به‌رخسار دگر زن بنگری
نگذرانم از تو هرگز این گناه — نیکی از من دیگر ای شوهر مخواه
مرد عارف این سخن را چون شنید — نعره‌ای بی‌اختیار از جان کشید
زد گریبان چاک و بیهوش اوفتاد — جوی اشک از دیدگان بر رو گشاد
جمع شد برگرد اُو برنا و پیر — هین چه دیدی ای تو بینا و خبیر
این بنای عقل و هوشت از کجاست — آتشی پیدا نه جوشت از کجاست
گفت آتش هم نهان هم ظاهر است — چشمتان اما ز دیدن قاصراست
نغمهٔ داود از هرسو بلند — گوشتان لیکن کرند و انجمند
حس جسمانی همه قشر است و پوست — جسمهای روح مغز و لب اوست

تا زبان روح تو گویا نشد
چشم او بینا و شم بویا نشد

ذوق و لمس و سمع او دانا نشد
دست او گیرا و پا پویا نشد

حس تو بیمغز باشد بی‌سخن
لفظ بیمعنی و ضرع[1] بی لبن

هم گلابی بوی شمع بیفروغ
هم سبوی خالی از دوشاب دوغ

قشر باشد جز به‌قشرش راه نیست
هیچ اوصافی ز مغز آگاه نیست

آنچه هست اینجا چو جوهر چو عرض
زشت با زیبا و صحت با مرض

جملگی قشرند مغز صافشان
در ورای این جهان باشد عیان

چون حواست را نباشد مغز نغز
کی رسد اینها بسوی لب و مغز

جز به‌قشر آن را نباشد رابطه
می‌نفهمند غیر آن زین واسطه

زین سبب فرمود آن بیچند و چون
می‌ندانند غیره والراسخون

چشم جان بگشای ای جان عمو
تا ز هرچیزی ببینی مغز او

پس ز مغز او ز اصلش پی بری
پس ز مغز مغز اصلش بنگری

مارایت شیئا الا ومعه
قدرایت ربه و مبدعه

چشم جان بگشای و بنگر بی‌حجاب
هرطرف در جلوه سیصد آفتاب

دیدهٔ جان پرده‌ها را بر درد
در نهاد قشرها لب بنگرد

در درون هریکی بیند عیان
گشته صدخورشید نورافکن نهان

در درون آن دگر دارد وطن
اهرمن در اهرمن در اهرمن

پرده‌بینی این یکی را در بهشت
دوزخ آن یک را نهفته در سرشت

گر گشایی گوش جان تیزهوش
می‌نیابی در جهان چیزی خموش

راز من شیئی والا بشنوی
کشتهٔ امید خود را بدروی

مغز هر حرفی بگوش آید ترا
مرغ جان زان در خروش آید ترا

هم بر این منوال باقی حواس
همچو نطق و شامه و ذوق ومساس

پاک گردی ره به‌پاکانت دهند
جان شوی آغوش جانانت دهند

صافیان از تو نفور و دردمند
هرگروهی جنس خود را طالبند

ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند

حبس در حبس و مضیق اندر مضیق
صحبت دباغ و عطار ای رفیق

۱. ضرع : پستان شیرخواره.

مرد عارف گفت گوش‌جان من
مغز و لب نشنید از گفتار زن

آمد از غیبم به‌گوش جان خطاب
کای تو مانده وز پس نهصد حجاب

گر نکو نبود نماز و روزه‌ات
ور نباشد طاعت هرروزه‌ات

گر گنه آری سوی من کوه‌کوه
زانچه آید هردو عالم زان ستوه

من بیامرزم ز فیض عام خود
خوانده‌ام غفار مطلق نام خود

مغفرت مر معصیت را طالبست
اهل عصیان را سوی خود جاذبست

مغفرت آری بود عصیان‌طلب
چونکه عصیان شد ظهورش را سبب

همچنانکه ذات خلاق جهان
بود غیب مطلق و راز نهان

شرح حدیث قدسی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت‌الخلق لکی اعرف

خواست تا گردد عیان و آشکار
سر زند خورشید در دیجورتار

چیست خورشید ای که خاکم بر دهن
ای زبانم کوته و لال از سخن

این زبان بی‌ادب بریده باد
وین دهان بیحیا دریده باد

آفرید این خلق نامعدود را
جدولی ببرید بحر جود را

روزنی بر بارگاه نور زد
ذره‌ای زان نور براین طور زد

گشت از آن خلق بی‌پایان پدید
کل یوم و هوفی خلق جدید

سینه‌هاشان را دل آگاه داد
در دبستان خردشان راه داد

همچنین آن نقشهای بیحساب
سربسر بودند پنهان در حجاب

جملگی عاشق ظهور خویش را
در طلب مرآت نور خویش را

خواست تا رزاقیش گردد عیان
آفرید آن طایفه محتاج نان

تا رسد از قهر جانسوزش خبر
کفر و اهریمن برآوردند سر

خواست تا غفاریش گردد پدید
اهل جرم و معصیت را آفرید

ای گنه‌کاران کنون با صد امید
خانهٔ غفاریش را در زنید

هم عطوفست و رؤوفست و کریم
هم عفو و هم غفور و هم رحیم

واهب و حنان و منانست او
صاحب لطفست و رحمن است او

جمله اینها عاصیان را طالبند
طالبند و سوی ایشان مایلند

هریکی گویند هر شام و سحر
یا عصاة انی لکم نعم‌المفر

اهربوا یا ایها العاصون الی — لاتخافوا جرمکم طراعلی
ای گروه مجرمان رو سیاه — ای گنه کاران یا صد دود آه
چونکه ایشان مر شما را یاورند — غمگساران شفاعت گسترند
راه نومیدی گرفتن بس خطاست — بلکه انکار صفتهای خداست
می کنی با نعتهای بیکران — یا قیاس آن نعوت بیکران
بحر بی‌پایان کجا و قطره‌ای — نیر اعظم کجا و ذره‌ای
بحر و خورشید از پی فهم شماست — ورنه این تمثیلها عین خطاست
پیش آن بحر کران پیچ پیچ — جملهٔ کون و مکان هیچست هیچ
با چنین دریای عفو بیکران — کش نه آغازی نه انجامی توان
کفر باشد ناامیدی ای مهان — گرچه باشد چون **صفائی** جرمتان
من نیم نومید از آن بحر کرم — ای هزاران خاک عالم برسرم

تتمه حکایت مرد عارف با زن خود

گفت آن عارف که با من گفت باز — آن نگار روح‌بخش دل‌نواز
هر گناهی را بیامرزم ولی — می نبخشم گر بجز من مایلی
گر ترا در دل هوای غیر ماست — ترک آن دل کن که آتش را سزاست
هر که با من غیر من انباز کرد — هفت دوزخ را بخود در باز کرد
کین گنه کاریست کو معذور نیست — این گنه در نزد ما مغفور نیست
از نُبی آن حکم سرمد را عیان — انه لا یغفر ان یشرک بخوان
وز نبی بشنو به‌صد بانگ و نوا — کل ذنب ما سوی الاعراض را
رو بگردان آنچه می‌خواهی بگوی — سوی ما آی آنچه می‌خواهی بجوی
دل به‌ما ده ما خریدار دلیم — نی خریدار تن و آب و گلیم
گر نماز و روزه‌ات فرموده‌ام — زان بسوی خود رهت بنموده‌ام
هم زکوة و خمس و هم حج و جهاد — مطلب از جمله بود صرف فؤاد
تا بگردانی دل از مال و وطن — از عیال و خانمان و جان و تن
روی برتابی از اینها یکسره — روی آری سوی آن یار سره
معنی اینها همه یکسان بود — روی دل کردن سوی جانان بود
زین سبب بیقصد و دل زینها یکی — نیست مقبول خداوند اندکی

لیک میل دل بود آنجا قبول گرچه تن را از عمل باشد زهول

در بیان اشاره به‌حدیث نیةالمؤمن خیر من عمله

زان سبب فرمود آن شاه اجل نیت مؤمن بود به از عمل
زانکه او جان است و اعمال تو جسم نیت معنی بود کردار اسم
آن کشاند دل سوی دل آفرین دل بپردازد زیاد آن و این
این تنت را باز دارد از وبال از برای جسم تو باشد کمال
جز یکی از کار دل آگاه نیست این و آن را در دل کس راه نیست
کار دل چون باشد از جز او نهان کس بجز از او نخواهد زان نشان
کار دل فاش است و نپذیرد ریا باشدش از این و آن چشم جزا
دل بود پاینده تن گردد هلاك دل سوی جانان رود تن سوی خاك
کار تن سهل است فکر دل کنید نقش باطل را ز دل زایل کنید
دل یکی دلدار هم باید یکی می‌نگنجد در یکی دو بیشکی
آنچه آن او بود بسپر به‌او حیث لایطمع الیه غیره
دل بود آئینهٔ رخسار یار پرده زین آئینه بفکن زینهار
خالی این آئینه از زنگار کن پس مقابل با رخ دلدار کن
او همی گوید ترا با صد گله می‌روی آخر کجا ای صد دله
رو متاب از ما که ما آن توایم دلبر و دلدار جانان توایم
ما از آن تو تو آن کیستی ما به‌یاد تو تو یاد چیستی
می کشد گاهی بلطفت گه بناز گه بخود خواند به‌بانگت گه به‌راز
گه فرستد نامه‌ات گاهی پیام گه به‌بیداریت خواند گه منام
حسن او گر با تو طنازی کند لطف او یاری و دمسازی کند
راندت گر دور باش حشمتش خواندت در دم صفیر رحمتش
چون ترا با غیر بیند در نشاط غیرتش برد میانتان ارتباط
زشت باشد در نظرها روی تو دور گرداند ز دلها خوی تو
تو مبادا با رقیبان خو کنی رو بغیر آری و ترك او کنی
در دلت بیند اگر سودای غیر یا بجای او در آنجا جای غیر
غم فرستد تا دلت را خون کند خون کند وز دیده‌ات بیرون کند

با رقیبان بیندت گر در سخن بر زند مشتی ز غیرت بر دهن

حکایت آن عارفی که شب به‌گدایی و دریوزه رفت

بود در شهری یکی مرد خدای از در هر نیک و بد ببریده پای
از جهان و اهل آن وارسته‌ای در به‌روی زشت و زیبا بسته‌ای
روزها در بندگی کردی به‌شام هم به‌شب تا صبحگاهان در قیام
روزیش هرروز می‌آمد ز غیب می‌رسیدش راتبه بیشک و ریب
در رواتب او بر اندر شام و چاشت راتبه زان مطبخ پرنوش داشت
مطبخی خالی ز دود و دردسر نی در آن آتش نه هیزم را گذر
کار فرمایش همه قدوسیان از ثریا تا ثری‌شان میهمان
چون بجز آن مطبخ پرنوش و قند جای دیگر ره نبرد آن ارجمند
می‌رسیدش مائده هر روز و شب بی‌صداع و کسب بی‌رنج و طلب
چون ندارد پای رفتن خاربن امر آید سوی او از امر کن
آنکه او بشناخت بازو و کلند[1] بایدش با صد تعب کاریز کند
می‌کشاند آب را دهقان به‌زور تا به‌پای خوشه‌ها از راه دور
دید اندر گاو و خر چون پای راه بردشان با چوب لت تا آبگاه
دست کودک تا دهانش را ندید شیر از پستان مادر می‌مکید
تا دکان نانوا را ره نبرد نان بجز از سفره بابا نخورد
بود در طاعت چه او بیغش و ریب راتبه بودش ز شهرستان غیب
از قضا یکشب برای امتحان نامدش آن راتبه زان شارسان[2]
ای خدا زان امتحانها داد داد امتحان بس خانه‌ها برباد داد
آن بلیس از امتحان مردود شد طاعت صدقرن او نابود شد
امتحان بلعام[3] را از پا فکند ساخت در تیه و به‌آتش آسمند[4]

۱. کلند: کلنگ راگویند.
۲. شارسان: همان شهرستان است.
۳. بلعام و بلعم باعور: زاهدی بود معاصر حضرت عیسی مسیح که عاقبت ایمانش را بباد داد.
۴. آسمند: سرگشته و حیران.

ز امتحان برصیص[1] عابد شد هلاک سجده آورد از برای آن نعاک
ای پناه بی‌پناهان جهان می‌گریزم در پناهت ز امتحان
من کجا و امتحانت ای خلیل پشهٔ لاغر کجا و بار پیل

حکایت سمنون محب که بلا طلبید و طاقت نیاورد و از پا درآمد

برد سمنون[2] محب را شور عشق روزی اندر قله‌های طور عشق
ساقی عشقش قدح لبریز داد بادهٔ پرزور شورانگیز داد
سینه پر سودا و دل پرشور شد عافیت‌جویی ز جانش دور شد
گفت یارب عاشقم بردرد تو سینه‌ای خواهم بلا پرورد تو
جان من را درد بی‌اندازه ده درد بی‌اندازه هردم تازه ده
هرچه داری از بلای جان‌گداز جمله را بر جسم من بفرست باز
هرچه خواهی زهر کن در جام من زهر تو حلوا بود درکام من
زهر تو خوشتر ز قند و شکر است تلخ از دستت ز جان شیرینتر است
صد قرابه پر طواره[3] پرشرنگ گیرم و نوشم بیادت بیدرنگ
درد بی‌اندازه نه برجان من پس ببین آن صبر بی‌پایان من
در بلایت صبر گفتم ای عجب صبر چبود جای عیش است و طرب
من خریدارم بلایت را بجان باورت گر نیست اینک امتحان
دردی آمد معده‌اش را جانگداز گفت با خود هین بسوز و هم بساز
درد او هرلحظه می‌گشتی فزون درد می‌پیچیدش اندر اندرون
او همی پیچید بر خود همچو مار بر دو لب دندان همی دادی فشار
عاقبت دردش فزون از صبر شد وان همه حلوا و قندش صبر شد
جامه بدرید و گریبان چاک کرد بر زمین افتاد و برسر خاک کرد
ناله و فریاد و افغان سازکرد ای خدا و ای خدا آغاز کرد

۱. برصیص: عابدی مشهور بوده که عاقبت گمراه گشته است.

۲. سمنون: سرگشته و حیران.

۳. طواره: ریشه گیاهی است که سم قتاله می‌باشد و تریاق آن آنتله است که با آن در یکجا روید. (دهخدا-یکلم مؤمن).

کامدم از درد دل یارب بجان / یارب از این درد بیدرمان امان
روزها می‌گشت با قد دوتا / دست بر دل گرد مکتب‌خانه‌ها
گفتی ای طفلان خدا را زینهار / یکدعایی در حق این شرمسار
همتی ای خردسالان همتی / در حق این عم نادان دعوتی
هریکی گفتندی از بهر خدا / ادع ذالعم اللیم الکاذبا
گشت آن بیچاره غافل ز امتحان / خویش را افکند اندر امتحان
ای خدا من از تو بگریزم ز تو / هم پناه از تو همی آرم به‌تو
من ندارم هیچ جز سوز و گداز / من نمی‌یارم بجز عجز و نیاز
چیست اندر درگهت بسیار نیست / غیر عجز و مسکنت درکار نیست
این زمین و آسمان و مهر و ماه / جملگی هستند برعجزم گواه
کیستم من غیر مسکین سژند / این تنم یک کهنه‌پالانی نژند[1]
بندهٔ بیچارهٔ بیدست و پا / مستکینی مبتلایی بینوا
من گواهم برعیار خویش را / نیست تاب بوته این دلریش را
می‌دهم من خود گواهی ای خدا / درهمی هستم زبون و ناروا
من که هستم برعیار خود گواه / دیگرم در بوتهٔ سوزان مخواه
الغرض نامد ز بهر امتحان / مرد زاهد را دوروزی هیچ نان

رجوع به‌حکایت عارف خانه‌نشین با زن خود

روزه را شبها به‌آب افطار کرد / شکر کرد و سجدهٔ جبار کرد
روز دیگر باز نامد راتبه / آمدش زان خاطبه بل عاطبه
گفتش آخر تا کی ای مرد سلیم / چون زنانی در پس پرده مقیم
خانه را بهر زنان آراستند / مرد را درکوه و صحرا خواستند
قرن[2] فرمانشد زنان را درکتاب / مرد را سیر و همی آمد خطاب
نیستی چون زن ره بازار گیر / تنبلی بگذار و خود درکارگیر
کسب کن کاسب حبیب‌الله بود / طاعت بیکسب دام ره بود

۱. نژند: افسرده و آزرده.

۲. قرن به کسرقاف: همسر و همدست.

زانکه نبود آدمی را چاره‌ای / از ته نانی و چارق[1] پاره‌ای
چون ندارد با کسی اوراد را / مایه سازد هر قماش و زاد را
سبحه بر کف گیرد و هوهو کند / لیک یاد دانه و شوشو[2] کند
ننگ باشد ننگ ذکر روز و شب / گر نباشد شیئ‌لله زیر لب
خوش بود سجاده بر روی حصیر / گر نه صد دامش نهان باشد به‌زیر
هر که را انبان تهی باشد ز نان / گر به‌مسجد رفت بگشاید دکان
باید اول ریخت در انبار قوم / خواند آنگه عنکبوت و صاد وروم
داد پاسخ شوی زن را اینچنین / کی مرا در رنج و در راحت قرین
نیست یکسان کار و بار هر کسی / مردمان را فرقها باشد بسی
گر ابوبکر است حیدر نیز هست / بوحنیفه هست جعفر نیز هست
نیکبختانند در محراب دین / جانشان در عرش تنشان برزمین
مست صهبای محبت جانشان / دل تهی از یاد آب و نانشان
دانه‌ای هرگز نه در انبارشان / هم دکان خالی و هم انبانشان
آستین افشانده در ملک جهان / پا نهاده برسر کون و مکان
تخم خود زین شوره‌ده برداشته / در زمین فهو حسبه کاشته
جسم و جان را خیر بادی گفته‌باش / چون تو باشی جسم و جان هرگز مباش
گر بریزد آب و سوزد نان من / تو بمان ای روضه رضوان من
گر مرا یک حبه در انبار نیست / چون تو دارم دانه‌ام درکار نیست
گر سرم را نیست دستار و کلاه / گو نباشد فرق ما و خاک راه
رفت اگر خاک سرای من به باد / منزل جانان من معمور باد
آب عذبم گر نباشد در سبو / آب چشمم خوش بود برياد او
گر ندارم جامهٔ خز یا سمور / عاشق دیوانه باید لوت و عور
ای گرامی گوهر یکتای من / ای تو دنیای من و عقبای من
راحت من روح من ریحان من / جنت من جان من جانان من
چون تو هستی هیچ چیزم گو مباش / جز تو هرچیزی بود لاشیئی باش

۱. چارق و سارغ: نوعی پای افزار دهقانی است.
۲. شوشو: ارزن و گاورس

ای سرت نـازم مرا تـو یار باش / جملـه عالـم گـو مرا اغیار باش
چـون مـرا لطف تو کشتـی‌بان بود / نیست غم عالم اگر طـوفـان بود
چونکه قهـر تو نخواهد سوختـن / آتش نمـرود گـردد نسترن
پـور آزر را کنـی چون نیم‌پاک / ز آذر و نمرودیان او را چه بـاک
چـون تو بـاشی لنگر کشتـی نوح / آیـد از هـر موجـی او را صد فتوح
چـون تو احمد را فرستی سوی غـار / عنکبوتـی گـردد او را پرده‌دار

جواب زن به‌شوهر خود

زن جـوابش داد کـای مـرد خدا / ای که هستـی در عبادت پـارسا
آنچـه فرمـودی درستست ای رفیق / لیک گم کردی در این وادی طریق
آنکـه او از تو توکـل خواستـه / هم وی این دکان کسب آراستـه
فهـو حسبـی را شنیـدستی از آن / و ابتغـوا من فضلـه را هم بخوان
آن توکـل از دل دانـای تست / کسب و حرفت کار دست و پای تست
خواستنـد از دل توکـل ای همام / وز جوارح کسب بـا سعـی تمـام
رو زمیـن از خار و از خس پاک کن / آب ده پس دانـه انـدر خاک کـن
تکیـه کـن آنگـه به‌لطف کردگـار / گـو خدایـا دانـه از خـاکم بـرآر
قفـل بر زن بـر دردکـان به‌شب / وانگهـی بسپـار دکـان را بـه‌رب
از توکـل هیچکس بـابـا نشد / تـاره تـزویـج را پویـا نشد
تـا نگـردی گـرد تزویـج و سفاد / کـی توکـل در بـرت کودک نهاد

جواب دادن مرد عارف زن خود را

گفت زن را مـرد عـارف در جواب / تو کجـا و فهـم آیـات و کتاب
زن نـدانـد جز کلافـه چرخ و دوک / کـی تواند گفت اسرار ملـوک
زن ز پهلـوی چپ آمـد در نخست / راست فهمـی از چپ آمد کی درست
عالمـان در فهـم قرآن ابلهنـد / فیلسوفـان عاجـزنـد و گمـرهند
ره بـه‌تـأویلش نیـابد هیچکس / جـز خـدا و راسخـون در علم و بس
هست قرآن را بطـون اندر بطون / بطنهـا از حـد تقریرم فـزون
هست در هر بطنـی از آن صد سبیل / وان سبیـل از دودمـان آن خلیل

چیست دانی بطنهای معتبر معنی است و سر و سر سر و سر
هم‌چنین بالا رود تا سر غیب سر پاک و خالی از هر نقص و عیب
سر پنهان در ظهور خویشتن مختفی در غیب نور خویشتن
مختفی آمد به‌دریای ظهور محتجب اندر حجب اما ز نور
تو ز قرآن نقش صورت دیده‌ای سوره‌ای و آیه‌ای بشنیده‌ای
محملی می‌بینی از دور ای قرین بیخبر لیک ار نه‌ای محمل‌نشین
آیدت بانگ جرس در گوش جان کاروانی را ندانی کیست آن
آن یکی گوید که هست آن کاروان ای رفیقان بی‌سخن از اصفهان
آنکه آید در مشامم بوی سیب بوی سیب اصفهانی ای حبیب
آن دگر گوید که هست این از تتار برد بوی مشک تاتارم ز کار
آن سیم گفتا که نی از اصفهان باشد و نی از تتار این کاروان
این بود بانگ درای اهل روم کاروان می‌یاید از آن مرز و بوم
هست قرآن همچو خورشید جهان سر هر کس می‌شود پیدا از آن
چونکه تابد مهر روشن بر چمن زان بروید یاسمین و نسترن
چون به‌گلبن افکند عکس آفتاب غنچه‌ها آرد برون با آب و تاب
بر زمین شوره چون تابید هور می‌نبینی اندران جز خاک شور
بر کثیفی چون شود پرتوفکن پر تنن گردد از آن صد انجمن
هر کسی چون زد بفهم خویش لاف زین سبب گردید پیدا اختلاف
جملهٔ این اختلافات جهان ز اختلاف فهم باشد ای فلان

حکایت آمدن عرب شترسوار به شهرری و سؤال اهل شهر از او واحوال کاروان آن عرب

آن عرب آمد بسوی شهرری از بنی قعقاع یا از اهل طی[1]
کاروان ری سوی حج رفته بود رازیان[2] را آگهی زیشان نبود

۱. طی و طائی: نام قبیله‌ایست از تازیان که سه تن از بزرگان آنان هریک درفن و مقام خود مشهور و یکتا بوده‌اند. حاتم درجود وسخاء داود درفقه و زهد و ابوغمام درشعر و ادب.

۲. رازیان: مردم شهر ری.

رازیان بودند اندر روز و شب — هرطرف در جستجو و در طلب
چونکه دیدند آن عرب را بر جمل — جمله سوی او دویدند از عجل
کی برید خوش‌لقای نیکخوی — حال اهل قافله با ما بگوی
تو برید کاروان ماستی — هم بکار و بارشان داناستی
بازگو احوال دورافتادگان — وارهان جان از غم و لب از فغان
بازگو از محفل و یاران ما — گلرخان سرو بالایان ما
بازگو احوال ایشان ای بشیر — مژدگانی هرچه می‌خواهی بگیر
بازگو از نوجوانان چمن — وز گل و شمشاد و سرو و نسترن
شرح حال یثرب و بطحا بگوی — قصه یاران ما با ما بگوی
وز صفا و مروه با ما گو سخن — دل ز غم خالی کن و جان از محن
ای برید آخر خدا را همتی — زنده کن از مژدهٔ خود آیتی
ای تو با عیسای مریم همنفس — مرده‌ایم از بهر حق فریادرس
زنده‌گردان این گروه مرده را — روح‌بخش این قالب افسرده را
الغرض بگرفته دورش اهل ری — زین نمط در گفتگو هریک به‌وی
این یکی پرسید احوال پدر — وان دگر حال برادر وان پسر
آن یکی از خال آن یک از عموی — وان ز مولی وان یکی دیگر ز شوی
مانده در حیرت عرب اندر میان — گه سوی این دید گاهی سوی آن
نی سخنشان فهم کردی آن غریب — نی درآنجا ترجمانی هم‌لبیب[1]
نی خبر او را ز حال کاروان — نه از منی او را نه از مشعرنشان
گفت ما ادری و خلاق‌الجمیل — ما تقولون اذهبوا خل‌السبیل
چون شنیدند این سخن را آنهمه — در میانشان گشت پیدا همهمه
کاین سخن را چیست معنی و بیان — این خبر باشد یقین از کاروان
گفت آن یک از رفیقان عرب — مژدگانی از شما خواهد ذهب
اذهبوا یعنی ذهب آرید زود — تا بگویم حال شرح آن حدود
وان دگر گفت اذهبوا هست از ذهاب — رو بره آرید یعنی باشتاب
ره بپردازید از دزد و دغل — تا بیاید کاروانتان بی‌وحل[2]

۱. لبیب: مرد آماده برای کار.
۲. وحل: گلی که چهارپایان را از رفتن باز دارد.

رهزنان بگرفته گرد کاروان	کاروان حیران میان رهزنان
گرد آرید میهمان هرجا هرو	سوی دزد کاروان آرید رو
گفت سیم اذهبوا یعنی رسید	کاروان اینک سوی ایشان روید
رو به‌استقبالشان آرید شاد	کاروانتان آمد اینک نیوراد[۱]
چارمین گفتا که یاویل و کرب	ما تقولون گوید این مرد عرب
مات از موتست نزد ما زبان	موت مرگ آمد یقین ای رازیان
جامهٔ ماتم کنون در برکنید	موزه بردارید و مویه سرکنید
اهل ری بگرفته هریک مسلکی	هر گروهی تابع هم هم یکی
یک گروهی سوی دکانها روان	گشته تا آرند نقد شایگان
از برای مژدگانی بی‌حذر	بوته‌ها[۲] را جمله بگشودند در
آنچه از همرس[۳] که بدشان دست‌رس	جمله آوردند بی‌حیف مگس
وان گروه دیگر از جا خاستند	بر تن خود اسلحه آراستند
جمع شد فیلانی از نیوان ری	پر شده آن دشت و کوه از های وهی
بر فلک منجوقها[۴] افراختند	هایم[۵] و هامی به‌هامون تاختند
تا برآرند از همه دزدان دمار	خوار سازند آن گروه خارکار
جمع دیگر خانه‌ها آراستند	کوچه‌ها از خار و خس پیراستند
حلقه و دهلیز و برزن روفتند	طبل و کوس و دف بشادی کوفتند
مشعل و شمع و چراغ افروختند	هم به‌مجمر عود و عنبر سوختند
نوعروسان کرده هرهفت از شعف	جلوه‌گر از بام و از در هرطرف
کان عرب گفت آید امشب کاروان	نوجوانان کاروان را درمیان
جوق دیگر کرده برتن جامه چاک	کی دریغا کاروانشان شد هلاک
الغرض گردید برپا هایهوی	از حقیقت هیچکس نابرده بوی

۱. نیو: دلیر و پهلوان.
۲. بوته: ظروف گلی که طلا و نقره را در آن ذوب کنند.
۳. همرس: دینار و درهم.
۴. منجوق: علم و چتر برافراشتند.
۵. هایم: شیر درنده.

اعتماد جملگی بر فهم خویش / مانده در قید خیال و هم خویش
کرده واقع را مطابق با خیال / جز خیال خود سگالیده محال
بر هوای خود کشد تأویل را / پشه سوی خود کشاند پیل را
مصحف و تورية و انجیل و زبور / حیث دارو همه کلایدور
وهم این یا وحی ربانیست این / فهم این یا مصحف ثانیست این
جز سگاله[1] نیستت آخر سگال[2] / بر سگال خویشتن چندان مبال
ساختی تأویل واقع را طباق / با هوای خود نباشد جز نفاق
زاید از آن صد خلاف و صد خلل / رخنه‌ها یابد به‌ادیان و ملل
هان اگر مردی تو ای مسندنشین / فهم خود را ساز با واقع قرین
گر تو با واقع مطابق ساختی / فهم خود منجوق علم افراختی
پاک سازد آینه خاطر ز زنگ / تا حقیقت رخ نماید بیدرنگ
نیست فهمت غیر پندار و گمان / هان ز پندار از حقیقت وا ممان
این علومت نیست جز افسانه‌ای / رو بخوان افسانه بر دیوانه‌ای
این خیالاتت همه طیف المنام[3] / دیده بگشایی نبینی غیر نام
کار فرما چونکه شد بیم و گمان / از حقیقت کی کسی یابد نشان
چون ترا استاد باشد غنجموش[4] / کی توانی یافت سر تنکلوش[5]
زین کمانها نزد ارباب خرد / لب مجنبان کابرویت می‌برد
می‌فریبی عامه را زاوهام خود / خویش را ز اضغاث و از احلام خود
هین نگر با خاصه این پندارها / دم مزن ز احلام با بیدارها
نزد موسی دم ز سحاری مزن / عنکبوتی گرد شهبازی متن
چون نشسته عیسی اندر بزمگاه / نبض قاروره تو از مرضی مخواه

۱. سگال: اندیشه و فکر و سخن.
۲. سگاله: سرگین سگ.
۳. طیف المنام: خواب پریشان وسوسه آمیز.
۴. غنجموش: وزغ و غوک.
۵. تنگلوش: نام کتاب لوقای حکیم رومی است که صنایع و بدایع آن مانند صنایع و بدایع ارژنگ کتاب مانی نقاش معروف می‌باشد.

بـرکشد داود چــون نغمـات را سر مـده ایـن انکـرالاصـوات را
ای اصولی پیش جعفر دم مـزن از قیاس و رأی و استحسان و ظـن
پـرده برخیـزد اگـر ازکارهـا مـی‌شوی رسوا از ایـن پنـدارهـا
سالهـا بـاشدکـه من هم ای رفیـق چـون تو در دریای پنـدارم غـریق
دفتـری را گـر ببینـی ای همـام وهـم در وهـم است اول تـا ختام
انـدر او راقـم بجـز پنـدار نیست راست می‌گویـم مرا انکـار نیست
کی حقیقت را ورق گنجـا بـود صفحـه‌اش را گـر جهـان پهنا بود
کـی زبـان خامـه بـاشد آشنـا تـا دهـد شرح از حقیقت بـا شمـا
محـرم ایـن رازهـا نبـود دو دل آن دلـی‌کان نیست جنس آب و گـل
در خـور این رازهـا هرگوش نیست محـرم این هـوش جز بیهـوش نیست
طوطیـان فهمنـد سر هنـدیـان ماکیان را راز هندویـان مخـوان
بـا زنان میگـو سخن از میل و خـال نـی ز آب و نیـزه و جنگ و جـدال
بـا حقیقت از حقیقت گـو سخـن پیش اهـل وهـم از ایشان دم مـزن
این شکرهـا را به‌طوطی‌بخش و بس طعـم شکـر را نـدانـد جـز مگس
ای خدا فریاد از ایـن پندارهـا زیـن گمـان و وهم جـان آزارهـا
پـردهٔ پنـدار مـا صدپـاره‌کن وهـم را ازکوی مـا آواره‌کـن
بازگویـم گفتـه‌ام هـم بـارهـا دل بتنگ آمـد از ایـن پندارهـا
عمـر درافسانـه بگـذشت ای دریـغ وقت زرع و دانه بگذشت ای دریـغ
مـانـده‌ام تنهـا خدایـا همدمـی سینـه تنگـی می‌کنـدکو محرمی
محرمـی‌کـو تا بگویـم درد خویش درد جـان زار غـم پردرد خـویش
محرمـی‌کو تاکـه با او ساعتـی خـالی از اغیـارسازم خلـوتـی
دامـن خـود زاب چشمـان ترکنـم قصـهٔ پـر غصـهٔ خـود سرکنـم
گویـم او گریـد به‌حـال زار مـن وانچـه بـر من آیـد از پندار مـن
ای حریفـان‌کو بت طنـاز مـن دوستـان دل ز غـم پـرداز مـن
همتـی شایـد دل از غـم واخریـم ره به‌کـوی دلبـر زیبـا بریـم
دل فـدای آن بت نیکـوکنیـم جـان‌نثـار افشان پـای اوکنیـم
آنچـه از خـود جملـه را یکسو نهیم از خود و از هستی خود وارهیـم
ساقیا برخیـز و می در جـام کـن فارغـم از قیـد این اوهـام کـن

محفلی امشب ز نور آراستم / قدسیان را وعده آنجا خواستم
اهل محفل سربسر کروبیان / پیشکارانش همه روحانیان
ساقیا صهبای روحانی بده / می بیاد آنکه می‌دانی بده
می به‌جام من به‌یاد یار کن / فارغم زین عالم پندار کن
جرعه‌ای زان لعل ربانی بده / گر نخواهی فاش پنهانی بده
نیست فرصت تا بریزم خم به‌جام / رحمتی فرما بریزم خم به‌کام
خم هم از دل برنمی‌دارد غمی / ای دریغا گر ز می بودم یمی
ساقیا می در قدح کن بیدرنگ / شیشهٔ تقوای ما را زن به‌سنگ
ساقیا امشب مبارک محفلی است / رحم بر ما کن نه ما را هم‌دلی است
محفل خاص است در وی اهل راز / فرصتست در دست شبهای دراز
باده پیمایی بیا آغازکن / هم گره از زلف جانان بازکن
طره‌اش را مشک عنبر برفشان / عود و صندل هم به‌مجمر برفشان
مطربا امشب نوایی سازکن / نغمه‌ای بر یاد او آغازکن
نغمه‌ای برکش بیاد دلبران / تا نثار آریم جان و دل بران
امشب ای ساقی بدور انداز جام / مثل ذاک‌اللیل ما جازالمنام
ای بسی شبها که ما خواهیم خفت / زشت و زیبا ای بسی خواهیم گفت
گو یک امشب چشم ما بیدار باش / امشبی محو جمال یار باش
ای **صفائی** تو در این بزم و خیال / آن زن زاهد گرسنه در جدال

تتمه جواب مرد عارف زن را

گو به‌زن آخر چه گفت آن مؤتمن / گفت قرآن می نفهمی دم مزن
گرچه سعی و کسب آمد در کتاب / هم توکل بندگان را در خطاب
هریکی تکلیف قومی دیگر است / هریکی را سوی راهی رهبر است
هرچه پنداری به‌قرآن اختلاف / جمله باشد زین نمط ای موشکاف
کسب باشد ز اهل بازار و دکان / قسمت این شد از توکل زادگان
عامه را خواهند سعی و اجتهاد / خاصه‌گان را حکم آمد اعتماد
چون تو آزادی توکل پیشه کن / ترک فکر و حیله و اندیشه کن

جواب دادن زن مرد را

گفت آن زن ای قرین دیرباز ای که داری دعوی فهم دراز
گر چنین است آنچه گفتی پس چرا لیس للانسان الا ماسعی (آیه ۹)
گفت آری آن توکل و اعتماد هم بود نوعی ز سعی و اجتهاد
خود توکل هست نزد بندگان بندگان را سعی می‌باید در آن
هم حصولش سعی خواهد هم بقا هم بجا آوردنش ای خوش لقا
زن جوابش داد گفت این اجتهاد گر بدی مخصوص عامه از عناد
پس چه بود این جد و جهد اولیاء وانهمه اندیشه‌های انبیاء
نوح کاندر عهد خود افلاک را بود لنگر هم بسیط خاک را
ساخت کشتی با هزاران اجتهاد وقت طوفان رفت در کشتی فتاد
سوسی عمران پی تحصیل زاد چوب چوپانی به‌گردن بر نهاد
آن زره‌سازی روان آغاز کرد وان دگر زنبیل‌بافی‌ساز کرد
آن سر سرکردهٔ خیل رسل پیشوای جمله و سالار کل
آنکه گردش هفت اختر چاکری هم شبانی کرد و هم سوداگری
شیر یزدان شهسوار ملک دین کش دو عالم بود در زیر نگین
باغها از دست خود آباد کرد بندها ازکسب خود آزاد کرد
او همی با بیل کاویدی زمین رشک بردی بر زمین چرخ برین
جملهٔ اینها که خاصان حقند چارسوق دین حق را رونقند
نانشان از مزد دست خویش بود دستشان از آبله پرریش بود
وه تو اکنون طعنه بر کل می‌زنی پیش من دم از توکل می‌زنی
گر نبود از تنبلی ای بی‌هنر شیر می‌دوشیدی از گاوان نر
گر نبودی از تکاهل ای فتی خایه از مرغان گرفتی در هوا
چونکه در تیه کسالت مانده‌ای آیهٔ زهد و توکل خوانده‌ای
چون زنان چون باز پشت پرده‌ای از توکل آیه‌ای برکرده‌ای
آیهٔ دیگر نخواندستی چرا نی حدیث انبیاء و اولیاء

حکایت آن شکم‌پرست پرخور که از قرآن کلوا و اشربوا را آموخته بود

آن یکی پرسید از پرخواره‌ای / حرفتی داری و یا بیکاره‌ای
گفت من دارم همایون پیشه‌ای / نیست جز آن پیشه‌ام اندیشه‌ای
مقریم قرآن‌خوانی شغل من / هم به‌خلوتگاه هم در انجمن
نیست غیر از مصحف حق یار من / حفظ کن در روز و شب هنجار من
گفت از قرآن چه می‌دانی بگو / گفت هان بشنو کلواواشربوا (آیه ۱۰)
گفت دیگر گفت دیگر نیست یاد / نیست در قرآن بجز آن سیمناد
من ز قرآن غیر این نادیده‌ام / بلکه از استاد هم نشنیده‌ام
آری آری ذوق و لمس وچشم وگوش / نطق و تخییل و تصور حفظ و هوش
جمله اینها پیشکاران دلند / بزم دل را هم وثاق محفلند
آنچه دل فرماید آن بیند بصر / وانچه گفت آن بشنود گوش ای پسر
آنچه بسپارد به‌دل آن را نگاه / دارد و دور افکند از خود سواه
جمله اینها چاکرانند و خدم / خدمت سلطان دل را ملتزم
آنچه آن غیر از هوای دل بود / گوش و هوش تو از آن زایل بود
هان ببین آن فلسفی را ای سلیم / کز تحکم نام خود کرده حکیم
غیریؤتی‌الحکمة (آیه ۱۱) آن مرد غبی[1] / می نداند آیه‌ای را از نبی
وز نبی هم غیر حکمت ضاله‌ای / نیست چیز دیگران را واله‌ای
آن مباحی مذهب و صوفی لقب / آن مرقع پوش دزد والحرب
گرچه تا طاسین مصحف را خوید[2] / غیر مافی‌الارض من حرم ندید
روز و شب در طاعت امر کلوا / چون گلو شد تا گلویش واشربوا
آن فقیه شهر بین مست غرور / کو زند کوس و دهار[3] اندر دهور
از کتاب حق که گنج اعظم است / رطب و یابس جمله در آن مدغم است
علم ماکان و علم مایکون / اندر آن اندر ظهور و در کمون

۱. غبی: نادان و کودن.
۲. خویدن: کندن و برگردانیدن زمین.
۳. دهار: دره‌ها و غارها.

مخزن اسرار ربانیست آن مطلع انوار سبحانیست آن
نسخه بر لیغ ملک سرمد است نامهٔ ناموس شرع احمد است
گوییا نشنیده غیر از فانکحوا طلقوا و فاغسلوا و امسحوا
ما ان امروز عنا قد هلک ثلث ثلثان کرد باید ماترک
ارکعوارا خوانده تا آتوالزکوة غافل از آیات توحید و صفات
فقه اعضا و جوارح را درست کرده‌ای در فقه نفس روح سست
هرگروهی مسلکی بگزیده‌اند آیهٔ چندش موافق دیده‌اند
بهر اصلاح هوای نفس خویش پیش عامه آیه‌ای آورده پیش
گر نه اینها مکر نفس است و هوا جمله قرآن هست فرمان خدا
آخر آیات اگر هم از خداست حکمهای محکم ما و شماست
گر نداری صدمرض گو پس چرا مؤمن بعضی وکافر بعض را
عقده‌ای دارم چه شد دانشوری تا گشاید بر من حیران دری
تا بگوید فاش با طبل و علم ما اری یالیت اهلافی‌الامم
عالم و عامی بهر ملت که هست در میانشان نیست صد ایزدپرست
نیست در عالم یکی مرد خدا جمله‌شان مفتون طبعند و هوا
یا بگوید نکته‌ای این ماجرا کوگزند این را دوا آن را چرا

در بیان مذمت و نکوهش فلاسفه

آن یکی گردیده محو فلسفه خویش را دانا شمرده از سفه
فکر او تحدید اطراف و جهات کار او تشریح حیوان و نبات
از قدیم آمد جهان یا حادث است آفریدش یا عبث[1] یا عابثست[2]
بیخبر لیکن ز احکام اله می نداند جز نمازی گاه‌گاه
صد دلیل آری پی تجرید نفس نفس او لیکن به‌صد زنجیر حبس
طفره باطل می‌کند در آن و این خود ولی از طفره‌ات ازکار دین
سر خلق کون همی گوید درست لیک نتواند که کون خویش شست

۱. عبث: بیهوده.

۲. عابث: بازی کننده.

لیک می‌فهمد هیولای و صور — از هیولای خود اما بیخبر
نغز می‌گوید اشارات شفا — مبتلا لیکن به‌درد بی‌دوا
از نماز و روزه گر پرسند ازو — خنده آرد زیر لب چین بر ابرو
کای فلان این را برو از عامه پرس — نه ز من علامه فهامه پرس
اهل فضل و علم و دانش را بگو — از نماز و روزه و غسل و وضو
ای خیو بر روی علم و فضل تو — تیره صد مدرس بود از جهل تو
وهم و پنداری بهم آمیختی — شوری از چون و چرا آمیختی
نامش استدلال و برهان ساختی — مهره چیدی و قماری باختی
صد خطا زین گونه استدلالها — دیده‌ای در ماهها و سالها
برخلاف فهم تو قوم دگر — کرده استدلالها بیحد و مر
زینهمه واقع نباشد جز یکی — بلکه در آنهم بسی باشد شکی
پس چنین فهمی چرا باشد کمال — نام او کن وهم و تصویر و خیال
چون ندانی در پس دیوار چیست — یا کسی کو خانه را در کوفت کیست
یا ترا امشب چه می‌آید بسر — یا کجا باشد ترا فردا گذر
چون شدی آگه به‌حال لامکان — عالم ارواح و عقل قدسیان
چون به‌عقل خود شدی تا کوه قاف — چون زدی از فهم عقل روح لاف
ازکجا آمد خبر برگو ترا — از فراز عرش تا تحت‌الثری
اسب ذهنت برحیا چون تاختی — از ازل را تا ابد چون یافتی
کی شمردی عقل را ای بوالفضول — این فضولیها چرا ای ذوالعقول

در بیان رفتن شیطان به‌در خانهٔ فرعون

خانهٔ فرعون را شیطان شبی — حلقه بر در زد که دارم مطلبی
گفت فرعون ای فلان توکیستی — آدمی یا جن و یا گو نیستی
کیست آیا حلقه بر در می‌زند — ازکه آیا دست بر سر می‌زند
کرد شیطان بادی از مقعد رها — گفت بادا این به‌ریش آن خدا
کو نداند در برون خانه کیست — حلقه بر در می‌زند از بهر چیست
وان دگر یک کرده صوفی نام خود — کفرها بنهفته اندر لام[1] خود

۱. لام: ژنده و خرقه درویشان.

در نکوهش صوفیان این زمان و نارسا بودن افعال با اقوالشان

هیچ دانی چیست صوفی مشربی ملحدی بنگی مباحی مذهبی
قید شرع از دوش خود افکنده‌ای کهنه انبانی زکفر آکنده‌ای
گربه‌سان سر بر سر زانو نهد چون کند غافل به‌دنبه برجهد
من ندانم چیست این صوفیگری کش سراسر حقه‌اس چون بنگری
نیست در آنجا یکی مرد سره می‌نبینی کارهی در آن کره
گم کنی هر بر شکسته تاجری یا زکار افتاده‌اس خر فاجری
یا ز منصب عزل گشته عاملی یا شکم پرور گدایی کاهلی
یا لتتبازی[1] ز هر در رانده‌ای یا بکنج مدرسه وامانده‌ای
در میان صوفیانش بازجو چرسش اندر کیسه بنگش در گلو
جلقگاه صوفیان کفهای او ظلم و نکبت ظاهر از سیمای او
راه و رسم صوفیان خواهی تمام حلق و جلق و دلق باشد والسلام

حکایت آن شخص که مرید صوفیان شد بواسطه اعمال آنها نادم گردید

ساده مردی بود از اهل سداد بود او از صوفیان نیک‌اعتقاد
صوفئی هرگوشه‌ای کردی سراغ از ارادت تاختی سویش به‌راغ[2]
خدمتش را روز و شب بسته کمر بود آن سنی و آن صوفی عمر
دیدمش یک روزی اندر محفلی خون ز دست صوفیان بودش دلی
لعن کردی صوفی و صوفی‌پرست بلکه برشهری که یک صوفیش هست
گفتمش خیر است برگو ای اخی تا چه دیدی زین گروه دوزخی
گفت بود اندر محلهٔ صوفیان صوفئی افزون مقاش از بیان
چون سلفخانی کشیده سر بخویش بر دهان خویشتن بسته لویش[3]

۱. تتباز: نادان و شکم پرست.

۲. راغ: صحرا و مرغزار.

۳. لویش: ریسمان و حلقه نعلبندان برای آرام نگاهداشتن حیوانهای بد نعل.

گه کشید آهی و جنبانید سر ‌‌ گه به‌عبرت بر فلک کردی نظر
ای خوشا چشمی که عبرت‌بین بود ‌‌ عبرت از نیک و بدش آئین بود
می‌نبیند جز به‌چشم اعتبار ‌‌ پند آموزد ز دور روزگار
چشم عبرت بین مبارک دیده‌ایست ‌‌ مرد عبرت‌گیر فرخ بنده‌ایست
در امامت صوفیک در پنجگاه ‌‌ خلق بر پاکی داسانش گواه
من هم او را ز اولیا پنداشتم ‌‌ تخم اخلاصش به‌سینه کاشتم
سالها در خدمتش بسته میان ‌‌ خدمتش را ملتزم چون بندگان
آستانش رفتمی هر بامگاه ‌‌ راستادش[1] بردمی هر شامگاه
یک‌شبانگاهی مرا کاری فتاد ‌‌ کش نبردم اول شب راستاد
چون ز کار خویشتن پرداختم ‌‌ تاتلی[2] بگرفته سویش تاختم
در تمام راه با خود در عتاب ‌‌ کای دریغا دیر ماندم از صواب
زین تغافل در تحسر بودمی ‌‌ دست برهم از تأسف سودمی
کای دریغا دیوم از ره دور کرد ‌‌ روز ما را چون شب دیجور کرد
ای دریغا گرسنه ماند آن ولی ‌‌ وین خورشها ماند اندر تاتلی
خانقاهش دور بود از مردمان ‌‌ گوشه‌ای بگرفته بود از این و آن
هان و هان زین قوم مردم دور باش ‌‌ چون خضر از دیدها مستور باش
تا توانی ای برادر زینهار ‌‌ گوشه‌گیر از این گروه تندبار
عزتی گر هست اندر عزلتست ‌‌ صحبت این قوم نادان ذلتست
تا رسیدم خانقه در بسته بود ‌‌ مرغ هوشی از دام سرها رسته بود
صوفی اندر خواب و شب بیگاه بود ‌‌ ای دریغا چشم او بر راه بود
حلقه گر بر در زنم این خانه را ‌‌ می کنم بیدار این فرزانه را
کرده شبها را بروز این پاکباز ‌‌ در خضوع و در خشوع و در نیاز
لحظهٔ خوابست بیدارش مکن ‌‌ محو روی او است هشیارش مکن
خواب باشد روح عارف را وصال ‌‌ با خیال دوست گیرد اتصال
باز گردم گر به‌منزلگاه خود ‌‌ گرسنه شاید که او بیدار شد

۱. راستاد: وظیفه و راتبه.
۲. تاتلی: سفره و خوان.

با خیال خود من اندر گفتگو — روح صوفی باز گردد از هتو[1]
بانگ برزد امردی را بازکار — کش همی پرورد او را بهر کار
کای پسر برخیز تا جلقی زنیم — جلقی اندر پردهٔ دلقی زنیم
پس الف کوفیش اندر کاف کرد — چون خود او را صوفی بس صاف کرد
لنبه[2]اش را النفیه ترقیم کرد — نحو دیگر نحویش تعلیم کرد
معنی الفیه‌اش در دل نشاند — آن پسر الفیه و شلفیه خواند
از پس یوخه[3] بخواب اندر شدند — باز اندر عالم دیگر شدند
من سر انگشت تحیر در دهان — مانده برجا خشک مبهوت زکان[4]
ساعتی حیران نشستم بر زمین — کردمی مرصوفیان را آفرین
این به‌بیداریست یارب یا بخواب — خواب هم باشد نباشد غیر خواب
کامد آن خنجر ز خواب و برنشست — کای لق اینک وقت جلق دیگر است
بار دیگر خواست آن صوفی شوم — داد داد از سنت قوم سدوم[5]
طاقتم شد طاق و دل بیتاب شد — مرد صوفی باز اندر خواب شد
من نهاده سر به‌دیواری ز غم — از گذشته در فسوس و در ندم
ای دریغا وقت خود کردم تباه — ای دریغ و درد کافتادم ز راه
ای دریغا عمر من بر باد رفت — در گزاف لاف این شیاد رفت
گر علومم سربسر باشد چنین — واثبور و وا حنین و وا انین
در تأسف من که باز آن نابکار — جست از خواب و بخواند آن پیشکار
رو به‌فقه مالکی آورد زود — بار دیگر بر یکی صفری فزود
شد چه یک صوفی در این بوته هزار — معنی الفیه گردید آشکار
طاقتم دیگر نماند و اصطبار — حلقه بر درکوفتم بی‌اختیار
گفت صوفی بر در این خانه کیست — مطلب او ز اهل حق این وقت چیست

۱. هتو: شکافتن و پاره کردن.
۲. لنبه: فربه و سرین بزرگ.
۳. یوخه: به اوج لذت و شهوت رسیدن.
۴. زکان: آدم از خود رمیده که خودبخود سخن گوید.
۵. سدوم: نام قاضی شهر لوط بوده که به لواط فتوی داده است.

مطلبش ارشاد باشد یا دعا
کس نجوید غیر این ز اهل خدا
گفتمش من کی سر اهل یقین
پیشوای صوفیان پاک دین
گفت از کی آمدی برگو درست
گفتمش کی عارف از جلق نخست
زینهار ای جان من هشیار شو
واقف از پیش و پس هرکار شو
دیدهای دور بین پندار تست
گوشها بر رخنه دیوار تست
دوربینان درکمینگاه تو اند
تیزهوشان کارآگاه تو اند
ای برادر هان و هان باهوش باش
پای تا سر چشم باش و گوش باش
محتسب بنشسته در بازارها
آگهست از کارها و بارها
اینک از قرآن ما لفظی بخوان
ان ربک هم لبالمرصاد دان (آیه۱۲)
آسمان را ازکواکب دیدهاست
روز و شب بینای کار و بار ماست
باد نمام است ای کو یا خموش
صبح غماز است ای شبرو بکوش
هرین مویی ترا جاسوسهاست
هر نگاهت را نظرها در قفاست
نی خطا گفتم خطا جاسوس کیست
پرده کو پنهان کجا مستور چیست
پردهای گر هست پیش چشم ماست
ما چنان دانیم چیزی در حیاست
گر کند فریاد هنگام سخن
چونکه داند هرکسی چون خویشتن
گربه را چون دید موش از اضطراب
چشم خود برهم نهد با صد شتاب
تا نبیند گربه را او ای عجب
این مسبب ازکجا و این سبب

در نکوهش فقهای بی‌عمل

وان دگر خود را فقیه شهر خواند
حکم برمال و دماء خلق راند
شهره اندر هر افق چون بدر شد
صدر را بگرفت ذات‌الصدر شد
مدرسی آراست از قوج آتاش[1]
شغل جمله درس لیکن درس آش
آش دانی چیست ای مرد سلیم
مال اسواتست اوقاف و یتیم
اصل و استصحاب و تنقیح المناط
امرونهی و حل و حرمت احتیاط[2]
نیک داند لیک بهر زید و عمر
از برای او نه نهی آمد نه امر

۱. آتاش: هم نامهای، هم آخور و مشرب.

۲. احتیاط: این واژه‌ها جملگی از اصطلاحات و مباحث علمی فقه و اصول فقه می‌باشد.

اصل در اشیاء اباحت زان اوست — ملت و سهل و سمح در کار اوست
سبحه بر کف در گلو تحت‌الحنک — پنجه‌اش در مال مظلومان هنک[1]
در تواضع آنچه تو گویی که بس — صدر را لیکن نمی‌بخشد به کس
فقه اعضا را سراسر خوانده است — لیک اندر فقه جان درمانده است
فقه ظاهر را که بیند آن و این — نیک ورزیده است آن مرد گزین
حال جان را جز یکی آگاه نیست — جز یکی را سوی جانها راه نیست
این یکی را از خود ای جان شاد کن — هرچه خواند از تو گو فریاد کن
این یکی باید ز تو خوشنود باد — گو تمام خلق خشم‌آلود باد
خدمت او کن که سلطانت کند — خار او شو تا گلستانت کند
ای بلند آن سر که گردش سربلند — وی خنک آن دل کزو شد ارجمند
هرسری کز لطف او افسر گرفت — افسر از خاقان و از قیصر گرفت
ذرهٔ او گرد و پس خورشید باش — مردهٔ او زندهٔ جاوید باش
بندهٔ او گر شدی آزاد زی — گر غم او می‌خوری دلشاد زی
سر بنه در آستانش برزمین — پس سر خود برتر از کیوان ببین
پیش او دست گدایی کن بلند — دست شاهان آنگهی برپشت‌بند
نزد او عجز و نیاز آغاز کن — پس برو بر هر دو عالم نازکن
در ره او چون نیاز انباز تست — نازکن عالم اسیر ناز تست
گر ترا او جا دهد بر آستان — هر که می‌خواهد براند گو بران
پادشاهت گو بران از شهر کو — کس مبادا راندهٔ درگاه او
ای خدا بر روی من بگشا تو در — ور ببندد هر که می‌خواهد دگر
گر نوازی ای که چون تو یاد نیست — هر که خواهد گو بسوزد باك نیست
هم برانی ور بسوزانی مرا — مصلحتهای ترا هستم فدا
هم تن من از تو و هم جان من — هم سر من از تو هم سامان من
کیستم من بندهٔ مملوک تو — بندهٔ شرمندهٔ مفلوک تو
ملک و جان و تن ز تست ای بی‌نیاز — خواهیش ویران و خواه آباد ساز
ملک ملک تست ای عالیجناب — خواهیش در آتش افکن خواه آب

۱. هنک: زور، قوه و قدرت.

برسر و برجـان من حکمت رواست
کیستـم من اختیـار من کجـاست
مـن بـه‌پیش حکمتت بی‌گفتگـوی
مرده‌ای هستـم بـه‌دست مـرده‌شوی
آری آری پیش حکمتش لال بـاش
میتـی انـدرکف غسال بـاش
نـان خوریـم از سفرهٔ احسان تـو
آب نـوشیم ازکف عمـان تـو
دیـده گـر بینازبـان گویا ز تست
دست اگر گیـرا و یا پویا ز تست
دیده‌هـا از نـور رویت روشن است
سینه‌هـا از آب جـویت گلشن است
صبح خنـدان روز روشن از تو شد
ظلمت شب پـرده‌افکـن از تو شد
مـاه از امـر تـو مشعـل‌دار شد
مهـر از حکـم تو خوانسالار شد
ز امـر تو بستـه کمر ازکهکشان
بـر میـان از بهـر خدمت آسمـان
ابـر را سقـای بستـان کـرده‌ای
بـاد را فـراش دوران کـرده‌ای
دانـه‌مـان را تو بـرآوردی ز خاک
میوه‌مـان را تـو نمودی از شتاک[1]
خـون ز امـرت بهر کودک شیر شد
کودک یک‌روزه پستـان‌گیـر شد
کودکان را گریـه تو آموختـی
دایـه را دل از بـرایش سوختـی
نافـه خوشبـو شد ز عطـرستان تـو
سرخ‌رو گـل از نگـارستـان تـو
نـعره رعـد از نهیب قـدرتست
خنـدهٔ برق از امیـد رحمت است
تـو بهار آوردی از دنبـال دی
آق‌سنقـر[2] را قـراسنقـر ز پـی
نغمـهٔ بلبـل از آن آوازهـاست
عود و بربط زخمه‌ای‌زان سازهاست
چهـر خوبان را تـو زیبـا ساختـی
سرو قدان را تو قـد افـراختـی
زلف خوبـان را تـو دادی پیچ و تاب
چشم مستـان را تـو پیمـودی شراب
یکـدرختـی بـار آوردی به‌ناز
دادیش از حسن و زیبایی طـراز
هـم از آن عنـاب روید کین لبست
سیب رنگیـن آورد کین غبغب است
نار بـار آرد کـه ایـن پستـان بود
فندق آرد کایـن سر انگشتـان بـود
داد بـادام دو چشمش نـام شد
گل ثمـر آورد و رخ گلفـام شد
غنچـهٔ نشکفتـه سر زد آن‌که ایـن
آن دهـانست ای هـزاران آفـریـن
نـار و جنت خوب و بد بالا و پست
هرچه هست از تست ای تو هرچه هست

۱. شتاک: شاخه تازه و نورسته.

۲. آق سنقر: لقب پادشاهان ترک.

هرچه خواهی کن که یارای سخن — نیست کس را کاین مکن یا آن بکن
آشکار است ای صفائی پر مگوی — از چراغی آفتابی را مجوی
این بیان که طاقدیسش نام شد — مرغ دلها جمله‌اش در دام شد
صد کتاب دیگرش گر ضم شود — شکر حق که اندر آن مدغم شود
مخلصا از موج این دریا به‌جوی — باقی احوال عارف باز گوی

تتمه حکایت مرد عارف و زن خود

گفت عارف در جواب جفت خویش — کی تو مغرور خیالات پریش
سعی کسب انبیا و مرسلین — آنچه گفتی جمله حق است و یقین
لیک در آن سعی و کسب اجتهاد — نی سبب کارد نه مطلب نی وراد
آنکه آب از هیبتش خشک ایستاد — کی شتابی می‌نمود از بهر زاد
آنکه از انگشت قرص مه شکافت — کی بهر در بهر قرصی می‌شتافت
آنکه خاک از یک نظر اکسیر کرد — سعی کسب او را کجا توقیر کرد
بلکه مقصدشان از آن ارشاد بود — کسبشان چون خواندن استاد بود
گرچه ابجد ورد سازد اوستاد — ورد وردان[1] باشدش لیکن مراد
خواند او ابجد پی فر[2] سمین[3] — هم بخواندن کودکان اینک چنین
مرغ در پیش کریشک[4] برزمین — نوک زد یعنی از اینسان دانه‌چین
زن جوابش داد کی فرمند[5] راد — اوستاد این جهان را اوستاد
آنچه فرمودی تو دانستم همه — لیک سودی می‌نکرد این دمدمه
زانکه با من گو تو هستی از کدام — ز انبیا و اولیائی یا عوام
اهل ارشادی برو ارشاد کن — ورنه از ارشاد استرشاد کن

۱. وردان: شاگردان و مریدان.
۲. فر: شأن و شکوه.
۳. سمین: فربه، کلام استوار.
۴. کریشک: جوجه مرغ.
۵. فرمند: مردم نورانی.

گر فرخ‌شوری[1] تو علم‌آموز باش / ورنه فرسندوج[2] علم‌اندوز باش
گر تو هم پیغمبری استاد باش / کسب کن گو از ره ارشاد باش
ورنه از پیغمبران ارشاد گیر / کسب آب و نان از ایشان یاد گیر
آن یکی را ناقه در بیدا[3] شکست / ناقه مرد و بار او در گل نشست

در بیان گفتگوی شخصی با شترمرغ

ماند حیران اندر آن صحرا فرید / گشت ناگاهان شترمرغی پدید
مرد حیران نزد آن شد بی‌نیاز / گفت ای اشتر خدا را چاره‌ساز
ای تو مهر و این تنت گنج روان / بار من بردار و تا منزل‌رسان
گفت رو رو ای تو مرد خارکار / دیده‌ای هرگز تو مرغی زیر بار
هیچ مرغی را شنیدی بارکش / بر من از رحمت نما آن بازکش
گفت پس ای مرغ فرخ بال من / رحم کن بهر خدا برحال من
ای مبارک هدهد شهر صبا / ای همایون پر هماوای خوش‌لقا
بر من از رحمت نگاهی بازکن / زود بر سوی وطن پرواز کن
زودتر ای طایر قاف آشیان / شرح حال من بگو با دوستان
رو به‌منزل کاروان گم‌گشته آر / آشنایان را خبر کن زین حمار
گو خدا را ای رفیقان وطن / ای نشسته باهم اندر انجمن
رحمی آخر بر من تنها کنید / یک نظر سویم درین بیدا کنید
ناقه‌ام بشکست و بارم در گلست / آتشم در جان و خارم در دلست
با برادر گو که‌ای بازوی من / ای به‌یاد یاریت نیروی من
ناقه‌ای بردار ای جان زودتر / بادآسا سوی من افکن گذر
تا از این بیدای ناپیدا کران / هم من و هم یار من یابد امان
گفتش اشترمرغ کی بیچاره مرد / کی شنیدستی شتر پرواز کرد
من ندیدم همچو تو کس لک بود / اشتر و پرواز بلکنجک[4] بود

۱. فرخ شور: پیغمبر و رسول.
۲. فرسندوج: امت پیغمبر.
۳. بیدا: بیابان.
۴. بلکنجک: چیز عجیب و خنده‌آور.

ای بسی از اهل دنیا ای قرین — چون شترمرغند اندر کار دین
گاه در جبرند و گه در اختیار — سود خود بینند در هر کار و بار
چون ملامتشان کنی بر ناروا — جبر پیش آرند و گویند ای فتی
بنده‌ایم و بنده را نبود خبر — هرچه آید از قضایست و قدر
بنده‌ایم و گردن ما در کمند — در کمند پادشاه زورمند
بنده‌ایم و نیست ما را اختیار — کار ما محکم شد اندر گاهیار[1]
عاجزی در پنجه قدرت اسیر — کی ز حکم قادرش باشد گزیر
ور نصیحتشان کنی در حرص و آز — در تکاپو و بهر سو ترکتاز
انتقام و حمله و یأس و شتاب — اجتهاد و اجتیاد و اضطراب
گویی آخر چند از این رنج دوار — کار خود را با خدای خودگذار
گوید ای جان جبر کفر مطلق است — لیس الا ما سعی کار حق است
بنده را حق فاعل مختار کرد — عقل و هوش و قدرتش ایثار کرد
این جهان را عالم اسباب ساخت — عقل را بهر تو اسطرلاب ساخت
این سببها را بهم مربوط کرد — عجز و قدرت را بهم مخلوط کرد
هست بدبختی دگر از این بتر — گوید اینها نیز زاید از قدر
سعی تدبیر تو در مطلوب تست — اجتهادات تو در محبوب تست
سعیهایت جمله در دلخواه شد — با هوای تو قدر همراه شد
چون نشد تقدیر هرگز ای عدنگ[2] — سعی تو در اینکه کوبی سر به‌سنگ
چون ترا در سعی تو نبود اثر — هیچ سعیت چون نشد بهر ضرر

حکایت آن صوفی که در حال وجد خود را بر اسردی افکند

صوفیان را حلقه‌ای در ذکر بود — کارشان در حلقه ذکر و فکر بود
ذکر می‌کردند با رقص و نشاط — پای‌کوبان کف‌زنان با انبساط
از سماع و وجد رفتندی ز هوش — مست لایعقل چو رند باده‌نوش
گه فتادندی به‌روی یکدگر — این شدی در زیر و آن یک در زبر

۱. گاه‌یار: تخت و سریر پادشاهان.

۲. عدنگ: مردم ابله و نادان.

در میانشان بود زیبا ساده‌ای عقل از عشقش دل از کف داده‌ای
مرغ دلها جمله اندر دام او مادرش بنهاده فرخ نام او
هم میانشان بود زشتی قیرفام کلته[1] و کاچی[2] کلندر[3] ویسه‌نام
شیخ را چون گاه غشیان آمدی بیهشی او به‌طغیان آمدی
می‌شدی بیخود ز جای خود بلند خویش را بر روی فرخ میفکند
مثلک‌آسا تنگ جفسیدی براو سینه بر سینه نهادی روبرو
آن یکی کردش ملامت زین عمل کاین چه رسوائیست ای شیخ اجل
شیخ و شاهد بازی این نبود پسند خرقه شیخی بیفکن ای لوند
گفت او را شیخ شیاد ای عمو اختیار از فوج بیهوشان مجو
این نه از قصد است و عمدو اختیار عالم بیهوشی است و اضطرار
گفت رو رو ای سرابیلی[4] شوم ای تو رونق‌بخش فتوای سدوم[5]
گر نداری صد مرض در اندرون از چه بر فرخ همی افتی نگون
بایدت بی‌اختیارستی اگر ویسه را یک بار افتی بر زبر

در بیان آمدن مرد عارف به‌تحصیل زاد

مرد و زن را چون سخن اینجا رسید مخلصی مرد از جواب زن ندید
جوع هم او را همی خواندی بکار جوع زن را شد معین و دستیار
اشکم خالی نجوید جز غذا نی قدر داند چه باشد نی قضا
مرد زاهد بست همت بر طلب شد برون بهر طلب در نیم‌شب
ظلمت شب پردهٔ هر کار شد زشت و زیبا را همه ستار شد
شب بود خلوتسرای اهل راز نازنینان را بود هنگام ناز
راست گفته هرچه گفته آگهان کاب حیوان هست در ظلمت نهان

۱. کلته: حیوان پیر سالخورده.
۲. کاچی: لوچ و احول.
۳. کلندر: بدکار.
۴. سرابیلی: بدکاره و مخنث.
۵. سدوم: قاضی قوم لوط.

من دل شب را بسی بشکافتم
آب حیوان اندر آنجا یافتم

روز گرچه روشن و نورانیست
پیش نور شب ولی ظلمانیست

چونکه شب پرنور آمد لاجرم
یولج الانوار گفتا ذالظلم

می‌نبینی بهمن و دی گر سجام[1]
بسته گردد آب و بشکافد رخام

اندرونها جمله کانون می‌شود
دود از دلها به‌گردون می‌شود

همچنین چون نار می‌گردد برون
نور پیدا می‌شود در اندرون

می‌شود در نزد دانا آشکار
معنی‌اللیل یولجه‌النهار (آیه۱۳)

ای برادر طالب آن نور باش
آفتابی در شب دیجور باش

با خروس عرش هم‌آواز شو
با طیور قدس در پرواز شو

زین بر نه توسن خورشید را
بازکن مرغوله[2] ناهید را

چار دعوت را شبی لبیک گو
سوی گردون راه خود یک یک بجو

مرهم زخم دل ناشاد خواه
از دم عبسی صبح امداد خواه

مرد عارف رفت بیرون از سرا
تا به‌رویش در گشاید ازکجا

عاقبت برگ کدیور[3] سازکرد
شیئی‌لله بر دری آغازکرد

حلقه بر درکوفت اندر خانه‌ای
آشنایی زد در بیگانه‌ای

ای هزاران حیف و عالمها فسوس
ای فغان از این زنان چابلوس

سالها نازش کشید آن دلنواز
کرد درها بر رخش از لطف باز

آن و نانش را فرستاد ازکرم
زان فراموشش نشد یک نیم دم

نازهای ناروایش راکشید
عشوه‌های ناپسندش را خرید

هم طبیب گاه بیماریش بود
هم رفیق روز بی‌یاریش بود

دردهایش را همه درمان ازو
هم سرش از او و هم سامان ازو

منصب والای همرازیش داد
با خیال خویش دمسازیش داد

بی‌نیازی یک شبی آغازکرد
حسن ساز بی‌نیازی سازکرد

جلوه‌ای فرمود استغنای حسن
دور باش خودنماییهای حسن

۱. سجام: سرمای سخت.

۲. مرغوله: پیچ و تاب.

۳. کدیور: کدخدای خانه.

عهد و پیمان را شکست آن بیوفا / رو بسوی غیر آورد از جفا
پشت بر انعام بیچون کرد او / جانب اغیار دون آورد رو
دوست بستش یک شبی از امتحان / او گشایش جست از بیگانگان
آنکه سر بخشید و تن بخشید و جان / داد روزی و فرستاد آب و نان
عقل داد و چشم داد و گوش و دل / نور خود آمیخت با این آب و گل
رو بسوی خلوت خاصت نمود / در به‌روی از محفل قربت گشود
سالها نازت به‌صد عزت کشید / از عنایت عشوه‌هایت را خرید
بایدت یک شب کشیدن ناز او / جان فدای غمزهٔ غماز او

خوردن لقمن میوهٔ تلخ را از دست خواجهٔ خود

بود لقمان نیکبختی را رفیق / خدمتش را ملتزم در هر طریق
آن یکی در خدمت این پی سپر / این مرآن را مهربانتر از پدر
خواجه را ناطور[1] روزی بهر خوان / یک گوارا میوه آورد ارمغان
میوهٔ چند از گواران ذوالمنن / داد لقمان را بدست خویشتن
گرچه انعام تو جان پرور بود / گر ز دست خود دهی خوشتر بود
بلکه تیغ از دست تو بر سر مرا / خوبتر از تاج و از افسر مرا
زخم از دستت ز مرهم خوبتر / زهر از تریاق جان محبوبتر
خورد لقمان میوه‌ها را با نشاط / هریکی خوردی فزودی انبساط
از نشاطی کز جبین او نمود / خواجه را در میوه صد رغبت فزود
رغبت هم کاسه رغبت زاستی / اندرین پنهان در آن پیداستی
چون یکی زان میوه برد اندر دهن / شد مزاق خواجه زان تلخ و وژن[2]
دیگری برداشت دیدش تلختر / طعم حنظل پیش طعمش نیشکر
یک گوارا میوه‌ای در آن گوار / می‌ندید آن خواجه بهر خواجه یار
گفت لقمان را که ای شمع وثاق / چون فرو بردی تو این زهر از مذاق
ای عجب ای زهر خوردی چون شکر / نی بر ابرو چین و نی بر رخ اثر

۱. ناطور: دشتبان و باغبان.
۲. وژن: کثافت و نجاست.

چون چشیدی با نشاط این صبر را — آفرین این طاقت و این صبر را
گفت لقمان سالیان بس دراز — من شکرها خوردم از دست نیاز
گر یکی تلخی از آن دستان چشم — کی روا باشد که رو درهم کشم
کام من شیرین از آن کف سالهاست — لحظه‌ای هم تلخ اگر باشد رواست
خورده‌ام شیرینی از دست مدام — گو یکی تلخی خورم زان ای همام
بس حلاوت از تو در کامم بود — زهر اگر آنجا رسد شیرین شود
این دهانم از تو شد کان شکر — حنظلی بخشد کجا آنجا اثر
الغرض آن مرد عارف در طلب — بر دری برداشت دست آن نیم شب

در بیان قطع شدن دست عارف در آن شب

کدخدای خانه دادش یک دو نان — نانها بگرفت و چابک شد روان
از قضای آسمان آن چند روز — سرکشیده دزدهای خانه‌سوز
دزدها شبها به‌بیداری همه — سر برآوردی به‌عیاری همه
خانه‌ها برچیده در شبها بسی — آتش افکنده به‌جان هر کسی
بوده شاه شهر از این ره خشمناک — میرشب در جستجو در هر مغاک
با عسس هم شاه در خشم و غضب — هم عسس از بیم در جد و طلب
اتفاقاً عارف اندر رهگذار — گشت با فوجی ز شب‌گردان دچار
عارف اندر جامه منکر روان — چشم آنها کور از دیدار جان
جان عاری هست خورشید جهان — چشم ظاهر دیدهٔ خفاش دان
دیدهٔ خفاش کی دید آفتاب — زین‌سبب شد چون عسس شب باشتاب
چون عسسها جمله شبکوران بدند — لاجرم از دید جان کوران بدند
عابد صدساله را نشناختند — رو بسوی او ز هر سو تاختند
دزد عارف را ندادند امتیاز — سوی او کردند ترکان ترکتاز
کی ز عیاریت شهری پر ستوه — ما طلبکار تو اندر شهر و کوه
چند سوزی مردمان را خانمان — چند آتش افکنی بر هر دکان
حلم یزدان گرچه ستاری کند — آبرویت را نگهداری کند
لیک تا نگذشته از حد کار خود — لطف و حلم تو بود ستار خود
پرده برگیرد چه از حد بگذرد — دست قهرش پرده‌ها را بردرد

هیچ دزدی را خدا رسوا نکرد — تا بهای دست استیفا نکرد
جمع شد چون قیمت دستان او — فاش می‌گردد سرّ پنهان او
خانمان مردمان را سوختی — تا بهای دست خود اندوختی
کامشبت قهر خدا رسوا نمود — هم گرفتارت به‌چنگ ما نمود
دستت اکنون هست بر تن بی‌بها — بایدش کردن به‌حکم حق جدا
پس کشیدندش بسوی میرشب — کاین همان دزدی که می کردی طلب
این همان خانه برانداز جهان — این همان ویران کن هر خانمان
میر شب را چون برآن افتاد چشم — شعله‌ور گشتش سعیر قهر و خشم
همچو آن دوزخ که گردد شعله‌ور — مجرمان را چون بر آن افتد گذر
داد فرمان بی‌توقف آن امیر — تا جدا کردند دست آن اسیر
دست او را از بدن کردند دور — کاین بدن صابر بود این کف کفور
دست خود بگرفت آن مرد خدا — دورافکندش چه شد از تن جدا
هین برو ای کف ازین تن دور شو — چون بسوی غیر رفتی هان برو
چون بسوی مردگان گشتی بلند — باش مرداری کف ناارجمند
چون گرفتی طعمه از این ناکسان — طعمه باید باشی از بهر سگان
هین برو ای بیوفا دست از برم — هین مزن دیگر تو حلقه بر درم
ما شهنشاهیم و شاهانمان گدا — جز شهان را نیست ره بر خوان ما
از گدایانت گدایی عار نیست — بعد از اینت بر در ما بار نیست

حکایت عاشقی که معشوق او را از بام افکند

بر لب بامی یکی عاشق نشست — دیده بر دیدار آن معشوق بست
محو شد در یار و از خود بیخبر — گفت معشوقش که آن سو کن نظر
بین جمال آن نگار نازنین — کن تماشا قدرت حسن‌آفرین
خوبرو گر اوست پس من چیستم — بلکه او گر هست پس من نیستم
عاشق مسکین نظر آن سو فکند — تا ببیند آن نگار ارجمند
دست زد معشوقش افکندش ز بام — گفت رو رو عاشقی بر تو حرام
نام عشق و عاشقی بر خود منه — تو هوسناکی سرت بر خاک نه
گر تو بر من عاشقی ای بیوفا — من برابر بودمت نی از قفا

گر نه بازاری و هرجا نیستی
از قفا در جستجوی کیستی
چون تو هرجایی برو در خاک باش
دفتر عشق از نشانت پاک باش
چون هوسناکست چشمت کور به
از جمال نازنینان دور به
دیده‌ای کو خواست بیند دیگری
نیست لایق زان رخ ما بنگری
دیده‌ای کو بنگرد اغیار را
کی تواند دید روی یار را
دیده‌ای کو دید جز دیدار ما
کی سزاوار است بر رخسار ما
دیده چون هر زشت و زیبا بنگرد
کی سزد بر چهرهٔ ما بنگرد
تا بخون دل نشویی دیدگان
نیست محرم بر جمال دلبران
گوش از آن آواز بهره‌ور نشد
از حدیث دیگران تا کر نشد
تا ز نام غیر او ابکم نشد
نام او را همزبان محرم نشد
یار بس نازک‌مزاج است و غیور
غیر او از محفل خودساز دور
دیده از دیدار جز او کور کن
پس ز نور روی او پر نور کن
پنبه نه در گوش خود اندر صدا
بشنو آنگه نغمه‌های دلربا
جز ز نام او زبان کوتاه کن
خویش را پس همزبان شاه کن
گر دل از جز یاد او خالی کنی
مخزن انوار اجلالی کنی
صفهٔ دل را که ایوان صفاست
بین دست عالم قدسش قضاست
رفت و روکن از خس و خار جهان
پاکسازش از خیال این و آن
مسند افکن اندر آن آنگه ببین
شاه خوبان را در آن مسند نشین
چون جدا شد دست عابد زان میان
آن یکی بشناخت او را در نهان

در بیان شناختن شخصی آن مرد عارف را

بانگ زد کی روسیاهان عنود
زد گریبان چاک و رخساره شخود[1]
این گرفتاری که در چنگ شماست
دزد نبود این فلان مرد خداست
این چراغ خلوت اهل حق است
در ظلام دهر نور مطلق است
ای عجب کاین نور را نشناختند
تیغ ظلم و جور براو آختند
اندک‌اندک آن خبر کردند فاش
بر در و دیوار افتاد ارتعاش

۱. شخود: خراشیدن با دندان و ناخن.

پادشه از حادثه آگاه شد / جانب بازار از خرگاه شد
پابرهنه آمد آن شاه سترگ / تا سیاستگاه آن مرد بزرگ
دید او را غرق خون خویشتن / در برش جلاد با تیغ دو من
شه چو دید این ماجرا حیران بماند / هم در آندم جمله جلادان بخواند
داد فرمان هلاک شیروان / هم امیر و هم عسس هم مهتران
مرد زاهد باکف پرخون ز جا / جست و گفت ای پادشه بهر خدا
بیگنه خون گرفتاران مریز / نیست ایشان را گناهی هیچ چیز
هر گناهی هست بر دست منست / بالله این اندر خور بریدنست
کیفر این دست بی‌انصاف داد / آفرین بر دست آن جلاد باد
بر نشان بنشست تیر شست او / من بنازم تیر او و شست او
گر کف من شد جدا نبود شگفت / کیفر کفر این کف کافر گرفت
مرتد فطری بد و خونش هدر / ریخت هرکس خون او لله در
شرک آورد آن خدای پاک را / خون بباید ریخت این بی‌باک را
دست من می‌داند و من جرم او / میرشب را با عسس مجرم مگو
کار ایشان عین خیر است و صواب / باید از ایشان نمودن احتساب
بود آن خوش باد کین نابود کرد / این بگفت و شاه را بدرود کرد
باکف ببریده دست خونچکان / شکرگویان سوی خانه شد روان
بر زمین نامد ز شادی پای او / شکر حق می‌ریخت از لبهای او
سر همی کردی بسوی آسمان / گفت ای پروردگار مهربان
من چگونه شکر الطافت کنم / شکر لطف قاف تاقافت کنم
هر بن موی من ارگردد دهان / هر دهانش را بدی هفتصد زبان
هر زبان هفتصد لغت گویا شود / در طریق شکر تو پویا شود
کی توانم ای برون از چند و چون / آیم از یک عهدهٔ شکرت برون
گه فتاد از بهر سجده برزمین / بر زمین مالید رخسار و جبین
گاه کردی رو بسوی آسمان / در سپاس و حمد بگشودی زبان
کای خدا ای لطفت از اندازه بیش / دست لطفت مرهم دلهای ریش
من فدای لطف بی‌پایان تو / بندهٔ شرمندهٔ احسان تو
نه فلک سرگشته و شیدای تست / مست و بیخود خاک از صهبای تست

جرعه‌ای دادی ز شوق افلاک را / جرعهٔ دیگر بسیط خاک را
آن بر قاضی کمر از شوق بست / این ز شکر عشق تو افتاده مست
در هوایت آب و باد اندر طلب / این روان و آن دوان در روز و شب
کوه برجا خشک اگر بینی درست / ایستاده در حضور و محو تست
مرغها کاندر هوا طیران کنند / در هوای عشق تو جولان کنند
ماهیان در آب و موران در حجور / طایران در شاخ و کرمان در صخور
جمله بر خوان تو مهمان تو اند / جیره‌خوار خوان احسان تو اند
من کجا و وصف ذات پاک تو / ای ملایک قاصر از ادراک تو
من کجا و شرح نعمتهای تو / ای دو عالم سفرهٔ یغمای تو
کیست آن کو غرق نعمای تو نیست / چیست آن چیزی که آلای تو نیست
نک یکی این لطف خشم‌آمیز بین / خشم نازآلود عشق‌انگیز بین
لطف کردی سوی خود خواندی مرا / از در بیگانگان راندی مرا
عشوه‌ای کردی و کارم ساختی / آتش شوقم به‌جان انداختی
مدتی این آتشم خاموش بود / سوز عشق از خاطرم فرموش بود
دامنی امشب زدی بر نار من / من فدای یار شیرین کار من
شعلهٔ عشق من امشب تیز شد / آتش پنهانم اخگر ریز شد
ز آب حیوان خوشتر است این آتشم / من در این آتش سمندروش خوشم
در من امشب آتشی افروختی / هرچه با من غیر عشقت سوختی
ناری آمد شد عیان صد نور ازو / شد سراپایم درخت طور ازو
نور بخشد آتش سوزان تو / تا چه بخشد روی نورافشان تو
از کفت زخمی بتن آید مرا / ساخت زخمت زندهٔ سرمد مرا
وه چه زخمت راحت صد درد من / هم دوای جان غم پرورد من
وه چه زخمی مرهم صد داغ من / روضهٔ من گلشن من باغ من
زخم تو هر زخم را مرهم نهد / مردهٔ صدساله را صد جان دهد
روح بخشد قالب افسرده را / زندهٔ جاوید سازد مرده را
زخم تو بر جان من همیون[1] بود / زخم تو این مرهمت پس چون بود

۱. همیون: کیسه پول که به کمر بندند.

آتشت اینست اگر ای شاه من / هفت دوزخ باد جولانگاه من
گر بود این زخمت ای سلطان داد / تیغ تو بر تارکم جاوید باد
آتشت شمع است من پروانه‌ام / در هوای زخم تو دیوانه‌ام
هرچه خواهی آتش ای آتش‌فروز / در من افکن خانمان من بسوز
آتشی بر جسم و جان من فکن / ریشهٔ هستی من از بن بکن
گل بود زخم تو و بلبل منم / عندلیب‌آسا گرفتار گلم
عاشقم من بر تو و کردار تو / جان فدای نور تو و نار تو
چون جراحت از تو باشد مرهم است / مرهم از غیر تو زهر ارقم[1] است
درد تو بر جان من درمان بود / سیف و خنجر لاله و ریحان بود
یک جهان جانی خوش ارزان یافتم / زخم دیگر زن که چندان یافتم
این اثرهایی ز زخم و آتش است / بلکه از دست نگار دلکش است
زخم و آتش از تو چون باشد نکوست / خوی فاعل ساری اندر فعل اوست
هرچه از زیبا رسد زیبا بود / زهر از شیرین‌لبان حلوا بود
گرچه در دشنام صد زهر اندر است / از لب شیرین ز شکر بهتر است
بوسه‌ای از آن نگار پارکین / بدتر از دشنام و با دشنام بین
زخم و مرهم در بر دانا یکیست / گر تفاوت هست آن هم اندکیست
امتیاز این دو از فاعل بود / در میانشان فرق از این حاصل بود
چون تویی فاعل جراحت راحت است / با تو گلخن باغ و دوزخ جنت است
در میان عابد و شاه وجود / زین نمط بگذشت بس گفت و شنود
تا زمین و آسمان پرنور شد / حلقهٔ کروبیان پرشور شد
در میان جان و جانان رازهاست / خامه و دفتر ورا محرم کجاست
دوست را با دوست باشد صد سخن / کی توانش گفت در هر انجمن
راستی در خلوت جانان و جان / جسم هم محرم نباشد در میان
در ستایش بود عارف تا سحر / کردم اندر طاقدیسش مختصر

۱. ارقم: زشتتر و مهلکترین مارها.

تتمه احوال سید انبیا با کودکان عرب

تا بگویم باقی احوال شاه
با گروه کودکان در عرض راه

زانکه اصحابند در مسجد غمین
چشم اندر راه خیرالمرسلین

مخلصی جوزانکه اصحاب رسول
منتظر بنشسته در مسجد ملول

چون خرید آن شاه عالم خویش را
دامنش از چنگ طفلان شد رها

بحر فارغ شد ز چنگ قطره‌ها
مهر خود را واخرید از ذره‌ها

گفت گریان قدر خود نشناختم
هم بهای خویش روشن ساختم

شد معین قیمت من بی‌گزاف
قدر من اینست نبود جای لاف

درهمی ده بیست داد آن کاروان
در بهای یوسف بی‌مثل و مان

رحمت حق بر روان پاک او
ابر رضوان آب‌پاش خاک او

قیمت من گردکانی شد سه‌چار
بنده‌ام آری و اینم اعتبار

این چه حلم است ای دو عالم بنده‌ات
از ثریا تا ثری شرمنده‌ات

این چه خلق است ای ملایک چاکرت
زلف حورالعین جاروب درت

زیر بار منت کون و مکان
داده‌ای تن زیر بار کودکان

قیمت یک تار مویت صد جهان
می‌کنی خود را بها ده گردکان

خاک پایت را شرف بر مهر و ماه
اخترانت بندگان در بارگاه

آسمان یک خیمهٔ کوتاه تو
عرش و کرسی پایه‌ای از کاه تو

یک خریداری نمودی از کرم
بنده کردی هم عرب را هم عجم

یک دهن خواهم به‌پهنای جهان
یک زبان جاری بود چون عسقلان[1]

تا سخن از وصف آن شه سر کنم
حقه گردون پر از عنبر کنم

لیک تا گفت و شنو عالم پر است
زین صدف گوشی است هرجا پر دراست

گر نخواهی شرح نور آفتاب
خلق او خشبوتر است از مشک ناب

بلکه نور آفتاب از روی اوست
نافه گر خوشبو شده است از بوی اوست

خور ز روی او کند کسب ضیا
گل رسد از او به‌صد برگ و نوا

آسمان رفعت ز شأن او گرفت
از وقارش کوه اطمینان گرفت

چشمها عذب از لب شیرین او است
خاک را آرام از تمکین او است

۱. عسقلان: رودخانه‌ایست به‌ساحل دریای شام.

از کف او ابر باران ریز شد   از دم او بحر لؤلؤ خیز شد
سرو بهر خدمت او قد کشید   لاله باداغش ز کوهستان دمید
نی اثر از گفت‌گوی او شنود   کاین جهان را عطر او خوشبوی بود
هر که گوید مدح آن سلطان دین   او ستایش می کند خود را یقین
یعنی ای یاران دلم داناستی   روی او را دیده‌ام بیناستی
هم من از پیرایه‌داران شهم   شه شناسم سرّ شه را آگهم
چون تو گویی مدح خورشید جهان   می‌نیفزاید کمال خور از آن
می‌شود روشن از آن بینائیت   امتیاز ظلمت نورانیت
می‌ستایی دیدگان خود یقین   دیدهٔ من روشن است از نور بین
همچنین هر کس که زیبایی ستود   شرح زیبایی خود را وانمود
داد از صدق حواس خود خبر   یعنی ای یاران نه من کورم نه کر
هم دلم دانا و جانم روشن است   گفتهای من گواهان منست
همچنان که آن دگر یک کز گزاف   از قبول و رد شد اندر اعتساف
گر نکوهش کرد گر خواند آفرین   نی مطابق بود او با حق نه این
خویشتن را ضایع و نابود کرد   نزد دانا خویش را مردود کرد
گفتهای او گواه عیب او است   از تراوش فهمی آب اندر سبو است
بوی پنبه سوزت آمد در دماغ   دانی اندر جامه‌ات افتاد کاغ[1]
عالمی در محفل تدریس بود   در مسائل ماهر و بی ویس بود

حکایت مدرسی که به‌جهت حضور شخصی که او را عالم تصور کرد درس نگفت

جمله شاگردانش اندر حاشیه   بود او چوپان و ایشان ماشیه[2]
از در آمد ناگهان با کش و فش   یک هیولایی موقر شیخ‌وش
بر سرش عمامه‌ای چون گرز سام   در برش هم جبه‌ای کافورفام
آمد از در چست و بر مسند نشست   رنگ از روی مدرس رخت بست

۱. کاغ: آتش.
۲. ماشیه: شتر و گوسفند.

کاین حریف من مگر رسطاستی ‌ ‌ ‌ یا ابونصر است یا قسطاستی[1]
از پی تعظیم او از جای جست ‌ ‌ ‌ هر دو زانو را دوته کرد و نشست
هم خبر هم مبتدا فرموش کرد ‌ ‌ ‌ پس زبان از کیف و کم خاموش کرد
از ادب با بیم ترک درس گفت ‌ ‌ ‌ لب فرو بستند از گفت و شنفت
چون به‌استادی رسی خاموش باش ‌ ‌ ‌ لب ببند و پای تا سر گوش باش
دم مزن در نزد استاد هنر ‌ ‌ ‌ پیش جالینوس نام طب مبر
از شجاعت در بر حیدر ملاف ‌ ‌ ‌ بی‌محابا پا منه اندر مصاف
در بر لوطی تو رقاصی مکن ‌ ‌ ‌ با نهنگ بحر غواصی مکن
تا حریف خویش نشناسی درست ‌ ‌ ‌ حمله سوی او مکن چالاک و چست
آن مدرس ساعتی خاموش بود ‌ ‌ ‌ هم ز رنج و درد پا در جوش بود
عاقبت رو کرد سوی آن حریف ‌ ‌ ‌ سر فرو افکند با نطق لطیف
گفت مولینا چرا دارد سکوت ‌ ‌ ‌ می‌نبخشد روح ما را هیچ قوت
نیست قوت روحها قوت خلیص ‌ ‌ ‌ زینت جان نی سراویل و قمیص
روحها را شد حیات از فضل و علم ‌ ‌ ‌ زیور آنها حیا و جود و حلم
گفت گویم از چه ای شیخ جهان ‌ ‌ ‌ گفت دانی آنچه روشن کن بیان
ما همه گوشیم بر فرمان تو ‌ ‌ ‌ تشنه لب بر جرعهٔ عنوان تو
گفت مولینا که ای استاد فرد ‌ ‌ ‌ روزه را کی می‌توان افطار کرد
گفت هنگام غروب آفتاب ‌ ‌ ‌ هست افطار صیام آنگه صواب
گفت آیا چیست حکم آن جناب ‌ ‌ ‌ تا سحرگه گر کسی ماند بخواب
گفت باید روزه بودن تا سحر ‌ ‌ ‌ کاشکی کردی سخن سر زودتر
گفت آیا با چنین فضل و کمال ‌ ‌ ‌ شیخ ما را در چه باشد اشتغال
گفت من شرع شریف ساوه‌ام ‌ ‌ ‌ با همه فضل اندر آنجا یاوه‌ام
گفت اندر کمره‌ام شرع شریف ‌ ‌ ‌ با همه فضل و هنر آنجا نحیف

بقیه حکایت آخوند جاهل در مجلس درس شیخ کامل

گفت چون شرع شریفستی کنون ‌ ‌ ‌ پای خود را من کشم ای ذوفنون

۱. قسطاس: ترازوی عدل.

هر که را شرع شریف آمد لقب — پا کشیدن پیش او باشد ادب
کاشکی زین پیشتر گفتی سخن — وارهانیدمان ز قید هر محن
این زبان آمد دلت را ترجمان — چونکه دل نادان بود مگشا زبان

اشاره به‌حدیث انماالمرء مخبو تحت لسانه

زین سبب فرمود شاه انس و جان — کل مرء قدخبی[1] تحت‌اللسان
دل بود چون چشمه و نهری زبان — باشد آب چشمه اندر جو روان
حال آب چشمه از جو باز جو — کان ترا آگاه سازد مو به‌مو
آب چشمه چونکه عذبست و فرات — باشد آب نهر را شهد و نبات
آب چشمه چونکه باشد تلخ و شور — عذب و شیرین کی بود آب نهور
سرّ دل را ترجمان باشد زبان — حال این پیدا شود از قال آن
این زبان غماز اسرار دلست — این زبان مرآت رخسار دلست
ای بسا دل کز زبان برباد رفت — صد نسب از یک سخن از یاد رفت
دل بود نخلی برش گفتارها — میوه‌های دیگرش کردارها
دل درختی دان ز سروستان جان — جمله اعضا و جوارح شاخ آن
میوهٔ آن شاخها قول و عمل — حال ذاک‌الاصل فی‌الاثار حل
دل صنوبر بی‌ثمر در باغ خواست — این صنوبر شکل را بس میوه‌هاست
شاخها گسترده آن بیحد و مر — هریکی زان شاخها را صد ثمر
عرق آن شاخی است با دل متصل — سوی شاخ آمد از آن عرق آب دل
هست دل آبشخور آن شاخها — هست در دل شاخها را باخها[2]
همچنانکه دل خورد آب از خیال — عرق دل را با خیالست اتصال
آب دل از چشمهٔ اندیشه‌هاست — در شبح اندیشه دل را ریشه‌هاست
بر درش ز اندیشه باشد نخل دل — آب از آن سرچشمه باشد متصل
گر بود اندیشه نور آفتاب — دل ترا اصطبلکی باشد دواب
ور بود اندیشه‌ات جنگ و جدال — دل نباشد هست میدان قتال

۱. خبی: پنهان شدن.
۲. باخ: راه و طریق.

ور بود اندیشهٔ تو خار و خس
دل بود دهلیز پرخاری و بس
هان و هان اندیشهٔ اندیشه کن
چارهٔ آبشخور آن ریشه کن
تا کند جذب آب شیرین فرات
باشدش با قند و با شکر نبات
هم رباید آب شیرین شاخها
وارهی از جملهٔ وژواخها[1]
هم شود آن آب ساری در ثمار
میوه‌های خوش اکل آرند بار
میوه‌ها آرند شیرین و لطیف
هم شتا و هم ربیع و هم خریف
بلکه خود سر تا بپا شکر شوی
هم گلستان هم مه انور شوی
پاس میدان و خیال خویش دار
هم نگهبانها در آنجا برگمار
تا نگردد ملعب طفلان کوی
اندران تا زنده با چوگان و گوی
سرکش است این توسن فکر و خیال
در گذرگاهش دهارات[2] و تلال[2]
بی‌عنان او را درین ره سر مده
چون عنان کردی عنان از کف مده
وهم بی‌پروا مکن بر آن سوار
کاین نپوید جز ره عطب[3] و بوار
وهم بی‌پرواست مگذارش یله
فارغش مگذار از دام و تله
قلعهٔ دل را حصاری دان حصین
اندر آن شهزادهٔ مسند نشین

در بیان اینکه وهم از حسد شیطان است و اشاره بقل الروح من امر ربی

کیست آن شهزاده روح پاک تو
درک آن بالاتر از ادراک تو
روح را خواهی اگر اصل و نسب
از قل الروح من امر ربه طلب (آیه ۱۴)
هان و هان بنگر که سلطان الست
روح را نسبت بخود فرموده است
گفته روح از عالم امر است و امر
نیست او را نسبتی با زید و عمرو
نسبتی دارد به‌رب خویشتن
عالم امر منست آن را وطن
دارد از پروردگار خود نژاد
آفرین بر این نژاد پاک باد
پرتوی زان آفتاب روشنست
نفخه‌ای از گلبن آن گلشن است

۱. وژواخ: نقاهت.
۲. دهارات و تلال: غار و شکاف و برجستگی و بلندیهای زمین.
۳. عطب: هلاک شدن.

مظهر آثار تجرید وی است	مهبط انوار تمجید وی است

در بیان حدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه

گفت زین ره لؤلؤ این نه صدف	من عرف نفسه فقد ربه عرف
هر کسی کو عارف نفس خود است	عارف پروردگار سرمد است
می‌شناسد هست بیجا و مکان	هم نشان یابد ز بود بی‌نشان
هم شناسد هستی دور از هواس	آفتابی را ز شمع آرد قیاس
هان چه گویی این زمان آزرم کن	آفتاب و شمع چبود شرم کن
خاک بر فرق قیاسات تو باد	زین قیاساتت خدا کیفر دهاد
پیش خورشید ازل صد آفتاب	ذرهٔ خوردی نیاید در حساب
روح را کی شمع گفتی می‌توان	پیش آن خورشید بیمانند دان
هست کمتر از پر پروانه‌ای	بلکه آنهم نیست جز افسانه‌ای
پیش فهم دانش ما کودکان	می‌دهد نفس از خداوندش نشان
نزد فهم ما و تو شد این نشان	معرفت حق را وگرنه ای فلان
ماکجا و درک ذات پاک او	نیست کس را رتبهٔ ادراک او
آنکه کور از مام زایید ای همام	کی تواند یافتن نور از ظلام
این وجودی کو نگنجد در جهان	کی درآید در نهاد این و آن

در بیان کل مامیز تموه با رهامکم فهو مخلوق مثلکم و مردود الیکم

علم تو جانا بجز تصویر نیست	خود ببین تصویر جز تأثیر چیست
خود خیالت می‌تراشد صورتی	سازد آن را بهر فهمت آلتی
خود تراشیده کجا یزدان بود	خاک عالم بر سر نادان بود
غیر صورت نیست فهمت ای ظریف	چیست صورت غیر مخلوقی ضعیف
هیچ در خارج تو دیدی جان من	صاحب آن صورت جانان من
چون ندیدی آن اثر را وهم دان	کار دست وهم را خالق مخوان
آنچه در ذهن تو آید ای فتی	هست مخلوقی چو تو بیدست و پا

بلکه از تو پست‌تر صدمرحله هیچکس را او نگیرد چلمله[۱]
چون نه او را کردی از کس انتزاع بلکه خودکردیش از وهم اختراع
نیست او را بازگشتی در برون بازگشتش هست وهم واژگون
خاک را نسبت کجا با روح پاک بر سر ادراک اهل خاک خاک
آنکه در دانایی خود عاجز است فکر او در درک حق ناجایز است
آنکه خود را می ندانـد چیست آن کی شناسد پاک یزدان کیست آن
جمله فرسادان[۲] در اینجا ابلهند عارفان سرگشته‌اند و والهند
دوربینان جمله کورند و ضریر تیزهوشان ابلهند و در زحیر[۳]
زمرهٔ کروبیان ماندند مات فرقهٔ روحانیان اندر ثبات
قلعهٔ این قاف را عنقا ندید نی نهنگی قعر این یم را رسید
بر زمین افکند این بار گران ناقه‌ها از جملهٔ گنج تتان[۴]
اندرین ره یکقدم چون تاختند توسنان تنها به‌خاک انداختند
بحر ناپیدا کنار است ای رفیق هین مران کشتی که می‌گردی غریق
دشت ناپیدا کرانست ای پسر هان مران مرکب که می‌آید بسر
ما عرفناک از دلیل ره شنو پس عصا دورافکن و دیگر مرو
چون نشان از هستی خود یافتی آنچه شاید یافت ای جان یافتی
آسمان علم را این محور است آفتابش این و اینش اختر است
میوهٔ بستان علم این است این لؤلؤ عمان علم اینست این
ای خوش آن تاجر که آن لؤلؤ خرید ای خنک کامی که از این میوه چشید
هستی ما هست مطلق شد برآن منکشف از راه تحقیق و عیان
نی ز تقلید نیا و مام خویش داخل اسلام کرده نام خویش

در مذمت تقلید و نکوهش ارباب آن

جهل باشد علم تقلید ای عمو ای بر این تقلید بادا صد تفو

۱. چلمله: مفت و رایگان.
۲. فرساد: حکیم و دانشمند.
۳. زحیر: اسهال خونین.
۴. تتال: شهر کیست به مصر که آن را (کورة تمی) گویند.

بندهٔ تقلید میدان خاص و عام | جملگی تقلید را گشته غلام
جمله را آورده گردن در کمند | پایشان و دستشان را کرده بند
آن یکی در قید تقلید علوم | وان دگر محبوس تقلید رسوم
این شنیده یک قضیه ز اوستاد | یا دو نکته از پدر بگرفته یاد
گفته جایی لانسلم نیست این | وحی یا الهام ربانیست این
صد نتیجه آورد از آن برون | عالمی گردد به‌عالم ذوفنون
زان قضیه هیچ نه آگاهیش | نی مقدم داند و نی تالیش
گر ز اصل آن ازو پرسی بجد | یا عنودی خواندت یا مستبد
یا ترا گوید که سوفسطائیی[1] | یا جهول خالی از دانائیی
منشأ آن را نداند از چه خواست | مبدأش چه منتهای آن کجاست
چون قضایایش نبود از اجتهاد | آن نتایج جمله از تقلید زاد
پس بود تقلید یکسر علم او | کی ز گربه شیر زاید ای عمو
چون بنای کار بر تقلید بود | کی ز حق او قابل تأیید بود
زمرهٔ دیگر بتقلید و گمان | گشته محبوس رسوم باستان
اختیاری نیست خورد و خوابشان | اجتهادی نه یکی زاداب‌شان
آمد و شدشان نه اندر دست خویش | بسته قانونها دهانشان را لویش[2]
جمله در تقلید آبا و نیا | جملگی محبوس ریبند و ریا
خانه قانونست زینسان ساختن | کنگر ایوان آن افراختن
صحن آن کردن چنین ایوان چین | گرچه از همسایه دزدیدن زمین
جامه قانون است ببریدن چنان | جبه زنگاری و دستار ارغوان
جامهٔ کعبه اگر باید ربود | جامه بر قانون بباید دوخت زود
هست قانون خواندن این میهمان | با فلان و با فلان و با فلان

۱. سوفسطایی: جماعتی بوده‌اند که در اواخر قرن پنجم میلادی در فن جدل و مناظره لفظی ورزیده و با مهارت بوده‌اند و چون کشف حقیقت را غیرممکن می‌دانستند برای غلبه یافتن بر حریف بهر وسیله تشبث می‌نمودند و سوفسطایی به‌کسانی اطلاق می‌شد که به‌جدل پرداخته و شیوه ایشان نیز سفسطه نامیده شده است. با این حال درمیان ایشان گروهی از دانشمندان بزرگ و نامی هم شناخته شده‌اند.

۲. لویش: پوزه‌بند برای چهارپایان بد نعل.

کاسه قانون نیست در خوان کم زبیست وام کـن ده بیست شب آمد بایست
رسم نبـود چونکـه در صف نعـال حملـه‌آور سوی صد رای ذوالجلال
چـون تویـی قانون نبـاشد در طریق فـرد و تنهـا راه رفتـن بی‌رفیق
یـا کشیـدن آب و نان بهر عیـال باره[1] کوری کومکش ای ریشمـال[2]
خویش را عـادل شمـارد آن حقیر ور عـدالت پیشه‌ای و بـی‌نظیر
سـال مظلـومـان ستـاند بیـدریغ بـا شکنجـه زیر چوب و زیر تیغ
گوییش کی با عـدالت این رواست گوید اما این نه از دوران ماست
هست این قانـون سلطـان هریش ای هـزاران خنـده‌ات بادا بریش
کی کند قانون ستـم را عـدل و داد آفـرین بـر ایـن عدالتهـات باد
ویلکم یـا قـوم مـن تقلیـد کـم و هو حبل من مسد فی جید کم (آیه ۱۵)
رشتـه تقلیـد از پـا باز کـن پیش خـود رسمی ز نـو آغاز کن
تا تـو در تقلیـد هستـی ای پسر بنـدهٔ قانونچیـان را ای پسر
رشتـه را بگسل ز بنـد آزاد بـاش مصلحت بیـن دل نـاشاد باش
ترک ایـن تقلیـد پرتشویش گیـر مصلحت بینـی خـود را پیش گیر
هان و هان ای جان من آزاد زی خواجـهٔ خود باش از غـم شادزی
بنـدهٔ تقلیـد ایـن و آن مبـاش خواجه‌ای تو بنـدهٔ دونـان مباش
ایـن رسوم کهنـه را بـر باد ده هـم گناهـان را همی بر باد ده
اختیـار خود بـه‌دست خـویش ده دست شرع و عقـل دورانـدیش ده

در بیان حدیث العقل ما عبد به الرحمن و اکتسب به الجنان

عقل می‌دانـی چـه باشد ای پسر آنکـه بـاشد سوی جنت راهبـر
عقـل می‌دانـی چه بـاشد ای رفیق آنکـه برهانـد ترا از هـر مضیـق
عقـل همراهـی بود سلطـان‌شنـاس می‌شنـاسد شاه را در هـر لباس
عقـل را بـاشد دوچشمـی دوربیـن وز هـزاران میـل چشم دوربین

۱. باره: اسب.
۲. ریشمال: بی‌غیرت.

دیده‌ای دارد حجب سوراخ کن / پرده‌ها را بر درد از بیخ و بن
دیدهٔ بس تیزبین دیدار جوی / در شب دیجور نقش پای جوی
دیده‌های عقل باشد شاه‌بین / شاه را بی‌پرده اندرگاه بین
پایگاهش را در ایوان جلال / عرش در ایوان او صف نعال
شاه را بیند به‌حکمت حکمران / بر مکان و لامکان حکمش روان
در حریمش ذره‌ای بی‌یار نیست / ذره‌ای از کار او بیکار نیست
چرخ را بیند کمربسته وشاق[1] / مهر و مه را هم دو مشعل در رواق
بر در او شب یکی زنگی غلام / صبح رومی بچه‌ای کافورفام
شاه را با هر گدا بیند عیان / می‌نبیند هیچ تن را بی‌روان
عقل را باشد دو گوش حق نیوش / گوشها دارد به‌آواز سروش
می‌نیوشد گوش او ذکر ملک / هم نوای نغمهٔ سوق فلک
سر ما من شیئی الا یافته / حمد و تسبیح حصارا یافته (آیه ۱۶)
عقل را باشد زبانی راست‌گوی / هر سخن را بی‌کم وبی‌کاست گوی
حکمتش از لب فرو ریزد جواب / فهو عین‌الصدق ینبوع الصواب
عقل را پایی بود گردون نورد / پیش پایش پست سقف لاژورد
پایهای عقل باشد عرش پوی / عرش را در یک قدم تا فرش پوی
عقل جان را سوی جانان می‌برد / قطره‌ها را سوی عمان می‌برد
عقل جانت را رها سازد ز غم / هم دل از اندوه و هم تن از سقم
هم بود در روز وحدت یار تو / هم بود در شام غم غمخوار تو
هرکه را عقل و خرد انباز شد / بر رخش درهای شادی باز شد
هرکه را در خورد اینها داده‌اند / هرچه او را داد باید داده‌اند
گر ترا همت شکم پروردنست / جمع آن و این برای خوردنست
هم مزاج گاو و خر باشی یقین / پیش و بالایی برای خود گزین
آخوری از بهر او بنیاد کن / وز علف زاران هم او را یاد کن
هرکجا بینی خری در آخوری / یاد او کن کز جوانی برخوری
ور ترا همت به‌خلق آزاریست / حملهٔ دریدن خونخواریست

۱. وشاق: غلام و پسربچه ساده و مقبول.

خویش را بشناس هستی از سباع — انما الاجناس یعرف بالطباع
سوی مردم حمله چون آری سگی — ور زنی زخمی سگی پس بدرگی
عفعف سگ‌دان همه دشنام خود — حک کن از دیوان مردم نام خود
ور بدّری یا تو گرگی یا پلنگ — هست انسان را ز هم نامیت ننگ
همچنان خود را از اینسان کن قیاس — خویش را از طبع و خوی خود شناس
نزد دانایان بود این آشکار — ای **صفائی** این سخن را واگذار

در بیان اینکه وهم از حزب شیطانست

مخلصی از این مراحل باز جوی — کار وهم و قلعهٔ دل را بگوی
روح را بهر خلافت پادشاه — جانب جسمانیان بنموده راه
شهر بند تن نشیمن‌گاه او — صفهٔ دل مستقر گاه او
عقل را گفتا مهین دستور باش — شرع را گفتا چراغ نور باش
ای غضب تو شحنهٔ درگاه باش — ای حیا تو پردهٔ خرگاه باش
هان و هان ای وهم حیلت‌گر تو هم — حیله‌جو در جلب خیر و دفع غم
تیزبینی تو دقایق باز جوی — چونکه جستی با خلیفه بازگوی
ای خیال احوال را تحویل گیر — حافظ تو شغل گنجوری پذیر
ای نیاز و عجز و اقرار و فغان — ناله و زاری آب دیدگان
جملگی باشید نزد پادشاه — از گناه این خلیفه عذرخواه
ای جوارح راه خدمت پیش گیر — ای قوی دامان خدمت را بگیر
جملتان اندر برآن روح پاک — سر گذارید از پی خدمت به‌خاک
هین مکن پی‌شور عقل ای روح کار — کار را با عقل دانا دل گذار
هین تو هم ای عقل راه شرع گیر — آنچه شرع آگهت گوید پذیر
جمله‌تان شهزاده را یاری کنید — قلعهٔ دل را نگهداری کنید
مستقر گاه روح است این حصار — باز داریدش ز دشمن زینهار
دشمنان هستند افزون از شمار — در کمین بنشسته در دور حصار
تا بگیرند این حصار بی‌نظیر — تا نمایند آن خلیفه حق اسیر
عقل را در چاه ظلمانی کنند — پس در آن اقلیم ویرانی کنند
عقل را دور افکنند از بزم روح — پس بر او بندند ابواب فتوح

هم ببندندش ره افلاک را
هم ره آمد شد املاک را

دور او گیرند پس اهریمنان
سوی خود خوانند او را هرزمان

تا بسوی خود کشند آن شاه را
منخسف سازند چهر ماه را

پس وزیر و پیشکار و پاسبان
دیو اهریمن کنندش ای فغان

هر که زان دیوان کلان و زفت تر
بهر دستوری همی بندد کمر

خوی او در روح ظاهرتر شود
روح قدسی دیو را مظهر شود

آن یکش دستور دیو و حرص و آز
وان دگر یک دیو امید دراز

وان یکی اهریمن کبر و غرور
شد وزیرش کرد آثارش ظهور

آن دگر را دیو شهوت رهنما
وان دگر را دیو مکر و حیله‌ها

آن یکی اهریمن ظلمش وزیر
وان ز دیو غل و غش منت پذیر

آن یکی دیو خیانت رهزنش
وان نفاق آموزد از اهریمنش

هریکی را زین نمط دیوی لعین
می‌شود در ملک دستور مهین

عاقبت آن همنشینی و وداد
می‌شود منجر به‌وصل و اتحاد

خود شود آن روح دیوی و چه دیو
هم ز مکرش جمله دیوان درغریو

روح گردد عاقبت اهریمنی
بلکه صد اهریمن از مکر افکنی

در بیان اهریمن نفس

خود شود شیطان چه شیطان ای امان
گشته شیطان طفل ابجدخوان آن

فخر از شاگردیش شیطان کند
مشکل شیطان همه آسان کند

همچو آن هیزم که شد از قرب نار
آتش سوزنده با دود و شرار

روح همچون گشت با شیطان قرین
می‌شود انجام شیطان لعین

هم بود خود مصدر کفر و نفاق
هر فسادی را هم از وی اشتقاق

نیست شیطان را به‌او کاری دگر
خود بود شیطان و از شیطان بتر

او بعصیان گر چه شیطان درکمند
در فساد او گرچه اهریمن به‌بند

دیو دست از امرونهیش بازداشت
هم فساد کار او با او گذاشت

چون ورا امارهٔ مکاره دید
جان او از امر و نهیش آرمید

با خبر باش ای رفیق هوشیار
تا نیابد دست دشمن در حصار

هان و هان زین خادمان غافل مباش
غافل از این هادمان دل مباش

در بیان راه تسخیر شیطان حصار دل را

خاصه وهمی کان ز جنس آتش است — زین رهش نسبت به‌دیو سرکش است
اصل دیو و دد هم از آتش بود — هرچه از آتش بود سرکش بود
هم غضب هم از سلال آذر است — آذر ایشان را پدر هم مادر است
زین ره ایشان راست با شیطان نسب — روح را هستند دشمن زین سبب
لیک تا باشد خرد منزل‌نشین — روح را باشد وزیر راستین
طوعاً وکرهاً بقیدش اندر است — روح را خواهی نخواهی چاکر است
لیکن از هم‌جنسی اهریمنان — هستشان با اهرمن میلی نهان
ره نمایند اهرمن را سوی دل — صد پیام آرند از وی متصل
وهم آرد بهر خدام حصار — هر زمانی وعده‌های بیشمار
از هوا آرد سوی دل مژده‌ها — وز هوس او را نماید جلوه‌ها
محفل آراید همی در بزم دل — اندر آن بنشسته خوبان چکل
لعبتی را گاه آراید چو مهر — پیش نفسش پرده برگیرد زچهر
گه کند از سیم و زر خروارها — پیش نفس آرد از آن قنطارها
گه کند صدچشمه در صحرا روان — گه ز روم و هند آرد کاروان
گه تراشد دشمنی سینه شکاف — نفس را با او گذارد در مصاف
در گه و بیگاه در شام و سحر — همنشین نفس سازد این صور
اندک‌اندک خوکند نفس نفیس — با هواها و هوسهای خبیس
جفت گردد روز و شب با این صور — در نماز و طاعت و در خواب و خور
زان خیالاتش نباشد انفکاک — سوی دلشان او رود بی‌بیم و باک
تا شوند از مدخل و مخرج خبیر — راهها یابند از بالا و زیر
عقل دوراندیش را غافل کنند — رخنه‌ها اندر حصار دل کنند
عقل گوید روح راکی شه بتاز — زین رفیقان الحذار و الحذار
ای خدا از این رفیقان الحذر — این سپاه دشمن است ای بیخبر
در حصار دل مده ره زینهار — این گروه حیله‌ساز نابکار
نفس محو جلوه‌های آن صور — پند عقل او را کجا بخشد اثر
نفس مسکین محو شیطان هوشیار — غافل از این کاروان در فکر کار
هر خیالی راست دیوی همعنان — آید این بیداد آن از پی نهان

تـــا هوایـــی را بـــه دل افتد گــذار　　هست دیوی را در آن منــزل قــرار
چــون هوا در خانـهٔ دل راه یــافت　　راه آنجــا در گــه و بیگــاه یــافت

در تفسیر آیه مبارکه و من یعش عن ذکر الرحمن الی آخر (آیه ۱۷)

یـــاد حق بربنــدد از آن خانه رخت　　مــرغ رحمت بــر پرد از آن درخت
چون دل از یــاد خدا غافل شود　　دیــو اهریمــن در آن داخــل شود
چون شود داخل بگیــرد آن حصار　　قـــدسیـــان گوینــد اینک الفــرار
همــرهان قـــدس یـــاران وطن　　روح را بــدرود گوینــد آن زمــن
رخت از آن ویرانــه ده بیــرون کشند　　روح را در چنگ اهــریمــن نهنــد
روح مــاند هــم غریب و هم اسیر　　دیــو گــردد هم امیر و هم وزیر
ساحت دل جـــای اهریمــن شود　　صفــهٔ جــم دیــو را مسکن شود
طوطیـــان آهنگ هنــدستان کنند　　جایشان زاغ و زغــن جــولان کنند
گرگها را چون رسد آنجــا قــدم　　آهوان سوی تتـــار آرنــد رم
گلشن دل را رسد گـــاه خــزان　　بگــذرد زان صــرصری دامن کشان
یک سمومــی بگــذرد برآن چمــن　　هــم بسوزد لالـــه و هم نسترن
بگـــذرد سیلـــی سیه برآن دیار　　بر کنــد از بیخ و از بــن آن حصــار
مأمن دزدان شود مشکوی[1] شاه　　انــدر آن شیطــان فــرازد بارگـــاه
روح را سر پا نهند زنجیــرهـــا　　در هــلاک او کننــد تدبیرهـــا
بر سر او آرد آنچـــه هیچکس　　بــر سر دشمــن نیـــارد یکنفس
گوشه گیـــرد عقــل و گرید زار زار　　بهــر آن شهــزادهٔ والاتبـــار

در بیان نوحه‌گری و ماتم‌داری بدن از مفارقت روح و حسرت بعدالموت

ای رفیقــان چون سخن اینجــا رسید　　داستـــان تــا شرح‌حـــال ما کشیــد
زد مغنـــی بر نـــوای دیگـــرم　　ریخت ساقی خون دل برساغــرم

۱. مشکوی: خلوتخانه پادشاهان خصوصاً خلوتخانه خسرو شیرین.

نـــاید از آن پــرده آهنگ نشاط — ناید از ایـن بـاده بوی انبساط
اصـل آن قانون نوای ماتـم است — صاف ایـن صهبا همه درد و غمست
زان نــوا نوحـه به‌گوش آید همـی — زان شرابـم دل بجـوش آید همـی
آن نــوا از حــال جانـم یـاد داد — گلبـن عیش مـرا بـرباد داد
شعلـهٔ آهـم ره آذر گـــرفت — نـه فلک را آتش مـن در گرفت
سینـه‌ام چـون کوره حـداد شد — دل درون سینـه در فریـاد شد
صبـر از دست دلم دامـن کشیـد — بـر تـن خود جامهٔ طاقت درید
ور به بنیـاد شکیب آمـد شکست — رفت ارکـان تـوان از پای بست
آه بـازم سخت‌کـاری اوفتـاد — با غمم مشکـل شمـاری اوفتـاد
یـا احبـائی هلمـوا بالعجـل — نیک ذاکـالروح کالمـزن العطـل
معشرالاحباب یا اهـل الـوداد — احضـروا حولـی خذواعنـی‌الحـداد
اسمعـوا یـا اهـل وادی عضتی — ثـم لومونـی و شقـوا کلبتـی
محفـل غـم گشت عشرت خانـه‌ام — باده خـون گردیـد در پیمانـه‌ام
ای رفیقان حلقـه‌هـا گـرد آوریـد — جامـه‌ها از بهـر ماتـم بردریـد
سوی مـن آییـد تـا زاری کنیـم — عقـل را درسوگ جان یاری کنیـم
منـزل اندر خاک و خاکستر کنیم — خاک و خاکستـر همـه برسر کنیم
هرچـه سنگ آن را به‌فرق خود زنیم — هرچه خار آن را به‌سینـه بشکنیـم
هرچـه اندر دشت خاکی سرکنیـم — دشت را از آب دیـــده تـر کنیم
گـه بحسرت دستهـا بر سر زنیـم — گـه به‌ناخـن سینـه و رخ بر کنیم
ز آه گـرم و نالـه‌هـای پـرشرر — آتش اندازیـم انـدر خشک و تـر
از سرشک چشم و خـونـاب جگـر — موجهـا سازیـم انـدر بحر و بـر
ای رفیقـان بـا مـن انبازی کنیـد — با مـن بیچـاره دمسازی کنیـد
انجمـن سازیـد در پیـرامنـم — تکمـه بگشاییـد از پیـراهنـم
تا بدامان جیب جان چاکم کنیـد — خاکتـان بر سر بسر خاکـم کنیـد
نوحـه آغازیـد بگشاییـد مـوی — موکنان با مویـه بخراشیـد روی
رشتـه سجـاده در دامـن کنیـد — دامن از لخت جگـر گلشن کنیـد
جامه‌ام نیلی کن ای همدم که مـن — پیش دارم سوگ جان ممتحـن
کحل‌گون کن جامـه‌ای مجرم که باز — خیر خیـرم ماتمـی آمد فـراز

آستین ای هم دم از چشم ترم
دور کن تا بگذرد آب از سرم

زین سپس ای دیدهٔ من خونگری
خونگری ز ابر بهار افزونگری

ای دهان از خنده اکنون لب ببند
لب ببند از خنده و دیگر مخند

ریزم اکنون برسر از یکدست خاک
سازم از دست دگر دل چاک چاک

یاری من کن دمی ای غمگسار
تا بحال جان بگریم زار و زار

جامه سازم پاره پاره تار و پود
مویه گویم چون زنان مرده رود

کاوخ آوخ آفتابم شد نهان
مهر جان آمد به‌برج مهر جان

آوخ آوخ ماه من شد در محاق
آوخ آمد کوکبم را احتراق

آتشی نمرودیان[2] افروختند
وندر آن آتش خلیلم سوختند

آذر اندر تخمهٔ آذر گرفت
دیو از دست جم انگشتر گرفت

کشته شد هابیل من ای داد داد
کشتی نوحم به‌گرداب اوفتاد

ای دریغا یوسفم در چاه شد
او بماند و کاروان در راه شد

دیو اورنگ سلیمانی گرفت
کشور جم راه ویرانی گرفت

دیو آمد تاخت بر ملک دلم
کرد غارت آنچه دید از حاصلم

هر متاعی بود در اقلیم جان
شد به‌یغما کاروان در کاروان

کشور دل زان سپاه بیحساب
هرچه بد غارت شد آن ملک خراب

کعبه‌ام شد پایمال پای پیل
موسیم شد غرقهٔ دریای نیل

یوسفم افتاد در چنگال گرگ
پیشم آورد آسمان سوکی سترگ

باز باغ افروزدم سردی گرفت
سبززار خرمی زردی گرفت

باغ عشرت برگ‌ریزان سازکرد
گلبن دولت خزان آغاز کرد

بامداد عیش من آمد به‌شام
آفتاب دولتم شد در غمام

۱. محاق: سه‌شب آخر هر ماه که روشنایی ماه بکلی ناپدید می‌شود.

۲. نمرودیان: پیروان نمرود پادشاه اساطیری بابل و اوجباری بوده فرمانفرمای عصر خود که دعوی خدایی کرد.

ابراهیم خلیل در عهد او به‌پیغمبری مبعوث گشت و مردم را به‌پرستش خدای یکتا خواند و بتهای بابلیان را درهم شکست. به‌فرمان نمرود ابراهیم را در آتشی برافروخته افکندند اما بخواست خداوند آن آتش به‌ابراهیم گلستان گشت.

ای دریغا ابر گوهر بار من	ای دریغا گلشن و گلزار من
ای دریغا مرهم هر داغ من	راحت من روح من ریحان من
ای دریغا چشمهٔ حیوان من	گلشن من جنت من باغ من
ای دریغ از طوطی گویای من	عندلیب بوستان آرای من
حیف از آن آهوی مشکین حیف حیف	حیف از آن طاوس رنگین حیف حیف
حیف از آن شهباز اوج کبریا	حیف از آن سرمایه ملک بقا
آب حیوان تیره‌گون شد حیف حیف	عقل مغلوب جنون شد حیف حیف
مؤمنی در پنجه کافر دریغ	عاجزی در چنگ زورآور دریغ
ای دریغ اسلام را لشکر شکست	کافری دندان پیغمبر شکست
کو فروغ کوکب فیروزیم	کو ضیای اختر بهروزیم
کو گل صدبرگ باغ افروز من	کو مه شب آفتاب روز من
آفتاب جان به‌مغرب شد نهان	وای جان ایوای جان ایوای جان
روزگارم رفت روزم گشت پیر	جان بدست دیو بی‌پروا اسیر
جان علوی در چه سجین غریب	مانده او را نی انیسی نی حبیب
طایر قدس آشیان شد در قفس	دور هم از آشیان و هم نفس
آخر ای هم‌آشیانها همتی	ای شما در گلستانها همتی
یاد آرید ای محبان وطن	روزی آخر زین غریب ممتحن
همتی ای نیکبختان همتی	ای شما فارغ ز زندان همتی
یاد آرید ای شما آزادگان	زین اسیر مستمند مستهان[1]
چون پسندید ای گروه قدسیان	ای به‌ملک قدسیان جا و مکان
ای شما یکتن گرفتار و اسیر	در میان دشمنان زار و حقیر
ای شما در عیش و شادی روز و شب	خالی از اندوه و فارغ از تعب
چون پسندید از شما یکتن غریب	مانده از شادی و عشرت بی‌نصیب
چون پسندید ای شما را عرشگاه	بینوایی از شما محبوس چاه
ای شما را بنده اندر هر خمی	از کمند اسفندیار و رستمی
بنگرید آخر سیاوش را اسیر	در کف ترکان خونخوار دلیر

۱. مستهان: جوروستم.

آخر ای ترکان حمیت‌تان کجاست   پهلوانی کو و غیرت‌تان کجاست
آخر آن شهزاده را خون ریختند   خون او با خاک ره آمیختند
یاد آرید آخر ای گردان نیو[1]   زان گرفتار کمند ریو[2] دیو
یاد آرید ای امیران زان اسیر   وقت او شد تنگ و روزش گشت دیر
یاد آرید ای شهان از آن گدا   این گدا هم بود از جنس شما
یاد آرید آخر ای یاران ما   یکزمان از ما و از دوران ما
یاد آرید ای گروه دوستان   وقت گشت و دشت سیر بوستان
از غریبی مانده دور از شهر خویش   با دلی از زخم هجران ریش ریش
ای شما با هم بطرف جویبار   ای شما دامن‌کشان بر سبزه‌زار
از من و ایام من یاد آورید   از دل ناکام من یاد آورید
صبحگاهان چون به‌گلشن پا نهید   یکقدم هم کو به‌یاد ما نهید
یاد آر ای محرم اسرار من   از من و این سینهٔ افکار من
در سحرگاهان بطرف بوستان   چون بچینی گل به‌یاد دوستان
یک گل حسرت بچین بر یاد من   یاد کن از این دل ناشاد من
با حریفان چون نشینی در چمن   باده پیمایی ببویی نسترن
روزگار من فراموشت مباد   جرعهٔ بی‌یاد من نوشت مباد
چون شوی سرخوش ز شور باده نیز   یک قدح بر یاد من برخاک ریز
یا به‌یاد من یکی ساغر بنوش   ای فدایت جسم و جان و عقل وهوش
آری آری یاد یاران خوش بود   خاصه از یاری که در آتش بود
آری آری یاد یاران کهن   خوش بود خوش خاصه از یاری چومن
همچو من یاری به‌هجران سوخته   دیده اندر راه جانان دوخته
دور از یار و دیار افتاده‌ای   آه آه از چشم یار افتاده‌ای
نی به‌کام او شده روزی بسر   بر مرادش نی شبی گشته سحر
کرده راحت را به‌دنیا خیر باد   برده نام عیش و عشرت را زیاد
از بد و نیک جهان وارسته‌ای   در به‌روی زشت و زیبا بسته‌ای

۱. نیو: پهلوان و دلیر.
۲. ریو: فریب و مکر و حیله.

بـر دو عـالم آستین افشانـده‌ای
مصلحت را از در خـود رانـده‌ای
سیـــر از جـان و جهـان گردیـده‌ای
هرچه مشکل برخود آسان دیـده‌ای
گوشه‌ای بگـرفتـه ز اهل روزگـار
رم گرفتـه زین گـروه دیـوسار
کشتی خـود را به‌طوفان داده‌ای
دل بـه‌غـرقاب بـلا بنهاده‌ای
هـر کریـوه در جهـان طی کرده‌ای
مـرکب امیـد خـود پی کـرده‌ای
آتش انـدر خانمـان افکنـده‌ای
از جهان سیری ز جان دل کنـده‌ای
سینـهٔ خود شرحه شرحـه خواستـه
تـن بتـاب و تب دل از غم کاسته
ز آتش دل هـم به‌روز و هـم به‌شب
گاهـی انـدر تاب بـوده گاه تب
سال و مه با جان خود انـدر ستیـز
روز و شب از آشنـایـان در گریـز
طایـری افتـاده در بنـد قفس
نـی رهایـی و نـه پروازش هوس
نـه سرودی خوانـده در فصل بهار
بـا هـم‌آوازان دمـی برشاخسار
نـی پری افشانـده انـدر آشیـان
نـی گشوده بالـی انـدر بوستـان
تـا سر از بیضـه برآورده دمـی
غیـر صیـادش نبـوده همدمی
نـی کشیـده در گلستـانی نفس
یـا بدامـی بوده جـا یا در قفس
تـا برآورده پـری ناکـام و کـام
اول پـرواز افتـاده بـه دام
کس ندیده همچـو او پرسوختـه
آتش انـدر آشیـان افروختـه
صـدطنـابش آب از سر رفتـه‌ای
کـاردش بـر استخـوان بگذشته‌ای
هر رگش صد نیش و نشتر خورده‌ای
تیـر بر دل تیـغ برسر خورده‌ای
خانه چون خواهد خراب دل کبـاب
نـی ز آتش باک دارد نی ز آب

مناجات به درگاه قاضی‌الحاجات

ای خـدا ای ناامیـدان را امیـد
ای ز تـو شام سیـه صبح سفیـد
ای ز آغـازت ازل آگـاه نـی
وی بـه‌انجامت ابـد را راه نـی
ای چـراغ زندگـی روشن ز تـو
سبـز و خـرم شاخسار تن ز تـو
ای تـو روزی‌بخش هرجا زنـده‌ای
ای تـو عذر آمـوز هر شرمنـده‌ای
ای تسلی‌بخش هـر غمگین دلـی
ای ز تـو آسان ز هرجا مشکلـی
ای بهشت روضـهٔ رضوان مـن
ای تـو هم جانان من هم جان مـن
ای ز شوقت گـردش این نه سپهر
پرتوی از عکس رویت ماه و مهر

ای به‌نامت جنبش هر زنده‌ای / ای به‌یادت زنده هر جنبنده‌ای
از تو گلها در گلستان سرخ‌رو / نافها در ناف آهو مشکبو
گل ز چهرت چهره گلگون ساخته / نرد با مهر تو بلبل باخته
چارجو[1] از چشمهٔ جودت نمی / هفت‌یم[2] از بیم فیضت شبنمی
هرچه هستی پرتوی از هست تو / نیستی و هستیش در دست تو
چشم نرگس از تو مست و در خمار / از تو سرو آزاد و لاله داغدار
سرو قد در خدمت افراخته / قمری اندر راه تو جان باخته
ای خلاصی‌بخش در زندان اسیر / ای ز پا افتادگان را دستگیر
ای دوای درد بیدرمان ز تو / ای شفای سینهٔ سوزان ز تو
بیزبانان را عطایت ترجمان / هم تو دانی هر سخن را بیزبان
ای شبان تیره‌روزان را ز تو / مشعل خورشید مه پایان ز تو
حق ذات پاک بیهمتای تو / حرمت آن مظهر اسمای تو
حرمت آن‌کس به‌نام این نامه شد / از وجودش گرم این هنگامه شد
آنکه شورم در سر سودای اوست / هستیم از نشأه صهبای اوست
دورهٔ آخرزمان را ساقی است / عالم از فیض بقایش باقی است
نوری از وی هفت وشش[3] نور آشکار / افتخار دودمان هفت و چار[4]
کاین غریب دربدر را یاد کن / فارغش از محنت بیداد کن
رحم براین ناله و فریاد او / بنگر این بیداد و بستان داد او
غرقه را سودای ساحل راه بخش / سرنگونی را نجات از چاه بخش
یک اسیری را ز بند آزاد کن / خاطر ناشاد او را شاد کن
بی‌پناهی را درآور در پناه / گمرهی را سوی خود بنمای راه
آتشی از خرمنی خاموش کن / بنده‌ای را حلقه‌ای در گوش کن
مؤمنی از دست کافر باز خر / بر ز هر درمانده‌ای بگشای در

۱. چارجو: عناصر چهارگانه طبیعت.
۲. هفت یم: اشاره به هفت آسمان است.
۳. هفت و شش: اشاره به ۱۳ تن از سلسله ۱۴ معصوم می‌باشد.
۴. هفت و چهار: یازده امام اسلاف امام دوازدهم می‌باشند.

رشته بگشا از شکار بسته‌ای رحم کن بر دل فکار خسته‌ای
پرگشا از بسته مرغی یکنفس چون گشادی باز کن در از قفس
قوت پرواز او را باز ده چونکه دادی رخصت پرواز ده
در برو بگشای از بستان دمی تا پر افشاند دمی با همدمی
لحظه‌ای بر شاخساری پر زند یک گلی از گلبنی بر سر زند
ور نمی‌خواهی پرافشانی کند یا که بر شاخی نواخوانی کند
رخصتش ده تا به‌دیوار چمن سر کشد در زیر بال خویشتن
گاه‌گاهی دیده برگل افکند شورها بر جان بلبل افکند
گاه بیند روی هم پروازها گوش بر آواز آن آوازها
گر زند سوی هم‌آوازی صفیر گویدش احوال جان غم‌پذیر
ای خدا ای لطفت از اندازه بیش دست لطفت مرهم دلهای ریش
آن غریب گمره غافل منم این غریق بحر بی‌ساحل منم
این منم مسکین خرمن سوخته آتش اندر خانمان افروخته
این منم یارب زهر در رانده‌ای مؤمنی در دست کافر مانده‌ای
ای خدایا آن شکار بسته من ای خدا آن مرغ پر بشکسته من
بی‌کسم ای بیکسان را دستگیر بینوایم ای نوای هر فقیر
من غلط کردم در اول بیشمار اهرمن را داده‌ام ره در حصار
راه من زد هم هوا هم اهرمن دامن تو این زمان در دست من
دل حصار تست مگذارش خراب طایر قدس است مپسندش کباب
ای خدا این خانه را خود ساختی خود در و دیوار آن پرداختی
این کجا باشد روا ای ذوالمنن خانهٔ یزدان مقام اهرمن
یک نظر در کار این ویرانه کن دشمن خود را برون زین خانه کن
دشمن اندر خانه مپسند وکسی خانه را ویرانه بینند وکسی
خاصه صاحبخانه‌ای چون تو جلیل هر جلیلی با جلیل تو ذلیل
خانهٔ هر کس ز تو آباد شد خانهٔ خود را ببین برباد شد

حکایت عبدالمطلب با ابرهه که قصد خراب کردن کعبه کرد

ابرهه آن صاحب پیل سفید آنکه لشکر جانب کعبه کشید

تا بکوبد زیر پای نره‌پیل / آن همایون خانهٔ رب جلیل
چون به‌ملک آن دیار آمد فرود / کرد غارت آنچه در آن مرز بود
از حمیر[1] و از خیول[2] و از بغال[3] / گوسفند و گاو جامیش و جمال[4]
شد ز بیم آن سپاه هولناک / اهل بطحا را همه دل چاک‌چاک
سید بطحا عبدالمطلب / چونکه دید اهل حرم را مضطرب
سوی آن لشکر روان شد با شتاب / باشکوه چرخ و نور آفتاب
نور احمد از جبینش آشکار / ظاهر از او فر آن والاتبار
گنبد افلاک تا ظلمات خاک / شد از آن نور مقدس تابناک
بلکه روشن گشته زان نور اجل / روز ابداع و سحرگاه ازل
پس ببین با مشرق آن آفتاب / خور چه باشد از ضیاء آب و تاب
مشرقی کان نور را مظهر بود / وز مه و خورشید انورتر بود
آن سحر کابستن آن نور بود / صبح عیدش چون شب دیجور بود
چون قدم بنهاد آن میر زمن / بر بساط بیکران پیل‌تن
لب گشود اندر ثناء آفرین / کاسمانش آفرین خواند و زمین
آب حیوانش روان شد از دهان / از زبانش معجز احمد عیان
پیل‌بان را پای دل از جای شد / پیش او با صد ادب برپای شد
پس نشاندش بر بساط خویشتن / در میان آورد با وی هر سخن
مهر او جا کرد اندر سینه‌اش / یافت تسکین ز التهاب کینه‌اش
گفت با خود آنچه خواهد آن بزرگ / در پذیرم گرچه بس باشد سترگ
پیشم آرد گر شفاعت از حرم / سر نپیچم وز خرابش بگذرم
گفت با او کانچه می‌خواهی بگو / هرچه مقصودت بود از من بجو
آنچه باشد مطلبت از من رواست / در بر من دردهایت را دواست
گفت عبدالمطلب با پیل‌ران / کی ترا پیل فلک در زیر ران

۱. حمیر: الاغها.
۲. خیول: اسبها.
۳. بغال: اشترها.
۴. جمال: ساربان.

ناقه‌ها رفته ز من صدتا دویست   حاجت من غیر رد ناقه نیست

زین تمنا شاه آمد در شگفت   وز شگفت انگشت بر دندان گرفت

یارب این سیمای بالادست چیست   این جبینش طبع و فطرت پست چیست

جبهه‌اش بر ماه طعنه می‌زند   فطرتش گرد مگسها می‌تند

صورت از شهباز بالادست تر   همتی از عنکبوتی پست‌تر

داند او مقصود من در این سفر   آنکه سازم کعبه را زیر و زبر

خانهٔ معبود را ویران کنم   کنگرش با خاک ره یکسان کنم

دودمان او شرف زین خانه دید   خدمت این خانه او را برگزید

چون سزاوار سرای شاه شد   مهر و ماهش چاکر درگاه شد

چونکه شد این آستان را پاسبان   پاسبانش شد ملک در آستان

گر ترا ره در حضور شاه نیست   هیچت اندر حضرت شه راه نیست

ملتزم شو خدمت درگاه را   پاسبان شو آستان شاه را

گر ترا در آستان هم بار نیست   رتبهٔ خدمت در آن دربار نیست

منزلش را بوسهٔ دیوار ده   خانه‌اش را سر به‌خاک راه نه

یا بجو خاکی که آن شه را گذار   گه برآن افتد بر آنجا ره گذار

بوسه‌زن آن را به‌یاد پادشاه   واکتحل عینیک عبد فی هواه

در گذرگاهش پیاپی ای پسر   بین کجا افکنده شه روزی نظر

یک نظر افکنده بر آنجا ز دور   وز نگاهی همچو طورش داده نور

رو در آنجا چاکری کن اختیار   پس بکن بر جمله شاهان افتخار

ای شه خوبان و ای سلطان جان   ای امیر ملک دل جان جهان

در حریم حضرتم گر بار نیست   گر مرا هم رخصت دیدار نیست

بینم آنان را که همراز تو اند   محرم خلوتگه راز تو اند

روی تو بینند هر شام و سحر   از دو چشم جان خود نزچشم تر

دیدنم گر روی تو مقدور نیست   دیدهٔ من لایق آن نور نیست

روی آن بینم که بیند روی تو   سوی آن پویم که پوید سوی تو

هرچه باشد از تو برآن عاشقم   عاشقی در دعوی خود صادقم

زشت و زیبا از تو چون پیداستی   جمله عالم پیش من زیباستی

عاشقم بر زشت و بر زیبا تمام   زنگیت را من یکی زنگی غلام

من سگ کوی سگان کوی تو ... خار هر گل کز وی آید بوی تو
گفت با خود الغرض آن پیل‌بان ... کی روا باشد چنین کس پاسبان
هیچ از این خانه با من دم نزد ... یک سخن در حق این طارم نزد

تتمه حکایت عبدالمطلب با ابرهه

هیچش از این خانه غم در دل نبود ... ورنه حرفی هم از آن مشکل نبود
دل پریشان از برای ناقه داشت ... بر خلاص ناقه‌اش همت گماشت
یکدو اشتر در بر او اعتبار ... بود افزون از سرای کردگار
اشترانش گفت تا واپس دهند ... بلکه واپس اشتر هر کس دهند
یافت عبدالمطلب آن هوشمند ... کز وی این خواهش نیفتادش پسند
یا که خود این ماجرا اظهار کرد ... بروی از این ره بسی انکار کرد
هم نکوهش کرد هم پرخاش کرد ... سرزنشها و ملامتهاش کرد
کز دو اشتر دل پریشان داشتی ... لیک امر کعبه سهل انگاشتی
گفت عبدالمطلب آن مرد راد ... کز رخ شه چشم بدبین دور باد
من خداوندم شترها را ولی ... خانه را باشد خداوندی قوی
من شتر را خواجه‌ام ای ارجمند ... خانه دارد خواجه‌ای بس زورمند
من شتر را مالکم ای نیکمرد ... خانه دارد مالکی یکتا و فرد
خانه را باشد خدایی چیردست ... پیش دستش پست هر بالا و پست
خانه را باشد خداوندی جلیل ... کمتر از موری برش صد نره پیل
پیل چون بختیان[1] آسمان ... از نهیب قائدش[2] منکر شمان
مور لنگی را دهد فرمان اگر ... خورد سازد استخوان پیل نر
پشه از امرش صف‌آرایی کند ... پژمری[3] شاهی و دارایی کند
عنکبوتی را کند گه پرده‌دار ... گاه موری را کند آموزگار
چونکه گردد او ضعیفان را پناه ... مور شیرافکن شود پر مورشاه[4]

۱. بختیان: اشتران نیرومند دوکوهانه.
۲. قائد: ساربان.
۳. پژمری: پژمردگی و افسردگی.
۴. پرمورشاه: زنبور عسل.

من شتر را بایدم درخواست کرد کار خانه خواهد او خود راست کرد
خانه‌ای را کو خداوندش خداست کی سخن در حق آن از من سزاست
من کیم تا شاه را یاری کنم خانهٔ او را نگهداری کنم
دارد او بنیاد عالم پایدار خانهٔ ایجاد از او شد استوار
کی پسندد خانهٔ خود را خراب این میان ما و تو باشد حباب
غم مرا باید خورم بر اشتران او غم خود می‌خورد ای پیلران
از من افتاده است پاس اشتران او به‌پاس خانهٔ خود بیگمان
این بگفت وز انجمن بیرون شتافت اشتران بگرفت روبر کوه تافت
کوه مشرف بر سپاه و بر حرم تا ببینند کار پیل و خانه هم
روز دیگر پردهٔ شب چون درید تیغ بر کف خور ز خاور سر کشید
اشهب خور روی در میدان نهاد پیل شب را لرزه بر تن اوفتاد
آنچنان بر خویش از دهشت تپید کاخترانش پشه‌سان از تن پرید
بختی خور با زمام زرنگار سر برون آورد زین نیلی حصار
پیل شب را رنگ از پیکر پرید رو بگردانید وتا مغرب دوید
ابرهه چون قلزمی آمد بجوش وان سپاهش همچو ابری در خروش
پیشرو پیل سفید کوه تن در عقب لشکر چو بحری موج‌زن
رو به‌سوی کعبه آوردند زود تا برآرند از بنایش گرد و دود
چون رسید آن پیل تا حد حرم یکسر مویی نزد دیگر قدم
خانهٔ حق چون نمایان شد زدور پیل را گفتی همانندم گشت مور
چشم کنجر[1] چون به‌خانه اوفتاد خشک شد چون چوب خشک و ایستاد
هیبت آن خانه بستش دست و پای وان نشد مقدور جنبیدن ز جای
دور باش کعبه در دادش نهیب آن نهیب افکند در پایش کتیب
یک نهیبی آمدش کز اضطراب هم ذهاب از یاد رفتش هم ایاب
ماند برجا خشک و تن لرزان چو بید آبش از چشمان چو چشمه می‌چکید
گه ز بهر سجده غلتیدی به‌خاک گه کشیدی نعره‌های هولناک
تا به‌بستش دست قدرت پا و دست نیرویش را نیروی قدرت شکست

۱. کنجر: فیل جنگی.

پیلبانان آنچه بر وی می‌زدند
ناخجش[1] بر تارک و پی می‌زدند

پیش نامد یکقدم از جای خویش
رفته گویا تا شکم اندر خلیش[2]

مانده آری در خلیش کارشان
در جبینش نکبت و ادبارشان

گر ببندد پای تن زالای گل
پای دل را لیک بندد لای گل

ای برادر اهل دنیا زین سبب
عاجزند اندر ره سعی و طلب

چونکه هستند از هوای طبع خویش
رفته از پا تا بسر اندر خلیش

در خلیش ملت اوهام خود
در خلیش طبع نافرجام خود

در خلیش کار و بار این جهان
در خلیش آن علایق ای فلان

در خلیش خانه و فرزند و زن
در سرش بگذشته سیصد نی‌نژن[3]

یکقدم یارای رفتنشان نماند
قوت دل نیروی تنشان نماند

در میان ره چو خر در لای گل
مانده‌ای در گل نشسته پای دل

گاهی از مقصد چه آمد یادشان
از ثریا بگذرد فریادشان

آه مشتاقانه گاهی برکشند
گه بسوی راه مقصد سرکشند

پایشان لیکن چو باشد در خلیش
در خلیش نفس و طبع و وهم خویش

پیش رفتن یکقدم مقدورشان
نیست ایوای از دل مهجورشان

بارشان سنگین و مرکبشان ضعیف
با ضعیفی مانده در لای کثیف

از پس و از پیش دزدان در فریش[4]
همرهان چست و چابک رفته پیش

پیش رفته کاروان سالارها
کرده طی شبگیرها ایوار[5]ها

در کریوه مانده این بیچارگان
بارشان سنگین و مرکب ناتوان

در جهانند در خلیشی پای خویش
پای دیگرشان جهد اندر خلیش

بارشان خروارها خروارها
راهشان کهسارها کهسارها

ناقه‌هاشان لنگ و لوک و لوث و کور
جاده‌هاشان سنگلاخ و لوش و لور

۱. ناخج: تبرزین و نیزه.

۲. خلیش: شور و غوغا.

۳. نژن: دام و تله.

۴. فریش: تاخت و تاراج.

۵. ایوار: وقت عصر.

دزدهاشان درکمین در راهها راههایی چاهها در چاهها
منهم از آن رهروان هستم یکی عاجزی بیدست و پایی هوشکی
قد خمیده پایها پر آبله مانده چندین مرحله از قافله
ناقه‌ام افتاده از پا ای دریغ بار من خروار خروار ای دریغ
بار نبود اینکه من انباشتم کوه را بر دوش خود بگذاشتم
ای خدا فریاد از این البرزکوه جانم از این کوه آمد در ستوه

تضرع به‌درگاه بی‌نیاز چاره‌ساز

ای خدا بنگر به‌این بار گران ناقه‌ای دارم ضعیف و ناتوان
ای خدا این ناتوان را رحمتی رحمتی تا هست یارب فرصتی
ای خدا از لطف و رحمت یکنظر سوی این افتادهٔ بی‌پا و سر
ای خدا ای مرهم جان فکار ای امید این دل امیدوار
دست من ازکار خود برداشتم کار خود با رحمتت بگذاشتم
تیشه بر بیخ سببها آختم هر سبب از بیخ و بن انداختم
نی سبب می‌دانم و نی واسطه نی‌شناسم باعث و نی رابطه
چون برآید دست قدرت ز آستین نی سبب ماند نه باعث نی معین
این سبب نبود خدایا جز طلسم قسمتی نبود ستم را غیر اسم
این سرا را آزمونگه ساختی پرده‌ای بر روی کار انداختی
نام این یک را سبب بگذاشتی در قفای آن مسبب داشتی
تا چنین دانند اهل آزمون کاین مسبب از سبب آید برون
ورنه دانا داند ای دانای کار غنچه و گل نیست اندر نوک خار
بارها من خارها بشکافتم نی درآنجا غنچه نی گل یافتم
چوب نار ار بشکنی هفتاد بار نی در آن گلنار می‌بینی نه نار
بشکنی گر بیضه‌ای را ای فلان نه خروس آنجا بود نا ماکیان
نطفه را هرچند کاوی بیشتر نی نشان از گاو بینی نی ز خر
رو زمین تا پشت ماهی کن شیار بین نه شمشاد است آنجا نه خیار
دانه بشکاف ای رفیق موشکاف بین نه آنجا پنبه بینی نی کلاف

کرده‌ای روپوش چوب و خاک را ‌‌‌‌ دانه را و بیضه را و کاک[1] را
ورنه گر خواهی برآری گل ز سنگ ‌‌ هم پلنگ از کوه و از قلزم نهنگ
گر تو خواهی آوری خرما ز بید ‌‌ می‌گشایی جمله درها بی کلید
پیل و اشتر را ز خاک آری برون ‌‌ خوشه بیدانه دهی ای ذوفنون
ور تو خواهی پنبه‌دانه آشکار ‌‌ جامه‌های دوخته آرد ببار
دانه آرد نان پخته با ادام[2] ‌‌ نطفه آرد اسب زرین با لگام
ای خدا ای پادشاه راستین ‌‌ دست قدرت را بر آر از آستین
آتش اندرخرمن اسباب‌زن ‌‌ چاره‌ای کن بی‌سبب در کار من
ور سبب باید سبب سازی ز تست ‌‌ سرنگونی و سرافرازی ز تست
در خلاص این فرو رفته بلای ‌‌ یک سبب ساز ای سبب را رهنمای
کاروان رفت و من اندر لای و گل ‌‌ لای و گل از پای تا سر متصل
همرهان رفتند و من بی‌راحله ‌‌ مانده‌ام دور از رفیق و قافله
همتی ای کاروانسالارها ‌‌ یک نگاهی سوی سنگین بارها
کز قفا در لای و گل درمانده‌اند ‌‌ آیهٔ نومیدی خود خوانده‌اند
ای امام عهد و سلطان زمان ‌‌ ای جهان را پادشاه و پاسبان
ای امیر کاروان واپسین ‌‌ ای وجودت لنگر چرخ و زمین
یکنظر کن سوی واپس ماندگان ‌‌ یکنظر دارند از تو آرمان

تتمه حکایت پیل و ابرهه که بخرابی کعبه آمده بود و استغاثه به‌ولی عصر (ع)

الغرض آن پیل برجا ایستاد ‌‌ هست این حیوان خدایا یاجماد
گر جمادی گوش و خرطومت چراست ‌‌ ور تو حیوانی ترا جنبش کجاست
هرچه آمد برسرت ای پیل مست ‌‌ هین کدامین چشم بدپایت ببست
هی چه شد این پیل را ای پیلبان ‌‌ باز گردانیدش از ره ز امتحان
چون ز راه خانه آن پیل ژیان ‌‌ باز گردید ابرآسا شد روان

۱. کاک: هر چیز خشک وی.
۲. ادام: خورش نان.

ابر چبود بلکه چون ابر بهار در دویدن شد نه شستن نه کیار[1]
باز گردیدش بسوی کعبه رو آب جنبش باز افتادش ز جو
در تحیر پیلبان و پیلران پیل را خود لرزه‌ها بر استخوان
ناگهان شد لشکر حق آشکار از هجومش شد هوا تاریک و تار
لشکر یزدان برآمد از افق دام و دد را کرد در صحرا تتق
شد هوا تاریک از اسپاه حق تا بگوید هر که کشت از راه حق
شد عیان فوج ابابیل از هوا ای پلنگ ای شیر ای گرگ‌الصلا
هان و هان ای پیل ابابیل آمدت ای سپاه کفر سجیل آمدت
آن سپاه آمد رده اندر رده شد جهان بر این سپه ماتمکده
پس فکندند از هوا سجیل را سربسر کشتند قوم پیل را
مرغکی از امر او لشکر شکست خورد سنگی پیل را پیکر شکست
پیل از نهبش ز جنبش سر کشید تندر[2] از وژداخ[3] جودش سر کشید
ای خدا این خانهٔ دل هم ز تست کرده‌ای معماری آن را نخست
کعبه را گر کرد معماری خلیل هست معمار دل آن رب جلیل
آنکه آنجا چشمهٔ زمزم نهاد اندر آنجا دیدهٔ پرنم نهاد
جرعه‌ای زان تشنه گر سیراب کرد قطره‌ای زین صد سقر[4] بیتاب کرد
هم در اینجا چشمه‌های علم بین بر کنارش رسته سرو و یاسمین
آب حیوان جوشد از ینبوع علم خرم آن کو نوشد از ینبوع علم
آب حیوان علم باشد ای پسر چون سکندر چند گردی دربدر
لیک آن علمی که آب زندگیست ای برادر علم رسم بندگیست
راه و رسم بندگی دانی درست چون شناسی خواجهٔ خود را نخست
باید اول خواجه را بشناختن پس لوای بندگی افراشتن
خواجه تا نشناسی ای جان عمو قدر و شأنش را ندانی تا نگو

۱. کیار: سهل‌انگار.
۲. تندر: غرنده.
۳. وژداخ: نقاهت.
۴. سقر: نام دوزخ است.

حق خدمت را ندانی تا کجاست — هم کدامین خدمت او را سزاست
هست گر میراب رحمت در حرم — در دل عارف ز رحمت هست نم
از بحار رحمت رب جلیل — صد فرات و دجله و جیحون و نیل
در دل عارف روان باشد مدام — اندر آنها غوطه آرد صبح و شام
هست آنجا گر صفا گر سنگ خاک — صد صفا اینجا بود از نور پاک
گر در آنجا مشعر است ای ذیشعور — هست اینجا هم مشاعر را ظهور
اندر آن خوفست و اینجا خوف و بیم — خوف و بیم از سطوت رب علیم
هست آنجا گر منی اینجا منی است — کاین منایت سوی دوالمن رهنماست
گر در آنجا هست عرفات ای همام — اندر اینجا معرفت دارد مقام
گر در آنجا هست تقصیری گزین — اندر اینجا توبه از تقصیر بین
گر در آنجا هدی[1] را قربان کنند — اندر اینجا هدیهٔ جانان کنند
حاجیان گر گوسفندی می کشند — عاشقان از کشتن خود سرخوشند
تن به‌یاد دوست قربان می کنند — جان‌نثار راه جانان می کنند
خرم آن روز و خوشا آن روزگار — کاورم جان بهر راه او نثار
ای خنک آن صبح و خرم آن سحر — کافکنم آن جسم اندر رهگذر
بر تنم گر بگذرد آن شهسوار — جسم من در راه او گردد غبار
پس به‌دامانش نشیند گرد من — جان فدای شهسوار فرد من
من ببینم گرد خود در دامنش — پیکر خود گرد سم توسنش
گردد این سرگوی در چوگان او — هم تن و هم جان بلاگردان او
ای خوش آندم کامدم از در بشیر — **ای صفائی** خیز و جان بر دست گیر
کاینک آوردم پیامت زان نگار — خیز و جان کن بر پیام او نثار
از تو سر خواهد بت موزون تو — غرقه خواهد پیکرت در خون تو
بین سر خود را به‌دست خویشتن — بر پیام او جدا سازم ز تن
سر بود گوی خم چوگان او — تن نثار اندر ره یک ران او

۱. هدی: گوسفندی که در مکه قربانی کنند و هرگونه چهارپای قربانی.

تتمه داستان طوطی و شاه

خورد چون طوطی فریب زاغ شوم / روز و شب شد هم‌نشین با فوج بوم
رفت از یادش نوای طوطیان / شد زبانش بسته زان نطق و بیان
از گل و از گلستان دلگیر شد / از نبات و قند و شکر سیر شد
کرد ایوان شهان را خیر یاد / شد درخت و باغ و بستانش زیاد
بال رنگارنگ او بر باد رفت / بال افشاندن ورا از یاد رفت
جا گرفت اندر خرابی تنگ و تار / بسترش گه خاک و گه خاشاک و خار
در خرابی بی‌پر افتاده بخاک / داده تن تنها و بیکس در هلاک
کنج تنهایی فتاده لوت و عور / دور او بگرفته هر سومار و مور
بال و پر بشکسته پیکر ناتوان / دیده‌ها برکنده ببریده دهان
قصهٔ این طوطی مسکین درست / سربسر احوال مرغ جان تست
آن جزیره این جهان بیوفاست / وندران آن پیر دانا عقل ماست
آن هواها فوج بومند اندر آن / در کمین بنشسته بهر مرغ جان
اهل دنیا دیو و اهریمن همه / همچو بومانند اندر دمدمه
ز اهل دنیا ای برادر الحذار / الحذار از این گروه دیوسار
تابکی با اهل دنیا در خصام / روز و شب از بهر دانگی از حرام
نی خبرداری ز مبدء نی‌معاد / نی کنی از روز مرگ خویش یاد

حکایت شخصی که بچاه رفت و در ته چاه اژدها دید

سخت ماند داستانت ای عمو / قصهٔ آن را که در چه شد فرو
در بیابان آن یکی می‌رفت فرد / شیر مستی دید او را حمله کرد
هر که او تنها سفر کرد ای رفیق / صد خطر پیش آمد او را در طریق
کی تواند دید او جز یک جهت / از جهان دیگرش آید سمت
آن جوان بگریخت از شیر غرین[1] / با دل صد بیم وحشت را قرین
رشته امید او بگسیخته / دید در چاهی رسن آویخته
آن رسن بگرفت و اندر چاه شد / تا لب چه شیرش از همراه شد

۱. غرین: شیر خشمگین.

بر سر چه شیر نر بنشست و او — قطره‌آسا اندر آن چه شد فرو
نیم راه چه چو طی کرد آن پسر — بر نشیب چاه افتادش نظر
اژدهایی دید بگشوده دهان — منتظر تا طعمه سازد آن جوان
هوشش از سر رفت و رنگ از رخ پرید — خون دل از دیده‌اش بر رخ دوید
ناگهانش آمد آوازی به‌گوش — سوی بالا دید و دید آنجا دو موش
از پی قطع رسن اندر جدل — تقطعان‌الحبل جذه[1] بالعجل
ریسمان را می‌بریدند ای ودود — رشته عمرش همی برند زود
آه تا بینی رسن بگسیخته — خون این بیچاره در چه ریخته
آه تا بینی فتد در قعر چاه — طعمه گردد اژدها را آه آه
چونکه دید آن ماجرا را آن جوان — ماند مسکین زار و حیران در میان
داد از حیرت خدایا داد داد — حیرتم زنجیرها بر دل نهاد
حیرتست آن کو جگرها خون کند — عقل را حیرت ز سر بیرون کند
آنکه شد تا سوی مقصد شاد شد — آنکه شد مأیوس هم آزاد شد
آن یکی بیمار و او رست از مرض — جان او شد شاد و حاصل شد غرض
وان دگر مردش مریض آزاد شد — شد دو روزی هم غمش از یاد شد
ماتم آن دارد که اندر حیرتست — نی مریضش را اجل نی صحت است
زین سبب بیمار داری ای پسر — نزد دانا شد ز بیماری بتر
وان یکی فهمید معنی را درست — لاله‌های شادیش از سینه رست
وان دگر مأیوس از فهمیدنست — فارغ است و در پی خوابیدنست
آنکه نی فهمید و نی مأیوس شد — سینه‌اش زندان صد مفروس[2] شد
نی مزه از خواب بیند نی ز خور — خون خورد از اول شب تا سحر
آن یکی بگرفت تخت و شاه شد — بی تحیر بر فراز گاه شد
وان دگر یک ترک تاج و تخت کرد — فکر کار آب و نان و رخت کرد
هریکی را بهره‌ای از راحت است — وای آن مسکین که اندر حیرتست
زین سبب آن افتخار عالمین — قال ان الیأس احدی الراحتین

۱. جذه: از بیخ و بن برکنده.
۲. مفروس: ورم و آماس.

هر که باشد در میان خوف و بیم
باشدش پیوسته دل از غم دونیم
همچو آن مسکین که اندر چاه شد
ز اژدها و موشها آگاه شد
مانده مسکین واله اندر کار خویش
با دلی صد چاک و جانی ریش ریش
در میان چه نگون آویخته
جای اشک از دیده‌ها خون ریخته
دید ناگه خیل زنبور عسل
در کمرگاه چه ایشان را محل

در بیان عسل خاک‌آلوده در وسط چاه و مشغول شدن به‌آن

انگبینی از دهانشان ریخته
انگبین با خاک و زهر آمیخته
انگبینی همچو سود این جهان
اندر او صدسوگ و صد ماتم نهان
شهد دنیا را سراسر زهر بین
مهر او را پای تا سر قهر بین
صحتش را صد مرض در بر بود
راحتش را رنجها مضمر بود
شد به‌آن خاک و عسل‌آلوده شاد
اژدها و موش و شیرش شد زیاد
شد فراموشش که اندر چاه چیست
لب گشوده منتظر از بهر کیست
یا چرا آن شیر با صد اهتمام
پهن کرده بر رسن و بگشوده کام
شد فراموشش که تا بینی رسن
قطع گردد تار تارش بی‌سخن
در نظر جز انگبینش هیچ نی
در دلش اندیشه تاب و پیچ نی
آن رسن بگرفته با یکدست خویش
دست دیگر سوی شهد آورد پیش
شهد نی بل خاک شهدآلوده‌ای
بلکه از سم توده اندر توده‌ای
نوش نی بل‌نیش جان فرسا همه
نی دوا بل زهر دردافزا همه
تا ربودی لختی از آن نیش و نوش
می‌رسیدش بر بدن صد نیش و نوش
می نخوردی او یک انگشت عسل
تا ز زنبوران ندیدی صد خلل
گه گزیدندی لبش را گه دهان
گاه خستندی کفش را گه بنان
الغرض با خیل زنبوران به‌جنگ
گه گرفتی شهد ز ایشان گه شرنگ
هست این دنیا چه و عمرت رسن
روز و شب هستند موشان بی‌سخن
رشتهٔ عمر ترا لیل و نهار
پاره سازد لحظه لحظه تار تار
اژدها قبر است بگشوده دهان
منتظر تا پاره گردد ریسمان
مرگ باشد شیر مست پرغرور
تا کشد جان ترا از تن به‌زور

مال دنیا انگبین و اهل آن — جمله زنبورند نی بل برغمان[1]
از پی این شهد زهر آلوده چند — در جدل با ریشمالان ای لوند
شهد نبود زهر جانفرساست این — نوش نبود نیش دردافزاست این
مهربانان نیستند این دوستان — دشمنانند ای برادر دشمنان
مار می‌نشناسی از مار اندرت — بی‌تفاوت هست کحل زاورت
مار داری نزد مار اندر مرو — کحل همچو غرهٔ زاور[2] مشو
بر دکان در گور ازین مار اندرند — دیدگان و سینهٔ زین زاورند
زاهل دنیا تا توانی ای عزیز — میگریز و میگریز و میگریز
زین رفیقان ای برادر الفرار — هین مگوشان یار میگو دامیار
آدمی زین غولساران دور به — دیده از دیدار ایشان کور به
هین مرو از راه و از دستانشان — عهدشان بشکن مبر پیمانشان
کاین حریفان دستها را بسته‌اند — دست و بازوی یلان بشکسته‌اند
من که بودم اندرین میدان کار — پهلوانی چابکی ضیغم شکار
دست و پایم را ببین چون بسته‌اند — پیکرم از تیر و خنجر خسته‌اند
من که اندر بزم دانایی همی — خویش را رسطا[3] و لوقا[4] خواندمی
بین که دست‌آموز طفلان گشته‌ام — در میانشان واله و سرگشته‌ام
من که گر بگشودمی شه بال را — دیدمی در سایه‌ام میکال را
رشته‌های دام‌بین برپای من — گه قفس گه دام بنگر جای من
گر تو هم گردیدی ای جان رامشان — اوفتادی همچو من در دامشان
مخلصی دیگر نیابی زین فتن — گر شوی صدبار عاجزتر ز من
نبودت هرگز رهایی یک زغنگ[5] — همچنین کز آدمیزادان پلنگ

۱. برغمان: اژدها و مار بزرگ.

۲. زاور: آب سیاه چشم.

۳. رسطا: مخفف طالس و ارسطو می‌باشد.

۴. لوقا: نام یکی از حواریون عیسی مسیح و صاحب یکی از کتب اربعه مسیحی به نام انجیل لوقا می‌باشد.

۵. زغنگ: لمحه و لحظه.

حکایت زبون شدن پلنگ در دست آدمی‌زاد

آن شنیدستی پلنگی شیرگیر / آمد از کهسار سیل‌آسا به‌زیر
ناگهانش گربه‌ای آمد به‌پیش / گربه‌ای زار و نحیف و سینه‌ریش
گربه‌ای بس لاغر و بیتاب و توش / گربه‌ای عاجز چو پیش گربه موش
گفت با گربه پلنگ زورمند / کاینچنین زار از چئی ای مستمند
اینچنین زار و نحیف از چیستی / تو مگر از معشر ما نیستی
هستی ای مسکین تو از جنس سباع / هم سباع و هم بهرمرزی مطاع
هین بگو کو پنجهٔ شیراوژنت / وان برو بازوی نخجیر افکنت
هین بگو ای گربه کو کوپال تو / کو تنومندی تو کو یال تو
ناتوانا تن تو مسکین از چه‌ای / عاجز و بیچاره چندین از چه‌ای
زور و بازوی کدامین مهترت / کرده تا این حد زبون و کهترت
گربه فریاد و فغان آغاز کرد / زد بسر دست و شکایت باز کرد
کای امیر از من مپرس این داستان / زانکه می‌ناید بگفتن راستان
زمرهٔ شیطان فریب آدم‌نژاد / زادهٔ خاک از ملک صد ره زیاد
بر به‌صورت آدم اما دیوسار / در شمایل یوسف اما گرگ‌خوار
گربه‌شان را گر پلنگ افتد بچنگ / گردد از موشان بسی کمتر پلنگ
ریش گاوش در لسان ساحری / در شمار گاو نارد مشتری
پیره‌زالش پنجه با رستم زند / طفل خوردش بازوی نیرم[1] زند
آدمی‌شان نام شیطانشان به‌بند / خاکشان مسکن فلکشان درکمند
من همی اندر بچنگ این گروه / چون پلنگانم کجا باشد شکوه
گربه کبود کز هژبر شرزه شیر / آید اندر چنگ این گرگان اسیر
زودش یاد مهتری از سر شود / گربه چه از موش کوچکتر شود
چون پلنگ از گربه این دستان شنید / چون هژبر تیرخورده بردمید
گفت هی‌هی این بنی‌آدم کجاست / درکجاشان بنگه و حزنم کجاست
تا بدرم پوست بر اندامشان / تا ز سر بیرون کنم سرسامشان
هم بیارم مهتری را یاد تو / هم بگیرم من از ایشان داد تو

۱. نیرم: همان نریمان جد رستم است.

رخنه در بنیان جانشان افکنم — آتش اندر خانمانشان افکنم
رهنمونی کن مرا و پیش باش — من ز دنبالم تو بی‌تشویش باش
گربه از پیش و پلنگ از پس بدشت — ره نوردیدند تا یک سبز کشت
مرد کی دهقان بگرد کشت‌زار — چون سحاب نوبهاران آبیار
گربه را چون دیده بر مرد اوفتاد — گفت اینک آدم و خشک ایستاد
شد پلنگ کینه‌پرور سوی مرد — تا برانگیزد به کین گربه گرد
پس به‌غریدن برآمد با غضب — گفت ای اهریمن آدم لقب
هین تویی با گربه نیرو آزما — شد زبون از تو چنین همجنس ما
جنس شیران از تو شد اینگونه پست — روی ناموس بزرگان از تو خست
مرد دهقان گفت آری این ستم — بر وی آمد از من آید بر تو هم
بلکه شیر نر که سلطان شماست — دست و پاها بسته در زندان ماست
جمله شیران را ببین از ما زبون — هم‌پلنگانند از ما غرق خون
کودکی از ما ببندد شیر را — کز لبان خود نشسته شیر را
هست نیروی شما از ما وبال — نیروی ما هست از بهر جلال
زاید از تن قوت شیر و پلنگ — قوت ما جوشد از دریای هنگ
هست از جان شوکت و گر کام ما — هست شیران را گریز از نام ما
این شنید از مرد دهقان چون پلنگ — شد چو نطع خود ز غیرت رنگ‌رنگ
تیز شد کای سخت روی سست رای — تند شد کای دیوخوی ژاژخای
لاف کم‌زن پاس جان خویش‌دار — گر ترا مردیست دستی زن بکار
مرد آن باشد که بی‌گفتار خویش — وانماید بر جهانی کار خویش
بندد و بگشاید اما بی‌کلام — سوزد و بنوازد اما بی‌نیام
آنکه او گفتار بیکردار داشت — راست گویم مرد از آن کس عار داشت
مرد مردان آنکه کاری گفت کرد — مرد نبود بلکه باشد نیم مرد
آنکه می‌گوید ولی نارد بکار — زن بود زن چادر و معجر بیار
چاره آن باشد که نه گفت و نه کرد — باشد آن خنثی نه زن باشد نه مرد
هی اگر مردی تو این گفتار چیست — جای کردار است برخیز و بایست
تا ببینم زور و بازوی ترا — وانمایم با تو نیروی ترا
خیز و بنگر حملهٔ شیر اوژنم — زخمهای پنجهٔ پیل‌افکنم

شیر خشمینی و گر زخمی گراز / از تو خواهم خواست کین گربه باز

از پلنگ آن مرد دهقان چون شنید / زین سخن جای سگالیدن[1] ندید

راه و رسم مکر و حیله ساز کرد / رفت شیری روبهی آغاز کرد

کای قوی افکن جوانمرد شجاع / در جوانمردی پر از جنس سباع

گیرودار جنگ را باید بسیج / بی‌سلح یکدشت کندآور بهیچ

مر ترا چنگال و یال آمد سلاح / بی‌سلح من کی بود جنگم صلاح

باید اول اسلحه آراستن / پس به‌جنگ دشمنان برخاستن

تو مسلح من برهنه ای امیر / کی روا باشد نبرد و داروگیر

گفت ای آدم سلاح تو کجاست / گفت آلات نبردم در سر است

گفت سوی خانه رو آلات جنگ / راست کن بر خویش و بازآ بیدرنگ

خنده‌ای زد مرد دهقان قاه قاه / کافرین ای جنگ‌جوی رزمخواه

چون ندیدی مایه خود جنگ من / راه‌جویی تا رهی از چنگ من

هرکه را از هم نبرد آمد نهیب / سست آرد در جدل پای شکیب

ترسمت چون نیست نیروی نبرد / چون زنان زن نه چون مردان مرد

من نرفته همچنان گامی سه‌چار / فرض انگاری حدیث‌الفرار

چونکه در سر داری آهنگ فرار / هان برو ما را به‌کار خود گذار

چون ز دهقان این شنید آن بند مار / گفت انصافت چه شد ما و فرار؟!

هرچه می‌خواهی ز من پیمان بگیر / رو به‌خانه از پی شمشیر و تیر

گفت عهدترا ندارم استوار / عهد و سوگند تو نبود برقرار

در خروش آمد پلنگ جانگزای / گفت کای بیهوده شیخ ژاژخای

هرچه آن سرمایهٔ آرام تست / هرچه باشد نزد تو محکم نه سست

گو چه باشد تا بدان گردن نهم / هرچه می‌خواهی بگو تن دردهم

گفت اگر تن می‌دهی تا سخت سخت / دست و گردن بندمت بر این درخت

بسته گردد تا ترا پای گریز / دانمت بگشاده بازوی ستیز

چون پلنگ این نکته اندر گوش کرد / با درختی دست در آغوش کرد

کاین درخت و من ببندم دست و پای / رو سلاح آور بزودی از سرای

۱. سگالیدن: دشمنی.

مرد سست آزوم از جا جست سخت — بست آن آزاده محکم بر درخت
بر درختش بست با نیروی پیل — مهر بنهاد و روان بر دسته بیل
بر سر و پهلو و دوش و پشت و روی — کوفت‌چندان کز دوتن خون رفت جوی
مرد را هرگه به‌بالا بیل رفت — نعره آن جانور صد میل رفت
آنکه در سرپنجه مورش بود پیل — پیل پیشش مور شد از بار بیل
لابه‌ها کرد و نیامد سودمند — امن می‌جست و نبودش جز گزند
خرد شد از ضرب بیلش پا و دست — پنجه‌اش افتاد و بازویش شکست
استخوانش شد سراسر ریزریز — مرد با بیل آنچنانش در ستیز
هر طرف می کرد از حسرت نظر — دید غیر از گربه کس نبود دگر
نرم نرمک گربه را آواز کرد — راه و رسم حیله‌جویی ساز کرد
کای برادر گرچه من بدآب خورد — چون‌تو کردم کوچک و مسکین وخورد
دست بردارد ز من این سخت‌پی — یا گشاید بندم از تن گفت نی
گر شوی کوچکتر از موش ای رفیق — نیست امید خلاصی زین غریق
ای برادر اهل دنیا سربسر — آدمیزادند و از آدم بتر
تا توانی میگریز از دامشان — بلکه از جایی که باشد نامشان
آدمیزادند اما دیوسار — الفرار از آدمیزاد الفرار
تا نیفتادستی اندر بندشان — گردنت تا نیست در آوندشان
فارغی از رنجشان و دردشان — عشوهٔ جانسوز تازسروشان
نی به‌پایت بند و نی در لب لویش — پادشاهی هم برایشان هم بخویش

مناجات به‌درگاه قاضی‌الحاجات

ای خدا ای چارهٔ بیچارگان — رهنمای گمرهان آوارگان
ای ز پاافتادگان را دست‌گیر — ای خلاصی‌بخش در زندان اسیر
ای گدایت شاه و شاهانت گدا — بندگانت بر خداوندان خدا
پرتو بود همه از بود تو — هر دو عالم رشحه‌ای از جود تو
ای ز جودت هستی کون و مکان — ای ز فیضت ارتباط جسم و جان
انتظام کشور هستی ز تو — ای بلندی از تو و پستی ز تو
رخ بگردانی اگر یک‌نیم دم — از جهان چیزی نماند جز عدم

ور براندازی دمی از رخ نقاب — آفتابت جلوه آرد بیحساب
فاش می‌گردد که جز تو هست نیست — وانچه را نامند اکنون نیست چیست
می‌شود پیدا که هستی چیست آن — وانچه را گویند هستی نیست آن
ای خدا ای پادشاه بی‌نیاز — ای همه بیچارگان را چاره‌ساز
من یکی درکار خود درمانده‌ام — پای در گل دست در سر مانده‌ام
در کمند آدمیزادم اسیر — کن نصیری انت یا نعم‌النصیر
بامدادان چون برون آیم زکاخ — صد ره افزون بایدم افکند ناخ[1]
بایدم از سیم و زر خروارها — هم ز ایمان اشتران پر بارها
علم و قدرت هم محیط کاینات — آبرو افزون ز جیحون فرات
کان یکی جز زر نخواهد هیچ چیز — عذر می نپذیرد و سوگند نیز
وان دگر خواهد ز من ایمان همی — هست شیطان نام او لیک آدمی
دامها گسترده اندر راه من — تا برد ایمان من ای آه من
وان یکی دیگر بکف دارد سبو — صد سبو آورده بهر آبرو
جهل را باور ندارد آن دگر — می‌نداند آن دگر عجز بشر
جمله اینها در تقاضا و ردا[2] — کز تقاضاشان کنی بر مدعا
صد تقاضای دگرشان در قفا — آید و ناید به‌سر این مدعا
ور برآوردی تقاضای کسی — عمر در راهش تلف کردی بسی
باز آن بهتر که باشد ای پسر — چشم و گوش از روی نامش کور و کر
راست گویم گر دهی جان عزیز — در ره آن یک زن و فرزند نیز
بهر او تن افکنی اندر تعب — در تکاپو خدمتش را روز و شب
آبرو بر خاک ریزی بی‌سخن — سیم و زر افشانیش خروار و من
خود نیاسایی پی آرام او — شیرهٔ جان ریزی اندر کام او
زن فدا سازیش فرزند و عیال — آبرو و دین و ایمان جاه و مال
روزی ار دادی سلامش دیرتر — یا نپرسیدی ز احوالش خبر
پا ز خونت می نه بگذارد فرود — می نبخشد لابه و عجزیش سود

۱. ناخ: ناف.
۲. ردا: کمک خواستن.

نی پذیرد عذر و نی آرد قبول	حمل بر صحت که آمد از رسول

حکایت یکی از آشنایان این زمان و محبان صوری

آشنایی بود ما را درجهان	آشنا در آشکارا و نهان
روزگاران آشنایی داشتیم	تخمها از آشنایی کاشتیم
ای بسی غمها که شبها خوردمش	رنجها در مهربانی بردمش
جان‌فشانیها نمودم در رهش	یاوریها هم بگاه و بیگهش
زخمها خوردم که یابد مرهمی	رنجها بردم که آساید همی
تا شنیدم روزی آن بیمهر مرد	رشتهٔ مهر و وفا را پاره کرد
پاره کرد و بست اندر دشمنی	دشمنی سهل است اندر کشتنی
بوی خون می‌آمد از گفتار او	بلکه از گفتار و از کردار او
گفتمش روزی که آخر ای ودود	راست‌گو از ما چه آمد در وجود
تا سزاوار جفایم یافتی	روی از مهر و محبت تافتی
گفت چندین پیش از این ای مؤتمن	شد مریض آن یک ز نزدیکان من
پرسش او را نکردی از وفا	یاد ناوردی تو از بیمار ما
از تو ما را بود افزون این امید	خنده کردم گفتم ای مرد سعید
گر ز من نامد ثوابی ناتوان	این گنه بخشند در پاداش آن
بایدت کیفر به‌اندازهٔ خطا	می نخواهد این خطا آن ماجرا
نامدم در رنج خویشی از شما	من تو باید نایی اندر مرگ ما
نی کمر بر قتل ما بندی چنین	آفرین ای آفرین ای آفرین
آفرین بر ما که از این دوستان	می نگیریم اعتبار و امتحان
تنگ ازین نامهربانان شد دلم	کن تهی یارب از ایشان محفلم
محفل دیگر کنونم آرزوست	گریه‌ها از شوق آنم در گلوست
محفلی محفل‌نشینش قدسیان	دور از جور زمان و از مکان
محفلی روشن نه از خورشید تار	بلکه از آن نور پاک کردگار
عالمی خواهم برون زین تنگنای	عالمی نه قبه‌اش در زیر پای
عالمی خواهم ورای آب و خاک	عالمی زالایش اجسام پاک
عالمی پاک از عناصر دامنش	دور گردون دور از پیرامنش

پرتو روزش ز مهر روی او / سایهٔ شبها ز چتر موی او
گلشنش پرگل ولی گلهای وصل / وه چه گلشن چاکران چارفصل
مطبخش پرنوش اما نوش جان / مخزنش پر در ولی دُرگران
مطلع صبحش گریبان ازل / شامگاهش را ابد آمد بدل
روز و شب آنجا بجز اطوار نیست / شب غروب طور باشد تار نیست
رفت چون طوری سرآمد روز آن / روز آن رفت و شبش آمد عیان
لیک آن شب روز طور دیگر است / بلکه از آن روز وی روشنتر است
همچنین روزش به‌شب هم مشربست / هر شبی روزی و هر روزی شبست
بلکه روزش را به‌شب انجام نیست / ای خوش آن روزی که آن را شام نیست
ای خداوندا شبم را روز کن / روزهایم را همه نوروز کن
ای خدا بیرون ازین شامم فکن / اندر آن نوروز بدرامم[1] فکن
ای خدا در ره تلالست و جبال / رحمتی بردار از پایم عقال
ای خدا بنگر اسیرم در قفس / نی ره رفتن ز پیش و نی ز پس
یک عنایت کن قفس را درگشای / پس ازین پربسته‌بال و پرگشای
چون گشادی رخصت پرواز ده / هم توانایی پرم را باز ده
ای رفیقان خاطرم افسرده است / گلبن طبعم کنون پژمرده است
داستانم را کنون آمد ختام / صفه‌ای از طاقدیسم شد تمام
ای **صفاتی** یکدو روزی لال باش / قال را بگذار و فکر حال باش
صفه‌ای از چارصفه شد تمام / آن سه باشد تا ترا آید پیام
تا پیام آید ترا از پادشاه / صفه آرا پادشاه عرش‌گاه
تا پیام آید ز شاه راستین / پنجهٔ یزدان ولی در آستین
تا پیام آید از آن جان جهان / همچو جان پیدا و همچون جان نهان
ساقی دین دوره آخر زمان / باقی از بهر بقای آن جهان
نور مطلق آفتاب برج دین / آن امان خلق و خالق را امین
پرده از رخ برفکن ای آفتاب / ای دریغ آن آفتاب اندر حجاب
ای تو نور چشم خیرالمرسلین / ای تو سالار جهان را جانشین

۱. بدرام: همیشه خوش و خرم، مجلس دلگشا.

پای دولت در رکاب آور کنون — تیغ غیرت از نیام آور برون
ای غضنفر زادهٔ ضیغم‌شکار — روبهان در کشورت بین آشکار
پنجه برکن روبهان درهم شکن — تیغ برکش ظالمان را سر فکن
من چه گویم ملک و کشور از شماست — آنچه می‌گویم فضولی و خطاست
مملکت از تست ای عالیجناب — خواه آبادش کن و خواهی خراب
آنچه می‌گویم ز نادانی بود — گفت و ناگفتم پشیمانی بود
زین خطایم بگذر از لطف عمیم — اننی استغفرالله العظیم

صفهٔ دویم از طاقدیس

نراقی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

روزگــــاری از سخن لب دوختـم — تــا سخن از شاه خــود آموختـم
مدتـی بـودم چو طفـل شیرنوش — گنگ و خاموش و سراپا جملـه گوش
تـا زبانم لطف آن شه بـاز کـرد — پس سخـــن در مـدح شه آغاز کرد
گـر نبـودی خلـق عالـم در حجاب — همچـــو آن خفـاش پیش آفتاب
در مدیـح او سخــن سرکـردمی — عالمـــی پـر در و گوهر کردمی
گر نه چشم اهـل دوران کـور بـود — روی شه از چشمشان مستـــور بود
می‌فکنـــدم پـــرده از رخسار او — کردمـــی آئینـــه بـــا او روبرو
آینـــه لیکـــن چـــه آرم بهر کور — نزد خفاشان چه گویـم من ز هـــور
گر بگویـــم آنچـه آن شه را سزاست — خلـق را یارای فهمیـــدن کجـاست
ور بگـویم آنچـه می‌فهمند خلـــق — یوسفـــی را زیـــور آرم کهنه‌دلـق
آنکـــه عیـن‌الله و وجـه‌الله بـــود — کـی بوصف او کسی را ره بـــود
چـــه توانـــد بود بینـــا نزد کـور — شرح نـــور پرتو تابنـــده هـــور
مـــدح او گویـم ولی بـــا خاصگـــان — از زبان جان ولـی نه زین زبــــان
صفهٔ دیگـــر بیـــارایـم کنـــون — اهـــل جان را گردم آنجا رهنمون
صفـــه‌ای سازم ولـــی نــه از آب وگل — سازم آنجا خلوتـــی با اهـــل دل
رازهـــا آریـــم باهـــم در میـــان — رازها در پرده نی فاش و عیـــان
سرّ یـــاران کـی توان بی‌پرده گفت — سرّشان را بایـــد انـــدر دل نهفت

از نهفتن گر چه دل در آتش است   باش گو کاین آتش اندر دل خوشست
تن در آتش دود خاکستر شود   دل ولیکن اندر آذر زر شود
تن در آتش گر فتد گردد هلاک   دل اگر افتاده گردد صاف و پاک
تن سیه انگشت ز اخگر می‌شود   دل ولی گوگرد احمر می‌شود
آتش تن لیک جانان را سزد   آتش دل پختگان را می‌سزد
پخته‌ای باید چه پخته سوخته   شعله‌سان سر تا قدم افروخته
تا در این افتد از این آتش شرر   تا ز سوز این شرر یابد خبر
خلوتی خواهم کنون آراستن   هم ز جانان ساحتش پیراستن
اندر آنجا آتشی افروختن   خویش را و همگنان را سوختن
خلوتی سازم سپهرش آستان   صف‌نشینانش سراسر راستان
خلوتی روح‌الامینش پیشکار   عشق بالادست آنجا دندسار
صفه دویم شه ما خواسته   صفه‌ای از نور عشق آراسته
صفه‌ای چون جان عاشق سوزناک   صفه‌ای شمعش ز نور عشق پاک
من همی گویم که ای سلطان جان   ای نثار مقدمت جان جهان
صفهٔ دل بهر تو آراسته   جان پی خدمت بپا برخاسته
منظر چشمم قدمگاه شماست   سینه و سر وقف در راه شماست
پای تو حیف است بر چشمان من   پا بنه ای شاه من بر جان من
خاک راهت توتیای دیده‌ام   درد تو بر جان هجران دیده‌ام
رخصتی فرما که بگشایم زبان   داستان عشق آرم در میان
سر کنم از عشق جان‌بخشان سخن   لاله‌رویانم به‌صحن انجمن
آتش دیرینه را دامن زنم   آتش اندر مرد و اندر زن زنم
راستی عشق آتش سرکش بود   هر دو عالم گرم از این آتش بود

در صفت عشق و کیفیت آن

عشق نارالله باشد موصده   مطلع بر جانها وافئده
آب خضر و آتش موسی است عشق   لحن داود و دم عیسی است عشق
شکر خاک از مستی مینای عشق   شور چرخ از نشأهٔ صهبای عشق
عشق احمد را براق و رفرفست   زانچه گویم عشق از آن اشرفست

مظهر اسرار پنهانیست عشق
مطلع انوار ربانیست عشق
بی‌سخن تریاق هر سم است عشق
فارج الهم کاشف‌الغم است عشق
هر کجا دردی و رنجی و عناست
عشق آن را هم طبیب و هم دواست
عشق جالینوس و افلاطون بود
حاش‌لله از همه افزون بود
عشق این یا عیسی بن مریم است
محیی‌الاموات اگر گویم کم است
عشق این یا نغمهٔ ربانی است
عشق این یا بادهٔ روحانی است
عشق نی بل سلسبیل و کوثر است
ساقی آن مصطفی و حیدر است
عشق صرافی نقد جان بود
عشق هم اسلام و هم ایمان بود
ای خوشا غمهای جانفرسای عشق
ای خوشا فریاد واویلای عشق
ای خوشا شبهای تار عاشقان
ای خوشا دلهای زار عاشقان
ای برادر گر تو عاشق نیستی
نیستی آدم ببین خود چیستی
دل که فارغ شد ز بیم دلبران
حیف باشد حیف نام دل بر آن
هر دلی کان عشق را نبود وطن
کاش بادا طعمهٔ زاغ و زغن
دل که بی‌عشق است آن را دل مگوی
دور افکن رو دل دیگر بجوی
عشق بر هر دل که آتش برفروخت
خار سوداهای فاسد جمله سوخت
دل اگر چه عشق را باشد مقر
می‌زند آتش ولی در بحر و بر

حکایت زلیخا و ملاقات او یوسف علیه‌السلام را

چون زلیخا شد اسیر بند عشق
گردنش افتاد در راوند[1] عشق
عشق لشکر تاخت بر ملک دلش
کرد یغما حاصل آب و گلش
ابر غم افشاند بر برگ گلش
نی در آن شاخی بجا نه بلبلش
سیل عشق از خانه‌اش بنیاد برد
سنبل و نسرین آن را باد برد
صرصری بر روضهٔ حسنش دمید
سروش از پا رفت شمشادش خمید
نارش از سر عشوه‌اش از یاد رفت
آبش از جو خاک او بر باد رفت
سود بر مشک ترش کافور خشک
داد کافور آهویش بر جای مشک

۱. راوند: ریسمانی که خوشه‌های انگور را به‌آن آویزند.

زعفران شد سوده بر برگ گلش　　رفت تاب از پیچ و تاب سنبلش
آهویش شد صید صیادی شگرف　　بر پر زاغش فرو بارید برف
شد ضریری چهرهٔ گلگون او　　شد کمانی قاست موزون او
شعله‌ور شد عشق اندر جان او　　سوخت هم پیدا و هم پنهان او
حاجب از در رفت از درگه حجاب　　حجله‌اش برچیده شد ایوان خراب
دیده‌اش نی تا ببیند روی دوست　　رخصتش نی تا گراید سوی دوست
ساخت از نی سایبانی در رهی　　کاندران یوسف گذر کردی گهی
در گذرگاهش به‌صد بیم و امید　　چون گدایان با همه غمها خزید
گوش او بر هر صدایی تا که بو　　بشنود از یک سخن گو نام او
هر که بگذشتی از آن ره مرد و زن　　ساز کردی بر وی از یوسف سخن
روزها از رهگذاران در سراغ　　دارد آن مه جا به‌ایوان یا به‌باغ
شام با اختر نشستی روبرو　　کردی از اختر ز یوسف جستجو
کای برین فیروزه منظر دیده‌بان　　قصه گو با من از آن نامهربان
در کدامین بزم او را مسکن است　　در کدامین شمع بزمش روشنست
در کدام ایوان بود او را قرار　　عیش دارد با کدامین گلعذار
زلف پیچاپیچ او در دست کیست　　کیست امشب مست او و مست کیست
چشم مخمورش به‌روی کیست باز　　دست کی بر زلف مشکینش دراز
ساعدش طوق کدامین گردنست　　یا سرش زیب کدامین دامنست
لعل او با لعل کی گردیده جفت　　با که در بستر به کام دل بخفت
در سحرگه ره گرفتی بر صبا　　با صبا گفتی پس از صد مرحبا
مرحبا ای باد گلبوی سحر　　بازگو داری گر از یوسف خبر
هیچت افتاده است بر کویش گذار　　هیچ افشاندی ز گیسویش غبار
بر سرش کردی پریشان کاکلش　　بر گرفتی عطر از برگ گلش
هیچ غلتیدی به‌سنبل‌زار او　　هیچ داری بویی از گلزار او
کار او در روز و شب این بود این　　گاه دیگر گریه و گاهی انین
تا به‌روزی صبح دولت چون دمید　　بار که خورشید بر خاور کشید
دل تپیدن در برش آغاز کرد　　رنگ از رخسار او پرواز کرد
بر سر دل می‌نهادی گاه دست　　گاه برمی‌خاست گاهی می‌نشست

آن یکی پرسید ازو کی ناتوان / ای بهار روزگارت را خزان
از چه زینسان داری امروز التهاب / در تحیرگاه و گه در اضطراب
گفت از غیبم ندایی می‌رسد / خوش صدای آشنایی می‌رسد
آید امروزم همی در گوش جان / سخت آواز درای کاروان
کاروان کشور مصر صفا / کاروان راه اقلیم وفا
بویی از آن گلستان آید همی / بوی آن نامهربان آید همی
برمشامم آید از آن بوستان / عطر گلهای وصال ای دوستان
دانم ای همدم که امروزم سپهر / از ترحم بر سر لطفست و مهر
یا مرا پیکی رسد زان شهریار / یا نسیمی می‌وزد از آن دیار
یا برین رو شهسوارم را گذار / افتد ای یاران فغان از انتظار
ای دریغا انتظارم می‌کشد / می‌کشد امروز و زارم می‌کشد
حلقه بر در می‌زند امروز یار / گوییا خوابست چشم روزگار
آری آری تا بر معشوقه‌دان / از دل عاشق دهی خوش شایگان
عشق مرآتی بود در وی عیان / جملهٔ احوال جانان نزد جان
بلکه چون معشوق در دل حاضر است / جمله اسرارش بر دل ظاهر است
هر نسیمی بگذرد بر کوی یار / می‌نگیرد تا بر عاشق قرار
هر غبار از کوی جانان شد بلند / چهرهٔ عاشق بود آن را کمند
هر صدایی شد بلند از کوی او / گوش عاشق منزل و مأوای او
هر غم و شادی در آنجا شد پدید / بر دل عاشق نصیبی زان رسید
عشق عاشق را ز خود سازد تهی / پر کند پس زان نگار خرگهی
سینه و دل چشم و گوش و مغز و پوست / جمله را خالی کند از غیر دوست
عشق باشد خود قرقچی و کند / ملک جان و تن قرق بر نیک و بد
تا درآید اندر آن جانان او / کس نه جز جانان او یا جان او
جان هم آنجا در وفای آن نگار / مانده ورنه کی گرفتستی قرار
عشق خود آتش‌مزاج و سرکشست / ملتهب در روز و شب چون آتشست
شعلهٔ آتش بهرجا اوفتاد / خاک و آبش را دهد یکسر بباد
رخت از آنجا بندد آرام و سکون / اندر آن پیدا شود شور جنون
سینه باشد روز و شب در التهاب / دل همی در سوزش و در التهاب

دیده گریان لب پر از آه و فغان
عاشق بیچاره حیران و زکان[1]

گاه در وجد و گهی اندر طرب
گاه در یأس و گهی اندر طلب

گاه در فریاد و گاهی در انین
گه دود سوی یسار و گه یمین

تا ببندد رخت از اقلیم جان
آنچه باشد غیر یار مهربان

ملک تن از غیر او خالی شود
پس پر از انوار اجلالی شود

عشق جذابست چون در دل نشست
هم در دل را ز غیر دوست بست

می‌کشد تا خانه دل دوست را
زو کند پر مغز و آرد پوست را

چون ز جذب عشق یار مهربان
آمد و بنشست در اقلیم جان

لشکر حسنش بهمره فوج فوج
در دهانش آب حیوان موج موج

عشق سر کش گیرد آرام و سکون
بار بندد چون خزد آنجا جنون

پرده اندازد حیا بر روی عشق
هم شود مبدل از آن پس خوی عشق

محو گردد خود در آب و تاب حسن
آتشش گردد خموش از آب حسن

ترک غمازی و بیتابی کند
آتشی بگذارد و آبی کند

عاشقی هرجا ببینی پرده در
چهره‌اش خونین ز خوناب جگر

ناله‌اش راه فلک برداشته
گریه‌اش دامان ز اشک انباشته

نیست عاشق بل هوسناکست آن
یا اسیر عشق ناپاکست آن

یا که عشقش را بود آغاز کار
نونهالش برنیاورده است بار

نی ز دل کرده برون اغیار را
نی کشیده اندر آنجا یار را

حسن اگر آنجا زدی خرگاه خویش
عشق را کی بود یارای فریش[2]

عشق چون بر سینه پا برجای شد
پخته و جذاب و روح‌افزای شد

کرد تسخیر دیار جسم و جان
پس سپرد آن را به‌یار مهربان

در بیان منع کردن مجنون فصاد را که نشتر به‌بدن لیلی می‌رسد

از قضا مجنون ز تب شد ناتوان
فصد فرمودی طبیب مهربان

۱. زکان: کسی که خودبخود سخن گوید.

۲. فریش: تاخت و تاراج.

آمد آن فصاد و پهلویش نشست
نشتری بگرفت و بازویش ببست
گفت مجنون با دو چشم خون‌چکان
بر کدامین رگ زنی تیغ ای فلان
گفت این رگ گفت از لیلی پر است
این رگم پرگوهر است و پر در است
تیغ بر لیلی کجا باشد روا
جان مجنون باد لیلی را فدا
گفت فصاد آن رگ دیگر زنم
جانت از رنج و عنا فارغ کنم
گفت آنهم جای لیلای منست
منزل آن سرو بالای منست
می‌گشایم گفت ز آن دست دگر
گفت لیلی را در آن باشد مقر
درهمی آنگه به‌آن فصاد داد
گفت اینک مزدت ای استاد راد
دارد اندر هر رگم لیلی مقام
هر بن مویم بود او را کنام[1]
من چه گویم رگ چه و پی چیست آن
سر چه و جان چیست مجنون کیست آن
من خود ای فصاد مجنون نیستم
هرچه هستم من نیم لیلی استم
از تن من رگ چه بگشایی ز تیغ
تیغ تو بر لیلی آید بیدریغ
گو تن من خسته و رنجور باد
چشم بد از روی لیلی دور باد
گو بسوز از تاب و تب ای جان من
تب مبادا بر تن جانان من
گر من و صد همچو من گردد هلاک
چونکه لیلی را بقا باشد چه باک
من اگر مردم از این ضیق‌النفس
گو سر لیلی سلامت باش و بس
ساختم من جان خود قربان او
جان صد مجنون فدای جان او
جان چه باشد تا توان بهر تو داد
جان به‌قربان سگ کوی تو باد

در بیان گردیدن مجنون گرد سگ کوی لیلی

هر سگی در کوی او دارد گذار
درد او یارب به‌جان من گذار
دید مجنون را یکی روزی که گشت
او همی گرد سگی در طرف دشت
خاک پای او همی برداشتی
گه به‌دیده گه به‌سر بگذاشتی
گفت ای مجنون چه باشد این جنون
این چه فن است از جنون ای ذیفنون
گفت مجنون از جنونم نیست این
این سگ سر منزل لیلی است این
چونکه این سگ اندر آن کو آشناست
خاک پایش طوطیای چشم ماست

۱. کنام: آرامگاه آدمیان و آشیانه دام و دد.

گرچه در ظاهر کنم سگ را طواف
نیک می‌بینند حقیقت موشکاف

در بر دانا جهت دان معتبر
بر خصوصیت نیندازد نظر

حسن باشد هر کجا نغز است خوش
خواه از تبت بود یا از حبش

روی زیبا هر که دارد دلکش است
هر که دارد قامت رعنا خوش است

خواه باشد از حبش یا از خطا
خواه باشد شاهزاده یا گدا

نغمهٔ خوش دلکش است و دلفریب
خواه از بربط بود یا عندلیب

دانش آید مقصد ای عالیجناب
خواه از یونان بود یا فاریاب

علم از عالم فراگیر ای ولی
خواه بن‌قسطا بود یا بوعلی

مرد بازرگان ز سودا جست سود
خواه باشد از مسلمان یا یهود

چون جهت در نزد دانا شد قبول
رو بکن ترک ملامت ای فضول

متحد باشد چه مقصد ای فتی
گر بود راه طلب از هم جدا

کاروان مصر و عمان نجد و شام
جمله را بطحا بود آخر مقام

هر که ره گم کرد هم در این سفر
هم بیفتادش سوی مقصد گذر

اندرین ره نیست بی اجر و ثواب
زین خطا والله اعلم بالصواب

هر که را بینی پس ای یار نکو
در رهی رو مقصد راهش بجو

زان طلب حیثیت قطع طریق
با تو گر باشد یکی نعم‌الرفیق

گر رفیق ره نباشد گو مباش
چون رفیق منزلست و خانه تاش[1]

ور ندانی مقصدش هم لب ببند
چون نئی آگه از او براو مخند

شاید او هم مقصدی دارد نکو
سوی مقصد زین ره‌آورده است رو

ای بسا رند خراباتی مست
کو ندانند سر ز پا و پا ز دست

گر برآرد یک سحر از دل فغان
نالد از افغان او هفت آسمان

گر زبان خود گشاید در گله
در ملایک افکند صد ولوله

آهی از دل گر برآرد صبحگاه
عرش را در لرزه اندازد ز راه

گر بگوید یاربی او در خطاب
آیدش لبیک عبدی در جواب

مست باشد او ولی نی مست می
مست باشد از شراب خاص وی

گر نه او را پای باشد نه سری
پا و سر داده به راه دلبری

۱. خانه تاش: صاحب‌خانه، یار و شریک.

گر بود بیخود ز عطر بوی اوست ــ ور پریشانست از گیسوی اوست
گر به‌شیدایی برآورده است سر ــ هم ندارد خود ز شیدایی خبر

حکایت شوریده‌ای که به کلیسای نصاری رفت

بود یک شوریده در شهر هری ــ از بد و از نیک این عالم بری
رسته‌ای از دام ننگ و قید و نام ــ خودپرستی را بخود کرده حرام
گاه گاهی در خراباتش گذر ــ گاه دیگر میکده او را مقر
خلوت او سردم رندان پاک ــ منزل او محفل هر سینه چاک
از قدوم او فقیهی نیکنام ــ داد تشریف هری با احتشام
اهل شهر اندر لقایش سربسر ــ می ربودندی سبق از یکدگر
هم وضیع و هم شریف از هرطرف ــ ره سپر سویش پی درک شرف
شد روان آن مردک شوریده نیز ــ تا زیارتگاه آن شیخ عزیز
گوهری آرد به کف از آن صدف ــ تا ز فیض خدمتش یابد شرف
چونکه شیخ از مقدمش آگاه شد ــ جان او با صد غضب همراه شد
گفت ای ناپاک ضایع روزگار ــ ای که دارد دین اسلام از تو عار
با مسلمانانت آمیزش ز چیست ــ رو که این محفل مقام چون تو نیست
با نصاری بایدت آمیختن ــ خون تو اندر کلیسا ریختن
هین برو ای گبر از مسجد برون ــ هین برو سوی کلیسا ای زبون
رو برون راه کلیسا پیش گیر ــ زمرهٔ نصرانیان هم کیش گیر
هست ز امثال تو دین خوار و ذلیل ــ هست مسجد در حنین و در عویل[۱]
چونکه آن شوریده بشنید این سخن ــ بی‌سخن آمد برون زان انجمن
زمرهٔ یاران خود آواز کرد ــ ساز رفتن تا کلیسا ساز کرد
دور خود خاصان خود را گرد کرد ــ شد به‌آهنگ کلیسا ره نورد
گفت ای یاران بزرگی را سخن ــ بر زبان بگذشته اندر انجمن
واجب آمد امتثال امر او ــ کی بود مرد خدا بیهوده گو
گفتهٔ ارباب دین افسانه نیست ــ تا ببینم سر این فرموده چیست

۱. عویل: به‌صدای بلند گریه کردن.

پس به‌عزم آن کلیسا شد روان — بود آن شوریده در شهر ازمهان
چونکه ترسایان از این آگه شدند — درکلیسا جملگی جمع آمدند
راهب تثلیث و موسائی تمام — پادری و مادری و خاص و عام
زیور و پیرایه بیحد خواستند — زان در و دیوار دیر آراستند
وندران هم زنگ و هم ناقوسها — در خروش آورده بر ناموسها
یکطرف بر طاقها با فر و زیب — خاجها بنهاده از یکسو صلیب
صورت عیسی و مریم در فراز — آن دو صورت دیر ایشان را طراز
آن دو تمثال اندرین محفل به‌صدر — چون میان اختران تابنده بدر
جمله ترسایان رده اندر رده — در برابرشان ستاده صف زده
صورتی از نسخ اصنام و ظلام — سوی آنها روی آن قوم لئام
صورتی پا تا به‌سر در انفعال — انفعال فعل قوم بدفعال
صورتی از شرم و خجلت در عرق — تا چرا خواندندشان مالیس حق
صورتی از جنس ما هم ینحتون (آیه ۱۸) — زمرهٔ نصرانیانش یعبدون
یعبدونها و هی بالقول الصریح — حیث یسمع من له‌السمع الصحیح
با زبانی کو شناسد اهل دل — نشنود آن را بغیر از گوش دل
نشهد ان‌الله ربی ما ولد — لا و لا کان له کفوا احد
بی‌زبانان جهان را صد زبان — نی سخن در پرده نی فاش و عیان
این گواهی را همه گویاستند — زین گواهی زنده و برجاستند
هیچ ذره در جهان پیدا نشد — گر به‌توحید خدا گویا نشد
از عدم چیزی نیامد در وجود — کو گواهی صدق بر وحدت نبود
برگها و سبزه‌های بوستان — هر ورق را سورهٔ توحید دان
هرگیاهی کز زمین سر بر زند — فاش گوید قل هوالله احد
در فلک بین اختران بیشمار — نور وحدت از جبین‌شان آشکار
هر سو مویی که بینی در جهان — جملگی باشد نشان زان بی‌نشان
کثرت ما شاهد یکتاییش — ربط با هم آیت داناییش
ای بزرگ آن پادشاه بی‌نشان — کش بود هرچیز می‌بینی نشان
من چه گویم این دهانم چاک باد — بر سر و مدح و ثنایم خاکباد
بی‌نشان ماییم و هستی‌های ما — وین عدمهایی که شد هستی نما

نی کسی یابد نشان از بودمان
آتشی نی گرمی و نی دودمان

نی نشانی در خود از هستی پدید
اینچنین هستی بگو یارب که دید

ما نه خود هستیم و نی خود نیستیم
می ندانم کیستیم و چیستیم

هست اگر بودیم کی فانی شدیم
کی اسیر جهل و نادانی شدیم

کی به‌زندان مکان بودیم بند
کی زمان کردی بگردنمان کمند

هست را با این گرفتاری چه کار
هست را با ذلت و خواری چه کار

هست راکی نیستی تاری شود
چیزی از خود چون شود عاری شود

در عدم هستیم برگو از کجاست
این بیا و این برو این داد خواست

اینهمه فریاد های و هو ز کیست
این بگیر و این بده از بهر چیست

ور بگویی شد مخمر از حکم
این نمایش از وجود و از عدم

عقل باور کی کند زیرا که نیست
ماحصل در هر مزاج هست و نیست

گر بود چیزی ورای این سه است
گرچه گویندش پی تفهیم هست

من نمی‌دانم ولی خود چیست آن
هرچه هست از صنع یزدانیست آن

من نمی‌دانم نه تو ای یار من
این نه کار تو بود نی کار من

این مقام حیرت اندر حیرتست
حیرت اینجا عین علم و حکمت است

ای خنک آنکو بحیرت باز شد
فارغ از اوهام و از پندار شد

پای استدلال و برهان را شکست
از کمند سست و استدلال جست

لنگ باشد پای برهان و دلیل
مستدل خود زار و رنجور و علیل

مستدل رنجور و زار و مبتلا
چوب استدلالش اندر کف عصا

می‌رود با این عصا گامی سه‌چار
می‌فتد گاه از یمین و گه یسار

می‌رود افتان و خیزان چند گام
گاه باشد در قعود و گه قیام

عاقبت آید به‌بستر باز پس
خسته و پیچیده در حلقش نفس

نی ز سیرش منزلی گردیده طی
نی بسویش مقصد از آن برده پی

نی ز میدان برده‌گویی زین عصا
نی سبق بگرفته بر پیری دوتا

با خری گر سبقت‌اندیشی گرفت
آن خر لاغر بر آن پیشی گرفت

بایدت گر سوی مقصد تاختن
باید از کف این عصا انداختن

ترک کردن تکیه بر این چوب سست
دفع رنجوری ز خود کردن نخست

چیست رنجوری تو اوصاف تو
تیره زانها گشته آب صاف تو

بحث ما ز امراض پنهانی بود / وان مرض حمای جسمانی بود
از هوای نفس و آن طبع عفن / گشته است اخلاط نفسانی بتن
گشته وهم و شهوت و خلط و غضب / محترق از آن هوای مکتسب
نفس را عارض شده سوءالمزاج / الله الله کوششی کن در علاج
نفس بیمار است پرهیزش بده / رحم کن حلوا به‌نزد او منه
نفس تو مهموم و محرور است و زار / بهر حق خرما ز بهر او میار
بر سر طبع و هوایش خاک کن / نفس را ز اخلاط فاسد پاک کن
زاید از این خلطها بیحد و مر / کرمها در اندرونت ای پسر
کرم نی بل اژدهای هفت‌سر / هر سری را صد سر دیگر ببر
هان و هان از خلط خود را پاک کن / اژدها و کرم را در خاک کن
نفس نبود اینکه داری ای فتی / غار در غاری بود پر اژدها
نفس نبود بلکه غار اژدهاست / اندر آن از اژدها انبارهاست
هر که زین اخلاط خود را پاک کرد / سینه و طبع و هوا را چاک کرد
ای خوش آن جانی کزین اهوا برست / رستن از اینها جهاد اکبر است
نفس را کردی چه فانی زین مواد / فارغش کردی ز امراض و فساد
ده غذا او را ز اخلاق نکو / تا که گردی شیرمرد و زفت او
تا توانی شو به‌وی یکتا و فرد / زورمند و پهلوان و شیرمرد
وانگهی بر رخش شرعش کن سوار / هم عنانش را به‌بینایی سپار
پس سوی مقصد برانگیزان تو رخش / رخش سرعت می‌رساند تا به‌عرش
بر براق شرع اگر بندی رکاب / این براقت بگذراند از حجاب
از شریعت کن طریقت ای رفیق / تا حقیقت می‌رسی از این طریق
از شریعت رو حقیقت را ببین / ربک فاعبد فیأتیک‌الیقین (آیه ۱۹)
چون از این ره رفتی ای زیبا جوان / می‌شناسی آنچه دانستن تو آن
می‌شناسی خویش را بیتاب و پیچ / هیچ بن هیچ ابن بن هیچ بن هیچ
ای که دانستی که هستی بی‌نشان / نی کسی کو هم نهان شد هم عیان

در بیان آنکه نزد عاقل هرچه هست علامت توحید است و معنی بی‌نشانی خدا چیست

آنکه او باشد نشان خویشتن — بی‌نشان کی باشد او ای مؤتمن
اولم یکف بربک (آیه ۲۰) ای سعید — انه کان علی‌الکل شهید
آنکه باشد گر نشانی ذو خبر — می‌دهد کی بی‌نشان باشد دگر
بی‌نشان است آن شهنشاه الست — معنی آن لیک چیز دیگر است
یعنی او را از اشاره پاکدان — پاک هم از صورت از ادراک دان
وهم را اندر حریمش بار نیست — عقل محرم اندر آن دربار نیست
دیده‌ها کورند از دیدار او — لیک دلها روشن از انوار او
ای بزرگ آن پادشاه ذوالجلال — خود نشان بی‌نشان و بی‌مثال
عالم از او هم پر وهم خالی است — جان از او پرگوهر و اجلالی است
دیده‌ها بینا از او وکور از او — سینه‌ها سیناصفت پرنور از او
آسمان از بیم جودش یک حباب — ذره‌ای از عکس نورش آفتاب
این سخن بگذار کاین بحر عمیق — کرده سیاحان عالم را غریق
اندرین بیدای ناپیداکران — یاوه گشته شهسواران جهان
چون به‌اینجا می‌رسی خاموش باش — اندرین محفل سراپا گوش باش
ازکلام حق ثنای او بجوی — اندرین جا غیر لااحصی مگوی
گوکه آن شوریدهٔ یکتای فرد — درکلیسا شد چه گفت و او چه کرد

تتمه حکایت آن مرد شوریده حال

چون به‌آنجا آمد آن بی‌نام و ننگ — درکلیسا اندر آمد بیدرنگ
دور او جمع از یمین و از یسار — از مسلمان و نصاری صدهزار
این کلیسا گشت ایمان را مقر — کفر را بگسیخت زنار ازکمر
چون به‌دیر آمد درون آن مرد راد — دید تمثال مسیح پاکزاد
آمد و در نزد آن صورت ستاد — رو سوی او کرد آن فرزانه راد
گفت با او با هزاران احتشام — انت قلت یا بن مریم للانام
اتخذنی و اتخذ امی الاه — من الاه لم یجز یعبد سواه
هین شما گفتید آیا این کلام — ما خدایا نیم معبود انام

این سخن چون گفت آن مرد اوفتاد   بر در و دیوار آن دیر ارتعاد[1]
لرزه آمد بر کلیسا وز نهیب   ارتعاش افتاد بر خاج و صلیب
لال شد ناقوسشان و زنگ کر   پاره شد زنار و افتاد از کمر
صورت عیسی بن مریم بر زمین   سرنگون افتاد ازین طاق زرین
شد بلند از جزو جزو اعضای او   صد خروش لااله غیر هو
ناله‌ها از وی برآمد زارزار   کی تو دانای نهان و آشکار
من که باشم تا بگویم این سخن   من کجا گفتم که خاکم بر دهن
این کرامت چون بدیدند آن گروه   نور حق افکند بر دلشان شکوه
پرتو اسلام بر جانشان نشست   ظلمت کفر از درونشان بار بست
هم فکندند از درون زنار را   هم ز گردن خاج نقش‌دار را
روی آوردند سوی آن عزیز   بوسه بر دستش زدند و پای نیز
کای چراغ محفل اهل یقین   وی ز تو خرم دل ارباب دین
ای درونت گنج اسرار خدا   وی برونت گمرهان را رهنما
ای زبانت دین‌نواز و کفر سوز   وی بیانت روح‌بخش و جانفروز
ای ز تو بنیاد اسلام استوار   وی به‌تو اسلامیان را افتخار
حق بود دینی که دین‌دارش تویی   راست آن راهی که سکارش[2] تویی
ای خوش آن ملت که از تو زیب دید   مغز اهلش تا به‌محشر طیب دید
چون تو در اسلام اگر می‌یافتم   رو ز هر دینی دگر می‌تافتم
خوی پیغمبر در امت جاریست   در جداول آب چشمه جاریست
چون ز پیغمبر نداری تو نشان   خویش را از امت آن شه مخوان
چون نپذرفتی تو از او یک پیام   چون ترا پیغمبر آمد آن همام
چون نیفتادی تو او را در قفا   پس چرا خوانی تو او را پیشوا
چون خراج و باج نگذاری کجا   تو رعیت باشی و او پادشاه
یک الف از علم او بگرفته یاد   چون تو شاگردی و او استاد راد
این سخنها چون شنید آن نیک‌رای   ناله‌اش از دل برآمد وای وای

۱. ارتعاد: لرزیدن.

۲. سکار: بنیذ خروش.

گریه سر کرد آنکه از سوز جگر / گفتشان پس راستین با چشم تر
کی دریغا من مسلمان بودمی / کاش خاری در گلستان بودمی
مسلمین زارند از اسلام من / ننگ دارند از من و از نام من
می نخوانند از مسلمانان مرا / دور می‌دارند از عنوان مرا
نی به‌مسجد ره دهندم نی حرم / نی به‌دیناری خرندم نی درم
رانده‌اند از نزد خود ایشان مرا / ورنه ایشان ازکجا و من کجا
چون شما ز اسلام دین آگه نه‌اید / مسلم و کامل مرا دانسته‌اید
نور آن گر برکلیسا تافتی / کی نشان کس از کلیسا یافتی
گر به‌اینجا آمدی اسلام نام / نی نشان ماند ازکلیسا و نه نام

در بیان حکایت میرفندرسکی و کفار روم و فرنگ

آن شنیدستی که میرفندرسک / کش بود یارب‌ختام روح و مسک
در سیاحت بود در پهنای هند / تا به‌شهری آمد از اقصای هند
شهر آبادان چه فردوس نعیم / ساکنانش لیک سکان جحیم
سجده بت می‌نمودند آشکار / بت‌پرستی اهل آنجا را شعار
اندر آن بتخانه‌های زرنگار / خارج از تعداد و افزون از شمار
چون به‌آن شهر آمد آن میرسترگ / کرد آمیزش بهر خرد و بزرگ
آشنایی با همه بنیادکرد / راجه و رای برهمن شادکرد
روزی از بهر تماشا رفت پیر / جانب بتخانهٔ اعظم دلیر
قبه‌ای دید از رصاص و از رخام / بر ستونهای سراسر سنگ خام
قبه‌ای چون قبهٔ گردون رفیع / ساختش چون پهنهٔ هامون وسیع
مانده برجا دیرگاه از داستان / محکم آسایش چو عهد راستان
سقف آن را تا فلک افراشته / از طلا و لاجورد انباشته
کرده بنیادش ز فولاد رصین[1] / جمله درها و شباکش آهنین
در و یاقوت آنچه آنجا رفته‌کار / از حساب افزون و بیرون از شمار
همچو فرعونش برون زیب و بها / واندران آکنده از قهر خدا

۱. رصین: استوار.

از اکابر خلقی انبوه اندر آن ‌‌ ‌ ‌ بهر خدمت بسته دامان برمیان
خلق دیگر از سر عجز و نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ از برای بت در آنجا در نماز
اندر آمد میر با تمکین نشست ‌ ‌ ‌ ‌ پشت کفر از بار تمکینش شکست
بت‌پرستان دور او گشتند جمع ‌ ‌ ‌ ‌ همچو آن پروانه اندر گرد شمع
پس سخن از هرطرف آغاز شد ‌ ‌ ‌ ‌ گفتگوها در ز هرسو باز شد
تا سخن آمد به‌آئین و علل ‌ ‌ ‌ ‌ هر طرف گفتند برهان دلل
بت‌پرستان را ز بس فرمود میر ‌ ‌ ‌ ‌ شد بلند از بت‌پرستان وای ویر
یک برهمن زان میان لب باز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ پس به‌این نکته سخن آغاز کرد
جمله فرسادان[1] پیشین و پسین ‌ ‌ ‌ ‌ آمد استمرار برهان متین
واقعیت حافظ است هرچیز را ‌ ‌ ‌ ‌ زود گردد چیز بی‌منشأ هبا
سالها افزون بود از دو هزار ‌ ‌ ‌ ‌ تا که این بیت‌الصنم شد استوار
از مرور دهر و دوران کس ندید ‌ ‌ ‌ ‌ در بنایش رخنه‌ای آمد پدید
مسجد اسلامیان پنجاه و شصت ‌ ‌ ‌ ‌ بگذرد آید بنایش را شکست
بودی ار حق دین اسلام این بنا ‌ ‌ ‌ ‌ کی شدی از گردش دوران فنا
ور نبودی اصل آنها سست و مست ‌ ‌ ‌ ‌ همچو آن بتخانه‌ها ماندی درست
پاسخش داد اینچنین میر جلیل ‌ ‌ ‌ ‌ عکس می‌بخشد نتیجه این دلیل
زانکه آن نامی که گر خوانی به کوه ‌ ‌ ‌ ‌ ریزد از هم کوه با فر و شکوه
بر بسیط خاک اگر خواهد جلال ‌ ‌ ‌ ‌ نی از آن ماند دها[2] و نی تلال[3]
از جلالش آسمان در اضطراب ‌ ‌ ‌ ‌ مهر نورافشان از آن در التهاب
بشکنند پشت و کمر افلاک را ‌ ‌ ‌ ‌ کی گذارد مشت و خشت و خاک را
طاعتی کان را فلک ناورد تاب ‌ ‌ ‌ ‌ کوه از تحمیل آن کرد اضطراب
کی تواند سنگ و گل آن را کشید ‌ ‌ ‌ ‌ مسجد و محراب زان نیرو خمید
کی شود بر پشه‌ای پیلی سوار ‌ ‌ ‌ ‌ کی توان کردن به‌موری کوه بار
این شکست مسجد و محرابها ‌ ‌ ‌ ‌ باشد از نام جلال کبریا

۱. فرساد: حکیم و دانشمند.
۲. دها: زیرکی وجودت ذهن.
۳. تلال: توده خاک و توده ریگ و پشته ها.

ان ذا القرآن لو کان نزل	من قباب الکبریاء للجبل
لرأیته قد تصدع خاشعاً	ضارعا من خشیة‌الله خاضعا (آیهٔ ۲۱)
نور این نام گران بر طور تافت	طور را تا پشت ماهی برشکافت
رود نیل این نام نامی چون شنید	سینهٔ او را نهیبش بردرید
آتش سوزان از این نام جلیل	سرد و سالم ماند از بهر خلیل
احمد از این نام گردون را شکافت	در شب معراج و ره بر عرش یافت
ماه را شق کرد ازین نام آن جناب	رو نمود از سطوت آن آفتاب
با چنین نامی بگو ای هوشیار	مسجد و محراب کی گیرد قرار
سنگ و خشتی را توانایی کجا	تا بماند با چنین نامی بجا
کوه را قرآن فرو ریزد ز هم	مسجدی را گر شکست آرد چه غم
ای بزرگان نام با عز و جلال	هم جلال از او هویدا هم جمال
می‌ستاند جان و هم جان می‌دهد	می‌رساند درد و درمان می‌دهد
اضطراب از او و اطمینان ازو	بحر را آرام ازو طوفان ازو
می‌شکافد قلهٔ کهسار را	مطمئن سازد دل هشیار را
بلعم باعور را مردود کرد	نوح را شایستهٔ معبود کرد
آن کند در کسوت قهر و جلال	این کند در پردهٔ مهر و جمال
آنچه گویند از ثنا و آفرین	زیر هر لفظی بود کوهی دفین
قطرهٔ اشکی که ریزد چشمشان	دارد اندر بر دو صد گنج گران
آهها کاید ز دل آنجا برون	هر یکی صد شعله‌اش دارد فزون
چون بتابد خاک و چوب ای نیکبخت	نزد کوه و شعلهٔ طوفان سخت
ای برهمن گو که این بیت‌الصنم	کاندر آنجاها نباشد در نژم[1]
هیچ نام حق در آنجا شد بلند	عابدی سجاده‌ای آنجا فکند
شد جبینی اندر آنجا خاکمال	بهر تعظیم خدای ذوالجلال
هیچ قدی بهر حق آنجا خمید	ناله‌ای از دل بگردون سر کشید
آنچه گویند اندر این بتخانه‌ها	نی ورا قدری نه وزنی نی‌بها
لفظ بیمعنی و مشک بی‌شراب	دود بی‌آتش سؤال بی‌جواب

۱. نژم: بخار تیره و تاریک مجاور زمین.

هیچ باشد هیچ هرگز هیچ هیچ ❊ هیچ چیزی نفکند در تاب و پیچ
کی خری لنگیده از یک پرکاه ❊ کی شکسته اشتر از بار نگاه
نام حق بتخانه‌هاتان گر شنود ❊ یا کس آنجا بهر حق سجده نمود
یا در آن از سینهٔ یک ارجمند ❊ نعرهٔ الله‌اکبر شد بلند
یا در آنجا کس بگوید نام حق ❊ یا کسی یاد آورد زایام حق
یا سری آید فرو در طاعتش ❊ یا کفی بالا رود در حضرتش
وانگهی ماند بجا بیت‌الصنم ❊ هم نریزد سقف و بنیادش ز هم
هم نگردد گنبد این واژگون ❊ چار دیوارش نیفتد سرنگون
آن زمان می‌باید این گفت و شنو ❊ تا نه‌بینیش این‌چنین غره مشو
جنگ با مردان نکرده در مصاف ❊ از دلیری در بر مردان ملاف
تا نگردی از خود ایمن ای عمو ❊ خوبی خود زشتی کس را مگو
تا بود در خانه خاتونت جوان ❊ ای پسر کس را نگویی قلتبان
آن برهمن گفت کرد او را حضور ❊ باشد از همدان ز ما دور است دور
ملک اسلام از چه نبود این دیار ❊ دین اسلام از چه نبود آشکار
مسلمی چون تو در آن دارد گذار ❊ و اندر آن بیت الصنم هم برقرار
با تو همره آن لب تکبیرگوی ❊ در دهانت آن زبان نام جوی
خیز و تکبیر بلند آغاز کن ❊ تا توانی رب خود آواز کن
گفت ببر بالا و سر آور فرود ❊ هرچه خواهی کن رکوع و کن سجود
تا محیط آه از دل کن روان ❊ اشک چشم خویش تا مرکز رسان
بت‌پرستان جمله از جا خاستند ❊ این سخن را شاخ و برگ آراستند
تا دل مرد بزرگ آمد بجوش ❊ غیرت اسلامش آمد در خروش
پس ز راه دین و پاک اعتقاد ❊ کرد او بر غیرت حق اعتماد
تا رسید الهامش از یزدان پاک ❊ لاتخف من سحرهم والق عصاک (آیهٔ ۲۲)
هست آری سینهٔ ارباب دین ❊ مهبط الهام رب‌العالمین
گفت فردا موعد ما و شماست ❊ روز سوگ ماتم بتخانه‌هاست
نام یزدان سازم اینجا آشکار ❊ هم بت بتخانه اندازم زکار

ریزم از هم لات[۱] و عزی[۲] و منات[۳]   آتش اندازم بجان سومنات[۴]
این بگفت و سوی منزل باز شد   با خدای رازدان در راز شد
کی خدا من می‌شناسم خویش را   می‌شناسم عجز این درویش را
من گرفتار بت نفسم هنوز   مانده‌ام در دست آن زار عجوز
ای خدا نفسم بتی در آذر است   وین تنم بتخانه و من بت‌پرست
کی توانم گفت بت خواهم شکست   یا کنم بتخانه را ویران و پست
من اگر می‌بودمی خود بت‌شکن   نفس خود بشکستمی چون کوهکن
من اگر بتخانه ویران کردمی   کی تن خود را چنین پروردمی
با برهمن[۵] آنچه من گفتم تمام   من نگفتم گفت توحید آن کلام
سر توحید از سویدای نهفت   سر برآورده بگفت او آنچه گفت
الغرض آورد آن شب را به‌روز   در نیاز و عجز و آه و درد و سوز
قاصد اهش پیاپی تا سماک[۶]   کی خدا گفتی تو ام‌القی عصاک
پیک اشکش متصل سوی سمک[۷]   که تو فرمودی بزن خود بر محک
مست و سرشار آمدم از جاه تو   پس فکندستم عصا بر نام تو
روز دیگر چون خور از مشرق دمید   اهل آن شهر از سیاه و از سفید
از بزرگ و کوچک و برنا و پیر   عالم و عامی و سلطان و وزیر
جمله بسپردند با طبل و علم   جانب بتخانهٔ اعظم قدم
پس به‌توری و به‌دیبا و حریر   هم به‌در و گوهر و مشک و عبیر
آن بت بتخانه را آراستند   پس به پیش بت بپا برخاستند
بوسها دادند بر اجزای او   سجده آوردند پیش پای او
طوفها کردند گرد آن صنم   چون مسلمانان که بر گرد حرم

۱. لات: نام بتی از قبیله ثقیف طائف که آن را می‌پرستیدند.
۲. عزی: بتی که بر روی آن گوسفندهای قربانی را می‌کشته‌اند.
۳. منات: بت قبایل اوس، خزرج و غسان.
۴. سومنات: بزرگترین بتخانه هندوستان که سلطان محمود غزنوی آن را خراب کرد و بت آن را شکست.
۵. برهمن: پیشوای روحانی آیین برهمایی.
۶. سماک: آسمان.
۷. سمک: ماهی.

آفرین خواندند او را و سپاس — خارج از تصویر و افزون از قیاس
اهل آن شهر از نساء و از رجال — در تزلزل اندر آنجا تا زوال
چشمشان بر راه پیر نیک‌رای — کز درآمد لب پر از ذکر خدای
قامتش خم گشته از بار خضوع — دیده‌اش رودی ز سیلاب دموع
پس به‌صدق نیت و دین درست — کرد تجدید وضو اندر نخست
رفت بربام و اذان آغاز کرد — صد در رحمت در آنجا باز کرد
چونکه گفت الله اکبر گشت فاش — بر در و دیوار آن شهر ارتعاش
ارتعاش و شادی و وجد و نشاط — ارتعاش و شوق و رقص و انبساط
مردمان از هرطرف بی‌اختیار — نغمهٔ تکبیر گفتند آشکار
هر تنی از هر کناری سر کشید — نعرهٔ الله اکبر بر کشید
پس به‌توحید خدا لب را گشاد — غلغل و غوغا در آن شهر اوفتاد
بلبل وحدت نوا آغاز کرد — زاغ کفر از انجمن پرواز کرد
مرغها در آشیانها ز اهتزاز — پر زدند و نغمه‌ها کردند ساز
کودکان پستان فکندند از دهان — محو در توحید خلاق جهان
استران اسبان گاوان و خران — گوسفندان آهوان و اشتران
بر کشیدند از نشاط و از شعف — جملگی آوازها از هر طرف
از بهار وحدت رب مجید — اندر آن ساحت نسیمی بر وزید
هر گیاهی آمد اندر اهتزاز — لاله و نسرین شکفتن کرد باز
غنچه خندید و گلاب از گل چکید — سرو رقصید و صنوبر قد کشید
بید شد واله چنار افراخت قد — گل به‌تخت شاخساران تکیه زد
شد زبان سوسن از آن آزاده باز — چشم نرگس باز شد از خواب ناز
عطرافشان شد هوا بر باغ و راغ — شد زمین خرم ز هر صورت ز باغ
آبها صافی شد و عذب و زلال — بر سر هر شاخ پیدا شد یسال[1]
آری آری هرچه آید در وجود — نور توحیدش قرین و یار بود
ابتداع جمله بر توحید او است — مغز شد توحید جز توحید پوست
شد ولی از ظلمت ظلمانیان — نور وحدت از سویداها نهان

۱. یسال: تاج زینتی که ازگل وسبزه بسازند.

چونکه ظلمتها قرین نور شد ‌‌ ‌ نورها از چشم و دل مستور شد
سر وحدت چون بظاهر شد عیان ‌ ‌ سر برآرد نور وحدت از نهان
چونکه گردد آشکارا نور حق ‌ ‌ یا به‌یاد آرد کسی ز ایام حق
نور پنهان سر برآرد از افق ‌ ‌ افکند بر ظاهر و باطن تتق
پرتو اندازد به‌اجزای وجود ‌ ‌ پرتوش از غیب آید در شهود
سست وحدت همچو آتش در نهاد ‌ ‌ نام حق این سنگها را چون زناد
وحدت آمد مرغی اندر آشیان ‌ ‌ نام حق باشد صفیر همزبان
چون صفیر همزبان را بشنود ‌ ‌ بال و پر در آشیان برهم زند
سر برآرد افکند هرسو نظر ‌ ‌ از شعف بگشاید از هم بال و پر
وحدت آن تخم است در خاکش قرار ‌ ‌ یاد حق باران و باد نوبهار
هست توحید اندرو لعل و گهر ‌ ‌ کرده شب پنهانشان از هر نظر
یاد حق آن صبح روشن شد که گشت ‌ ‌ روشن از آن خانه و صحرا و دشت
غنچه باشد نور توحید اله ‌ ‌ یاد حق آمد نسیم صبحگاه
از اذان چون فارغ آمد آن بلال ‌ ‌ شد مهیا از پی فرض زوال

تمام شدن اذان مرحوم میرقدس سره و احرام بستن به‌نماز

آمد از بام و به‌گنبد پا نهاد ‌ ‌ اندر آنجا رو به‌کعبه ایستاد
پشت بر بت روی بر بت آفرین ‌ ‌ کرد و دست انداخت بر حبل‌المتین
چشمش اندر بتکده دل در حرم ‌ ‌ اندرون پرنور بیرون از ظلم
گفت اقامت کرد نیت پس دو دست ‌ ‌ برد بالا و به‌فرض احرام بست
چونکه گفت الله‌اکبر ناگهان ‌ ‌ شد بلند آواز تکبیر از بتان
از بت و بتخانه و دیوار و در ‌ ‌ از زمین و سقف و اشتیهای زر
بلکه از هر خشت و هر سنگ و رخام ‌ ‌ هم ز فرش و زینت و زیور تمام
غلغل تکبیر چندان شد بلند ‌ ‌ که زمین حیران شد و چرخ استمند
از پس تکبیر میر ارجمند ‌ ‌ خویش را بیرون از آن گنبد فکند
پابرهنه چون برون از خانه جست ‌ ‌ سقف و بنیادش همه درهم شکست
سقف و دیوارش همه شد سرنگون ‌ ‌ پایه‌اش افتاد و بشکستش ستون

سنگ و خشت و آجرش شد ریز ریز / جا نماند از آن بناها هیچ چیز
شد غباری و غبارش باد برد / روزگار آن بتکده از یاد برد
بت‌پرستان را همه خرد و کلان / مانده انگشت تحیر بر دهان
جملگی را رفته از سر هنگ[1] و هوش / پس بیکبار آمدند اندر خروش
کی دریغا عمرمان بر باد رفت / عمرمان نی برطریق داد رفت
ای دریغا ما ز حق غافل شدیم / ما پرستار بت باطل شدیم
هرچه می‌خواهی بود باطل جز او / نشهد ان لاالله غیره
پس همه توحیدگویان فوج فوج / رو بسوی میر کردند همچو موج
کای امیر پاک‌دین و پاک‌رای / ما بری از بت شدیم و بت‌ستای
ما گواهانیم بر توحید حق / توبه توبه ای امیر از ماسبق
پس سوی بتخانه‌ها برتاختند / جمله بتها را بخاک انداختند
آتشی هرگوشه‌ای افروختند / با صمدگویان صنم را سوختند
هرکجا بتخانه ویران ساختند / طرح مسجد جای آن انداختند
همچو آن نصرانیان اندر هری / که شدند از دین نصرانی بری

رجوع به‌تتمه حکایت مرد شوریدهٔ هروی و اهل کلیسا

پیش آن شوریده افتادند خاک / کی نجات ما ز هر عطب[2] و هلاک
عرضه‌کن اسلام برما زودتر / دینمان از دست شیطان باز خر
پس ز ترسایان فزون از صدهزار / ملت اسلام کردند آشکار
گفت آن شوریده با یاران که بود / این اثر از گفته شیخ ودود
من نگفتم گفت شیخ افسانه نیست / گفت او چون گفت هردیوانه نیست
یا غرض بودش همین زین گفتگو / یا خدا داد این اثر در گفت او
ترجمان باشد زبان اهل دین / ترجمان مصحف علم‌الیقین
اهل دین افسون گرانند ای فتی / گفتشان افسون ز پیر جانگزا

۱. هنگ: زیرکی و هشیاری.
۲. عطب: خشمناک و هلاک شدن.

گرچه افسونگر بجز لفظی نخواند   معنی آن لفظ را در دل نراند
رفته چون افسونگری را در زبان   گشته از آن آب خاصیت روان
آن اثرها نی به‌معنی اندر است   آن اثر اندر دم افسونگر است
چون گرفت افسونگر از استاد دم   آن اثر اندر دمش شد لاجرم
اهل دین را دم ز پیغمبر بود   کی دمش از هندویی کمتر بود
اهل دین را دم ز قرآن و دعاست   اهل دین را دم ز آل مصطفی است
ای برادر هرکه زینها دم گرفت   از دم او نور عالم درگرفت
می‌زداید ظلمت از دلها دمش   هرکجا زخمی دم او مرهمش
پخته گرداند دمش هر خام را   می‌گشاید اشک خونین‌فام را
پردهٔ کفر و شقاوت می‌درد   زنگهای کهنه از دل می‌برد
چون از ایشان دم نداری دم مزن   برف می‌ریزی دو لب بر هم مزن
تا ز سوز دین نگردد دل کباب   دم نگردد گرم ای عالیجناب
تا ترا سوزی نباشد در جگر   دم مزن کاندر دمت نبود اثر
من که از حال درونت آگهم   گر دمت بر من بگیرد ابلهم
گر بخوانی خطبهای کافیه   ور بپردازی بهم صد قافیه
ور بیاری استعارات و مجاز   قصه‌ها گویی همه دور و دراز
در نگیرد درکسی ای ذوفنون   تا ترا دردی نباشد در درون
نفس را اول برو در بند کن   پس برو آهنگ وعظ و پند کن
منبری بگذار بهر خود نخست   وانگهی برجه به‌منبر تند و چست
آتشی در دل برافروز آنگهی   گرم کن هنگامهٔ وعظ ای رهی
چونکه شیخ از ماجرا آگاه شد   جانب شوریده با صد آه شد
با ندامت خواست ازجا در بگاه   تا بر شوریده آمد عذرخواه

مطلع شدن شیخ فقیه از عمل و قول آن شوریده

گفت با وی از پس صد اعتذار   کی وجودت گلشن دین را بهار
گر کژی گفتم ترا نشناختم   باز بر دستی قماری باختم
گفت ای شیخ این کژیها راست باد   جان فدای آنکه یار ماست باد
تا به‌فکر این کژی و راستی   باشی ای جان راستی ناراستی

از کژی و راستی ما کاستیم   با کج و با راست ما خود راستیم
آنچه می‌گویی گر از بهر خداست   هرچه خواهی گوچه کج باشد چه راست
گر سخن با یاد یار دلکش است   گو بهر لفظی که خواهی آن خوش است
گو حدیث از آن نگار دلبری   خواه میگو تازی و خواهی دری
درحدیثش فی اللیالی الصافیه   من همی جویم ردیف قافیه
او همی گوید که این شب کوته است   قافیه‌مندیش فرصت شد ز دست
تا تو در اندیشهٔ وزنی و سجع   سر زند صبح و شود خاموش شمع
از برای خاطر من ای حریف   قافیه بگذار و بگذر از ردیف
بلکه ای همدم سخن درکار نیست   لفظ هم محرم درین دربار نیست
قصهٔ آن یوسف گل پیرهن   خوشتر آن باشد که گویی بی‌سخن
اندرین خلوت سخن بیگانه است   وضع الفاظ از پی افسانه است
چون تو افسانه نخوانی لفظ نیست   یار ما در بند سجع و لفظ نیست
بلکه بگذر ای **صفائی** از زبان   بیزبان میگو حدیث دلبران
کاندرین محفل زبان نامحرم است   زین سبب از این حکایت ابکم است
چون به‌این محفل رسی ای هوشمند   هم زبان کن مهر و هم لب را ببند
این زبان و لب ز جنس عنصر است   قصهٔ ما از زبان دیگر است
این زبان بند مکانست و زمان   وین سخنها زادهٔ این دودمان
هست ما را ای حریفان در میان   داستان از لامکان و لازمان
این زمان و لفظ جسمانی بود   نقل ما زان یار روحانی بود
لفظ از بهر معانی کسوت است   کسوت آن پوشد که او را قامتست
آنچه نی آغاز و نی انجام داشت   کی تواند قامت و اندام داشت
بی‌سخن کن این معانی را بیان   داستان میگو و لکن بیزبان
بیزبان گویم ولی هشیار کو   آنکه فهمد بی‌سخن اسرار کو
آنکه فهمد ناله مرغان کجاست   هم نوای عندلیب جان کجاست
طوطی جان بیزبان در گفتگو   طوطئی کو تا بفهمد راز او
طوطیان در نغمه لیکن در چمن   ای دریغا نیست جز زاغ و زغن
چونکه گوش اهل این مجلس کر است   در چنین مجلس خموشی بهتر است
نیست چون کالاشناسی در میان   این متاع ما نهان به‌در دکان

چونکه صرافی نه در این چارسو — نقد ما در کیسه پنهان باش گو
اندرین بازار یک دلال کو — جز دو سه کیسه برد حمال کو
گر نباشد آنکه فهمد بی‌سخن — دست اندر دامن تمثیل زن
قصهٔ سلمی و لیلی پیش گیر — در نهان دست نگار خویش گیر
گه ز شیرین داستان بنیاد کن — وز لب شیرین جانان یاد کن
از پریشانی خود سر کن سخن — پنجه در زلف پریشانش فکن
داستان مهر و مه آغاز کن — دیده بر خورشید چهرش باز کن
ماه تابان کن ولی اندر یمن — جلوه ده یوسف ولی در انجمن
پیرهن باشد شبیهات و مثال — وان حکایتهای چون آب زلال
پیرهن باشد حدیث دیگران — اندران بنهفته یاد دلبران
چون سخن از آن بت حورا وشست — گر پریشان هم بگویم دلکش است
همچنانکه پیش ازین گفتیم فاش — مقصد آمد اصل و ره باش آنچه باش
چون به‌یثرب راه را باشد ختام — خواه رو از نجد و خواهی رو به‌شام
هم نباشد سعی تو بیمزد اگر — جانب مقصد نیاید ره بسر
مقصدش هم گر نباشد بر تو فاش — در مقام تسخر و طعنش مباش
هر خطایی را ولی نبود ثواب — هر کسی ایمن نباشد از عتاب

در بیان طریق تحصیل علم ومعرفت و سعی در رسیدن به‌اجتهاد و به‌مقام یقین

هر رهی رفتن ندارد پایمزد — ای بسی ره کاندران غولست و دزد
رهبری باید طلب کردن نخست — رهنمایی چابک و چالاک و چست
کاروانی خواستن دور از نفاق — کاروان سالارش از اهل وفاق
ره سپردن بر درای کاروان — پا نهادن جای پای کاروان
آنکه افتد گر خطایی در سفر — نزد اهل فقر باشد مغتفر
ورکسی بی‌سعی و جد و اجتهاد — نی سراغ از کاروان و اوستاد
رو نهد در راه و افتد در خطا — آن خطایش مغتفر باشد کجا
هم اگر بینی کسی را در رهی — نبودت از مقصد او آگهی
لیک آن ره را نباشد هیچ سو — مقصد امید و منزل آرزو

هیچ منزل دانی اندر راه نیست ... ور بود غیر از هلاک جاه نیست
بر تو باشد جان من ارشاد او ... هین فراموشت مبادا یاد او
پس غرض از آنچه گفتم ای رفیق ... ز اختلاف مقصد و فرق طریق
در ثواب آنکه افتد در خطا ... وز نکردن طعن کس در ابتدا
این بود ای داده بر گفتار گوش ... کز بقا آغاز بر هرکس مجوش
هر رهی کاید به‌منزل عاقبت ... سوی مقصد باشد آن را خاتمت
کژی و دوری و دشواری آن ... نزد آخر بین بود سهل ای فلان
هم خطایی هر که در ره اوفتاد ... بود سعی و بذل و جهد و اجتهاد
نزد ارباب خرد نبود ملوم ... می نخوانند اهل عدل آن را ظلوم
هم رهی را کش ندانی تا کجاست ... رهروان را کردن ظلمی خطاست
مقصد قوم خدا جوی ای نگار ... گرچه باشد متحد ره بیشمار

بیان حدیث الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق

چشم جمله بر یکی از هرطرف ... تیر باشد واحد و بیحد هدف
اینچنین فرمود آن آگاه حق ... شد برابر با نفسها راه حق
راه حق باشد مقابل آشکار ... با نفسهای خلایق در شمار
راهها بسیار و مقصدها یکی است ... اختلاف راه لیکن اندکیست
شعبه‌ها هستند از یک شاهراه ... شاه یکتن باشد و بیحد سپاه
چون درخت و شاخهای بیشمار ... یا چو رودی نهرها از هر کنار
هم یکی باشد ره حق هم هزار ... معنی آن را بفهم ای هوشیار
راه را در یکجهت باشد گذر ... آن جهت را جاده‌ها بیحد و مر
گر فتادی از جهت گشتی هلاک ... جاده گر شد مختلف از آن چه باک
آن جهت را کیست دانی رهنمای ... ره نمای مرسلین و اولیای
کاروانسالار این راه درست ... مصطفی و مجتبی باشد نخست
از قفای آن شه عرش آشیان ... حیدر است و یازده فرزند آن
جاده‌های آن جهت را اوستاد ... عالمان باشند و اهل اجتهاد
پس جهت چون شد یکی انجام کار ... جاده‌ها یکسر رسد از هر کنار
این بود مقصود از آنچه شد بیان ... کاعتبار اندر جهت دان ای فلان

معنی دیگر هم آن را هست لیک — گر بفهمی گویمت هشدار نیک
اینجهت آمد مناط اعتبار — هست مقصد غیر آن را واگذار
آن خصوصیات باشد هرچه باش — یار باشد آنجهت دان جمله خاش[1]
خاش اگر فرتوت و زشت افتد چه غم — چون بود فرزند او زیبا صنم
چون بود مقصد رضاجویی شاه — روز هر راهی که می‌خواهی بخواه
نیک باشد این سخن لیکن بدان — مطلق آن را هست شرطی اندران
طبع شاهنشه لطیف است و غیور — غیرتش پاشید از هم کوه طور
از لطافت کس نیاید غور[2] او — وز غیوری کس نداند طور او
طبع نازک دارد و مشکل‌پسند — هر نثاری نیست او را درخورند
خود نموده راه خورشیدی خویش — تا رضاجویش نباشد در پریش
نور او افکنده بر راهی تتق — غیرتش فرموده راهی را قرق
لطف او فرموده راهی را خطر — غیرتش سد کرده آن راه دگر
آن شه خوبان چه در سر ناز داشت — بر سر هر ره قرقچی بازداشت
آن یکی ره را گشود و بار داد — رهروش را وعدهٔ دیدار داد
صد ره دیگر ببست آن تنگبار — گفت از آنها هر که آید نیست بار
نیست راه کوی ما این راهها — می‌رود این راهها تا بامها
ای که پویی راه کوی وصل یار — رو بجو راهی که زان راهست بار
خواسته اول ز تو تعیین راه — ترک این جستن بود اول گناه
چونکه جستی باید آن ره را سپرد — هم از آن ره ره به کوی دوست برد
گر روی از غیر آن ره گمرهی — باز گرد ای راه رو گر آگهی
گر جز آنی برده غفلت از رهت — با خطا و جهل کرده گمرهت
با حمیت گردنت را کرده بند — یا سفیهی رو به‌ریش خود بخند
زین گروه البته بیرون نیستی — لیک بنگر جان من تا کیستی
سعی کن تا راه او جویی همی — چونکه جستی راه او پویی همی

۱. خاش: مخفف خاشاک.
۲. غور: مغاک، قعر.

در مناجات با قاضی‌الحاجات و استغاثه به‌آستان امام عصر (ع)

ای خدا ای رهنمای گمرهان ای تو دانا هم به‌پیدا و نهان
ای تو پیدا جز تو ناپیدا همه وی تو بینا جز تو نابینا همه
ای منزه از چه و از چند و چون وی فزون از وهم وز اندیشه برون
ای صفات ذات و ای ذات صفات ای به‌تو قایم بقای کاینات
ای تو هست مطلق و صرف وجود ای بر ما غیب و در واقع شهود
ای دلیل راه هر گم کرده راه ای ضیابخش چراغ مهر و ماه
اندرین پیدای ناپیدا کران من یکی گم کرده راهم ناتوان
راه روشن من ز ره افتاده‌ام هم عنان خود به‌رهزن داده‌ام
راه بس هموار و روشن یکسره من فتادستم به‌صد کوه و دره
دره‌های پر ز غول راهزن گرد گشته جملگی بر دور من
می‌کشندم رهزنان در هر کنار در تلال و در دهار[1] و کوهسار
راه بینم روشن و فاش و عیان وندران بس کاروان در کاروان
چشم من بر راه و گوشم بر درای من ز راه افتاده‌ام ایوای وای
راه می‌بینم به‌صد حسرت ز دور وندر آنجا کاروانها در عبور
کاروانها لطف حق سنگارشان[2] گوش من بر هی‌هی نژ غارشان[3]
کاروانها جمله ایمن از فریش[4] کاروانسالارها در پیش پیش
کاروان در راه هموار و فراخ من اسیر راهزن در سنگلاخ
می‌برندم هردم از ره دورتر می‌زنندم گه به‌کوه و گه کمر
می‌کشندم ای خدا بر خار و خس می‌زنندم بر قفا از پیش و پس
یا غیاث‌المستغیثین الغیاث ای نشاط جان غمگین الغیاث
الغیاث ای بیکران دریای لطف الغیاث ای موج طوفان خیز لطف

۱. دهار: دره و غارها.

۲. سنگار: رفیق.

۳. نژغار: شرق شرق و بانگ بهم خوردن دو چیز.

۴. فریش: تاخت و تاراج.

می‌برد رهزن ز راهم دور دور — دست بسته پا شکسته لوت و عور
بنگرید ای کاروان‌سالارها — ای شما در روز و شب بیدارها
ای شبان تیره دور از رویتان — ای معطر دشت و کوه از بویتان
مانده‌ام تنها رفیقان همتی — رهزنم برد ای دلیران همتی
دور گشتم گم شد آواز جرس — ای اسیر کاروان فریادرس
ای امیر کاروان واپسین — ای وجودت لنگر چرخ و زمین
ای دلیل راه هر گم کرده راه — بی‌پناهان جهان را تو پناه
ای تو سالار زمین و آسمان — پادشاه دورهٔ آخرزمان
من یکی وامانده‌ٔ از کاروان — در عقب افتاده لنگ و ناتوان
در میان رهزنان ماندم اسیر — گه به‌بالا می‌کشندم گه به‌زیر
مرکبم بردند و آبم ریختند — خون من با خاک ره آمیختند
بر کنار ره نگاهی باز کن — این کنار افتاده را آواز کن
از تو یک آواز و از من صد جواب — از تو خواندن سوی خود از من شتاب
ای تو کشتیبان دریای شگرف — ناخدای کشتی این یم ژرف
کشتیم بشکست و من گشتم غریق — اندرین دریای ذخار و عمیق
می‌برد موجم همی بالا و زیر — دست من گیر ای خدایت دستگیر
ده نجات عاجز بیدست و پا — از هلاک ای ناخدا بهر خدا
ای شبان مهربان بنگر به دشت — یک بز لاغر جدا از گله گشت
دور او بگرفته گرگان بیشمار — حمله بر وی آورند از هر کنار
رحمتی کن ای شبان مهربان — این بز لاغر ز گرگان وا رهان
ای امین حق شه دنیا و دین — ای تو خیرالمرسلین را جانشین
نک صفائی بندهٔ درگاه تست — افسر فخرش ز خاک راه تست
خود غلام تست ای سلطان راد — زادگانش بندگان خانه زاد
التفاتی کن بسوی این غلام — نام او بس باشد او نبود تمام
از کرم کن خانه زادان را قبول — چاکرانند از فروع و از اصول
التفاتی از تو خواهم والسلام — تا کنم نقل زلیخا را تمام

رجوع به‌تتمه حکایت زلیخا و حضرت یوسف

آن زلیخا بود در این گفتگو   کامد از دروازه بانگ طرقو
ره دهید ای قوم تا جان بگذرد   شاه مصر و ماه کنعان بگذرد
ره دهید ای خارها گل زارها   رد دهید این نخل شکربارها
گل به‌صحرا می‌رود از بهر گشت   رشک هرگلشن شود هر در و دشت
آن شکارافکن شه چابک‌سوار   سوی صحرا می‌رود بهر شکار
نافه‌ها ریزید اندر دشت و کوه   ای گروه آهوان با صد شکوه
نافه اندازید عطرافشان کنید   دشت و صحرا را عبیرستان کنید
گرد آیید ای همه نخجیرها   سینه بگشایید سوی تیرها
آری آری تیر آن شه دلکش است   تیر او در سینه و در دل خوشست
سینه بگشایید تا آن تیر پاک   ازکمان چون جست ننشیند به‌خاک
حیف باشد تیر آن شه بر زمین   گو بیا بر جان غمناکم نشین
ور نشیند تیر دلدوزش به‌گل   گیرم و بوسم زنم بر جان و دل
پس کشم از جان و بوسم ناوکش   بر دو کف گیرم برم تا حضرتش
یعنی ای شه نوبت دیگر بزن   پیکرم را در ره رخشت فکن
پاک آن پیکر که گردد خاک راه   در سم رخش جهان‌پیمای شاه
خاک آن گرد و غبارو آن غبار   دامن شه را نشیند برکنار
برکنار دامن شه جا کند   فخر بر جان جهان آرا کند
چون زلیخا شور چاوشان شنید   هوشش از سر رنگش از عارض پرید
گفت ای همدم خدا را همتی   همتی اکنون که آمد فرصتی
بر ره یوسف مرا میدار باز   با دل پر درد و جان پرگداز
باز میدار و نظر در راه کن   چون رسد آن شه مرا آگاه کن
پس زلیخا برسر ره ایستاد   منتظر تا کی رسد آن شه قباد
ناگهان آمد برون فوجی سوار   جملگی با جامههای زرنگار
با زلیخا گفت کاینک شه رسید   آن مه رخشنده از مشرق دمید
گفت نی نی یوسفم در این میان   نیست بالله زان نمی‌بینم نشان
چشم ظاهر گرچه نابینا بود   دل به‌حال دلبرم دانا بود
می‌نیاید برمشامم جان من   زین سواران بوی نسزین و سمن

فوج دیگر شد نمایان گفت هی　　ای زلیخا یوسف آمد گفت نی
همچنین هر فوج از ایشان می‌رسید　　در میانشان می‌شد این گفت و شنید
ناگهان فوجی نمایان شد زدور　　نورشان پوشیده نور ماه و هور
زد زلیخا نعره و مدهوش شد　　گفت اینک یوسف و از هوش شد
در کنار راه بیهوش اوفتاد　　راه سیل از دیده بر هامون گشاد
یوسف آمد بر فراز رخش ناز　　چون رسید آنجا عنان را داشت باز
در کنار راه دید افتاده‌ای　　نیم جانی تن به‌مردن داده‌ای
بیزبان و چشم اما بحر و بر　　ز اشک آهش پر ز طوفان شرر
بیزبان دارد به‌او صد گفتگو　　دیده نی اما نظر دارد بر او
گفت با یاران که آیا کیست این　　بیش از امروزی نخواهد زیست این
تیرشستی خورده صیادش کجاست　　نیم بسمل مانده جلادش کجاست
بوی یوسف بر مشامش چون رسید　　چونکه آواز فرح‌بخشش شنید
جست از جا گفت صیادم تویی　　کشتهٔ تیغ تو جلادم تویی
تیر شست تست کز پایم فکند　　گردنم را هم تو افکندی به‌بند
دست و پایم بستهٔ زنجیر تست　　سینهٔ من چاک چاک تیر تست
جان کباب از آتش بیداد تست　　دل خراب از جور بی‌بنیاد تست
ای ستمگر بس نشد بیدادها　　دل نشد نرمت از آن بیدادها
این جفاهای تو آخر بس نشد　　از تو بر من آنچه شد بر کس نشد
من زلیخایم که نامم نیست باد　　در جهان کافر به‌روز من مباد
چون شنید این ماند آن شه درشگفت　　سیل اشک از دیده باریدن گرفت
بر کشید آهی و گفت از درد و سوز　　ای زلیخا این چه حالست و چه روز
گفت جور تو به‌این روزم نشاند　　از جفایت نی‌شبم نی روز ماند
گفت کو آن نرگس شهلای تو　　خار مژگان جگرفرسای تو
سنبل مشکین گیسویت کجاست　　زلف پرتاب سمن بویت کجاست
آن گل صد برگ رخسارت چه شد　　آن دو عناب شکربارت چه شد
سیب رنگین زنخدان توکو　　آن انارستان پستان توکو
سرو خوش‌رفتار بالایت کجاست　　شاخهٔ شمشاد رعنایت کجاست
گفت ای جانم چه می‌پرسی ز من　　حال اینها را بپرس از خویشتن

صرصری از دشت غم انگیختی / بار و برگ نخل حسنم ریختی
شعلهٔ بیداد جور افروختی / هم سمن هم سنبلم را سوختی
ارهٔ جور و جفا را آختی / سرو شمشادم ز پا انداختی
گفت یوسف این بود حال برون / ای زلیخا چون بود حال درون
بود در دست زلیخا از قضا / از برای تکیه کردن یک عصا
گفت بنگر اندرین چوب ای عزیز / تا شود حال درونم نغز نیز
پس برآورد از دل آتش نهاد / آهی و آتش بر آن چوب اوفتاد
یکنفس زد چوب خشک آتش گرفت / ز آتش او ماند یوسف در شگفت
یکنفس دیگر برآور از جگر / سوخت نی بستی که بودش سربسر
نیست یاران این نخستین کار عشق / سوخته جانها بسی از نار عشق
کرده است این کارها بسیارها / کرده بس تسبیحها زنارها
رخنه‌ها افکنده در پیمانها / توبه‌ها بشکسته و پیمانها
بس گدایان را نشانده بر سریر / بس شهان را از سریر آورده زیر
ای بسی جانها که فرسوده است عشق / تا جهان بوده چنین بوده است عشق
عشق نارالله و نورالله بود / کی کسی از سر عشق آگه بود
هر کسی از سر عشق آگاه نیست / بوالهوس را در حریمش راه نیست
عشق آتش باشد و هیزم هوس / عشق برقست و هواها خاروخس
شعله‌اش اندر یمان تا لامکان / می نگیرد لیک این برق یمان
عشق برق آمد ولی برق یمان / جز نگارستان باغ و بوستان
هست برقی از غمام کوه نجد / از غمام کوه نجد عزوجد
در گلستان افتد اما غیر گل / سوزد اما هرچه هست از جزو و کل
هرچه غیر از گل بسوزاند تمام / برق آنجا ماند و گل والسلام
پس کشد گل را سوی گل آفرین / ای محبت صد هزاران آفرین
هر دلی کز عشق جانان روشنست / پس یقین میدان که آن دل گلشن است
گلشنی اما نه از این آب و خاک / خاک آن باشد سراسر جان پاک

اشاره به‌حدیث قدسی که فرمود دل دوستان خود را از طینت ابراهیم و موسی و عیسی و محمد (ص) آفریده‌ام

جان ابراهیم و موسای کلیم — جان عیسی و شه بطحا حریم
هر گلی زان غیرت صد بوستان — عطر گلهایش ز عطرستان جان
نی دی آنجا راه یابد نی خزان — نی ز بادست و نه از برقش زیان
گلشنی بادش نسیم زلف یار — دست قدرت اندر آنجا بازیار
گلشنی آبش ز ینبوع حیات — چار حدش هست بیرون از جهات
دل به‌عشق او سپار و شاد زی — از همه غمها برون آزاد زی
خیمه زد چون در دلت سلطان عشق — ملک دل گردیده شهرستان عشق
هم هوا زانجا گریزد هم هوس — جز یکی آنجا نیابی هیچکس
نی ترا باشد رضا و نی غضب — نی طرب باشد ترا و نی هرب
آنچه او خواهد همی خواهی و بس — نی هوا باشد ترا و نی هوس
بلکه خواهش از تو بگریزد چنان — کانچه تو خواهی نخواهی خواهد آن
نخل خواهش برفتد از بیخ و بن — گوش خواهش نشنود جز امر کن
گیرد اندر بزم اطمینان مقام — فادخلی فی جنتی آمد پیام
جنت او نی جنان سیب و نار — آن جنان بر خودپرستان واگذار
گر شدی از جنت او مختبر — رو بخوان عند ملیک مقتدر (آیه۲۳)
بارگاه صدق و ایوان جلال — در جوار پادشاه ذوالجلال
نور این محفل بتابد چون به‌دل — پاک گردد از ظلام آب و گل
پاک گردد همسر پاکان شود — للخبیثین الخبیثات افکند
پا زند از جز یکی از کاینات — هم بجوید طیبین و طیبات
نی ز فردوسش نشاط و نی نعیم — نی ز دوزخ باک او را نی جحیم

حکایت شعیب[۱] پیغمبر و گریه کردن او

گریه کرد از بس شعیب تاجدار — روزهای روشن و شبهای تار

۱. شعیب: پیغمبری است از نسل ابراهیم خلیل و پدرزن حضرت موسی که پس از هود و صالح و پیش از موسی می‌زیسته است، نام شعیب و قوم او در قرآن آمده است.

هردو چشمش کور و نابینا نشست / باز دادش چشم سلطان الست
آنکه او را دیده از آغاز داد / کور چون شد باز چشمش باز داد
داد چشمش هین به‌عبرت کن نظر / باز باید دیدهٔ عبرت نگر
باز گاه و بی‌گه و شام و سحر / اینقدر بگریست و افتاد از نظر
کور شد باز آن دو چشم پاک‌بین / باز دادش چشم آن چشم‌آفرین
بار سیم گریه‌های زار زار / کرد اندر شهر و دشت و کوهسار
روز و شب بگریست تا بار دگر / کور شد نورش نماند اندر بصر
کور گشت و گریهٔ او کم نشد / ساعتی بی‌سوز و بی‌ماتم نشد
شامها در گریه‌های های های / روزها در ناله‌های وای وای
اینقدر بگریست تا طیر و وحوش / آمدند از گریه‌اش اندر خروش
تا شبی او را ندایی شد ز غیب / تا بکی می‌گریی آخر ای شعیب
گریهٔ تو خلق را گریان کند / سوز جان مر جسم را سوزان کند
تو چو جانی و رعیت جسم تو / تو چو معنی این خلایق اسم تو
معنی خوش لفظ را هم خوش کند / ذات دلکش اسم را دلکش کند
چون کسی محبوب باشد ای پسر / اسم او هرجای باشد نغز و تر
هر کسی از بهر یک چیزی گریست / ای شعیب این گریه‌هایت بهر چیست
گر ز بیم دوزخست و آن جحیم / ما در دوزخ به‌تو بربسته‌ایم
آتش دوزخ بود بر تو حرام / همچو آن جنت به کفار لئام
ور بود این گریه‌ات بهر بهشت / شوق وصل حوریان خوش‌سرشت
ما بهشت از بهر تو آماده‌ایم / حوریان را زیب و زینت داده‌ایم
حوریان از بهر تو در روز و شب / چشم بر راهند و دلها در طرب
ساحت جنت برایت روفته / زلف حور از فرقتت آشوفته
قصرها بهر تو زینت داده‌ایم / تختها در قصرها بنهاده‌ایم
خانه‌ها بر فرشها آورده‌ایم / فرشها بر تختها گسترده‌ایم
این بهشت این حور و این تو ای شعیب / هر زمان خواهی بروبی منع و ریب
چون شعیب از عالم غیب این شنید / از دل پردرد آهی برکشید
کای خدا آرام جان مستهام[1] / من که و دوزخ چه و جنت کدام

۱. مستهام: جور و ستم، غم و اندوه.

دل کجا تا فکر این و آن کنم / یا از آن غمگین به‌آن شادان کنم
چیست دوزخ تا از آن ترسان شوم / تا ز بیم تف آن گریان شوم
من خود اندر آتشستم سالها / اندر آتش کرده‌ام نشو و نما
آتشی کز آن سقر مانده است مات / هفت دوزخ پیش او آب فرات
آتشی کز آن سعیر آمد بتاب / دوزخ از طوفان بحرش یک حباب
آتشی کز آن جهنم در حذر / آتشی عالم ز سوزش یک شرر
آتش هجران و نیران فراق / سوز مهجوری و نار اشتیاق
آتش حرمان ز بزم دلفریب / آتش مهجوری از وصل حبیب
من که عمری شد در این آتش خوشم / کی ز دوزخ روی درهم می کشم
گفت شاه اولیا روحی فداه / در دعا کای سید من وی اله

اشاره به‌قول شاه اولیا در دعای کمیل:

فهبنی یا الهی و سیدی و مولای صبرت علی عذابک فکیف اصبر علی فراقک

صبر گیرم آورم در آتشت / گو چسان صبر آرم از خوی خوشت
در عذابت گیرم آوردم شکیب / چون بسازم با فراقت ای حبیب
دایه ترساند ز آتش کودکان / هین مکن بازی و گرنه ای فلان
می‌گذارم آتشت بر دست و پای / می‌نهم داغت به رخسار و قفای
لیک ترسانند از زجر فراق / شیرمردان با هزاران طمطراق
از چه می‌ترسم ز دوزخ ای خدا / چون تو اندازی در آن دوزخ مرا
چون ز امر تست دوزخ جنت است / چون تو فرمایی عذابم رحمتست
آتش تو گلشن ریحان من / دوزخ تو جنت رضوان من
چون تو تیغم می‌زنی شهپر بود / تیغ تو بر تارکم افسر بود
خارت از نسرین و گل خوشتر بود / زهر تو تریاق جان‌پرور بود
چون ازین شادی تو ای سلطان جان / گر بسوزانی دو مشت استخوان
دل نباشد شاد ای رویم سیاه / آن دل و آن استخوان بادا تباه
استخوان و جان من قربان تو / من فدای آتش سوزان تو
چون تو خواهی استخوانم را وقود[1] / گیرم این مشت استخوان هرگز نبود

۱. وقود: آتش افروزی.

وه چه گفتم خاک بادم بر دهان / زنده گردد آن زمانم استخوان
استخوان در آتش تو جان شود / خار در باغت گل و ریحان شود
من ز دوزخ از چه ترسم کیستم / جز یکی کار تو دیگر چیستم
کار تست این شاخ و برگ و بیخ و بن / کار خود را هرچه می‌خواهی بکن
من ز تو آتش ز تو ای جانفروز / خواهیم بنواز و می‌خواهی بسوز
گر تو می‌خواهی بسوزانی و من / ترسم و گریم ز بیم سوختن
پس مرا در ملک تو باشد مضاد[1] / خاک بر فرق چنین مملوک باد
من چرا ترسم ز دوزخ شاه من / چون ز دوزخ دل بود همراه من
و اندر آن دل یاد تو باشد نهان / هست با یاد تو دوزخ گلستان
چونکه یاد تو مرا در جان بود / دوزخ و جنت مرا یکسان بود
من چرا می‌ترسم از دوزخ که نار / سازدم صاف و خوش و کامل عیار
بین که زرگر زر در آتش می‌کند / آتش آن را صاف و بیغش می‌کند
آهنی آهنگر اندر کوره برد / پس به‌پتکش ساخت اجزا خرد خرد
ساخت شمشیری از آن کشورگشای / در کمرهای شهانش داد جای

گفتن شعیب که گریه‌ام از شوق جنت و ترس جهنم نیست

گریه‌هایم نی ز شوق جنت است / نی ز شوق حوری مه صورت است
جنت آن خواهد که جز جنت نیافت / نور جنت‌آفرین بر وی نتافت
باغ و جنت در بر او خرم است / کو به‌بزم خاص تو نامحرم است
حور و جنت دلکش و زیبا بود / پیش چشمی کز تو نابینا بود
هر که از جامت کشد ماء معین / سلسبیل اندر مذاقش پارگین
حور پیش دیده‌ای دارد جمال / که ندیده است آن جمال بیمثال
می‌خورد دهقان چنان شیرین گذر / که نخورده مرد بازرگان شکر
روستا بوسد لب یک پیرزن / چون ملک شه‌لعل خاتون ختن
خوانده‌ام اندر کتاب اختصاص / این خبر مخصوص از خاصان خاص
کاید اندر محشر از رب جلیل / از ملایک نازنین چندین قبیل

۱. مضاد و تضاد: با هم مخالف و دشمن بودن.

روی‌ها رخشنده چون تابنده هور / حله‌ها پا تا بسر از عین نور
تا به‌تربت گاه آن مرد خدا / پس دهد از جانب حقش ندا
هین ز جا برخیز ای در خواب ناز / خلد را ده از قدومت اهتزاز
خیز از جا گشته اندر نور غرق / روشن از نور جمالش غرب و شرق
پس بسر تاج گرامش برنهند / خلعت رحمت ورا در برکنند
آورندش پس جنیبتها[1] ز نور / در رکابش جمله از نزدیک و دور
تا درآید در نگارستان جان / در گلستان حیات جاودان
در فضای بهجت و نور و صفا / در سرای رحمت خاص خدا
در نعیم ملک و رضوان کبیر / در جهان عشرت و عیش عبیر
بیند آنجا آنچه ناید در بیان / نی قلم داند نوشتن نی بیان
بیند آنجا گلستان در گلستان / گلستانها سر زده تا لامکان
چشمه‌ها آنجا روان ز آب حیات / چشمه‌ها شیرینتر از قند و نبات
سلسبیل و کوثر آنجا موج زن / چشمه‌های دیگر از خمر و لبن
چشمه‌هایی منبعش دریای جود / جود شاهنشاه اقلیم وجود
ساقیان اندر کنار چشمه‌ها / چشمهاشان پر ز ناز و عشوه‌ها
ساقیانی ره زده بر مهر و ماه / هر دو عالم‌شان اسیر یک نگاه
جمله را بر کف قدحهای بلور / عکس ساقی در قدح افکنده نور
بیند اندر چشمه‌ها از هر کنار / رسته گردد بید و شمشاد و چنار
نی ز جنس چوب و آب و باد و خاک / بلکه از یاقوت و لعل و در پاک
مرغها بر شاخها اندر نوا / در نوای جانفزای دلربا
هر طرف بیند چمن اندر چمن / غنچه و گل یاسمین و نسترن
غنچه‌ها بی‌خار و سنبل بی‌خزان / لاله‌ها بی‌داغ و گل بی‌پاسبان
صف کشیده حوریان از هر طرف / زلفها بر دوش و ساغرها بکف
چون درآید اندر آن عشرت‌سرا / دل ز غم فارغ شود جان از عنا
آورندش پس جنیبتهای خاص / وز کرامتها دهندش اختصاص
حور و غلمان و ملایک بیکران / در رکابش طرقو[2] گویان روان

۱. جنیبت: اسب یدک کش.
۲. طرقو: راه دهید بیکسو.

بگذرد تا از هزاران مملکت — مملکتها خارج از نعت و صفت
پیش هرملکی بود ملک نخست — همچو گلشن در بر گلخن درست
چون بهر منزل رسد گوید که این — جنت من باشد و خلدبرین
باز گویندش که بگذر ای فلان — این بود از محفلت یک داستان
مختصر سازم که شرح آنچه دید — کی توان در رشته گفتن کشید
بگذرد زین مملکتها ناگهان — افتد اندر بحر نور بیکران
نور در نور و ضیاء اندر ضیاء — ناپدیدش ابتدا و انتها
دیده بگشاید ببیند هرطرف — قصر در قصر و غرف اندر غرف
قصرها و غرفها تا لامکان — هم گرفته شرق و غرب آن جهان
قصرها بالای هم از هرطرف — غرفها مبنیه بر فوق غرف
حوریان در غرفها بر تخت ناز — عشوه‌هاشان دلفریب اهل راز
باشد آن نور تلالؤ در قصور — وز مه رخسار مهر آثار حور
نورشان از جبهه و رومی عنق — بر فضای جنت افکنده تتق
ناگهان از صقع بالا بر نشیب — پرتوی نور افکند با فر و زیب
آنچنان کز نور آن ضوء سنی — نور دیگر را نماند روشنی
از تلالؤ خیره گردد چشم او — آیدش از فر و حشمت سر فرو
وهم دوراندیش آرد در گمان — کاین بود نور خداوند جهان
خواهد افتد بر زمین بهر سجود — آن ملک گوید که هین برخیز زود
این چه وهم است و چه تصویر و خطا — این نه نور ذات پاک کبریا
حوری خاص تو در کاخ رفیع — سر برون آورد با چهر بدیع
بود این نور بدیع از روی او — هشت جنت عطرگین از بوی او
پس بویژه آید آن زیبا صنم — تا بر آن بندهٔ بس محترم
پس بگیرد دست او را تا بناز — آورد تا بر سریر عز و ناز
نعمت جاوید بی‌رنج و رخام — ملک جاویدان و عز مستدام
صحت خالی ز تشویش و سقم — عشرت فارغ ز اندوه و الم
عز و ناز دایم و ملک ابد — نعمتی افزون ز احصا و عدد
نعمتی افزون که گویم کنت کیت[1] — اینقدر بس اذرأیت ثم‌رأیت

۱. کنت کیت: چنین و چنان.

آنچـه را آن پـادشاه بی‌نظیـر
هـم نعیمش گـویـد و ملک کبیـر
من چه گویم با زبان گنگ و لال
یـا چه بنویسم از این بشکسته بـال
آنچـه در خاطـر نیـاید مثل آن
کـی توانـم من کتـم آن را بیان
ور بگویـم آنچـه آیـد در مقـال
نـی کسی را هوش می‌ماند نه حال
چرخ در وجد آیـد و خنـدان شود
گرچه رقـاص است صدچندان شود
خاک را از شوق هوش از سر شود
گرچه بیهوش است بیهش‌تـر شود

سؤال شخصی از امام صادق (ع) شرح بهشت را و جواب آنحضرت

آن یکـی پرسیـد از سلطـان دیـن
جعفـر صـادق امـام راستیـن
شرح فـردوس و کرامتهـای آن
شمـه‌ای از وصف نعمتهـای آن
تـا در او پیدا شود وجد و نشاط
هـم دل پـژمرده یـابد انبساط
مشکـل دنیـا بـر او آسان شود
مرگ پیشش سنبـل و ریحـان شود
دل چه با آن عزو شوکت خوکنـد
اندک اندک میل خـود آن سوکند
تـا رسد میلش بـه‌حـد اشتیاق
تـا رسد آنجا که گرید از فـراق
هر کـه را جویـا بود در صبح و شام
همچـو کودک عـاشق پستان مام
مرگ نـی دروازهٔ ملک بقـا
راه شهـرستـان اقلیـم صفـا
گفت آن حضـرت کـه شرح آن نعم
نـی بـود کار زبـان و نی قلـم
می‌نگنجد وصف آن در این و آن
خاصـه از ایـن خامه و از این بیان
در خـور وصفش زبـان دیگر است
این زبان خاکست این نغمه زر است
خود گرفتـم من توانم گفت راست
گوش هوشی در خور نعمت کر است
لیک بشنـو اینقـدر ای هوشمنـد
شرح آن ینبـوع شهد وکـان قند
زان نگارستان یکـی زیبـا نگـار
گـر برافشانـد ز زلف خود غبـار
ذره‌ای از آن غبـار مشکبـار
بـاد افشانـد برایـن نیلی حصـار
یا چکـد یک قطـره خونش در سحر
از گـل رخسار او در بحـر و بـر
حقه گـردون عبیـرافشان شود
محفـل ایجـاد عطـرستان شود
آهـوان از نافـه‌های خود خجـل
در چمـن از شرم گلهـا پا بگـل
سنبـل و نسریـن دهد گلشن به‌باد
گاو و عنبـر را رود عنبـر زیـاد

حقهٔ عود و فرنفل را نگون — افکند عطار از دکان برون
خلق عالم مست و از خود بیخبر — بر زمین افتند از جن و بشر
هم اگر زاغاز و انجام جهان — هر که آمد از کهان و از مهان
ز آرزوهای خود از زیبا و زشت — جوید از کم‌پایه‌تر اهل بهشت
جمله را بخشد نیاید ذره‌ای — کم ز ملکش نی ز بحرش قطره‌ای

خواهش بندهٔ مقرب خلوت جلال و مشاهدهٔ انوار جمال را

روشن است این ای قلم بگذار باز — رو به‌حال مؤمن اندر کاخ ناز
چونکه ماند آن بندهٔ خاص خدا — عهدی اندر عالم نور صفا
نور آن را سوی خود جذاب گشت — چون شکر در آب افتد آب گشت
جامهٔ عطار عطرافشان شود — مسگران را دوده بر دندان شود
گلخنی را دست و رو خاکستریست — مطبخی را جامه چرب و روغنی است
بوی گل از باغبان آید همی — عطر جان از اهل جان آید همی
دوزخی انگشت آتش می‌شود — آن بهشتی نور بیغش می‌شود
چون فتاد آن بنده در دریای نور — نور می‌گردد سراپا همچو طور
ذره‌ای از نور جان بر طور تافت — طور خود را پای تا سر نور یافت
نور شد طور و به‌دارالنور شد — ظلمت مادیت از آن نور شد
نور گردید و سوی افلاک رفت — طبع ظلمانی او در خاک رفت
نور شد بگریخت از ظلمانیان — زین سبب لم یستقر فی‌المکان
طور موسی را عبادت‌گاه شد — در تجلی پس بوی همراه شد
طور موسی را قرین و یار شد — در خور تابیدن انوار شد
بندهٔ مؤمن در آن دریای نور — نور دیگر تافت بر وی همچو طور
صحبت حور و قصورش خار شد — طالب سرچشمهٔ انوار شد
آدمی را نیست در یکجا مقام — سیر او را نیست انجام و ختام
نیست او را یک نفس جای شکیب — یا سوی بالا زند پر یا نشیب
گر کند در بزم اطمینان مقام — باز آمد ارجعی او را پیام
هین در این منزل مگیر آرام جای — بال و پر همزن و بالاتر برآی

بال و پر ایمرغ قدسی باز کن — تا گلستان ارم پرواز کن
آشیانت بود در بستان جان — هین برآ ای مرغ جان در آشیان
هان و هان ای قطره در دریا گریز — اندرین دریای بی‌پهنا گریز
روز و شب هست آدمی اندر سفر — یا به‌علیین گذارد یا سقر
این مسافر روز و شب در پویه است — گاه اندر وجد و گاهی مویه است
خود رود گاهی و گاهی می‌برند — هر طرف شد می کشند و می کشند
گر رود خود جانب اقلیم نور — می کشد نورش سوی خود هم به‌زور
ور سوی زندان ظلمت او کند — ظلمت او را جانب زندان کند
پای او بندد به‌صد زنجیر زفت — خواجه رفت و خواجه رفت و خواجه رفت
سعی کن جانا که بالاتر روی — سوی آن جانبخش روح‌افزا شوی
چون تو هستی روز و شب اندر سفر — یک سفر کن سوی آن بحر گهر
چون پرد چون رخصت پرواز هست — در قفس تا کی ترا باید نشست
بال و پر چون هست رخصت نیز هست — از چه اندر دام هستی پای بست

سبب تعلق روح قدسی به‌بدن و مجاورت غضب و شهوت

در ملک چون قدرت رفتن ندید — حق تعالی آدمی را آفرید
آن گروه قدسیان پاکزاد — کز من ایشان را هزاران یاد باد
هریکی دارد به‌یک منزل مقر — کش از آن منزل نه یارای گذر
از ملایک شد حکایت این کلام — ان مامنا و له الا مقام
در شب معراج جبریل امین — حامل آیات رب‌العالمین
صفهٔ ایوان حق را آشکار — گلشن کون و مکان را باز یار
ماند برجا چون برون شد زین عتاب — در نخستین منزل از ملک حجاب
گفت زین پس قدرت رفتار نیست — در پس این پرده ما را بار نیست
یکسر مویی اگر برتر پرم — صرصر غیرت فرو ریزد پرم
هان برو احمد ترا بدرود باد — کوکب نیروی تو مسعود باد
بال و پر بگشای و بالاتر خرام — ای ترا کروبیان یکسر غلام
کوهها اندرپس این پرده‌هاست — قله‌های قاف عز و کبریاست
چون تویی سیمرغ جان پرواز کن — همچو جان آنجا نشیمن ساز کن

چون تو سیمرغی برو تا کوه قاف / کی کبوتر را بود آنجا مصاف
کی کبوتر پر زند در کوهسار / منتهای سیر آن تا شاخسار
در ملایک شوق و غیرت چون ندید / قالب آدم ز عنصر آفرید
خشم و شهوت را در آن ترویج کرد / روح را پس با بدن تزویج کرد
تا ز شهوت میل و خواهش زایدش / هرچه بدهندش فزونتر بایدش
وز غضب آمد برو غیرت بدید / پردهٔ هرجا ز غیرت بردرید
خشم و شهوت آلت کارند کار / روح ازین بر این دو مرکب شد سوار
خرم آن روحی که داند راه را / داند او میدان جولان گاه را
روح چون آمد سوار این دو رخش / نی به‌فرشش سر فرود آید نه عرش
گر دهندش ره به کرسی تا به‌فرش / می‌زند باز او ز غیرت سر به رخش
گر نه رخش او سر افکندی ز پی / می‌زدی تا عالم لاهوت هی
چون ندارد ره در آنجا لاجرم / از طلب آنجا فرو بسته است دم
باز گاهی واژگونه می‌جهد / از تجبر گرد دعوی می‌تند
یک دو ابله گرد خود جمع آورد / دعوی انی اناالله می‌زند
ور نگوید در مقال از بیم خلق / حال او گوید به‌زیر کهنه دلق
تخته‌ای سازد که این عرش منست / خنجری سازد که این بطش منست
سجن پردازد که هین این دوزخ است / دشمنانم را همه دام فخ[1] است
دور باش و های و هوی گیرودار / افکند کاین کبریا و آشکار
نزد او آرند قومی سر فرود / گاهی از بهر رکوع و گه سجود
ابلهی را بین خدا بازی کند / با خدای عرش انبازی کند
گو برو ای مبتلای صد زحیر / حد خود باش و بدرد خود بمیر
ای جوال گه به‌مبرز روی کن / آنچه بیرون آید از تو بوی کن
هم تو بر زیر بغل دستی بمال / نزد بینی بر ببین مجد و جلال
دست از این بازیچه بردار ای عمو / رو پی کاری که آید کار از او
زین جلال و احتشام ای مرد کار / سخت می‌مانی به‌آن ابریق دار

۱. فخ: تله برای دام انداختن جانوران.

امیرمعزول که شغل ابریق‌داری مبرز پیش گرفت

آن یکی می‌بود در شهری امیر / اهل آن شهرش همه فرمان پذیر
روز و شب در امرونهیش اشتغال / کوس مالامالش از ضیق نعال[1]
امر او نافذ چو سلطان ارسلان / حکم او قاطع چو تیغ ایلخان
روزگاری اندر آنجا حکمران / حکم او بر پیر و بر برنا روان
از حکومت عاقبت معزول شد / بود آکل بعد از آن ماکول شد
خاست از ایوان و در محراب شد / آتش سوزنده بود و آب شد
دست زد در دامن ورد و دعا / روز و شب در توبه از ظلم و خطا
در عمل عامل یزید ثانی است / عزل چون شد زاهد گیلانی است
مرشدی گیرادم چابک اثر / من ندیدستم ز عزل استادتر
حاکم منصوب زهر ارقم است / چون شود معزول موم و مرهم است
حاکم معزول نوردیده‌هاست / هر فقیری را رفیق و آشناست
میر معزول آنچه اوراد و دعا / خواند اندر مسجد و محرابها
هیچ سودی ورد روز و شب نکرد / بازگشتی سوی او منصب نکرد
سود فرمان از دو چشمش خواب برد / غفلت و اهمالش از دل تاب برد
مبرزی اندر میان آن شهر داشت / هرکس آنجا از تقاضا بهر داشت
رفت امیر و بر در مبرز نشست / سی چهل ابریق گل آورد دست
چید آنها را به‌صد برگ و نوا / شد امیر مبرز فرمان‌روا
هرکه ابریقی ز جا برداشتی / او لوای امر و نهی انباشتی
این یکی بگذار و بردار آن دگر / آن دگر برداشت ز آنهم رهگذر
هین مرو زین راه و از آن راه رو / نشکنی ابریق از آن غافل مشو
ای در این مبرز تو این ابریق دار / دست از این ابریق و این مبرز بدار
رو به‌شهر خویش آنجا شاه باش / صاحب تاج و نگین و گاه باش
گر همی خواهی بزرگی رو دلیر / کشوری بگشا و اقلیمی بگیر
چونکه اقلیمی گرفتی بیدرنگ / بهر اقلیم دگر بستان بدنگ
این شهان را بین که با این روز تنگ / شیشهٔ دورانشان در دست سنگ

۱. نعال: محل کفش کن هرمجلسی.

نی شهان بل کودکان نی‌سوار — نی شهان بل افجگان[1] کشت‌زار
تا زمانی عانیش ده یا که بیست — بلکه آنهم جز گمان و وهم نیست
می‌نیابند از جهانگیری ستوه — سر بکف بگرفته اندر دشت و کوه
ای ترا صد ملک جاویدان به‌راه — وی مکلل بهر تو دیهیم و گاه
ای کلید ملک جان در مشت تو — خاتم جم در کهین انگشت تو
از چه حیرانی چنین و سر به‌پیش — همچو طفلان ریده‌ای در زیر خویش
دست و پای خود چرا گم کرده‌ای — تو مگر تاتوله یا می خورده‌ای
یا ترا جادوگری از راه برد — یا چو هاروتت کسی در چاه برد
ورنه برخیز و قدم در راه نه — یک قدم اندر سفیر چاه نه
رنج بالله یک دو روزی بیش نیست — راه چندانی ترا در پیش نیست
راه نزدیکست و مقصد بس بزرگ — یوسف اینجا و تو هم آغوش گرگ
گر به چشمت راه دور آید ولی — چشم تا برهم زنی در منزلی
در ورای منزلت هم منزلست — وه چه منزل گلشن جان و دلست
همچنین هر منزلی را در قفا — منزلست و معدن نور و صفا
وه چه منزل کشور ملک ابد — روشن از نور خداوند احد
ای برادر ساعتی هشیار شو — طالب آن عالم انوار شو
تا رسانندت بجایی کز بیان — هست بیرون وز عقل نکته دان
همچو آن مؤمن که شد زاغوش حور — تا لب سرچشمهٔ دریای نور

رجوع بحدیث بندهٔ مقرب

گفت یارب یارب ای دریای جود — ای کمینه بخششت ملک خلود
ای دو عالم رشحه‌ای از جود تو — ملک دنیا جود خشم‌آلود تو
گرچه من در بحر نعمای توام — پای تا سر غرق آلای توام
ملک جاوید نعیم و وصل حور — دولت پاینده و دریای نور
لیک یارب مجد اعلی بایدم — ملک اعظم عز اقصی بایدم
وعده دادی مؤمنان را ای خدا — ره به‌بزم انس تشریف و لقا
لحظه‌ای در بزم انسم راه ده — راهم اندر بزم خاص شاه ده

۱. افجه و افجگان: آدمکهای ساختگی برای حفظ و حراست کشتزارها از هجوم وحوش و طیور.

یک نظـر خواهم بر انـوار جمـال — یک قدم خواهـم در ایـوان جـلال
نی ز فـردوسم گشایـد دل نه حور — نـی به‌غلمانـم کشد دل نی قصـور
ماهیـم من دور از آن آب فـرات — التفـاتـی سویم ای بحـر نجـات
ماهـی افتـاده‌ام انـدر کنـار — موجـی ای دریـا مـرا سوی خود آر
دور از آن دریای رحمت مؤمنـان — چون میـان دیگ صحـرا ماهیان
هست ایـن دنیـا زمیـن شوره‌زار — همچو مـرداد و تمـوز روزگـار
حـق بود دریـای مواج کـرم — موجهـا انـدر تلاطـم دمبدم
مؤمنـان چون ماهیـان در نیمـروز — دور از دریـا به‌خاک اندر تمـوز
همچـو ماهـی بر زمیـن غلتند زار — گـه به‌پشت و گه یمین و گـه یسار
غلت غلتـان سوی دریا می‌روند — خویش را تا کـی به‌دریـا واکشنـد
خود بـود پیدا کـه با غلت تـوان — انـدریـن پیـدای ناپیـدا کـران
کـی رسد ماهی به‌دریا ای دریـغ — دامهـا در راه آنهـا ای دریـغ
هم مگر موجی زنی ای بحر جـود — اندرین صحـرا روان‌سازی چو رود
ماهیـان را در پنـاه خود کشی — زیـن زمیـن گـرم و ریگ آتشی
ماهئـی کـو در خـور دریا بـود — حوض هـم در پیش او دریـا بود
ماهیان خورد انـدر حـوض و جـو — می‌تـوانـد زیست‌کـردن ای عمو
مـاهئـی کش عالمـی پهنا بـود — بر کـه‌ای او را کجـا گنجـا بـود
در میان آب خـورد و نهـر و جـو — جـان بابا کـن زلـو را جستجـو
گر همـی خواهـی نهنگان سترگ — غوطـه بایـد زد به‌دریـای بزرگ
خاصه جانا آن نهنگـی کش جهـان — لقمـه‌ای بـاشد محقـر بر دهـان
آن نهنگـی کو گشایـد گر حنک — چـار عنصـر گم شود با نه فلک
بنـدهٔ خـاص خـدا بـاشد نهنگ — هشت جنت نزد او یکجـوی تنگ
چون درآیـد در بهشت آن نیکخـوی — چون نهنگـی باشد اندر حوض جـوی
روز و شب رو جـانب دریـا کنـد — رو بسوی قلـزم اعـلا کنـد
می‌تپد چـون ماهـی اندر تابه‌هـا — می‌کنـد بس عجزهـا و لابه‌هـا
می‌تپد از شوق آن بحـر شگـرف — می‌کشد سر سوی آن دریـای ژرف
کای دریغـا ای دریغـا ای دریغ — ای مرا دور از تو جنت دود میـغ[1]

۱. میغ: ابر تیره و تار.

سوختم دور از تو ای بحر کرم / موج رحمت گو که پیش آرد قدم
من نهنگم در خور دریاستم / اندرین جو من کجا گنجاستم
من نهنگم جای من دریا بود / کی مقامم جوی بی‌پهنا بود
ای تو دریای محیط و بحر جود / جزر و مدی سوی من کن زود زود
ای یم رحمت یکی موجی برآر / ماهئی را سوی خود کش از کنار
اندر آن بحرم اگر پدرام[1] نیست / بعد از اینم در بهشت آرام نیست
بحر می‌باید چه سودم از حباب / آب می‌خواهم چه یابم از سراب
یک رهم در بزم عزت راه ده / از کرم بارم در آن دربار ده
یک سؤالم را جوابی باز گوی / بازگو با صد هزاران ناز گوی
دل ز شوق یک خطابت شد کباب / ای ز من صد جان و از تو یک خطاب
یک خطاب عبدی از تو گر رسد / هم کنم جان را نثارش هم جسد
آید آنگه از پس نهصد حجاب / حاجبان بیرون ز تعداد و حساب
حاجبان هفتاد در هفتاد الف / نورشان رخشنده از قدام و خلف

در بیان طلبیدن پروردگار بنده مقرب خود را به‌خلوت دارالنور و اشاره به‌آیهٔ مبارکه سبحان‌الذی اسری بعبده لیلا من‌المسجدالحرام الی‌المسجدالاقصی (آیه ۲۴)

نافه‌ها و حله‌ها از نور پاک / آورند از بهر او کاحسن فداک
ای تو مهمان شهنشاه قدم / خیز و در مهمان سرایش نه قدم
ای تو مهمان سرای پادشاه / خیز با صد ناز و رو آور به‌راه
هین بیا دولت‌سرای شاه بین / شوکت آن درگه و خرگاه بین
هین بیا ای مرغ قدسی آشیان / بال و پر درکنگر عزت‌فشان
خیز ای شهباز لاهوتی سفر / از مکان و لامکانها در گذر
خیز ای مهمان سلطان وجود / خوش برآ بر طارم ملک شهود
زیر پا نه صفحهٔ ناسوت را / کن تماشا عرصهٔ لاهوت را
رو بسوی خلوت جانان بیار / جسم و جان بگذار و جان جان بیار

۱. پدرام: جای آراسته و خوب.

جسم و جان محرم در این دربار نیست / غیر جان جان جان را بار نیست
محفل انس است و خلوتگاه ناز / میزبان شاهنشه مهمان‌نواز
پس به‌آئینی که دانی باشتاب / بگذرد آن بنده از ملک حجاب
صدهزاران عالم بی‌اسم و نام / طی کند آید سوی دارالسلام
آید از آنجا سوی دارالبها / لب پر از تسبیح و تقدیس و ثنا
هم از آنجا خیمه بالاتر زند / بر فراز ملک دیگر پر زند
بس عوالم طی کند با زیب وفر / بس عجایب بیند اندر آن سفر
تا بدارالنور اعلی پا نهد / از خودی و از خودیها وارهد
عالمی بیند سراسر نور پاک / عالمی از نور مطلق تابناک
عالمی بیند ز نور و نور نور / صاف هر نوری در آن دارد ظهور
عالمی آئینهٔ ملک وجود / اندر آنجا هرچه خواهد بود بود
من چه می‌گویم قلم نامحرم است / هم زبانها لال و گنگ و ابکم است
چه توانم گفت شرح عالمی / کاندر آنجا نیست ما را محرمی
هیچ حسنی را در آنجا راه نیست / هیچ عقلی هم از آن آگاه نیست
هرچه گویم شرح آن تصدیقهاست / بی‌تصورکی شود تصدیق راست
باز می‌گردم سوی باقی خبر / تا بگوییم حال مؤمن سربسر
آمد و در قلزم انوار شد / همچو آن ماهی به‌دریا بار شد
ایستاد اما نه در حد جهات / شد محیط از شش جهت بر کاینات
منبسط شد پهن شد در غرب و شرق / مغرب و مشرق در او گردید غرق
پس سرادقها بالاتر زدند / دامن خرگاه عزت برزدند
پرتوی آنجا تجلی بار شد / باطن و ظاهر همه انوار شد
پرتوی از ذروهٔ عزت دمید / بر مکان و لامکان دامن کشید
عکس چهری پرده افکند از عذار / شور در ملک و ملک شد آشکار
غلغل سبحان ذی‌الملک قدیم / از ثری برخاست تا عرش عظیم
نغمهٔ سبوح ذوالمجدالعیان / شد بلند از غرفه کروبیان
شد درخشان عکسی از نور قدم / رفت ظلمت تا به‌بیغول عدم
محو شد آن بندهٔ مؤمن چنان / کو ندید از غیر یک سلطان نشان
واله اندر موقف عز و جلال / محو در آئینهٔ حسن و جمال

من چه گویم او کجا بود و چه دید ... کس چه داند او چه گفت و چه شنید
آمدش از پردهٔ غیب این ندا ... مرحبا ای بندهٔ ما مرحبا
اندرین دولتسرا خوش آمدی ... آمدی و صاف بیغش آمدی
بشنود چون بنده ترغیب خدا ... نی شناسد پا ز سر نی سر ز پا
نی قرارش ماند و نی اختیار ... پس به‌روی افتد هماندم بیقرار
لب پر از تسبیح و تقدیس و ثنا ... چهره پرخون از خجالت وز حیا
در خجالت از عبادتهای خود ... در حیا از شرم طاعتهای خود
کی خدایا من کجا و بندگی ... بندگی‌هایم همه شرمندگی
من کجا و خدمت این پادشاه ... حاصل خدمت چه جز روی سیاه
سوختم یارب من از احسان تو ... ای دریغا آتش سوزان تو
هفت دوزخ را خدایا برفروز ... این تن بیشرم و آزرمم بسوز
آتشی کو تا دهد خاکم به‌باد ... فارغم زین آتش خجلت کناد
آتشی کو تا درین بیشرم رو ... افتد و سوزد تن بیشرم او
آید از حق سوی آن بنده خطاب ... کای تو در دریای خجلت آشتاب[1]
سر برآور وقت آه و ناله نیست ... جز شکرها اندرین بنگاله نیست
سر برآور لجهٔ انوار بین ... یار را بی‌زحمت اغیار بین
رفت وقت کدرت ایام تعب ... محفل انس است و ایام طرب
چونکه سر بردارد آن بنده همام ... آیدش از مطبخ قدرت طعام
آیدش زان مطبخ پرشهد و قند ... قوت روح‌افزا و نوش دلپسند
آنچه گردد در مذاق او زده ... هرچه خورد اندر بهشت از اطعمه
نی طعامی کان ز جنس عنصر است ... سفرهٔ اشکم پرستان زو پر است
نی طعامی دیده پایش تیغ و داس ... نی سرش کوبیده جور سنگ آس
نی شده آلودهٔ دود تنور ... نی شده آلوده از زنگ قذور[2]
پس به‌طیب خاص خوشبویش کند ... هم ز نور خاص مهرویش کند
هم سرش را تاج عزت برنهد ... دست قدرت بر سرش افسر نهد

۱. آشتاب: شناور.

۲. قذور: پلیدی‌ها.

هم بیاراید عنایت پیکرش / از کرامت حله‌ها پوشد برش
حله‌های جمله از صندوق خاص / بافته بر قامت او اختصاص
نی مکو دیده نه جولا بافته / تار و پودش را نه دوکی تافته
کرد با آن بنده شاه مهربان / آنچه باشد در خور آن میزبان
در عنایت آنچه کرد آن ذوالکرم / کی تواند خامه‌ام کردن رقم
ور نویسم آنچه آمد در حساب / طاقدیسم می‌شود هفتصد کتاب
ای زبان خاموش از این شرح و بیان / ان تعدوا نعمت‌الله را بخوان
نعمت دنیا که نبود جز خیال / جز خیالی در کمینگاه زوال
ور نیاید در حساب و در شمار / پس چه باشد نعمت دارالقرار
خانه‌ای کز بهر رحمت آفرید / کس ندارد راحت آنجا امید
نعمتش از حد و حصر افزون بود / نعمت آن گنج نعمت چون بود
خواند آن یک را خداوند جلیل / لهو و لعب و فاسد و هیچ و ذلیل
این یکی ملک کبیر جاودان / قرة‌العین نعیم جاودان
گفت پیغمبر که گر ملک جهان / نزد حق یک پشه‌ای بودش وزان
کافری را شربت آبی نداد / نی به‌دستش لقمهٔ نانی فتاد
آنکه این ملک جهان با آب و تاب / می نیرزد نزد او یک شربه آب
خواند ملک آن سرای دلپذیر / دولت بی‌زحمت و ملک کبیر
زحمتش اینست رحمت چون بود / نکبتش این یا که دولت چون بود
این بود بازیچه و لهو و حقیر / خود چه باشد یارب آن ملک کبیر
چونکه بر خود می‌پسندی ای پسر / از برای یک مویزی دردسر
دردسر میکش پی قند و نبات / شکر شیرینتر از آب حیات
چون دهی کابین مسکین و جهیز / از چه خواهی پیره‌زال کهنه‌خیز
رو از این کابین عروسی را بخواه / که زند صد طعنه بر خورشید و ماه
می‌توانی جست ازین مهر و جهاز / نوعروسی رشک خوبان طراز
چون توانی کند کاریز و قنات / باری آن را کن پی آب حیات
چون کنی سنگ ره ایوار[1] ای پسر / زیر رانت هم کمیتی راهور

۱. ایوار: آراسته و پیراسته.

از چه رو سوی بیابانی همی /// رو بسوی چاه زندانی همی
هین مگردان خوش‌عنان این نوند[1] /// جانب شهر سمرقند چوفند
طوطیا از این قفس رو بازکن /// سوی هندستان جان پروازکن
هان و هان ای راهرو آهسته‌تر /// راه قبچاقست[2] و دزدان درگذر
تا نگشتستی اسیر ترکمان /// زین ره پر هول برگردان عنان
چند چند ای جان من سوی شمال /// در شمالت نیست جز عطب و نکال[3]
هین بگردان از شمال ای جان عنان /// دشت قبچاقست خیل ترکمان
روی او بر سوی اصحاب یمین /// تا درایی در نگارستان چین
پایتخت مصر دولت پا نهی /// از چه و از جور اخوان وارهی
شهرها بینی نگار اندر نگار /// نی خزانی را در آن ره نی بوار
باز گرد این راه کوه و شهر نیست /// جز ره بیغوله پرقهر نیست
الله الله ای سوار تیزرو /// سوی غولستان روی غره مشو
چون ترا هم لشکر و شمشیر هست /// پهلوانی هست و زور شیر هست
از چه می‌پیچی درین ویرانه ده /// سوی ملک بیکران پا پیش نه
گر روی بازار بهر موزه‌ای /// یا به دکانی برای کوزه‌ای
ای بسی بازارها برهم زنی /// کاسه‌ها و کوزه‌ها بس بشکنی
تا یکی را برگزینی زان میان /// این چه انصافست آخر ای فلان
اینجهان و آنجهان از موزه‌ای /// سهلتر باشد و یا از کوزه‌ای
که نیاری نیک و بدشان در شمار /// که نکردی نیک بر بد اختیار
هین نگویی نقد باشد در جهان /// نسیه آن دولتسرای جاودان
درهمی در زیر بالینم دفین /// به ز ده درهم که آید بعد از این
قرص جو در سفره خوشتر آیدم /// کان مزعفر سال دیگر آیدم
نقد در دنیا نجوید هیچکس /// اهل دنیا نسیه می‌جویند و بس
خانه کی سازد کسی ای بد قمار /// تا نشینند اندر آن پیرار و پار

۱. نوند: رونده تند و تیز.
۲. قبچاق: از نواحی ترکستان.
۳. عطب و نکال: هلاکت و عقوبت.

یا نشیند اندر آن حال بنا   این بود تحصیل حاصل ای فتی
بلکه می‌سازد ز بهر بعد از این   نسیه باشد خود بگو یا نقد این
گر نهالی می‌نشانی ای فزون   میوه‌اش را پارخوردی یا کنون
یا پس از سالی دو خواهی میوه‌اش   نقدخوانی این بگو یا نسیه‌اش
زن اگر خواهی که زاید دخت و پور   می‌نزاید جز پس چندین دهور
دانه‌کاری سال دیگر بردهد   مادیانت بعد از این استر دهد
سود جوید مرد بازرگان ولیک   بعد چندین ماه و سال ای بار نیک
جمله کار و بار این عالم که هست   نسیه اندر نسیه اندر نسیه است
کس نکرد از بهر نقد هرگز سؤال   کان بود تحصیل حاصل این محال
چونکه هردو نسیه آمد ای عمو   نیک بهتر یا که بد آن خود بگو
با وجود آنکه فرقی بس عیان   در میان این دو نسیه هست دان
آن یکی وهم و گمانست و خیال   نسیه‌خواریش بود بیم زوال
تا حلول موسم آن نفع و سود   می ندانند بود خواهد یا نبود
می نداند هم اگر یابد امان   سود خواهد خورد مسکین یا زیان
هست این فرق و بسی فرق دگر   نعمت آن قوت جان وین دردسر
هر غذایی را خوری جان پدر   بایدش از چار منزل رهگذر
اولین انبار مطبخ ای شریف   پس دهان پس معده و آنگه کثیف
در نخستین مرحله زان انتفاع   گو چه داری ای برادر جز صداع
حرث و غرس و آس و داس است و حصاد   حمل و نقل و ضبط انبار از فساد
دیگر آنچه شرح آن باشد گران   تا ترا یک لقمه آید در دهان
در دهان هنگام کام و لذت است   گرچه دندان را از آن صد محنت است
حاصلت در معده آید چون غذا   تخمه و آروغ و ثقل است و حشا[1]
من نگویم چیست آید در کثیف   از مشام خویشتن پرس ای لطیف
وقت لذت نیست بیش از یکنفس   آنقدر محنت که تو گویی که بس
جفت همسر گر همی خواهی گزید   خود تو می‌دانی چها خواهی کشید
خود ببین از وقت کابین و جهاز   چه کشی تا سالیان دیر باز

۱. حشا: محتویات اندرون و شکم.

با وجـود اینهمـه رنج و محـن گـر شبی خفتی بـر آن سیمتـن
وان بهیمـه جـانب آخـور رود دور از تـو جـان زکونت در شود

حکایت جوانی که پدرش او را زن داد و گریختن داماد شب زفاف

کـرد دامـاد آن نیـای مهربـان نوجوانی بس ظـریف و نکتـه‌دان
در زگـنـج و گـوهـر زر بـازکـرد وان پسر را بـا زنـی انبازکرد
در شب دامادی آن پاک پـور داد داد از عشرت و عیش و سرور
در نثـارش ریخت بس مرجان و در کـرد قربـانی بسی گـاو و شتـر
چونکه آوردند در خلـوت عـروس خاست از شش سو غریو و بانگ کوس
هـم درآوردنـد در خلـوت پسر دستشان دادنـد دست یـکـدگـر
آن پسر آمـد بر دختـر نشست دیـده‌اش بر روی او دستش بدست
دیـد در رویش زمانـی تند تنـد زیـر لب بـا خویشتـن در لند لنـد
دست برد و بنـد شلـوارش گشاد گوش خـود را بر در فـرجش نهاد
گوش داد آنجـا زمانی تیـزتیـز جست از جـا رو نهـاد انـدر گریـز
می‌دویـدی و نگـاهش در عقب کـه مباداکس کنـد او را طلب
رفت وکنج مسجـدی آن شب خزید از گریز خـویش وجـدش در مزید
شکرها می‌کـرد و حـق را می‌ستود که چه خوش جستم ازیـن قوم لدود[1]
شب تمـام شب پـدر در جستجو هـم برادر در طلب در دشت وکـوه
مـادرش آسیمـه انـدرکوچه‌ها خواهـرانش ابـن گویان در قفـا
تـا صبـاح او را بـه‌مسجد یافتنـد سوی او از هـر طـرف بشتافتنـد
جملـه در تعییـر و توبیـخ و مـلام کاین چه بود ای روزهـا از تو به‌شام
راه تـو آیا کـدامیـن دیـو زد یا که جادویی ز مکـر و ریـو زد
آن یکـی خواندش اعوذوان یکاد این یکی بستش به‌بـازو سیمنـاد[2]
آن یکـی بر آتش افکنـدی سپنـد از عطوفت آن یکـی دادیش پنـد

۱. لدود: جدل کننده.

۲. سیمناد: سوره‌ای از قرآن.

گفت ای یاران از اینها هیچ نیست ... در دلم از سحر و جادو هیچ نیست
آنچه من بشنیدم از آن غار تنگ ... بشنود هر کس گریزد تا فرنگ
ای دریغا گوشتان شنوا بدی ... تا بسوز جان من دانا بدی
یارب این فرج است یا دربند روم ... غلغل روم است در آن مرز و بوم
فرج خود یا باب‌الابوابست این ... در درون یأجوج و مأجوج لعین
فرج این یا ثقبه مور و ملخ ... فرج این یا حلقهٔ داسست و فخ[1]
فرج یا دروازهٔ شهر عدم ... قافله در قافله دنبال هم
بار از آنجا بسته بهر جان من ... رو بسوی خانه ویران من
می‌شنیدید ای دریغا زان کنام[2] ... آنچه من بشنیدم از غوغای عام
من نهادم گوش بر سوراخ در ... از نهیب نعره شد چاکم جگر
خلقی اندر نعره کی مرد سلیم ... آمدیم و آمدیم و آمدیم
هان و هان کو این ره پوکان کجاست ... آمدیم اینک بگو آستان کجاست
آن یکی گفتا پدر کو دایه‌ام ... وان یکی می‌گفت کو سرمایه‌ام
آن یکی می‌گفت بابا نان بیار ... وان دگر یک درد بیدرمان بیار
آن یکی می‌گفت کو بابا زنم ... وان دگر کو خانه و کو مسکنم
آن یکی می‌گفت شویم دیر شد ... آخر این دختر به‌خانه پیر شد
آن یکی می‌گفت کو بابا طبیب ... از مرض دیگر نماندستم شکیب
بسکه زین غوغا شنیدم از مغاک ... از نهیبش زهره‌ام شد چاک چاک
چون ندیدم جای آویز و ستیز ... خود گرفتم لاجرم راه گریز
خوش از آن گودال جستم تللی ... از غم و ادبار رستم یللی
خوش گریزی کردی احسنت ای جوان ... در دل ما هم نهادی آزمان
من هم از آنجا گریزی می‌زنم ... بر سر اصل حکایت می‌روم
می‌روم بر باقی این داستان ... داستان آن امام راستان
داستان آن شعیب نیک زاد ... کز خدایش صد ستایش پیش باد

۱. فخ: راه فراخ و گشاد.
۲. کنام: آشیانه و بیشه.

بقیه حکایت حضرت شعیب

گفت حق چون گریه‌ات از غم سرشت نی ز بیم دوزخ و شوق بهشت
نی گریزانی ز آتشهای من نی گرایی سوی جنتهای من
گریه‌های های های از بهر چیست دیده‌های خونفشان از بهر کیست
کور گشت از گریه چشمانت چرا لاله‌گون شد طرف دامانت چرا
خون دل خون گشته‌ات از یاد کیست جان ناشاد تو آیا شاد کیست
گفت آوخ گریه‌ام از شوق تست گردن من در کمند طوق تست
آتش شوق تو جانم برفروخت هرچه بود از بیم و امیدم بسوخت
چون مرا در بزم قربت راه نیست این لبانم لحظه‌ای بی‌آه نیست
دیده گر گرید به‌یاد کوی تست بال اگر برهم زند جان سوی تست
پرتو حسنت تجلی کرد و رفت سینه را جز از تو خالی کرد و رفت
رفت از یادم بهشت و نار تو من نمی‌خواهم بجز دیدار تو
هرچه جز یاد توام فرموش شد لب ز غیر نام تو خاموش شد
دیده چون از نور رویت دور شد تیره گشت و تار گشت و کور شد
روز و شب در مهر و مه نگریستم یاد رویت کردم و بگریستم
تا مرا در بزم وصلت راه نیست ای بسا دیگر که من خواهم گریست
گریم ای پس دور از آن انوارها کور گردد گر دو چشمم بارها
گریه خواهم کرد هر شام و سحر کور گردم گر دو صد بار دگر
دیده‌ای دور از جمالت کور به شمع ما بی‌روی تو بی‌نور به
دیده‌ها بینا و روشن خوش بود لیک همچون طلعت دلکش بود
آری آری دیده بینا بایدی لیک اگر آن چهره زیبا بایدی
دیده می‌خواهم ولی با روی تو سرمه می‌خواهم ز خاک کوی تو
ظلمت اندر ظلمت است این روزگار چون شبان تیره تاریکست و تار
آری آری این هیولا و صور چیست غیر از ظلمت و تاری دگر
اینجهان خود از نفور و ظلمت است ظلمت جسمیت مادیت است
نور آن محفل جمال کردگار اولیای حق مرآن را راه دار
شمع دان آن نور و فانوسش ولی بزم و فانوس از شعاعش منجلی
بلکه ذره ذره اجزای وجود هست فانوسی از آن شمع شهود

گر دل هر ذره‌ای بشکافتی
نور آن طلعت در آنجا تافتی

او بود نور زمین و آسمان
سورهٔ نور ار نخواندستی بخوان

گر نه با هر ذره نور اوست یار
کی در این ظلمت سرا شد آشکار

ظلمت و نورند ضد یکدگر
واسطه نبود میانشان راهبر

کی ز ظلمت کس نشانی یافتی
پرتو نور ار نه بر آن تافتی

دیده‌ای بینا نبیند در جهان
ذره‌ای الا که بیند نور آن

می‌نبینند دیده‌های کور و مور
اندرین ذرات عالم هیچ نور

چون تو کوری و ضریر ای خواجه تاش
گو همیشه ظلمت دیجور باش

چون شبست و محفل تار و دژم
کور باشد گر ترا دیده چه غم

جواب حق سبحانه و تعالی با حضرت شعیب (ع)

چون شنید این از شعیب آمد خطاب
آمد از حق از پس چندین حجاب

کافرین بر همت والای تو
هشت جنت عرصهٔ یغمای تو

چون تو جز ما را فشاندی آستین
ما گرفتیم آستینت ای گزین

ما گرفتیم آستینت سوی خویش
می‌کشیم از مهربانی پیش پیش

چون از آن ما شدی زان توایم
هم انیس جان جانان توایم

گر تو دادی در ره ما دیده‌ها
دیده‌هایت را منم خود خونبها

چون تو ما را برگزیدی از همه
برگزینیمت به‌ناز و طنطنه

هم فرستیمت کلیم خویش را
آن شهنشاه وفااندیش را

می‌فرستم بهر خدمتکاریت
از پی دلجویی و دلداریت

تا برای خدمتت بندد کمر
تا نهد بر حکم و فرمان تو سر

موسی و فرعون قبطی واگذار
کار اسرائیلیان موقوف دار

موسیا سوی مداین راه گیر
راه بر کوی دل آگاه گیر

موسیا سوی مداین کن شتاب
سوی آن در بحر شوقم آشتاب

موسیا چوب شبانی نه بدوش
رو سوی آن پیر پرجوش و خروش

آشیان ایمن و عنقای طور
ای نهنگ پیل غره کوه نور

خواجگی بگذار خدمتکار شو
از برای یار ما رهیار شو

هین برو سوی مداین زود زود
گله‌اش افتاده آخر در ورود

گله‌اش را سوی صحرا بازکش / گه بابکار[1] و گهی کهسارکش
گله می‌گردان و با ما رازکن / هی هئی بر یاد ما آغازکن
دشت را بر یاد ما گلزارکن / کوه را از یاد ما اهوارکن
آری آری ای پسر گرچه شعیب / خود منزه بود از هر نقص و ریب
تارکش را بود تاج سروری / قامتش را خلعت پیغمبری
از محبت یافت لیکن این بها / کش شبانی کرد موسی سالها
بندهٔ او کرد آنکه شایگان / خواجگی کن بر تمام خواجگان
در سرایش هرکه دربانی کند / موسی عمرانش چوپانی کند
ای گروه دوستان شادی کنید / عید نوروز است میرادی کنید
عاشقان را عید باشد ماه و سال / نی چه عید کودکان وهم و خیال
کودکان را عید لهو است و لعب / عید عاشق عید عشق است و طرب
عامه را عیدت بغیر از نام نیست / آری آری فرق در ایام نیست
عامه اندازند صد شور و شغب / روز عید و دل پر از ویل و کرب
جامه‌ها پوشند سبز و سرخ و زرد / سینه‌هاشان لیک پر اندوه و درد
بلکه فکر جامه و حلوای عید / بارها راهست سرباری مزید
عید شیرینست اگر حلوا نبود / خاصه بهر آنکه خود بابا نبود
شام عید آن بینوا در گیرودار / هین برو جامه بخر حلوا بیار
گوید ای خاتون ببین کیسه تهیست / گویدش کودک ندانند هست نیست
گر کسی را دیدهٔ بینا بود / عید نبود ماتم بابا بود
عیدهای عامه را عیدی مگو / عید تقلید و مجاز است ای عمو
عید نبود غیر عید عاشقان / عید شادی هست خاص عاشق آن
عید عاشق هست عید راستی / عیدها لفظ است آن معناستی
خوشتر از دوران عاشق کس ندید / هرشبش قدر است و هر روزیش عید
خوشتر از ایام عشق ایام نیست / روزهای عاشقان را شام نیست
شام عاشق روز و روزش روز عید / عید او نوروز و نوروزش سعید
عشق خود سرمایهٔ هر شادی است / بنده‌کی در عشق یار آزادی است

۱. ابکار: زراعت.

خواجگی عشق است جز او بندگی
جز برای عشق نبود زندگی

خاصه آنکو بندهٔ عشق حق است
عشقباز آن جمال مطلق است

بندهٔ عشق است سلطان همه
اینجهان جسم است و آن جان همه

هر که زین کوثر شرابی نوش کرد
جمله غمهای جهان فرموش کرد

بر مرادش گردش دور سپهر
بر هوایش تابش این ماه و مهر

آنچه او خواهد همان باشد همی
آنچه باشد او همان خواهد همی

او نمی‌خواهد بجز مطلوب دوست
هرچه باشد بیشکی مطلوب اوست

جان خود خواهد ولی بهر نثار
پرورد تن لیک بهر درد یار

خانمان خواهد ولی ویران دوست
هم زن و فرزند را قربان دوست

جان چه باشد زن چه و فرزند چیست
نقد جان هم در خور آن شاه نیست

رو فدا کن جان جان در راه او
جان جان قربان روی ماه او

جان و جان دادن فنا گشتن ازو
گشتن از خود فانی و باقی بدو

جان فدا کردن ز حق وارستن است
جان جان از قید جان هم رستن است

گنده تن کی در خور آن شه بود
کی به‌بزم کی خری را ره بود

تن فداسازی بود جان آن تو
جان ز تو باشد تن از جانان تو

مرده‌ای را تحفهٔ جانان کنی
لاشه خر را هدیهٔ سلطان کنی

در حقیقت جان خود می‌پروری
از قفس او را به‌گلشن می‌بری

می‌جهانی جان ز زندان بدن
می کشی خود را به‌فردوس عدن

می‌گریزی از عجوزی گنده پیر
جانب حوران بی‌مثل و نظیر

این نه قربانی بود ای دردمند
این بود از نفس خودبین آسمند

گر کنی قربان بکش جان عزیز
گردن جان را بزن از تیغ تیز

جان بگیر از جان و در راهش فکن
تا نماند از تو نی جان و نه تن

آن زمان از خود بکلی وارهی
در فناآباد مطلق پا نهی

خویش را فانی کنی در شاه خود
وارهی از قید نیک و قید بد

نی ز شادی نی ز غم ماند اثر
بگذری از آرزوها سربسر

نی ترا دل ماند و نی آرزو
نی بیاد آبرو باشی نه رو

هان و هان ای جان من بیدار شو
اینک آمد محتسب هشیار شو

نی‌نی اول محتسب همراه بود
از تو و خماریت آگاه بود

بند دستت محکم اندر دست اوست / سینه‌ات آماجگاه شست اوست
گردنت را کرده حبل من مسد (آیه ۲۵) / با دو صد خواری به‌خاکت می کشد
چون تو مستی نیست زآنت آگهی / وای بر تو چون ز مستی وارهی
خویشتن بینی شکسته دست و پای / دست و پایت بسته محکم از قفای
محتسب همراه با طبل و دهل / می‌زنندت اینقدر که لاتقل
می‌برندت سوی میدان جزا / تا در آنجا بنگری سوءالقضا
وه چه میدان محفل پیغمبران / انبیا و اولیا حاضر در آن
آه از آن رسوایی و درماندگی / وای از آن بیباکی و شرمندگی
پیش از آن کانجا رسی هشیار شو / با هزاران سوز و ماتم یار شو
گر بگرید عالمی در ماتمت / ای رفیق مهربان باشد کمت
گریهٔ کس هم نیاید کار تو / جز خراش سینهٔ پرخار تو
ماتم خود گیر خود ای کدخدا / گریه کن بر تن جدا بر جان جدا
گریه بر تن کن که بس نابود شد / خاک پستی بود آنچه بود شد
نعمت حق خورد و از خاکی نرست / بلکه ضایع کرد نعمت را و پست
گشت جزء این تن استیزه کار / سرکش از فرمان آن پروردگار
گریه کن برتن که یک عالم مرض / تیر شد تن را و تن آمد عرض
سالها با جان نشست و جان نشد / غنچه شد پیش خزان خندان نشد
گریه کن بر جان که از جان برنخورد / غیر تیزاب دم خنجر نخورد
آنچه خود آورده بود از ملک جان / نی از آن مانده است جان و نی نشان
باز گردد تن به‌خاکستان پلید / خوار و زار و گنده مردار طرید[1]
باز گردد جان به‌جانستان خجل / شرمناک و روسیاه و پا به‌گل
بالها بشکسته پرها ریخته / تار و پود عزتش بگسیخته
تا نشد بیگاه هنگام ندم / هان و هان بر رخش همت زن قدم
همتی کن این تن خود روح کن / روح را خود لجهٔ سبوح کن
گلبنی در گلشنی چون واشود / خاک آن را عطر گل پیدا شود
گر گلی با گل نشیند یک صباح / عطر ورد فی‌المساء منه فاح

۱. طرید: دزد و راهزن.

این تنت با جان نشسته سالها ‌‌ دیده از آن خارها و خالها
هیچ اثر از جان در او نامد پدید ‌‌ نی حدیثی گفت از جان نی شنید
رفته از عمر تو پنجه بلکه بیش ‌‌ از هزار افزون ترا منزل به‌پیش
روز رفت و آفتابت زرد شد ‌‌ وان نفسهایت همه دم سرد شد
کی روی ره چون کنی ای نیکخو ‌‌ فکری ار داری تو با من هم بگو
وقت تنگ و راه صعب و ناقه لنگ ‌‌ کوه و دشت از تیغ دشمن پر شرنگ
از قدم زین پس نیاید ره بسر ‌‌ چاره‌ای کن تا برآری بال و پر
فرصت پروازکردن هم گذشت ‌‌ این زمان ایام طی‌الارض گشت
چیست می‌دانی قدم باشد عمل ‌‌ تنگ شد اکنون عملها را محل
بال و پر علم است آن هم فرصتی ‌‌ بایدش پرواز یابد مدتی
چیست طی‌الارض دانی ای پسر ‌‌ داده اندر راه جانان جان و سر
آن شهادت هست طی‌الارض تو ‌‌ گشته اکنون این شهادت فرض تو
نیست منظور شهادت ای فلان ‌‌ سر نهادن زیر تیغ دشمنان
نی همی غلتیدن اندر خون خویش ‌‌ نی ز تیغ و نیزه کردن سینه ریش
بلکه باشد کشتن نفس و هوا ‌‌ در هوای دوست خوردن غوطه‌ها
دل ز مهر جان و تن پرداختن ‌‌ جان و تن را پیش او انداختن
دل تهی کردن ز یاد جان و تن ‌‌ جان و تن دادن به‌راهش بی‌سخن
زنده‌شان خواهد گر او گو زنده باش ‌‌ ور بخواهد سوخت رو آور به‌داش[1]
جسم و جان و مال و فرزند و تبار ‌‌ جمله را در راه او سازد نثار
جمله را سازد فدا در راه یار ‌‌ پا زند بر جمله ابراهیم‌وار
چون براهیم آن خلیل بی‌مثال ‌‌ کو گذشت از جان و فرزند و عیال

سبوح قدوس رب‌الملائکة والروح گفتن جبرئیل و بیهوش شدن ابراهیم خلیل

جمله را از بهر حق قربان نمود ‌‌ جمله را قربان آن سلطان نمود
داده بود آن را خدای ذوالمنن ‌‌ مال و فرزندی چو اسمعیل تن

۱. داش: کوره آجر و آهک.

آستین بر جمله افشاند از وفا — در ره آن پادشاه ذوالبها
یافت حق او را چو از خاصان خاص — نام خلت یافت از وی اختصاص
برگزید او را خداوند جلیل — خواند او را از برای خود خلیل
خلعت خلت رسید او را ز رب — آمد او را هم خلیل‌الله لقب
تارکش را افسر خلت رسید — مهر خلت شد به‌منشورش پدید
خواست از جا غیرت کروبیان — بحر غیرت گشت بزم قدسیان
غلغل سبحان ذی المجدالعلی — والجمال الفرد والعزو الثناء
شور و غوغا در میانشان درفکند — جملگی گفتند با بانگ بلند
کی خدا ای برتر از وهم و خیال — ای منزه از چه و چون و مثال
کی روا باشد که خاکی بس ذلیل — درحریم کبریا گردد خلیل
از عناصر زادهٔ خاکی نسب — کی روا باشد که یابد این لقب
او کجا و رتبهٔ خلت کجا — نطفه‌ای را اینچنین زینت کجا
مرد بقال از چه بس استاد بود — کی به‌پهلوی شهانش جای بود
موزه‌گر از جلد آهوی تتار — سازی آن را از برای سرمیار
این نکوهش نی بد اول یارشان — بود ز آغاز وجود این کارشان
یفسدو یسفک بخواندندش نخست — پس گنه کار و جهول عهد سست
این نبودی از حسد یا بغض و کین — حاش‌لله کی ملک هست اینچنین
بلکه از نادانی آن خلق پاک — بود از اطوار این فرزند خاک
چونکه اکثر ذات او نشناختند — جانب طعن و ملامت تاختند
از خلافت گاه در بحث و جدال — گه ز خلت درمیانشان قیل و قال
آدمیزادا ببین تو چیستی — کان ملایک می ندانند کیستی
قاصر از ادراک تو روحانیان — خدمتت را قدسیان بسته میان
تو خلیفهٔ حقی و نایب مناب — جانشین پادشاه مستطاب
نسخهٔ آیات ربانی استی — مظهر اوصاف رحمانی استی
ضرب دارالملک و اقلیم جلال — نقش دست نقشبند بی‌مثال
قدر خود بشناس اوج خود بدان — خویش را مفروش ارزان و مهان
اندرین بازار پرسودا وشر — مشتری بسیار داری ای پسر
مشتری افزون ز تعداد و شمار — جمله واکرده دکان از هرکنار

چونکه خود را می‌فروشی ای عمو / مشتری قدر دانی را بجو
قدر دان و صاحب گنج و گهر / تا ترا برسر نهد اکلیل زر
بامدادان اسبهای خوش‌نژاد / برد میدان بهر بیع آن اوستاد
بانگ برزد کاسبها را ارخری / می‌فروشم فاش این المشتری
سوی استا شد روان از هرطرف / مشتریها کیسهٔ زرشان بکف
مهتر سلطان یکی را می‌خرد / جانب اصطبل سلطان می‌برد
می‌برد آن را خرامان و چمان / تا به‌نزد پادشاه قدر دان
می‌دهندش جای جو قند و شکر / هم مویز خشک و هم حلوای تر
زین ز زر سازند و از سیمش لگام / جای او روبند در هر صبح و شام
صبحها کان شه برآن گردد سوار / در رکابش میرو سلطان صدهزار
سروران بوسند سمش از شعف / مهتران گردند دورش هرطرف
آن یکی تیمار آن را انتظار / وان همی جوید ز سمش سنگ و خار
می‌خرد آن اسب دیگر یک فقیر / کهکشانش گاه و شعرایش سفیر
می نبینند کاه و جو الا به‌خواب / دایم از جوع‌البقر در اضطراب
نی صطبل او را نه آخور نی حصار / خوابگاه او نه جز خارا و خار
از یسار و از یمین جویای کاه / خاک بوید بهر جو تا صبحگاه
گه به‌هیزم کش دهد او را کرا / گه سپارد سوی حمالی ورا
زان بتر اسبی دگر کانرا خرد / مرد عصار و سوی دکانش برد
نی اثر بیند ز آب و نی ز کاه / می‌خورد سرگین و آنهم گاه گاه
گردنش خم گشته زیر بار غنگ[1] / شرحه شرحه گردنش از عاد سنگ
نیست تیمارش بجز از چوب تر / مهترش نی غیر گرز گاو سر
بسته چشم و دست و پا اندر حصار / گرز بر فرقش که هین روغن بیار
راه پیماید بسختی روز و شب / نی امید رحم و نی پای هرب
یکدمش آسایش و آرام نی / راه او را آخر و انجام نی
ره رود اما نبرد منزلی / زآمد و رفتن نه او را حاصلی
می‌رود اما نه صحرایی نه دشت / نی هوای تازه و نه سیرگشت

۱. غنگ: تیر کلفتی که سنگ عصارخانه بدان گردش می کند.

نی رهش را مبدئی و نی ختام
نی در آن ره منزلی و نی کنام
نی مجال خفتن او را نی شنو
تا تواند رفت گویندش برو
گر بگویم رفتم این ره سالها
ریختم هم یال و هم کوپالها
گویدش استا که جان اندر تنت
باشد این ره را بباید رفتنت
گر بگوید تابکی نبود جواب
جز که رو روای هیون با صد شتاب
ای تو در بازار این دنیای دون
مشتریها باشدت از حد فزون
چون هوا و نفس کافر کیش تو
دوستان سود خود اندیش تو
آن زن و فرزند و عم و خال تو
وان عیال خفته اندر فال تو
دشمن دیرینت آن دیو پلید
کو به‌تو چفسیده محکم چون کبید[1]
جملگی آنها خریدار تو اند
در پی صید تو اشکار تو اند
می‌خرندت از برای بندگی
نی پی مولایی و فرخندگی
می‌خرندت زیر صد بارت کشند
یا کنندت پوست بر دارت کشند
آن یکی خواهد پی شبکاریت
وان دگر حمالی این عصاریت
وان کشد تا از تو کین جد و مام
کینه‌های آن نیاکان گرام
این خریداران گدایان طریق
جملگی عباس دوسند ای رفیق
آن خریداران عور کفش‌دزد
از تو خواهند آش و نان و کار مزد
یک خریدار دگر باشد ترا
پادشاه جمله شاهانش گدا
پادشاهی کشورش ملک وجود
کشورش را نی جهات و نی حدود
بلکه بر ملک عدم هم حکمران
بر وجود و بر عدم حکمش روان
سکه در لاهوت و در ناسوت زد
نوبت از لاهوت در ناسوت زد
قاف تا قافش همه گنج گران
سفرهٔ او از مکان تا لامکان
مشتری او انبیا و اولیا
ملک سرمد مایه دست قالها[2]
عقد ایجابش اگر جویی همین
ان‌الله اشتری من مؤمنین (آیه ۲۶)
مانده از تو یک قبول ای نیکبخت
سر بجنبان تکیه زن بالای تخت
بندهٔ او گرد پس آزاد زی
رو غم او خور ز هر غم شاد زی

۱. کبید: لحیم زرگری.
۲. دست قال: نخستین معامله سوداگران.

بندهٔ او همچــو ابراهیم بــاش پیش تیغ نــار او تسلیــم بــاش

رجوع به تتمه حکایت خلیل الرحمن

چونکه گفتند این سخن را قدسیـان گفت با ایشان سخـــن حی جهـان
تن اگر چه زادهٔ خاک و گـل است جان او از صقع عـزت نـازل است
گـر تنش از عالـم سفلـی بـود جـان او از ذروهٔ اعلـی بـود
گر مخمـر شد تنش از خـاک پست جـان او از عـالـم امـرمنست
گر غبـاری جسم او زین طارم است جان او موجـی ز یم اعظـم است
تـن اگـرچـه جسم ناسوتی بـود جـان او فرزنـد لاهوتـی بـود
جان چه سباحی است این تن مشک باد بـر سر مشکش نشانده اوستـاد
تــا دریــن قلــزم بیامـوزد شنا هم به‌سبـاحـان شود او آشنـا
مشک را منگــر ببیــن سباح را بنگــر آن سبـاح چون تمساح را
کار تن نبود بغیر از خـورد و خـواب طـاعت آمد شغـل جـان مستطاب
بنگـرید این طـاعت روز و شبش نالهٔ‌هـای زار یا رب یـاربش
اهـل عالـم جملـه درکفر و نفاق او به‌توحیـد خـدای فرد طـاق
آسمـان سرگشتـهٔ سودای او قدسیـان پرشور از صهبـای او
خلعت خلت[1] ز جـان آمـد بـه‌تن خلعت تـن شد قبـا و پیرهـن
بنـدگـی و طاعت جـان خلیـل کرد او را لایـق نـام خلیـل
هست جـان از عالـم امـر خـدا هـم فزایـد طـاعتش عز و بها
چونکـه طاعت با خلـوص آمد قرین روح با معبـود آمد همنشیـن
بنده گر گیـرد در ایـن ره راحلـه از عمـل در طـاعت و در نافلـه
می‌دهـد او را بـه‌بـزم قرب جـای تا نبینـد نشنـود جز از خـدای
جـان بود مس بنـدگی اکسیـر او هـم خلـوص آن بوتـه تدبیـر او
چون ز بوته پاک و خالص شد بـرون گویـد او یـا لیت قـومی یعملـون
پاک گشتم من کنـون از غش و غل بازگشتـم سوی رب عزوجـل
قطـره‌ای بـودم سوی دریـا شدم سوی آن دریـای بی‌پهنـا شدم

۱. خلت: دوستی و یکرنگی.

ذره‌ای بـــودم شدم پس آفتـــاب / آفتـــابـــی در سپهـــر مستطـــاب
چونکــــه آمد جـــان ابراهیم جفت / با خلـــوصش غنچـــه خلت شگفت
از خلـــوص او خلعت خلت گـــرفت / وز محبت افسر عـــزت گـــرفت
ای محبت مـــن ندانـــم چیستـــی / نشئـــهٔ صهبـــای روحـــانیستـــی
از محبت جسم خا کـــی جـــان شود / جان از آن خورشید نورافشان شود
از محبت پـــورآذر شد خلیـــــل / گشت آذر بهـــر او چون سلسبیـــل
زان میـــان گفتنـــد فوجی از ملک / کاش می‌بـــودی عیـــارش را محک
تـــا شدی پیـــدا که باشد آن نماز / از ره اخـــلاص یـــا راه نیـــاز
طـــاعت او بهـــر شکـــر نعمت است / یا ز اخلاص است و صدق نیت است
می‌پرستـــد خـــویش را اندر عمل / یا خـــدای خـــویش را عـــزوجـــل
طاعتـــی کز بهـــر امیـــد است و بیم / خودپرستـــی بـــاشد ای مرد سلیم
طـــاعت مـــزدور مجبـــور است آن / از خدا جویـــی بسی دور است آن
طـــاعت احـــرار جو ای مرد حـــر / تا ازیـــن جو آوری مرجـــان و در
طاعت آن باشد که کرد آن شیرمـــرد / آن بـــه ملک بندگـــی یکتا و فـــرد
گفت الهـــی گـــر عبـــادت می‌کنـــم / نی ز بهـــر نار و جنت می‌کنـــم

شاه اولیا که فرمود الهی ما عبدتک خوفاً من نارک...

طـــاعت من نی ز شوق جنت است / نـــی ز بیـــم آتش پر وحشت است
از عبـــادت نـــی طمع دارم نه بیـــم / هرچه می‌خواهی بکن ما از توایـــم
گر ببخشی ور بسوزانـــــی رواست / نـــی کسی را جرأت چون و چراست
بنده را با این کن و آن کن چه کـــار / ملک ملک تست ای پـــروردگـــار
بنـــده‌ایـــم و پیشهٔ ما بنـــدگی است / بندگیهامـــــان همـــه شرمنـــدگیست
چون تـــرا اهـــل پرستش یافتـــم / در سپـــاس و طـــاعتت بشتـــافتـــم
چـــون تـــرا دیـــدم سزاوار سپاس / بندگی را هـــم بر آن کـــردم قیـــاس
بـــر الوهیت ذو دیـــده دوختـــم / وز خدایـــی بندگـــی آموختـــم
بندگـــی آموز از آن آزاده مـــرد / کس خدا را بندگـــی چون او نکرد
هـــان و هـــان همـــراه آن آزاد رو / بگـــذر از مـــزدوری و آزاد شو
چیست آزادی در ایـــن ره بندگی / بندگـــی شد شاهی و فرخنـــدگـــی

طاعت مزدور بهر اجرت است
بنده را طاعت ز خوف و خشیت است
زین نکوتر اینکه چون من بنده‌ام
بندگیها می کنم تا زنده‌ام
خویشتن بینی در اینها اندر است
طاعت احرار از اینها برتر است
طاعت آزادگان دانی که چیست
این که در نیت بجز معبود نیست
چونکه او را اهل طاعت دیده‌اند
طاعت او زین سبب بگزیده‌اند
چون سزاوار نماز و طاعت است
طاعت او خواجگی و حشمت است
بنده باید بودن اما ای پسر
طاعت آزادگان باشد هنر
طاعت احرار خواهند از شما
نی ز قید بندگی گشتن رها
جوید از تو طاعت احرار را
نی ز سر کردن برون افسار را

حکایت بشر حافی[1] و توبه او بر دست حضرت امام موسی کاظم (ع)

قبله هفتم به‌راهی می‌گذشت
از جمالش گشته روشن شهر و دشت
بر در یک خانه افتادش گذار
خانه‌ای بس عالی و محکم حصار
دید تا چرخ نهم از آن سرای
های و هوی رقص و بانگ نوش و نای
از سماع چنگ و شور نای و نوش
اندرین نه‌گنبد افتاده خروش
لولیان در رقص و مطرب در سرود
بربط اندر ناله و در نغمه عود
یکطرف فریاد دف با بانگ نی
یکطرف شور شراب و جوش می
ساقیان در دور ساغرها به کف
باده‌نوشان حلقه حلقه هرطرف
شاهدان در عشوه‌ها و نازها
زلفشان در دست شاهد بازها
پیش کاران از برون و از درون
از شمار افزون و زاندازه برون
حاجبان استاده اندر هرکنار
دیده‌ها بیدار و جانها هوشیار
حاجبی را گفت آن شاه زمن
ازکه باشد این سرای مؤتمن
گردنش آیا بطوق بندگیست
یا که آزاد است و کس را بنده نیست

۱. بشر حافی: نام یکی از اولیاء بوده که برهنه پا می‌گشت. او ساکن بغداد بوده و به‌سال ۲۲۶ و سن ۷۶ سالگی درگذشت. وی از صالحان بزرگ و ثقات رجال حدیث بوده است. ر. ک. ص ۲ و ۱ شماره ۱۲۵ لغت‌نامه.

گفت حاجب با امام بیهمال — هی چه می‌گویی برو چشمی بمال
خواجهٔ ما بر خداوندان خداست — بنده گفتن کی چنین کس را سزاست
منعم و مفلس گدای خوان اوست — جیره‌خوار سفرهٔ احسان اوست
صاحب این خانه بشرحافی است — این سخنها کی به‌وصفش کافی است
محفلش را صد چو زهره ساقی است — صدهزارش بندهٔ قبچاقی است
پرشده از بندگانش شهر و کو — خواجه و مولی و آزاد است او
گفت آن شه راست گفتی بنده نیست — کی چنینها راه و رسم بندگیست
بنده باید در خور خواجه نژند — حلقه اندر گوش و در گردن کمند
بندگان را داغ باید بر جبین — گوشها بر حکم و سرها بر زمین
آری آزاد است از خواجه بری — خواجه زان بیزار و دلگیر و عری
بنده است از خواجه‌اش بگریخته — استری افسار خود بگسیخته
می‌جهد بر کوه و برزن بی‌فسار — جفته می‌اندازد از یمن و یسار
بنده گر بودی کجا خودسر شدی — گرنه آزاد است کی کافر شدی
کافر و مولی مسلمان هواست — بندهٔ شیطان و آزاد خداست
هرکه شد آزاد درگاه خدا — بنده شد هر پاک و هرناپاک را
کافر حربی اسیر بنده ماند — چونکه حق را خواجه و مولی نخواند
چون بظاهر بندگی از خود فکند — هم بظاهر شد اسیر حبس و بند
مشرک باطن چو در شرک خفی است — حبس و قید او به‌باطن مختفی است
ظاهر او ظاهر آزادگان — لیکن از باطن به‌صد زندان نهان
از یکی آزاد و صدجا بنده است — در حقیقت مرده صورت زنده است
گرچه از تن بنده شد پورحبش — لیک جانش نغز آزاد است و خوش
گرچه مملوکت به‌تن باشد رفیق — جان او آزادگان را شد رفیق
برق تن از برق جان اولیتر است — درد ظاهر از نهان اولیتر است
بندگان را تن به‌حبس بندگیست — جانشان را لیک قید حبس نیست
این گرفتاران دنیای پلید — نامشان آزاد و جانهاشان عبید
بندگان یکجا اسیر این خواجگان — در گرو هستند در سیصد دکان
بنده را از مردن آزادی رسد — خواجگان مانند در حبس ابد
بندگان را بند برپا و گل است — خواجگان را بند در قید دل است

آن یکی از یک سخن آزاد زیست   جز جهاد اکبر این را چاره نیست
ای خوشا زین بندگی ای بندگان   آه از این آزادی ای آزادگان
ای خدا بازم خر از آزادگی   گردنم را نه کمند بندگی
رفت حاجب در درون آن سرای   شمه‌ای با خواجه گفت آن ماجرای
خواجه را آتش فتاد اندر نهاد   می‌زند بر بیخ تیشه اوستاد
تیر چون از شست قابل در رود   سینهٔ آماده را برهم درد
تخم آن دهقان کامل کِشت چون   خوشه‌ای سر زد ز خاک آید برون

حکایت دهقان و کشت او

لیک می‌باید زمین از شوره پاک   هم نظر باید ز مهر تابناک
تخم اگر در شوره‌زاران کاشتی   بالله ار یک حبه زان برداشتی
ور بریزی تخم را در سایه‌ای   نی از آن سودی بری نی مایه‌ای
معجز احمد که مه را می‌شکافت   در دل بوجهل جاهل ره نیافت
جمله قرآن را به‌آواز بلند   خواند براو وزجا آن را نکند
جلوه‌اش افکند لیکن بی‌سخن   شور اندر جان اویس اندر قرن
جذبه‌اش سلمان بسوی خویش خواند   جانب یثرب ز اصطخرش دواند
از عنایت خواجه چون حق یار داشت   بشر بود و با بشارت کار داشت
آن دم استاد در وی درگرفت   افسر آزادی از سر برگرفت
شعله‌ای در پنبه‌زارش اوفتاد   خرمنش را دانه‌دانه برد باد
برقی آمد خانمانش را بسوخت   نوری آمد شمع او را برفروخت
یک نسیمی خواست از اتلال مجد   زان نسیمش جان برقص افتاد و وجد
گوشهٔ چشمی به‌رویش باز شد   پر شکسته صعوه‌اش شهباز شد
نعره‌ای از دل کشید او بیدرنگ   زد گریبان چاک افسر زد به‌سنگ
از تن خود زینت و زیور فکند   بانگ زد آنگه به‌آواز بلند
کی گدایان جانب ما الصلا   خانهٔ بشراست یغما الصلا
خانمان بشر را غارت کنید   بردم استاد من رحمت کنید
این سر من بی کلاه و تاج به   خانهٔ من غارت و تاراج به
خانمان من همه بر باد باد   بندگانم جملگی آزاد باد

این شما این خانه این گنج گهر　　هر که خواهد هرچه خواهد گو ببر
پس عیان اکنون مرا کاری فتاد　　رفتم و ایزد شما را یار باد
این بگفت و لرزلرزان همچو بید　　پا برهنه جانب حضرت دوید
قطره‌ای خود را سوی قلزم کشید　　ذره‌ای تا مهر نورافشان رسید
سربرهنه پا برهنه جان نژند　　خویش را در پای آن سرور فکند
سیل اشک از دیدگان بر رو گشاد　　سر به‌پای آن شه دوران نهاد
کی چراغ دین و مصباح هدی　　ای سفینه دین حق را ناخدا
ای دمت عیسی منم عظم رمیم　　ای من آن قبطی تو موسای کلیم
این عظام مرده را دادی حیات　　دادی از فرعون قبطی را نجات
توبه کردم توبه ای سلطان دین　　توبه کردم ای امام مؤمنین
زد رهم دیو از فسوس دمدمه　　توبه کردم زانچه می کردم همه
توبه از آزادی و از خواجگی　　صد هزاران توبه‌ها از راجگی
بنده گشتم بندهٔ فرمان‌پذیر　　خواهیم قنبر بخوان خواهی بشیر
من ز بهر بندگی اولیستم　　بندهٔ کاکای آن آقاستم
بنده هستم حلقه کن در گوش من　　برجبینم داغ و مهرم بر دهن
گفت با وی آن شه عالیجناب　　خیز از جا انلك حسن مآب
توبه مقبول است در درگاه حق　　تا دم مرگست باز آن راه حق
چونکه مشغول گناهی و خطا　　او بسوی خویش می‌خواند ترا
تو همی پس پس روی او از عقب　　آیدت گوید الی این‌الهرب
می‌گریزی تو از او او از قفا　　آید و گوید که بس کن این جفا
تو گریزی او چه مام مهربان　　هم بغل بگشوده دنبالت روان
برده پستان عنایت را بکف　　از قفایت می‌دود از هر طرف
بین ز بهرت شیر این پستان بجوش　　باز گرد و شیر این پستان بنوش
باز گرد ای بندهٔ ما باز گرد　　بیش از این گرد جفاکاری مگرد
تا بکی جویی ز وصل ما فراق　　ابغض‌الاشیاء عندی‌الطلاق
گر طلاق وصل ما دادی بیا　　باز گرد وکن رجوع ای بیوفا
هست رجعی این طلاق ای تندخو　　زانکه بیزاری ز تو باشد نه او
صد طلاق از گفته‌ای نبود فراق　　نیست اینجا سه طلاق و نه طلاق

می‌گریزی گر تو از ما کوبکو ... ما ترا از هرطرف در جستجو
گر شکستی توبه صد بار از هزار ... توبه‌ات را می‌خرم بازش بیار
گر تو تخم جنگ با ما کاشتی ... نیست ما را با تو غیر از آشتی

مکالمه حضرت موسی (ع) با آن پیرگبر و ایمان آوردن گبر

دید موسی کافری اندر رهی ... پیره گبری کافری و گمرهی
گفت ای موسی از این ره تا کجا ... می‌روی و با که داری مدعا
گفت موسی می‌روم تا کوه طور ... می‌روم تا لجهٔ دریای نور
می‌روم تا راز گویم با خدا ... عذر خواهم از گناهان شما
گفت ای موسی توانی یک پیام ... با خدای خود ز من گویی تمام
گفت موسی هان پیامت چیست او ... گفت از من با خدای خود بگو
که فلان گوید که چندین گیرودار ... هست من را از خدایی تو عار
گر تو روزی می‌دهی هرگز مده ... من نخواهم روزیت منت منه
نی خدایی تو نه من هم بنده‌ام ... نی ز بار روزیت شرمنده‌ام
زین سخن آمد دل موسی بجوش ... گفت با خود تا چه گوید حق خموش
شد روان تا طور با حق راز گفت ... راز با یزدان بی‌انباز گفت
اندر آن خلوت بجز او کس ندید ... با خدا بس رازها گفت و شنید
چونکه فارغ شد در آن خلوت ز راز ... خواست تا گردد بسوی شهر باز
شرمش آمد از پیام آن عنود ... دم زند از آنچه ز او بشنیده بود
گفت حق گو آن پیام بنده‌ام ... گفت موسی من ازان شرمنده‌ام
شرم دارم تا بگویم این پیام ... چون تو دانایی همه دانی تمام
گفت از من رو برآن تندخو ... پس ز من او را سلامی بازگو
پس بگو گفتت خدای دلخراش ... گر ترا عار است از ما عار باش
ما نداریم از تو عار و ننگ نیز ... نیست ما را با تو خشم و جنگ نیز
گر نمی‌خواهی تو ما را گو مخواه ... ما ترا خواهیم با صد عز و جاه
روزیت را گر نخواهی من دهم ... روزیت از سفرهٔ فضل و کرم
گر نداری منت روزی ز من ... من ترا روزی رسانم بی‌منن
فیض من عام است فضل من عمیم ... لطف من بی‌انتها جودم قدیم

خلق طفلانند و باشد فیض او — دایهٔ بس مهربان و نیک‌خو
کودکان گاهی بخشم و گه بناز — از دهان پستان بیندازند باز
دایه پستانشان گذارد بر دهن — هین مکن ناز ای انیس جان من
سر بگرداند دهان برهم نهد — دایه بوسه بر لبانش می‌دهد
هین مگردان رخ ز من پستان بگیر — جوشد از پستان من بهر تو شیر
چونکه موسی بازگشت از کوه طور — طور نی بل قلزم ذخار نور
گفت کافر با کلیم اندر ایاب — گو پیامم را اگر داری جواب
گفت موسی آنچه حق فرموده بود — زنگ کفر از خاطر کافر زدود
جان او آئینه پرزنگ بود — آن جوابش صیقل خوش‌رنگ بود
بود گمراهی ز راه افتاده بس — آن جوابش بود آواز جرس
جان او آن شام یلدا دان جواب — مطلع خورشید و نور آفتاب
سر به‌زیر افکند و لختی شرمگین — آستین بر چشم و چشمش بر زمین
سر برآورد آنگهی با چشم تر — با لب خشک و درون پرشرر
گفت با موسی که جانم سوختی — آتش اندر جان من افروختی
من چه گفتم ای که روی من سیاه — واحیا آه ای خدا واخجلتا
موسیا ایمان بر من عرضه کن — کودکم من بر دهانم نه سخن
موسیا ایمان مرا بر یاد ده — ای خدا پس جان من بر باد ده
موسی او را یک سخن تعلیم کرد — آن بگفت و جان بحق تسلیم کرد
ای صفائی هان و هان تا چند صبر — یاد گیر ایمان خود زان پیرگبر
گرچه گفتار تو ایمان‌پرور است — هم سخنهایت همه نغز و تر است
ریزد از نطفت مسلمانی همه — هست گفتار تو سلمانی همه
لیک ز اعمال تو دارد عار و ننگ — کافر بتخانه ترسای فرنگ
طعنه می‌زد آن یکی از اهل دین — عارفی را با هزاران خشم و کین
کان فلانکس را نباشد اعتقاد — نی به‌دوزخ نی به‌جنت نی معاد

بیان اثبات قدرت و ثبوت معاد جسمانی[1] و رفع شبهه از منکرین معاد

چون شنید آن مرد عارف این سخن
راست آمد نزد شیخ مؤتمن

آب در چشم و تبسم در دهان
دل پر از سوز و زبان شکرفشان

شیخ گفت او را که ای کافر نهاد
آن تویی کت نیست تصدیق معاد

باورت ناید ز سوز واپسین
راست نشماری تو روز راستین

گفت اگر می‌پرسی از کردار من
وز رسوم بندگی و کار من

آری آری آن منم خاکم بسر
کز قیامت نزد من نبود خبر

حق بجانب باشدت ای نیکبخت
کار من ماند به‌آن گفتار سخت

راست گفتی سربسر اعمال من
منکران حشر را باشد ردن[2]

آنکه باور نبودش روز پسین
طاعتش باشد چنان کارش چنین

ور سخن در اعتقاد خاطر است
حق دانایی که دل را ناظر است

هم به‌آن مبدع که بی‌پرگاردست
صورت هستی بر آن الواح بست

نقش ابداع اندرین محفل نگاشت
قبهٔ گردان گردون برفراشت

هردو هفت مخترع را برزبر
زد قلم پرگار رحمت از هنر

خامهٔ ایجاد او نیرنگها
زد بر این دریا برآمد رنگها

قدرتش دم بر قلم زد شد رقم
صدهزاران نقش بر لوح و قلم

کرد بهر امتزاج آب وطین
قاف قدرت را به کاف کن قرین

۱. معاد جسمانی: دوباره زنده شدن مردگان برای پس دادن حساب کار و کردار زندگانی گذشته خود در دنیا.

در مسألهٔ معاد سه نوع نظر و عقیده عمده اظهار شده است:

* صاحبان ادیان توحیدی (خداپرستان) که قائل به‌معاد جسمانی می‌باشند.

** دهریها و لامذهبان که اصولا منکر معاد می‌باشند.

*** فلاسفه و حکما که با نظریه فلسفی عقاید خاصی مانند معاد، روحانی و تناسخ و غیره دارند.

ولی حکیم ناصرخسرو علوی گوید:

دو جهان است و تو از هر دو جهان مختصری
جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش

۲. ردن: نرم و لغزان.

روح را آرایش انهار کرد / واندران بزم چمن سالار کرد
کرد با قدرت شریک اخلاص را / زد جلا مرآت خاص‌الخاص را
پس مقابل داشت با بحر وجود / منعکس شد اندر آنجا آنچه بود
نور اسماء جمله اندر وی بتافت / پس ملک در سجده از هیبت شتافت
هم به‌طیاران جو ملک قدس / هم به‌حق محرمان بزم انس
هم به‌آن مرغان لاهوتی دگر / هم به‌شهبازان ناسوتی مقر
هم به‌مشتاقان انوار جمال / خلوت آرایان ایوان وصال
هم به‌صیاحان شام ارغنون / مقصد اصلی و امر کاف و نون
رهنمایان صراط المستقیم / بانیان ربط حادث با قدیم
هم به‌آن قطب سماء اصطفی / فذلک[1] جمع حساب انبیا
محور تدویر ارشاد همه / غایت تکوین ایجاد همه
مجمع‌البحرین امکان وجوب / پرده‌دار خلوت غیب‌الغیوب[2]
وآصل قوسین تنزیل صعود / منتهای مبدع غیب و شهود
خامهٔ ایجاد را اول رقم / نامهٔ پیغمبری را محتشم
لطمه‌زن بر لجهٔ دریای فیض / حاصل آن موج طوفان‌زای فیض
هم به‌آن منصوص نص انما (آیه۲۶) / هم به‌آن مخصوص تاج لافتی
مصدر دین را نخستین اشتقاق / حق و باطل را بزرگین افتراق
تالی آیات اسرار علن / لازم بین نبی را بی‌سخن
والی ملک ولایت را نخست / خاتمیت از ظهور او درست
لازم و ملزوم با هم متصل / در تجلی دان و در آن آب و گل
بود پیش از امتزاج آب و خاک / نورشان از صقع اعلی تابناک
در تجلی بعد از آن از پرده‌ها / پرده‌های ذات پاک انبیا
تا عنایت خواست سازد آشکار / از حجاب استتاران تنگبار
مادر دوران که در آغاز خلق / بود آبستن رسیدش گاه طلق
چون عنایت شد قرین جفت مام / گشت آبستن به‌طفل فیض نام

۱. فذلک: فارغ شد از حساب از جمله اصطلاحات دفتری حسابداران قدیم بوده است.

۲. غیب‌الغیوب: مرتبه احدیت که کسی جز حق تعالی آن را نمی‌داند.

چون زمان حمل را طی شد شهور	فیض اعظم کرد از مطلع ظهور
آشکارا شد زرحمت زان طلق[1]	لازم و ملزوم باهم معتنق[2]
فیض اعظم را ظهور آن کفیل	خاتمیت را بروز آن دلیل
هم به‌آن انوار منشق زین دو نور	محفل ایجاد تکوین را صدور
نامهای اعظم یزدان پاک	برجهای استوار این حباک[3]
کاعتقاد من به‌محشر محکم است	دل ز هول روز محشر پرغم است
منکر روز قیامت نیستم	بلکه اندر هول آن فانیستم
این بگفت و با دو چشم خون‌فشان	شد بسوی خانه زان محفل روان
این سخن گر از تواضع بود ازو	در حق تو راست باشد موبه‌مو
گرچه داری صاف بیغش اعتقاد	در عملهایت هزاران داد داد
داد از کردار ناهنجار تو	تا چه آرد پیش توکردار تو
آه از این نفس بدکردار تو	وز هواهای خدا آزار تو
پردهٔ شرم و حیا برداشتی	هیچ جای آشتی نگذاشتی
نی حیا کردی ز لطف و رحمتش	نی حذر کردی ز قهر و سطوتش
نی وفا را یاد کردی نی جفا	نی بخود رحمی نه شرمی از خدا
خویش را خواهی شناسی ای فلان	جبرئیل فاش و شیطان نهان
در مساجد ادهم و شبلی استی	خود تو می‌دانی به‌خلوت چیستی
نیک می‌دانی شمار نیک و بد	یاد ناری از شمار کار خود
از برای دیگران علامه‌ای	بهر خود لیک ابله خودکامه‌ای
گرکسی نشناسدت ای حیله‌باز	می‌شناسم من ترا از دیرباز
گر فریبی دیگران را از سخن	از درونت آگهم من دم مزن
ور زنی دم از پشیمانی بگو	عذرهای آنچه می‌دانی بگو
گر چه کردارت ره گفتار بست	بردهان و برلبت مسمار بست
لابه کن لیک از درون سینه کن	توبه کن اما نه چون پارینه کن

۱. طلق: گشاده‌روی شد.

۲. معتنق: دست بگردن یکدیگر کردن در نبرد.

۳. حباک: راههای ستاره‌های آسمانی.

عذرها میگو ولی آهسته گو گفته‌ها را کن رها ناگفته گو
دیده افکن برزمین گو زیر لب ای خدا این الهرب این الهرب
گه نظر افکن بسوی آسمان یارب و یارب بگو زیر زبان
نیم‌شبها رشته برگردن فکن توبه‌کن از توبه‌های خویشتن
توبه‌کن اما نه چون پیرار و پار خون دل از دیده بر دامن بیار
هان شب عمر ترا آمد سحر مرغ شبخوان هم بهم زد بال و پر
صبح رحلت می‌دمد بیدار شو اینک آمد محتسب هشیار شو
گرچه نومیدی ز خود اما رحیم باز می‌گوید بیا بی‌خوف و بیم
شام عمرت را سحرگاهان رسید خیط ابیض آمد از اسود پدید
خانهٔ تن را خروسی ای زبان کو خروشت ای خروس و کو فغان
ای زبان نه تو خروس خانه‌ای تا بکی در فکر آب و دانه‌ای
بلکه در خوابی و شب بیگاه شد اختر شبگرد اندر چاه شد
صبح نزدیک آمد ای مرغ سحر برکش افغان و برافشان بال و پر
شد سحرگه ای خروس آوازکن بال و پر برهمزن و پروازکن
گوش بربانگ خروس عرش‌دار بانگ آن بشنو تو هم بانگی برآر
جمله در خوابند اهل این سرای هم دل و هم روح هم عقل و قوای
ای خروس آخر خموشی تا به‌چند نالها سر کن به‌آواز بلند
اهل این ویرانه را بیدارکن وین جمال طبعشان هشیارکن
منعشان زین خواب پر تشویش کن جمله را مشغول کار خویش کن
دیده را گو تا بگرید زار زار بر من و برخود چه باران بهار
گو به‌دندان تا بخاید پشت دست هم به‌دندان گو که مشت آرد شکست
گو به‌ناخن تا خراشد سینه را تازه سازد سوزش دیرینه را
گو به‌دستان تا دوکف برسر زند گر به‌سرکف گه به‌زانو برزند
هم به‌سر گو تا بکوبد خود به‌سنگ هم بپا گو تا شود کوتاه و لنگ
گو به‌این افسرده‌دل تا خون شود خون شود از دیده‌ها بیرون شود
خود همی تا می‌توانی دادکن بردر او روز و شب فریادکن
تن فتاده پای آخور تا بچند هی بزن از جا برآور زین جمند[1]

۱. جمند: کاهل و بی کاره، اسب کم راه.

اندرین اصطبل تا کی روز و شب
درکمیز خویش غلطی ای عجب
سیصد انبار دگر کاه و شعیر
برده گیر و خورده گیر و ریده گیر
هین بکش افسار خود از دست نفس
ده رهایی خویش را از دست نفس
همتی کن پا برون نه زین صطبل
سوی میدان تاز با صد کوس و طبل
همچو بشر حافی آن آزاده مرد
کو دوصد زنجیر آهن پاره کرد
پابرهنه جست از زندان بدر
تا برآن پادشاه بحر و بر

رجوع به‌تتمه حکایت بشر حافی

چون قبولش کرد آن سلطان راد
افسر فقرش به‌تارک برنهاد
پا برهنه چون برآمد از سرای
با قدمها گفت کی فرخنده پای
موزه و نعلینت از این پس حرام
بعد از این بردار بی‌نعلین گام
پا برهنه راه پیمودی همی
زیر پا بس خار و گل بودی همی
پا برهنه هر طرف می‌تاختی
سر ز پا و پا ز سر نشناختی
باده‌ای از جام وحدت نوش کرد
هم سرو هم پای خود فرموش کرد
می‌فروشش باده‌ای در جام کرد
تا ابد بدرود ننگ و نام کرد
پیر محفل ساغری دادش بدست
خاطرش آورد از عهد الست
برسرش شوری از آن ساغر فتاد
موزه و افسر همه رفتش ز یاد
این زمین گفتی بساط پادشاست
جز برهنه پا در آن رفتن خطاست
دیدگان شاه را آگاه دید
جمله عالم را بساط شاه دید
بی‌ادب کی پا گذارد بر زمین
بلکه ساید برزمین هردم جبین
دیدهٔ حس چونکه باشد کور و مور
غیب داند آنچه باشد در حضور
چون ندارد از حضور کس خبر
کورکورانه رود در رهگذر
نی ادب نی شرم از شاه و گدا
زین سبب باشند کوران بی‌حیا
خاصه گر با کوریش باشد کری
باشد از شرم و ادب یکسر بری
لیک معذور آمد او نزد خرد
مرد دانا زان بجوید نیک و بد
عقل را از او ادب نبود طلب
نیست مجرم اندر آن ترک ادب
زین سبب فرمود فخر کاینات
طاعت ابرار باشد سیئات

در بیان حسنات الابرار سیئات المقربین

از بـرای اهـل قـرب بارگـاه
هست آن را طاعت و این را گناه
زانکـه بینـد آن نبینـد آنچـه این
شاه را بیند بخود هرجا قـرین
آن بود در بزم و این بیـرون در
ایـن بـر شاه وزشه ایـن بیخبر
آنچه در بیـرون در بـاشد روا
کـی روا بـاشد بـه‌بزم پادشاه
نکتـهٔ دیگر بـود در این خبر
گوش دار و بشنو از مـن ای پسر
ایـن یکـی چون قدر شه نشناختـه
نـرد عشقـی بـا خیـالش باخته
طـاعت خود را همی بیند صواب
خواندش طاعات و زان جوید ثواب
آن یکـی از شه چه آگـه‌تر بـود
این عملها نـزد او ابتـر بود
آن یکـی بیند عمل نسبت به‌خویش
این یکـی شه را و اعمال پـریش
مـرد عامـی کرد یک رکعت نماز
چشم او بـر راه گـردونست باز
تا مگـر جبریـل می‌آیـد کنون
وحی و الهـام آیدش بیچنـد و چون
گـر گدایـی را ببخشد درهمـی
پر کنـنـد از صیت احسان عالمـی
خواصگـان در خون خود غلتند باز
از حیـا و شرم در عجـز و نیـاز
جان دهند و آستین بر چشم تـر
کایـن نبـاشد لایق آن خاک در
آری آری نیم جانـی سست و مست
ای خـدا کـی لایق درگاه تست
با منـی از چرک و خـون آکنده‌ای
کهنـه انبانـی چرا پس ژنده‌ای
من که باشم جان کنم درکار تـو
جان چـه باشد تاکنم ایثار تـو
چون نـدارم لیک غیر از نیم جان
وین بدن را هـم دو مشت استخوان
هـردو را سازم فـدای راه آن
گو به‌راه تو فـداکرده است جـان
جان فـدای آنکه جان بهر تو داد
هـم به‌خـون خـود براهت اوفتاد
جان فـدای آنکه بیند روی تـو
یـا رهـی دارد شبـی درکوی تو
جان مـن بـادا فـدای آن زبان
کو بـه‌نام تو بگـردد در دهـان
جان به‌قربـان زبانـی کـو شبـی
بـا نشاط دل بگـوید یاربـی
جان فـدای آن دو دست ارجمنـد
کان بـه‌دربـارت سحر گـردد بلند
جان فدای خاک آن پایی که شاد
نیم‌شب در حضـرت تو ایستـاد
گر نه‌جانم بهر اینها هم سزاست
جان فـدای هرچه در ملک شماست
هرچـه باشد در جهان چون شد از آن
جان فـدای هرچـه باشد در جهان

هرچه هست اندر جهان چون از تو هست
هرچه دارم من فدای هرچه هست

خودفروشیها بس است ای بوالفضول
تو چه داری و که باشی ماتقول

این سخن بگذار و سر کن داستان
از تمام داستان راستان

باقی حال ملایک با خلیل
بازگو ای اهل محفل را دلیل

رجوع به‌باقی داستان حضرت خلیل الرحمن

حق‌تعالی گفت با روح‌الامین
هین برو اخلاص ابراهیم بین

هین برو او را بفرما امتحان
امتحانش کن به‌پیدا و نهان

داده بود او را خداوند احد
گوسفند و گاو بی‌حدو عدد

چارصد سگ با قلاده زرنگار
گوسفندش را شبان و راهیار

چیزهای دیگرش بر این قیاس
آنچه افزون بود از حد و شناس

بود روزی آن خلیل تاجدار
درکنار دشت و طرف کوهسار

گله‌اش پهن اندران پهنا رمه
هرطرف صد ساربان و صد رمه

درکناری او به‌صد عجز و نیاز
گاه در تسبیح و گاهی در نماز

نی سخن از گوسفندی نی گله
عالم از تسبیح او پر غلغله

آسمان سرگشتهٔ سودای او
قدسیان پرشور از غوغای او

لب خموش و جان پر از هیهای داشت
هی هئی بر یاد آن یکتای داشت

بی‌سخن عالم پر از فریاد او
های و هوی او همه بریاد او

دیدهایش محو راه کوی دوست
تا که می‌آید مگر از سوی دوست

گوش بر ره تا که گوید نام او
دل بهرسو تا که نوشد جام او

کامد آن طوطی هندستان قدس
بلبل خوش نغمهٔ بستان قدس

آن همایون پر همای اوج باز
عندلیب گلشن اسرار ناز

آن مبارک طایر عرشی نگر
آن برید خوش لقای خوش خبر

آن گرامی هدهد شهر صبا
آن نسیم روضهٔ صدق و صفا

آن حمام کنگر بام حرم
جبرئیل آن پیک کروبی قدم

بر تلی چون نوجوانی ایستاد
لب به‌نام پاک یزدان برگشاد

نغمه‌ای سرکرد بریاد حبیب
برد از جان خلیل‌الله شکیب

ناله‌ای بر یاد او از دل کشید
دل از آن درسینهٔ عالم تپید

پس به‌آواز خوش و بانگ طرب ‌‌ ‌ بهر تسبیح خدا بگشاد لب
لب به تسبیح و به تقدیسش گشاد ‌ غلغل تسبیح در گردون فتاد
گفت سبوح الله العالمین ‌ ربنا رب‌الملایک اجمعین
غلغلی افتاد از تسبیح آن ‌ در میان حلقهٔ سبوحیان
شد بلند از لامکان و از مکان ‌ نغمهٔ سبوح و قدوس آنچنان
که مکان و لامکان شد موج زن ‌ اهرمن درید بر خود پیرهن
نغمهٔ او حلقه بر لاهوت زد ‌ لطمه پس لاهوت بر ناسوت زد
عرشیان در عرش دست‌افشان شدند ‌ بلبلان قدس در طیران شدند
چرخ در وجد آمد و رقاص شد ‌ دشت و صحرا بزم خاص‌الخاص شد
کوه سرخوش آمد و چالاک شد ‌ خاک هم سرگشته چون افلاک شد
شعله اندر جان ابراهیم زد ‌ آتش اندر قلزم تکریم زد
برقی اندر خرمن صبرش فتاد ‌ صبر و آرامش، سراسر شد بباد
ساغر شوقش دگر لبریز شد ‌ آتش عشقش شررانگیز شد
هرچه بینی و نبینی در جهان ‌ هرچه هست از آشکارا و نهان
ذره ذره از ثریا تا ثری ‌ حبه حبه از سمک هم تا سما
آتشی از عشق یار مهربان ‌ در سویدا جمله باشد در نهان
گر دل هر ذره بشکافی در آن ‌ آتشی از عشق می‌بینی عیان
گر هیولی جفت آمد با صور ‌ عشق صورتگر همی دارد بسر
راه پیماید بسوی کوه دوست ‌ بندر صورت ره عمان اوست
در بسیط آمد مرکب ای رفیق ‌ مرکبی جوید پی قطع طریق
ور به‌اقلیم نبات آمد جماد ‌ ره بسوی کشور هستی گشاد
جانب حیوان گر آید یا نبات ‌ راه جوید سوی او بحر حیات
ور همی حیوان ز حیوانی جهد ‌ رو به‌شهرستان انسانی نهد
عشق دیدار میهنش اندر سر است ‌ کاندر انسان پرتوی زان مضمرست
جمله اینها طالب یک مطلبند ‌ بهر این مطلب ز خود در مهربند
می‌گریزد هریک از خود سوی دوست ‌ جملگی را مطلب و مهرب هم اوست
آنچه می‌بینی در اقلیم شهود ‌ جمله رودارند در ملک وجود
لنگ‌لنگان از عدم بربسته بار ‌ بار امکانشان به‌دوش افتقار

جانب اقلیم هستی ره سپر — سوی آن صقع مقدسشان نظر
چونکه آید اندرین ره بیشتر — هم نشان هستی آنجا بیشتر
آن جمادی سوی او پوید همی — قرب هستی را از آن جوید همی
هم به‌حیوان چون نشان افزونتر است — وان حیات آن هستی آن را زیور است
پویه[1] دارد جانب او آن نبات — تا بخود یابد نشانی زان حیات
هست انسان اندر اقلیم شهود — آخرین منزل‌گه راه وجود
اندر این آثار هستی بیحد است — هرچه بشمارم از آن یک درصد است
رو به‌او دارند اهل این سفر — سوی او هستند جمله پی‌سپر
چون ندید انسان به‌سلطان وجود — از خود اقرب اندرین ملک شهود
هم برآب خویش نقشی تازه زد — غیب را پس حلقه بر دروازه زد
ابلق همت به‌زیر ران کشید — از شهادت جانب غیبت دوید
از شهادت مرد و زنده شد به‌غیب — رخش راند از روم تا یثرب صهیب[2]
عشق سلطان ازل گشتش دلیل — تا گذشت از مصر جسم و رود نیل
بار خود بگشاد در بطحای جان — خیمه زد در یثرب روحانیان
ای بسا منزل کزین مردن برید — از قفس مرغی سوی گلشن پرید
عشق او را برد تا اقلیم جان — شد نهان از جسم و در جان شد عیان
بیضه بشکست و برآمد زان خروس — ده خروسی خوشتر از سیصد عروس
از فضای لامکان پرواز آن — طایران عرش هم‌آواز آن
آشیانش کنگر ایوان غیب — جلوه‌گاهش ساحت میدان غیب
بار دیگر هم ز جان پران شود — داخل گلزار جان جان شود
بار دیگر هم از آنجا پر زند — خیمه‌اش را عشق بالاتر زند
عشق سرکش می‌کشد بازش عنان — تا بجایی کان نیاید در بیان
اینقدر دانم که عشق ای مرتجا — راندش لیکن ندانم تا کجا
می‌برد او را ولیکن زین سپس — می‌نیاید در بیان هیچکس
عقل را ادراک آن میسور نیست — ور بود هم شرح آن مستور نیست

۱. پویه: دویدن.

۲. صهیب: از سابعان در اسلام و تیراندازان نامی عرب بوده است.

بینهایت راه تا مصر وجود / تا به‌عمان بقا و بحر جود
رخش عشق سرکشش در زیر پا / می‌برد او را خداوندا کجا
خاک بود و عشق او را خوار کرد / در بهاران خار را گلزار کرد
باد فروردین در آن گلبن وزید / صدهزاران لاله و گل زان دمید
غنچه در غنچه دمیدش از نهان / غنچه نی بل رشک گلزار جهان
پس صبا با غنچه پیغامی بگفت / کش ز هر غنچه هزاران گل شکفت
گل شد و دست عنایت زد بسر / بر سر کروبیان با کروفر
غنچه گل شد گل شکفت و شد گلاب / عطر آن رشک جهان مشک ناب
وان گلاب آمد طراز زلف یار / عطرپاش آن دو زلف مشکبار
عشق ازاین بسیار کرده است ای عمو / عشق عاشق را هزار احسنت گو
ای سفید از نور رحمت روی عشق / آفرین بردست و بر بازوی عشق
آفرین بر دست این استاد باد / بخت آن بیدار و جانش شاد باد
عشق نبود کیمیای[1] جان بود / درد عالم را همه درمان بود
مرحبا ای عشق شیرین کار من / از شرارت گرمی بازار من
مرحبا ای مایهٔ سودای من / عشق شورانگیز روح‌افزای من
ای دو عالم جملگی هست نام تو / رند و زاهد هردو مست جام تو
ای فزون از عرش و کرسی پایه‌ات / کم مبادا از سرکس سایه‌ات
مدتی شد کاتشم افسرده است / شمع خلوتگاه جانم مرده است
خشک شد از خون دل مژگان من / گل نرست از گلبن دامان من
از تف اهم فلک آسوده است / اشک چشمم را قدم فرسوده است
وه وه ای عشق خلافت دستگاه / ای سپاه درد و غم را پادشاه
ای ترا شاهان فرمانده غلام / ای تو هم دنیا و هم دین را امام
رحمتی فرما دلم را شاد کن / از قدومت این خراب‌آباد کن
با سپاه درد افزون از حساب / خیمه‌زن برکشور جان خراب
عقل را از ملک دل آواره کن / رشتهٔ عقل و خرد را پاره کن

۱. کیمیا: علم یا صنعت کیمیا یکی از اقسام علوم طبیعی قدماست که معتقد بودند بوسیلهٔ آن می‌توان اجسام را تغییر ماهیت داد مثلا قلع یا سرب را تبدیل به نقره و طلا نمود.

آتشی در مجمر دل برفروز | هرچه از من اندر آن بینی بسوز
من چه گویم جز دلم جز یار نیست | غیر یاد یار شیرین کار نیست
مدتی شد من ز خود بگریختم | آبروی خودپرستان ریختم
خودپرستی هست برعاشق حرام | می‌نجویند غیر دلبر والسلام
سالها شد می‌زنم من لاف عشق | آشیان کردم به کوه قاف عشق
از غم و دردم وجود آراستند | این چنینم ساختند و خواستند
سینه‌ای از عشق دارم چاک چاک | از سمک دانند این را تا سماک
یکسره بدرود کردم نام و ننگ | تا سپردم دل به‌این شوخان شنگ
تا دو چشم آن سیه چشمان بدید | دل برید از هرسیاه و هرسفید
آه و صد آه از نگاه گرمشان | از دل سخت و زبان نرمشان
دام ایمان زلف عنبر بارشان | رهزن دین چهرهٔ گلنارشان
قبلهٔ جان ابروی پیوستشان | آهوی چین چشمهای مستشان
کرده است مژگان آن ابروکمان | در بن هرموی من تیری نهان
لیک تیر او ز جان خوشتر بود | تیغ او برفرق من افسر بود
جان فدای تیغ او و تیر او | گردن من بستهٔ زنجیر او
تیری افکند و مرا نخجیر کرد | زلف بگشود و مرا زنجیر کرد
در برم یکشب ز رخ برقع گشود | کافرم گردیده بی‌یادش غنود
از درم یک شب درآمد بیخبر | نی شبم را صبح ماند و نی سحر
آن نگار شوخ و پرتمکین من | یک شب آمد برسر بالین من
خنده برلبها دو چشمش مست خواب | پیرهن چاک و ز شورمی خراب
زلفها آشفته و ساغر بدست | بر سر بالین من آمد نشست
گفت برخیز و بگیر این جام را | درکش و بگذار ننگ و نام را
گفتمش یا مهجتی روحی فداک | یا حبیبی ذاب قلبی فی هواک
یا حبیبی لاتکلفنی الشراب | اننی قد انقضی عهدالشباب
لاتکلفنی شرابا فی السحر | ما افل شعری و ما غاب القمر
گفت من تازی ندانم ای فتی | ترک یغمایی کجا تازی کجا
جام می بستان و لب خاموش کن | از برای خاطر من نوش کن
این صراحی را بگیر از دست من | نوش کن بر یاد چشم مست من

گرچه می‌خوردن بر زاهد خطاست	لیک اگر از دست من باشد رواست
باده نی این آنچه می‌دانی بود	باده نی صهبای روحانی بود
باده‌ای زالایش اجرام پاک	گفته روح قدسیش روحی فداک
خلوت شبها و هنگام سحر	بادهٔ جان‌پرور اندر جام زر
درکف زیبانگاری همچو من	نیست جای انتظار ای ممتحن
ساغر از دستش گرفتم بیدرنگ	پس شکستم شیشهٔ تقوی به‌سنگ
چون کشیدم مست لایعقل شدم	از خود و از این جهان غافل شدم
عالمی دیدم برون از این حواس	عالمی بیرون ز تحدید و قیاس
عالمی دیدم برون زین تنگنای	عالمی دهلیز آن صد این سرای
عالمی دیدم ورای آب و خاک	عالمی دیدم سراسر نور پاک
عالمی دیدم ورای جسم و جان	لامکان در لامکان در لامکان
عالمی دور از نفاد[1] عنصری	از هیولی پاک و از صورت بری
عالمی سکان آن روحانیان	جمله را در قاف قرب آشیان
گل در آن عالم همه بی‌زخم خار	باده‌های صاف بی‌رنج خمار
نوعروسان فارغ از رنگ و نگار	صدهزار اندر هزار اندر هزار
هرچه اینجا دُرد آنجا صاف بود	آنچه تیره اندر آن شفاف بود
آنچه اینجا جسم آنجا جان همه	آنچه اینجا لفظ آن معنی همه
کز نسیم صبح و آواز خروس	از اذان مسجد و ناقوس و کوس
نشئهٔ آن می برون رفتم ز سر	خویش را دیدم در این عالم دگر
پای‌بند جسم و صورت جان من	رفته از بالین من جانان من
رفت و با خود برد عقل و هوش من	وان دل سرگشتهٔ پرجوش من
نی اثر زان دلبر پیمان‌گسل	وای دل ای وای دل ای وای دل
یارب آن ترک بلا بالا کجاست	سرو ناز کوه استغنا کجاست
یارب آن شوخ طرب‌انگیز کو	خانه سوز تقوی و پرهیز کو
ای خدا هجران یارم می‌کشد	می‌کشد هجران و زارم می‌کشد
ای دریغا آن شراب صاف کو	آن عقیق بادهٔ شفاف کو

۱. نفاد: خالی و تمام شده.

ای حریفان طاقت و هوشم نماند — عقل دیروز و دل دوشم نماند
ای رفیق از من نصیحت دور دار — ور کنم بد مستئی معذور دار
ای رفیقان چون دلم هشیار نیست — هرچه گویم جای گیرودار نیست
طرح بزمی نو به‌این طور افکنید — ساغری بر یاد او دور افکنید
ساقیا بهر خدا آبی بده — ساغر آبی به‌بیتابی بده
آب نی بل آتشی ده آبناک — آتشی از نور عرفان تابناک
آتشی ده کز سراپای وجود — هیچ نگذارد نه خاکستر نه دود
آتشی در من زن از صهبای دوش — تا که دیگ سینه زان آید بجوش
آتشی در من زن ای ساقی که من — سوختم از اشتیاق سوختن
ساقیا جامی که جان نو دهد — خانهٔ دل را ز نو پرتو دهد
هین بیا ساقی که بزم آراستم — از سر جان و جهان برخاستم
صبر دیگر از من شیدا مجو — بعد از این صبر از من رسوا مجو
ساقیا برخیز و ساغر نه بکف — فاش و بی‌پرده بده می لاتخف
می بده در منبر و محراب ده — خرقهٔ ناموس من برآب ده
جامهٔ تقوای ما را چاک کن — گرد زهد از چهرهٔ ما پاک کن
کن ز محرابم هم از منبر رها — کن مرا زین خودستاییها رها
ساغری از آن شراب ناب ده — دفتر زهد مرا برآب ده
دل ملول از جبه و دستار شد — سر از این عمامه‌ها بیزار شد
آتش افکن جبه و دستار را — پاره کن این خرقهٔ پندار را
ای خوشا بوقی کلاهی از نمد — پشت‌پایی بر تمام نیک و بد
دامن کوهی و طرف لاله‌زار — ناله‌های زار زار از هجر یار
ساقیا آن جام جان‌افروز ده — شربتی زان آب عالم‌سوز ده
می‌توان یک خاطری را شاد کرد — دلفکاری را ز غم آزاد کرد
ساقیا بنگر چسان دل مرده‌ام — آتشی در من فکن کافسرده‌ام
ساقیا برخیز و مجلس ساز کن — باز رسم تازه‌ای آغاز کن
زین سپس دل را هوای دیگر است — عندلیبم را نوای دیگر است
دل گرفت از این حریفان کهن — ساقیا ز ایشان تهی کن انجمن
محفل ما را قلندر وار کن — هر قلندر هرکجا بیدار کن

طرحی از نو سازکن بزمی بخوان یک دو روزی فارغ از قید جهان
آستین افشانده برکون و مکان دست شسته هم ز جسم و هم ز جان
پا زده بر تخت شاه و تاج سر قاه قاه خنده و برنس[1] بسر
گرد هستیها ز دامن روفته پای همت بر دو عالم کوفته
کرده دنیا را و عقبی را وداع کلها بالعشق والمعشوق باغ
ساقیا برخیز و ده جام صبوح این صباحم را ز صهبا کن فتوح
بزم عشرت را بیارا بی‌سخن شیشهٔ ناموس ما را سنگ زن
در رخم بگشا و پس ساغر بده نقل و بادام و می و شکر بده
عود برمجمر فکن گل برفشان هم به‌مجلس مشک و هم عنبرفشان
اندر آن محفل به‌دور انداز جام ای منت صد همچو من کمتر غلام
جام پی‌در پی به‌یاد یار ده یاد آن گیسوی عنبر بار ده
باده ده اما به‌یاد آن نگار آن نگار شوخ‌چشم زرنگار
جرعه‌ای ده زان شراب تابناک تا کند دل از غم ایام پاک
بهر حق ما را زمانی یاد کن جانم از جام لبالب شاد کن
تا گذارم پا به‌فرق فرقدان تا بپیچم دفتر هفت آسمان
سقف این دیر کهن سازم خراب دور سازم از نظر این نه حجاب
هم زمین و هم زمان برهم زنم هم به‌خاک این چرخ گردون افکنم
ساغری ده زان شراب ارغوان تا شوم فارغ ز جور آسمان
دور گردونم ز جان دلگیر کرد روزگارم در جوانی پیر کرد
ساقیا جامی از آن صهبای ناب تا ز سر گیرم همه عهد شباب
باده از خمخانه اندر جام کن فارغم از قید ننگ و نام کن
دل بتنگ آمد مرا از نام و ننگ دل ز بند نام و ننگ آمد بتنگ
باده ده نام مرا برباد ده حق‌پرستی را به‌یاران یاد ده
باده ده اما نه زان آب حرام لعنة‌الله علیه بالدوام
باده ده اما نه زان ناپاک آب کش همی خوانند ناپاکان شراب
بلکه زان آبی که باشد قوت روح روح را هردم از آن باشد فتوح

۱. برنس: کلاه لبه‌دار.

بلکه از آن باده بی‌شر و شور
ساقی آن ربهم وصفش طهور

چشمهٔ آن سلسبیل کوثر است
ساقیش هم مصطفی و حیدر است

نشئهٔ زان شوق دیدار حبیب
خانه سوز صبر و آرام و شکیب

ساقیا از این شراب روح‌بخش
یک قدم بر نغمهٔ سبوح بخش

تا بود گر نغمه‌های دلفریب
جان بیفشانیم بر یاد حبیب

ای دو عالم را اشاره سوی تو
عقل را سررشته گم در کوی تو

ساحت جان عرصهٔ میدان تو
گوی دلها در خم چوگان تو

این دل من در خم چوگان فکن
وین تنم در ساحت میدان فکن

از پس پرده سحرگاهی برا
یک اشارت کن بسوی خود مرا

تا گریزم از خود و هستی خود
تا برآرم سر به بدمستی خود

تا جنون کهنه را گویم صلا
تا زنم عقل و خرد را پشت پا

فتنه‌ها دارد سپهر پر ستیز
ای **صفائی** هست هنگام گریز

خیز و بگریز از جهان عقل و هوش
بر نوای ابلهی انداز گوش

باش ابله تا گریزی زین خران
رو بصحرا کوره و آهوچران

بیان حدیث اکثر اهل الجنة البلها

اکثراً اهل بهشتند ابلهان
ابلهان اینجا و آنجا از شهان

ابلهان در کار و بار این جهان
زیرک و دانا بهر راز نهان

ابلهان اما به‌نزد این خران
عاقل و زیرک به‌پیش دیگران

عقل ما را سوی بیعقلی کشید
اینچنین عقلی در این عالم که دید

ای رفیقان من کنون ابله شدم
از ره و رسم شما مکره شدم

چون نمی‌بینم کنون دیگر رهی
می‌زنم اکنون نوای ابلهی

فاش و رسوا می‌زنم طبل جنون
این جنون هردم مرا بادا فزون

خواستند اکنون مرا چون اینچنین
بگسلم زنجیرهای آهنین

چون مرا دیوانه کردند ای قرین
تو برو تدبیر خود کن بعد از این

بعد از این دست من و دامان عشق
جان این افسرده جان و جان عشق

بعد از این از جان و از فرزند و زن
بگذرم چون آن خلیل ممتحن

رجوع به‌بقیه حکایت ابراهیم خلیل الرحمن علیه‌السلام

کو همه در راه یار ایثار کرد / هم تن و هم جان فدای یار کرد
چون شنید از جبرئیل او نام دوست / آمدش در گوش جان پیغام دوست
گفت وه وه از کجا بود این نوا / تا تن و جان را کنم بر آن فدا
کیست این گویندهٔ پیغام دوست / تا کنم جان را نثار نام دوست
بلکه گر بهتر ز جان بودی مرا / کردمی بر نام جان بخشش فدا
دیده بگشود از یمین و از یسار / کز کجا بود این نوای جان شکار
نوجوانی دید بالای تلی / کوه و دشت از نور رویش منجلی
گفت کو را ای جوان نیکخوی / بار دیگر نام آن یکتا بگوی
آنچه دارم نیمی از آن مال تو / من فدای حال تو و قال تو
بار دیگر عندلیب خوش‌نوا / نغمه سر کرد از نوای جانفزا
یاد کرد آن طوطی از هندوستان / داد هندستان به‌یاد طوطیان
بلبلی بر یاد گلشن زد نوا / عندلیبان را همه دل شد ز جا
شعله‌زن شد آتش شوقش چنان / که نه خود دانست و نه جسم و نه جان
آری آری یاد جانان خوش بود / یادشان در سینه چون آتش بود
چون زند در خرمنی آتش شرر / شعله‌اش هرلحظه گردد تیزتر
گفت با او کی جوان بار دگر / نام آن یکتای بی‌همتا ببر
آنچه من دارم سراسر زان تو / هم تن و هم جان من قربان تو
گفت یک بار دگر آن جبرئیل / نام آن یکتای بیمثل و عدیل
شوق ابراهیم صد چندان فزود / کی ز نام آب تشنه شد ورود[1]
واله و شیدا فتاد آنجا بروی / هربن مویش همه سبوح گوی
گه فتادی واله و حیران به‌خاک / گاه کردی جامه برتن چاک چاک
گه نشستی و گهی برخاستی / گه شدی افزون و گاهی کاستی
گه چو گل در صبحدم خندان شدی / گه چو ابری در چمن گریان شدی
چون خیال او ترا مجنون کند / پس نمی‌دانم وصالش چون کند
این بود تأثیر تصویر و خیال / پس اثر یارب چه باشد در وصال

۱. ورود: نزدیک به‌آب.

نام او تاراج در جانها کند / روی او یارب چه طوفانها کند
گفت دیگر من ندارم یک تسو[1] / بار دیگر نام او گو بهر او
بار دیگر آن همایون پر هما / لب گشود آنجا به‌تسبیح خدا
کرد گویا نام آن سلطان فرد / با خلیل‌الله نمی‌دانم چه کرد
پس خلیل‌الله بگفت ای حق‌پرست / آنچه من دارم همه زان تو است
گرد آور جمله را با خود ببر / باز اگر می‌خواهی اینک جان و سر
گفت او را جبرئیل ای باوفا / مرحبا صدمرحبا صد مرحبا
جبرئیلم من نخواهم ملک و مال / این و صد این مرترا بادا حلال
هردو عالم در وفایت غرق باد / افسر خلت ترا بر فرق باد
آفرین بر همت والای تو / زیب خلت خلعت بالای تو
این بگفت و کرد او بدرود و رفت / کرد پرواز و گذشت از چار و هفت
این ز پنج و شش شد آن از هفت و چار / چار و هفت و پنج و شش آمد حصار
نفس را باشد حصار این چار حد / راه او زین چار حد گردید سد
چون شود در خواب فارغ از حواس / می کند از شمع تجرید اقتباس
با ملایک باشد او را اعتناق[2] / دور از ضیق‌النفس در اختناق
چون بمردن وارهد از شش جهات / هم از این چار اسطقس بی‌ثبات
هم از این نیلی حصار هفت‌طاق / زین سرای تنگ فیروزج رواق
وارهد از محبس و زندان تنگ / دور گردد زین قرینان مژنگ[3]
سر برآرد از فضای عالمی / کاینجهان باشد ز دهلیزش خمی
لیکنش واحسرتا او را اگر / اندرین زندان نرسته بال و پر
مرغ بی‌پر از قفس چون شد برون / باشدش دل از غم پرواز خون
طایری کان را نه بال و پر بود / از گلستانش قفس خوشتر بود
خاصه گر آن را بود زنجیرها / هم بگردن هم به بال و هم به پا
مرغ بی‌پر را قفس مأمن بود / چون برون شد طعمهٔ برزن بود

۱. تسو: مخفف طسوج که ربع دنگ و یا مقدار دو حبه باشد.

۲. اعتناق: دست به‌گردن شدن.

۳. مژنگ: مخنث و نامرد.

آنکه از زندان برنــدش پــای دار باشدش زنــدان بهشت نوبهــار
زیــن سپس گوینــد آن کفــار رد بعــد مــردن لیسنــا کنا نــرد
در جهان جــان و گلـــــزار ارم یــاد آرنــد از چنیــن زندان غــم

در بیان آرزوی کفار بازگشتن را بـه‌دنیای ظلمت‌سرای

کــاخ سلطان چون سیاستگــه بود پیش مجــرم بدتــر از صد چـه بود
با هــزاران طبل و کوس و کبر و باد سوی انسانـــی گراییــد ای جمـاد
انــدرین گنبد درافکند از غــــرور دور بــاش و هایهــوی و عروعور
بیـــن چگونه گفت در پــای حساب یــا الهــی لیتنــی کنت تــراب
بلکــه دارد از وجــود خود نــدم هی عدم هی هی عدم هی هی عـدم
مـی‌گـریــزد از گلستــان وجــود سوی زنـــدان عــدم کور و کبـود
لیکـــن ایــن نبــود بغیــر آرزوی دیگــر از ایــن دام آزادم مجــوی
دیگـــرت نبود خلاصی زین تلــه ای خوش آنکو در عــدم باشد یلـه
گرچه زنـــدانست بیغــول عــدم لیک بــاشد بهــر این بــاغ ارم
این عـــدم باشد ارم لیک ای عمــو بهــر آنکــه رو نــدارد سوی او
دارد انــدر ارض خودبینـی خلــود بــر هوای خــویشتــن دارد جنـود
روزنـــی گرچــه بود سم‌الخیـــاط گر گشایــد بهر کس در ایــن رباط
جــانب آن پهـــن دشت بیکـــران سوی آن دریـــای ژرف درفشان
هرعذابی باشدش عذب و خوش است باز بــا یــاد خوش او دلکش است
راستی بنگـــر که آن آب پلیـــد کش اگر یک قطـره برجایی چکیـد
بارهـــا شستـــی به‌آبش ریختـــن یــا به‌خــاک تیـره‌اش آمیختـن
می‌شود خــالق‌شنــاس الله گــو بــارگــاه قــرب حق را راه جلـو
می‌توان صد لطمــه خوردن برقفــا بــر زبــان رانــدن یکی نــام خدا
می‌توان درکوره‌هــا دل تافتـــن یــاد حق درکـورهٔ دل یــافتـن
چونکـــه مقصد گوهر غلتــان بود موج طوفــان گلشن ریحــان بــود
هرکه خواهد تخت و تاج آراستـــن بایــدش اول ز سر بــرخاستـــن
شاهد صحت نگیــری درکنـــار تــا نیاشامــی دوای ناگــوار
آنکــه راهی بــاشد او را سوی او کـــی عـــدم را می‌کند او آرزو

گرچه باشد صد عذابش در وجود   عذب باشد جمله با آن بحر جود
می‌گریزد تا ابد او از عدم   می‌گذارد جانب هستی قدم
این عدم لیکن فنای مطلق است   در خدای هستی و ذات حقست
یک عدم دیگر بود اما مضاف   کان بود هم قبلهٔ جان هم مطاف

در بیان فناء فی‌الله والتسلیم الی‌الله

این فنای بنده در مولا بود   این فنا از صد لقا اولی بود
این عدم باشد ره کوی بقا   فهم آن خواهی برو تا کربلا
شهسواران بین در آنجا در مصاف   گرد شادروان[1] عزت در طواف
بسته احرام حریم کوی یار   جان نهاده بر کف از بهر نثار
سر به کفها و کفنهاشان بدوش   رو بکوی دوست با جوش و خروش
لب پر از لبیک چشم اندر حرم   بر زبانشان نعرهٔ این العدم
کو عدم آن راه اقلیم وفا   کو عدم دروازهٔ ملک بقا
شیرمردان ره جانانه‌ایم   شعله‌های تیغ را پروانه‌ایم
عید ما عاشور و قربانگاه ما   کربلای جانفزا نعم‌المنی
هین گذار افکن در آن صحرا دمی   بین ورای هردو عالم عالمی
خون شاهان بین در آنجا ریخته   جانشان با خاک دشت آمیخته
صورت آن دشت تشویش بلا   معنی آن کعبه صدق و صفا
شیرمردان بین در آنجا چون نهنگ   پیش همتشان دو عالم گشته تنگ
چون نبد گنجایش کون و مکان   از مکان کندند آنجا آشیان
غوطه‌ور گشتند در بحر فنا   سر برآوردند از ملک بقا
این عدم باشد گلستان ارم   گر عدم اینست قربان عدم
کاش من هم اندر آنجا بودمی   راه و رسم این عدم پیمودمی
زندگی خواهی برو معدوم باش   ورنه ز آب زندگی محروم باش
هست اگر آنست تو خود چیستی   در حقیقت پیش او فانیستی

۱. شادروان: سراپرده بارگاه پادشاهان.

توضیح معنی فناء فی‌الله و اقسام آن

این نه معنی فنا فی‌الله بود — هر کسی با این فنا همره بود
بلکه آن باشد که این گردد عیان — بر تو چون خورشید اندر آسمان
خویش را بینی چراغی کور کور — بل فزونتر پیش آن تابنده هور
نی چه آن دیدن که می‌بینند حکیم — از قیاس سست و برهان سقیم
نی چه آن دیدن که شب بیند خیال — اختران را پیش خود اندر سگال
زانکه باشد این دو آن را در نظر — می‌کنند برهان ز یک نفی اثر
بلکه چون دیدم در ایام تموز — آفتاب اندر فلک در نیمروز
می نبینند در فلک جز آفتاب — نی ز اختر ذات می‌بینند نه زاب[1]
در دل عارف کند چون حق ظهور — چون ظهور نور او در کوه طور[2]
کوه انیت نماید ریز ریز — می‌نماند از خود آنجا هیچ چیز
ذات او پنهان شود در صد غما[3] — چون ستاره پیش خورشید سما
صبح صادق از دلش سر برزند — آفتاب از مطلع جان سر زند
آفتاب کبریاء ذوالجلال — خود شود پنهان چو پیش خور نهال
خور برآید اختران پنهان شوند — شیر آید روبهان بیرون روند
هستی مطلق چه نور افکن شود — نیستی خود برو روشن شود
همچنین چون نور افعال صفات — پرتو اندازد به‌دل از شش جهات
نیست بیند فعل خویش و ذات خویش — نی اثر چون در بر صرصر حشیش
مختصر آن کز تجلیهای ذات — در تجلیهای افعال و صفات
ذات و فعل و وصف او گردد نهان — چون ستاره پیش خورشید جهان
نی ز فعل خود اثر بیند نه ذات — نی‌ببینند از برای خود صفات
جملگی گردند معدوم و هبا — پیش آن ذات و صفات فعلها

۱. زاب: صفت.
۲. کوه طور: نام کوهی است که موسی در آن به‌مناجات نشست.
۳. غما: به کسر اول، سقف خانه و امثال آن.

علت اینکه زحل چرا روزها دیده نمی شود

همچـو اختـر روز کانـدر آسمـان نـی ز جـرم و نـی ز نـور آن نشان
گفت با کیـوان یکی ایوان‌نشیـن کای در ایـوان فلک مسند گـزین
ای ز نـورت چرخ هفتـم راضیـا هفت گـردون از بهـایت بابهـا
بینمت شبهـا در این نیلی حصار نـور افکـن از یمیـن و از یسار
اندرین میـدان به‌جـولان و طریـد در امان از لیت لیت و کید کید[1]
گـاه می‌تازی ز مغـرب سوی شرق گاه کشتـی می کنـی در غرب غرق[2]
گـاه با بهـرام سفـا کـی به‌جنگ گـه در آغـوش آوری ناهید تنگ
گـاه با ماهـی به‌مهـر و گه به‌خشم گـاه در چشمک زدن هرسو به‌چشم
خور ز خـاور چون بـرون آورد سر نـی ز تـو مانـد نشانـی نی اثـر
نـی تو پیـدا در سمک نی در سما می ندانـم می‌گریـزی تا کجـا
یا شوی در روز فانـی ای عجب بسته گویـا جان تـو با جان شب
یا بـود خورشیـد عـزرائیـل تو یا تـو هابیلی و آن قابیـل تـو
گفت نی نی من همان هستم که شب در فلک بـودم به‌صد شور و طرب
نی گریـزم نی شوم فانـی و نیست نـی ز خورشیـدم گله نی داوریست
لیک پیش هست او من نیستـم او اگـر خود هست پس من چیستـم
پیش نـور او نتـابد نـور من دیده‌ها گردنـد ازین رو کـور مـن
دیـده‌ای کـان نور را بینـا شود کـی دگـر بر چهـرهٔ من وا شود
هر که دید آن نور با صد زیب و فـر نور مـن کی دید او را در نظـر
قطـره را بینـی اگـر تنهـا بـود چون به‌بحر افتاد کـی پیدا بـود

مناجات و تضرع به درگاه حضرت قاضی‌الحاجات

ای خـدا ای هم تو پیدا هم نهـان هـم مکانهـا از تو پر هم لامکـان
نـی ز تـو جایی پر و نی خالـی است وصف تـو از این و از آن قـالی[3] است

۱. کید: لحیم برای طلا و نقره- کید زبان فارسی: مکر و فریب و خدعه.

۲. غرق: ناحیه‌ایست در کشور عراق از ایالت حله.

۳. قالی: غلبه و زیادی داشتن.

ای منزه از چه و از چون بری
هرچه گویم تو از آن بالاتری
پاکی از تقدیس و از تسبیح ما
ازکنایتها و از تصریح ما
ای برون از حیطه تنزیه من
خاک بر فرق من و تشبیه من
آنچه از ادراک ما آرایش است
ذات پاکت پاک از آن آلایش است
پرده از رخ برفکن یک نیمدم
تا نبیند کس به‌عالم جز عدم
جلوه‌ای کن بر جهان پیدا و فاش
تا شود پیدا که لاشیئیم لاش
پرتوی بر این خیال ما و من
کوه انیت ز بیخ و بن بکن
برقع افکن زان جمال دلفروز
از فروغش هردو عالم گو بسوز
بانگ برزن توسن اجلال را
طی کن این غوغا و قیل و قال را
پرده بگشا پیش خورشید جهان
کن سیه‌رویی او بر آن عیان
جلوه کن دامن کشان برکاینات
تا از ایشان نی صفت ماند نه ذات
محو کن این دفتر اجرام را
نسخ کن این آیت اپام را
زین نمایشهای فوج گاوزاد
ای خدایا داد داد و داد داد
رمزی از هستی به‌ایشان یاد ده
این نمایشها همه بر باد ده
خاصه این مسکین من بی‌پا و دست
اینچنین دارد گمان کان نیز هست
کرده غوغایی بپا از ما و من
ای دریغ از این خر افسار کن
جلوه‌ای فرما مرا نابود کن
نخلم آتش آتش من دود کن
ای دریغا آتش سوزان کجاست
تا بسوزاند مرا کین خوش بجاست
از گمان هستیم دل تنگ شد
بر من این پندار هستی ننگ شد
از سرم بیرون کن این پندار را
دور کن از جسمم این آمار را
جلوه‌ای کن کن مرا فارغ ز خویش
زان فنایی را که دادم شرح پیش
ای **صفائی** ابلغت رهوار شد
جام صهبای تو پر سرشار شد
آرزو میکن ولی بر حد خود
جامه گر بری ببر بر قد خود

تحقیق در بیان فناء فی‌الله و اشاره بطریق وصول الی‌الله

این فنا نبود مقام هر کسی
مسند سلطان کجا و هر خسی
این فناء اهل قربست و وصول
چون شدی واصل ترا یابد حصول
مخلصین را هم فناء دیگرست
زان فناشان تاج عزت برسر است

این فنا را خود بود در نزد دوست خویش را دیدن که یک رشحه ازوست
ذات وصف فعل خود دیدن عیان خویش را لیکن ندیدن در میان
دیدن اینها ولی بی‌خویشتن دیدن خود بی‌خود اندر انجمن
از خودی خود چنان گشتن رها که نه خود ماند دگر نی من نه ما
همچو آن نور ضعیف ماهتاب در بر دریای نور آفتاب
پرتوی گر ماه دارد از خور است ماه بی‌خور خود سیاه و ابتر است
گرنه با خورشید باشد روبرو جز سیه‌رویی چه باشد مه بگو
گر نباشد نور خورشید علا آنچه باشد جز سیاهی کم‌بها
اینچنین باشند یکسر کاینات هم به‌فعل و هم به‌وصف و هم به‌ذات
نیست ممکن راز خود چیز دگر جز سوادالوجه امکان ای پسر
آنچه دارد جمله نور مه شمار پیش ذات و وصف فعل کردگار
این مثال است ای برادر این مثال این زبانم لال بادا لال لال
نسبت خورشید و مه اینجا خطاست این نهایت دارد و آن بی‌انتهاست
از پی تمثیل گویم این سخن ای خدای ذوالمنن بگذر ز من
ممکن ار دارد وجودی از حق است پرتوی از آن وجود مطلق است
نی به‌این معنی که خود دارد وجود کی توان از شب سیاهی را زدود
کی توان گفتن زمین نورانی است بلکه خاک تیره و ظلمانی است
گرچه یابد روشنی از آفتاب آفتاب اندر رکابش انقلاب
جلوه‌ای کرده است خورشید قدم پرتوش افتاد بر دشت عدم
صبح هستی اندر آن کشور دمید این نمایشها در آنجا شد پدید
هرچه بینی در جهان غیر از خدا جملگی هیچند و معدوم و فنا
جملگی بودند از عهد قدم منغمر در بحر ظلمات عدم
جملگی مدهوش خواب نیستی مستتر اندر حجاب نیستی
جمله در خواب عدم ظلمت‌نشین اندر آن بیغوله در ظلمت دفین
کامد آن بیغوله را وقت سحر صبح دولت از افق برداشت سر
شقه‌ای از نور خورشید وجود اندر آن دریای ظلمت رخ نمود
هر که از خواب عدم بیدار شد هر که مست نیستی هشیار شد
از فروغش شد نمایان صدهزار نوعروسان شد پر از رنگ و نگار

لمعه‌ای تابید بر غیب و شهود / عالم غیب و شهادت در گشود
این نمایشها ز نور روی اوست / عطرها از گلبن خوشبوی اوست
شد عیان افعال اوصاف ذوات / پس ز نور فعل نور و وصف ذات
نیستی‌شان از خود و هست از خداست / هستشان از نور مهر کبریاست
رو بخوان از آن کتاب بی‌قصور / ای برادر آیه الله‌نور (آیه ۲۷)
رو ز شاه دین شنو یا من اخاء / کل شیئی نور وجهه بالملاء
هیچ باشد هرچه باشد جز ازو / هیچ میدان خویشتن را ای عمو

در بیان آیهٔ الله‌نورالسموات والارض و اشاره به‌مقام ولایت امیرمؤمنان

هیچ می‌دانی چه باشد نیستی / نیستی خود را بدان تاکیستی
نیستی چبود همه نقصان تو / عجز و جهل و حاجت و خذلان تو
ضعف و بیم و ناتوانی و قصور / حیرت و تردید و تشویش و فتور
جملهٔ اینها تویی ای کیقباد / کن سپند آتش بخود دم ان‌یکاد
پس فنا آن باشد ای صاحب‌قلیج[1] / کادمی خود را نبیند غیر هیچ
آنچه غیر از هیچ بیند از خدا / هیچ بیند او خود از سر تا بپا
با نوا گوید همی بیتاب و پیچ / هیچ هستم هیچ هستم هیچ هیچ
آنچه هست از تست ای عین‌الحیات / خواه فعل و خواه وصف و خواه ذات
گر مرا بودی بود از بود تست / ور وجودی رشحه‌ای از جود تست
نی همین دانستن و گفتن چنین / نیست کافی در فنا علم‌الیقین
بلکه می‌باید عیان دیدن همین / تا شود حاصل ترا عین‌الیقین
تا ببینی آنچه می‌بینم عیان / پا نهی بر فرق گنج شایگان
گر نبودی گوش نامحرم براه / ور نبودی فطنت یاران تباه
اندر اینجا گفتنیها گفتمی / ای بسی درهای زیبا سفتمی
چشم ظاهربین بهم بنهادمی / وین دو لعل درفشان بگشادمی
در میان معرکه ایستادمی / داد معنی بهر یاران دادمی

۱. قلیج : شمشیر.

چون کنم هستند یارانم خنک
همنشینانم همه ذات‌الحبک
نی کسی در نزد استا خوانده است
نی کسی را فهم این مطلب در است
لب به‌بند اینجا زبان کوتاه کن
سر چو شاه اولیا در چاه کن
چون پری از دیدها مستور باش
همچو مه در اقتباس نور باش
همچو مه دنباله خورشید گیر
نور از آن خورشید پرتمجید گیر
خواه بدرت سازد و خواهی هلال
در محاقت افکند یا در وبال

حکایت ماه که دنباله خورشید را گرفته

آن یکی با ماه آمد در جدال
کی تو شمع بزم گردون ماه و سال
ای سپه‌سالار بزم اختران
ای تمام اخترانت چاکران
ای چراغ خلوت اهل یقین
ای زمان را مشعل افروز زمین
از تو شبها یکجهانی روشنست
صفحهٔ خضرا و غبرا گلشن است
از تو امر خلق عالم منتظم
از تو باشد مبتدا و مختتم
از چه در دنبال خور افتاده‌ای
چون کمان سر بر خطش بنهاده‌ای
از چه افتادستی او را در عقب
میر روز است او و تویی سلطان شب
آن اگر در روز نورافشان بود
عالم از نور تو شب رخشان بود
از چه چون عباس دوسی[1] نزدوی
گاه از پیشش روی گاهی ز پی
پیش او گه در خمی گه راستی
در فزونی گاه‌گه درکاستی
از چه گشتی پیش او کمتر رهی
آق سنقر گه قراسنقر گهی
داد پاسخ مه به‌آن اندرزگو
باد بر سلطانی من صد تفو
گر نباشد فیض خورشید علا
طعنه بر من می‌زدی نورسها
گر نیفکندی به‌من او سایه‌ای
غیر تاریکی نبودم پایه‌ای
نظم عالم از نظام نور اوست
چشم خفاشان ولیکن کور اوست
گر شبی با او مقابل خواستم
روزگاری از خجالت کاستم
گر نه این پرتو به‌من انداختی
کس مرا درآسمان نشناختی
من چه دارم جز سیه‌رویی دگر
رو خدا را ناصح از من درگذر

۱. عباس دوسی: نام مردیست که بلطائف الحیل مشهور بوده است داستان او در جامع الحکایات آمده.

در تضرع و تذلل و مناجات به‌درگاه حضرت حق تعالی

ای خدا ای نوربخش هر ظلم — از تو پیدا هرچه پنهان در عدم
انتظام کشور هستی ز تو — هم بلندی از تو هم پستی ز تو
هرچه هست از تست وز تو هرچه هست — آنچه غیر از تست آن هیچست و پست
پرتوی از نور رخسار تو یافت — ظلمت شام عدم را برشکافت
صبح دولت از افق سر برکشید — مهر هستی خیمه بر خاور کشید
هر دو عالم بود در خواب عدم — پای تا سر غرق غرقاب عدم
پرتوی از نور بر غرقاب زد — اینهمه نقش عجب برآب زد
هر که از خواب عدم بیدار شد — روشنیها دید در پندار شد
جست از خواب آن یکی مسکین به‌روز — بی‌خبر از آفتاب جانفروز
کوه و صحرا و در و دیوار دید — جمله را آکنده از انوار دید
شد گمانش این ضیاء و نور پاک — هست از سنگ و کلوخ و آب و خاک
ای خدا ای از تو نور کاینات — ای ز تو نور ظهور کاینات
نوربخش شام تاریک عدم — نقش‌بند تختهٔ لوح و قلم
نور عالم پرتو رخسار توست — عطرها هم بویی از گلزار توست
از تو باشد جنبش جنبندگان — مارمیت اذرمیت رو بخوان
نور هر بودی ز نور بود توست — هر کمالی رشحه‌ای از جود توست
هرچه هستی سوی تو برگشتنی است — وام باشد و وام را پس دادنیست
شاد باش و با نوا ای ارغنون — فاش گو انا الیه راجعون
ای خدا ما را بجز پندار نیست — هم از این پندار جز آمار نیست
پردهٔ پندار ما را پاره کن — وهم را از کوی ما آواره کن
ای خدا دستی که کار از دست رفت — فرصتی ده روزگار از دست رفت
ای خدا فریاد از این پندارها — گشته این پندارها آمارها[1]
آه پندارم همه خروار شد — رشتهٔ امیدهایم مار شد
مار نی بل اژدهای هفت‌سر — خویش پیچیده بدست و پا و سر
آب گیری چشمه‌ای پنداشتم — از سفاهت پا در آن بگذاشتم

۱. آمار: بیماری استسقا.

آه کابم صد نی از سر در گذشت
ای خدا رحمی که آب از سر گذشت
ای خدا دیدم هیونی[1] درگذار
من گمانش کردم اسبی راهوار
برفراز آن نشستم تند و تیز
ناگهان آمد هیون در جست و خیز
گه به‌دریا می‌رود گاهی هوا
بر زمین گاهی رود گاهی سما
نی دمی آن راست آرام و درنگ
می‌زند گه بر درختم گه به‌سنگ
گه به‌کوهم افکند گاهی کمر
گه به بحرم می‌برد گاهی به‌بر
پایهایم بسته محکم بر شکم
نی دمی آرام نی یک‌لحظه لم
نی جدار و نی فسار و نی عنان
این هیون یا غول یا دیو دمان
بر لب دریا یکی ایستاده بود
دیده‌ها بر هرطرف بگشاده بود

داستان خیک که بر روی آب دریا افتاده بود

دید خیکی پر فتاده روی آب
می‌برد آبش بهرسو با شتاب
می‌رود گاهی به‌بالا گه به‌زیر
گفت با همره‌که رختم را بگیر
تا برآرم من از این آب و جل
این یکی خیک پر از شهد و عسل
شد برهنه پس به‌دریا باز شد
غوطه‌ور در لجهٔ ذخار شد
شد شناور سوی آن خیک عسل
خویش را افکند بروی از عجل
از قضا بود آن یکی خرس دغا
اندر آن غرغاب گشته مبتلا
دست و پا گم کرده اندر آن حلیش
هرطرف جویای یک برگ حشیش
تا مگر خود را بچفساند در آن
الغریق یتشبث را بخوان
چونکه خود افکند آن طامع بر او
او برآن چفسیده چون محکم زلو
دستها درگردن و پا درکمر
هین بیا و رقص خرس و خر نگر
گه فرو رفتند تا قعر زمین
گه شدند اندر یسار و گه یمین
گه به‌زیر و گه به‌بالا آمدی
گه برآوردی سر و پف‌پف زدی
کرد فریاد آن رفیقش کی ودود
دست از این خیک عسل بردار زود
هین بیفکن خیک و از دریا برا
بگذر از این سود پررنج و بلا
گفت بگذشتم من از خیک ای رفیق
خیک از من نگذرد در این مضیق

1. هیون: شتر و جانورهای بزرگ.

خیک را نادیده من انگاشتم — دست از خیک عسل برداشتم
برنمی‌دارد ز من دست این عنود — التماس من بکن با خیک زود
خیک دانی چیست ای یار گزین — شهرت بیهوده پیش آن و این
چیست دانی خیک جاه و منصبت — که از آن گشته سیه‌روز و شبت
چیست خیک آن محفل تدریس تو — منبر و محراب پرتلبیس تو
خیک دانی چیست فرزند و زنت — چون کمند افتاده اندر گردنت
خیک چبود این زنان کهنه‌سال — مانده اندر گردن ما چون وبال
راستی خیکند و خیک زهرمار — الفرار از این گروه دیوسار
روی‌هاشان خیک و اشکمها چو خیک — وان زبانها خنجر و دلها چو دیگ
خیک چبود این حریفان دغا — دوستان فاش و اعدای خفا
ای خدا زین خیکهامان کن خلاص — نیست ما را جز تو از اینها مناص
وهم ما را در مضیق انداخته — خرس از خیک عسل نشناخته
ای خوش آنکو وهم از جانش گریخت — رشتهٔ پندار را از هم گسیخت
وصف ذات فعل خود نابود دید — هرچه دید از آن جهان جود دید
خویش را فانی و هیچ و نیست دید — آنچه دید از آنکه آن باقیست دید
این فنای مخلصین است ای پسر — خرم آنکو شد خلوصش راهبر

در مناجات با حضرت قاضی الحاجات

سر محبین را فنای ثالث است — دوستی هم این فنا را باعث است
این فنا گشتن بود از بهر دوست — سر نهادن پیش لطف و مهر دوست
ذات و وصف فعل خود کردن فدا — بهر ذات و وصف فعل کبریا
هردو عالم در ره او باختن — سوختن در راه او و ساختن
سینه پیش تیر او کردن هدف — تیغ او برسر خریدن با شعف
جام بر یادش کشیدن گرچه زهر — شاد بود از آنچه خواهد گرچه قهر
در رضای او فنا گشتن چنان — که نه سر داند نه تن داند نه جان
خار کویش را شکستن بر جگر — در ره او خون خود کردن هدر
هرکجا سیلی قفا بردن به‌پیش — هرکجا تیغی زدن برفرق خویش

عشق و جان بازی پروانه در پای شمع

همچو آن پروانه شمع افروختن / هردمی خود را بنوعی سوختن
بنگرید ای دوستان پروانه را / دادن جان در ره جانانه را
چونکه بیند شمع را اندر وثاق / گردد اول دور آن از اشتیاق
سر نهد آنگه به‌پایش از نیاز / هین بزن پا برسرم ای دلنواز
پس گشاید بال و پر از انبساط / رقص آرد دور آن با صد نشاط
وانگهی خود را زند بر نار آن / جان دهد در آتش رخسار آن
سوزد و افتد به‌پایش سوخته / هم پر و هم بال آن افروخته
نیم‌جان خیزد ز جا با صد شعف / خود بر آتش افکند از هرطرف
سوزد و گوید میان انجمن / هین بسوزانم خوشا این سوختن
این نه آتش آب حیوان است این / سوختن نی زاتش جان است این
سوزد و گوید به‌صد وجد و طرب / شد به‌کام من جهان ای صد عجب
آتش اندر وی گرفت و نار شد / نار رفت و لجهٔ انوار شد
سوخت پا تا سر خنک این سوختن / عاشقی باید از آن آموختن
عاشقی کو ترسد از شمشیر و تیغ / عشق نبود ای دریغا ای دریغ
عشق از پروانه باید یاد داشت / ورنه خود از عاشقی آزاد داشت
عاشقان را جسم و جان درکار نیست / جسم و جانشان جز برای یار نیست
در ره او جسم و جان را خار کن / خویش را از جسم و جان بیزار کن
جان فروشانند در بازار عشق / از ورای عقل باشد کار عشق
هان و هان ای دوستان باوفا / پا نهید اندر بیابان وفا
خویش را در راه او فانی کنید / عید قربانست قربانی کنید
تیر هرجا سینه را اسپر کنید / هرکجا تیغی بسر افسر کنید
جسم و جان وقف ره جانان کنید / بهر جانان ترک جسم و جان کنید
در سرکوی بقا منزل کنید / جان خلاص از بند آب و گل کنید
کودکان در آب و گل بازی کنند / شیرمردان فکر سربازی کنند
جان من گر عاشقی مردانه باش / پیش شمع روی او پروانه باش
ز آب و آتش بهر او پروا مکن / ورنه رو در عاشقی پروا بکن
این ذغال تن در آن آتش فکن / تا شود روشن از آن صد انجمن

نیم‌جانی ده عوض صدجان بگیر خاک و خل ده لؤلؤ و مرجان بگیر
گر همی خواهی وصال آن نگار پا بزن برهردو عالم مردوار
جنت و دوزخ به‌جانان کن نثار دوست را با جنت و دوزخ چه‌کار
جنت و دوزخ سرا یکسان بود جنتش سرمنزل جانان بود
دوست نبود آنکه می‌جوید بهشت بلکه گلشن جست و گلخن را بهشت
گلشن و گلخن بر عاشق یکیست گلخن و گلشن نمی‌داند‌که چیست
گر به‌گلخن جلوهٔ دلدار اوست جنت او باغ او گلزار اوست
ای که در فکر بهشت و کوثری دور شو تو مردک حلواخوری
باغ جنت را اگر جویاستی جان بابا طالب خرماستی
دوست چیزی می نجوید غیر دوست جسم و جان و دنیی و عقباش اوست
جسم و جان بخشد به‌یک ایمای او هردوکون افشاند اندر پای او
قدرتش فانی کند در قدرتش محو سازد وصف خود در حضرتش
دور اندازد ز خود این اقتدار اختیارش هرچه‌کرد او اختیار
نی کراهت باشدش نی اقتضا غیر ماشاء حبیبه مایشاء
فعل و ذات و وصف خود فانی کند در رهش این جمله قربانی کند

مناجات با قاضی‌الحاجات

ای خدا ای از تو دلها را نشاط ای به‌یادت جسم و جان را ارتباط
ای فلک سرگشتهٔ سودای تو هستی عالم به‌یک ایمای تو
پرتو خورشید نورافشان ز تست آب و رنگ چهرهٔ خوبان ز تست
ای همه هستی ز نور هست تو چشم امید همه در دست تو
از تو خواهم از عنایت یکنظر تا نه جان دانم نه تن دانم نه سر
هرکجا دردی خریداری کنم آتشی هرجا پرستاری کنم
ای انیس جان غم فرسوده‌ام ای به‌یادت آه درد آلوده‌ام
یک نظر از تو ز من جان باختن از تو سوزانیدن از من ساختن
ای خدا شوری که جان بازی کنم همتی ده تا سراندازی کنم
ای بهشت و کوثر و طوبای من ای تو هم دنیا و هم عقبای من
راحت من روح من ریحان من روضهٔ من باغ من رضوان من

شاه من سلطان من مولای من — بهجت این جان غم‌فرسای من
مذهب من ملت من دین من — شادی این خاطر غمگین من
یامنی قلبی نعیمی جنتی — یا هوی نفسی حیوتی بهجتی
یا ضیاءالقلب یا نورالقلوب — یا مزیل‌الهم کشاف الکروب
یا طبیبی منک دائی والدواء — یا حبیبی منک سقمی‌والشفاء
ای رفیق خلوت تنهاییم — ای انیس این دل سوداییم
ان ترید قتلی فی‌قتلی رضاک — ذاک جسمی ذاک روحی فی‌فناک
نقد ذاتم کم عیار و پر غش است — در خور صد کوه پر از آتش است
چون جز آتش مصرف دیگر نداشت — هر کجا بردم کس آن را برنداشت
اندرین بازار گرداندم بسی — نزد هر کس بردم و هرنا کسی
در بهایش یک پشیزی کس نداد — پیش تو آوردم اینک ای جواد
رد مکن آن را که در بازار تست — خار اما خاری از گلزار تست
گر نمی‌خواهی تو هم ای دادگر — من که او را پس نمی‌خواهم دگر
درد و اول من آن را یافتم — بر سر بازار تو انداختم
هر که خواهد سازدش گو پایمال — خواهد او را سگ خورد خواهد شغال
هرچه آید برسر او آن تست — این متاع تست این دکان تست
این گمانم نیست لیکن ای کریم — ای عطایت عام وی عفوت عظیم
گه متاع فاسدی بس ناروا — در کف مسکین فقیری بینوا
در همه بازارها گردانده‌ای — از در هرنا کس و کس رانده‌ای
در دکانی یک خریداریش نه — هیچ شهری روی بازاریش نه
پیش تو آورده با امیدها — کای ز خصلت نعمتت جاویدها
از من این کالای بی‌رونق بخر — منگر آن را در امید من نگر
رد کنی آن را به‌او واپس دهی — دست او بردست هرنا کس دهی
خاصه چون من عاجز و درمانده‌ای — بیکسی خواری ز هر در رانده‌ای
مبتلایی دردمندی خسته‌ای — مستمندی دست و پا بشکسته‌ای
خاصه با صد کوه امید و رجا — آستانت را گرفته ملتجا
سالها خو کردهٔ یغمای تست — پای تا سر غرق در آلای تست
خاصه توحید تو پیش انداخته — نزد تو آن را وسیله ساخته

روزگاران دم ز توحیدت زده — بلکه با توحیدت از مام آمده
دل ز توحید تو آمد پرفروغ — غرق توحید تو از پا تا کزوغ[۱]
هم ترا بحر کرم بشناخته — اندر آن دریا سفینه ساخته
خاصه دارد خاصگانی را پناه — که پناه هر سفیدند و سیاه
چارده خورشید گردون شرف — چارده بدر منیر بی‌کلف[۲]
اولین‌شان آن مهین وخشور[۳] بود — کز جبین او فروزان نور بود
والضحی یک لمعه‌ای از نور او — نکهتی واللیل از گیسوی او
آیتی از خوی او خلق عظیم — نعت او بالمؤمنین و هو رحیم
آنکه صدر و بدر هردو عالم اوست — افتخار عز و نسل آدم اوست
خوشه‌چین خرمن علمش ملک — خاشه روب محفل حکمش فلک
آخرین‌شان مرکز دنیا و دین — هم امان خلق و خالق را امین
ساقی این دورهٔ آخر زمان — باقی از بهر بقای کن فکان
سر مستور و در مخزون تو — گنج پنهان لؤلؤ مکنون تو
آسمان اندر حریمش پرده‌ای — آفتاب از خوان او یک گرده‌ای
حاکم و سلطان دارالملک دین — مصطفی را جانشین آخرین
اوست شمع ماه و خور پروانه‌اش — عرش و کرسی آستان خانه‌اش
پرتو خورشید عکس روی اوست — آب حیوان رشحه‌ای از جوی اوست
عالم جانست و جان عالم است — خاتم است و جانشین خاتم است
مایه‌ام عجز و امیدم بس دراز — تکیه‌گاهم رحمتست ای بی‌نیاز
تحفه‌ام توحید و خاصانم پناه — از چه می‌ترسم دگر ای پادشاه
آه و واویلاه ترسانم ز خود — همچو شاخ بید لرزانم ز خود
ای فغان از این عدوی خانگی — کاش بودی بامنش بیگانگی
دفع کن اهل عدوی خانه را — حمله‌آور آنگهی بیگانه را
نفس خود ناکرده تسخیر ای فلان — چون کنی تسخیر نفس دیگران

۱. کزوغ: استخوان مهره گردن.

۲. کلف: خالهای کبود رنگ روی صورت.

۳. وخشور: پیامبر.

تا تویی در دست روباهان اسیر　　کی تواتی پنجه زد با گرگ و شیر
خانهٔ خود را بگیر از دشمنان　　وانگهی روکن به‌راه از اصفهان
تا نگردی خود ز خود فرمان‌پذیر　　کی شود فرمان پذیرت شاه و میر
رو تو اول نفس خود زنجیر کن　　هر که خواهی آنگهی تسخیر کن
ای خنک آن کو که افکند این حریف　　جان خود را وارهانید از کثیف
نفس او شد زیر فرمان پیش او　　شد مسلمان نفس کافر کیش او
عقل اینست ای رفیق معنوی　　هین بگو این با جناب مولوی

فرق میان عقل و ادراک

مولوی گیرم که فهمد نیک و زشت　　راه دوزخ داند و راه بهشت
چون کند بیچاره نفسش سرکش است　　افکند خود را اگر چه آتش است
این روا آن ناروا داند درست　　لیک پایش در عمل لنگ است و سست
فقه و حکمت خواند جهلش کم نشد　　عالم و دانا شد و آدم نشد
علم چبود فهم راه نیک و بد　　عقل چبود اختیار نفس خود
چون نداری نفس خود را اختیار　　ز امتیاز نیک و بد او را چه کار
کی کند دانستن سرکه انگبین　　دفع صفرا ای نگار نازنین
گر شناسی خوب حلوای شکر　　کی شود کام تو شیرین ای پسر
گر عیار زر شناسد آن گدا　　باز باشد آن گدای مقتدا
چونکه علت هست فکر نفس کن　　نفس را در قید عقلت حبس کن
چونکه نفست گشت منقاد خرد　　هم خرد دریافت راه نیک و بد
گوی دولت در خم چوگان تست　　ملک عزت عرصهٔ جولان تست
ورنه جز حسرت ز دانستن چو سود　　حاصلت زاتش چه باشد غیر دود
کاشکی هرگز نبود این دانشت　　چون نگشتی گرم نبود آتشت
چاه را می‌بینی و این نفس دون　　می‌برد در قعر چاهت سرنگون
آنچه با تو نفس میشوت کند　　کافرم گر کافر رومت کند

حکایت مرغی با جفت خود

مرغکی با جفت در پرواز بود　　برزمین و آسمانش ناز بود

در هوا می‌کرد در هرسو نگاه — خنده‌ها می‌زد به‌سیر مهر و ماه
ناگهان در رهگذاری در نظر — آمدش لختی گیاه سبز و تر
دانهٔ گندم در آنجا ریخته — عقد پروین بر فلک بگسیخته
پشت‌سنگی مرد کی اندرکمین — دیدهٔ او بر یسار و بر یمین
گفت با او ای انیس دیرگاه — بنگر این دانه به‌روی این گیاه
گفت می‌بینم تو هم بنگر نهان — زیر آنجا دام بهر صید جان
گفت اینک دانه پیدا دام کو — اندرین جوع‌البقر[1] آرام کو
چینه‌دان خالی و چینه‌سر بدست — کی بپنداری از آن بتوان گذشت
گفت جفتش دام اگر باشد گمان — پیش تو باشد به‌چشم من عیان
گرچه چشم حس تو بیناستی — دیدهٔ دانایت اعماستی
دیدهای عقل دارد صد علل — حرصش آمد موج بر شهرت سبل
چشم عقل از حرص شهوت کور شد — سینه ظلمت‌خانه دل بی‌نور شد
گفت مرغ ای جفت هم‌پرواز من — ای انیس و مونس و دمساز من
ازکجا دیدی عیان این دام را — ازکجا گفتی یقین اوهام را
یا بگو حجت براین سر آشکار — یا مرا و دانه را با هم گذار
گفت حجت روشن و پیدا بود — صد زبان بر صدق من گویا بود
دیده‌ای خواهد ولیکن تیزبین — گوش اما فارغ از رنج طنین
تا ببیند زیر دانه دام را — از قفای روز بیند شام را
بشنود تا از زبان سبزه فاش — هان و مان از مکروکید ایمن مباش
اندرین بیدای ژول ریگزار — نه در آنجا جاده‌ای نه رهگذار
نی در آنجا آب و سبزه نی گیاه — نی نشان آدمی آنجا نه راه
یک دومشت سبزه آنجا ریخته — دانهٔ گندم برآن آمیخته
عقل می‌داند که این بی‌چیز نیست — هیچ جای بازی و آویز نیست
کار صیادی شگرف است ای عزیز — هین بیا تا رو نهیم اندرگریز
گفت شاید کاروانی در طلب — کرده باشد راه مقصد گم به‌شب
راهشان افتاده باشد از قضا — مانده زایشان سبزه و گندم بجا

۱. جوع البقر: شکم سیر اعضا گرسنه باشد.

داد پاسخ کو نشان پایشان — آتش افسرده‌شان و جایشان
بعره کو گر رفته از اینجا بعیر — کو نشان پا اگر بودی مسیر
گفت می‌شاید که باد مهرگان — کرده باشد محو آثار و نشان
ای بسا ربع دومن را باد برد — نامشان را روزگار از یاد برد
ای بسا بالا و زیر آن حصار — یاد دارد پیره‌زال روزگار
رفته بر باد ای بسی گلزارها — رسته اندر جای گلها خارها
اندرین صحرا وزیده بادها — کنده از این سروها شمشادها
سیلها بگذشته از این بوم و بر — شهرها کرده بسی زیر و زبر
اندرین دریا شده طوفانها — غرق گشته خانه‌ها و مانها
برفها افتاده در این کشت‌زار — سوخته خرمن هزار اندر هزار
دست دوران ای بسا تیغ آخته — ای بسا سرها ز تن انداخته
گفت اگر اینجا وزیدی تند باد — این گیاه سبزه هم رفتی به‌باد
گفت شاید باد تا اینجا بخست — این گیاه از دست برد آن برست
گفت سلمنا بگو این مرد کیست — پشت‌سنگی درکمین از بهر چیست
گفت شاید خسته‌ای باشد فکار — لحظه‌ای بنشسته اینجا درکنار
گفت برگیرد چرا هردم کلاه — بنگرد دزدیده اندر این گیاه
گفت می‌شاید کله گیرد مگر — بر ندارد باد دستارش ز سر
بنگرد هرسو که تا یابد رفیق — تا بپیمایند باهم این طریق
گفت سلمنا بگو این بند و میخ — چیست براین سبزه ای مفتون بیخ
گفت من هم حیرتی دارم از این — تا ز بهر چیست میخ آهنین
آن یکی آمد به‌باغ خود سحر — دید مردی با جوال پرگزر
گرز بالا برد گفت ایزن بمزد — می‌کنی اینجا چه ای کرای[1] دزد
پیکرت این لحظه غرق خون کنم — از سرت دزدی کنون بیرون کنم
گفت الله الله ای آزاده‌مرد — من نه دزدم گرد آزارم مگرد
گفت دزد ای بیحیا گر نیستی — در درون باغ من از چیستی
گفت زینجا می‌گذشتم بیخبر — باد در باغم فکند از رهگذر

۱. کرا: سرتراش و حجام.

گفت باد از کوچه‌ات اینجا فکند ... کی گزرها را بگو از ریشه کند
گفت یک یک را گرفتم من بدست ... تا نیارد باد پشتم را شکست
می‌گرفتم تا شوم ایمن زباد ... باد صرصرشان فکند از بیخ ولاد[1]
گفت اینها هم قبول ای ریشمال ... گو گزرها را که کردت در جوال
گفت منهم چون تو ای یار گزین ... مانده‌ام حیران و سرگردان این
گفت من حیران نیم ای راهزن ... هین بگیر این گزر را از دست من
پای آن بربست و دست خود گشاد ... خنجر فولاد بر حلقش نهاد

دنباله صحبت مرغ با جفت خود

گفت با مرغ حریص آن هوشمند ... من ندارم حیرتی زین میخ و بند
بند دامست این و مسمار تله ... پر نشد زین دانه کس را حوصله
در جوابش گفت ای اشکم‌پرست ... خود گرفتم دام اینجا مضمر است
صدهزاران دام و میخ گسترده شد ... تا یکی صید از یکی آورده شد
صدهزاران تیرها جست از کمان ... تا یکی آمد از آنها بر نشان
نی بهر دامی شود مرغی اسیر ... نی شود هر مرغ هرجا دستگیر
ای بسا انبارها بر دامها ... پهن شد در دامها و بامها
دانها از بامها برچیده شد ... دامها در خاکها پوسیده شد
نی به‌دامی مرغکی شد پای بست ... دانها برچیده خود از دام جست
از کجا این دام گیرد پای من ... باد خرم این سر زیبای من
ور گرفتم پای من در دام رفت ... از تنم کی شوکت و کرکام[2] رفت
شاید از هم بگسلم این دام را ... پاره سازم تار و پود خام را
ور گرفتم تخت آمد بند من ... گشت محکم عقدهٔ آوند[3] من
من شدم در دام صیادی اسیر ... نعم مولی ربنا نعم‌النصیر
شاید او چون بیند این بیداد را ... مهربان سازد به‌من صیاد را

۱. لاد: بنیاد و بنای دیوار.

۲. کرکام: توانائی، مراد و مقصد.

۳. آوند: فریب و خدعه.

تا ز پای من گشاید دست خود ... هم بپراند مرا از دست خود
گویدم هی هی برو آزاد زی ... در گلستانها خوش و دلشاد زی
ور گرفتم او ز من غافل نشد ... کام من از غفلتش حاصل نشد
آخرا روزی بمیرد ناگهان ... من شوم فارغ ز قید حبس آن
این بگفت و ترک آن دمساز کرد ... رو بسوی دانه‌ها پرواز کرد
خویش را افکند بر آن دانه‌ها ... هیچ نامد یادش از افسانه‌ها
دانه برچیدن روان بودی همان ... در گلویش دام افتاد آن زمان
دانه در منقار او ناکرده جای ... رشته‌های دام افتادش بپای
تا نظر می‌کرد در پا و گلو ... از کمین آمد برون صیاد او
حلق او بگرفت و از دامش کشید ... پایهایش کند و پرهایش برید
پای آن بربست و دست خود گشاد ... خنجر فولاد بر حلقش نهاد
مرغ مسکین آه و افغان ساز کرد ... ای دریغ و ای دریغ آغاز کرد
گفت رحمی برمن ای صیاد کن ... از کرم این خسته را آزاد کن
نی جوابش داد و نی آزاد کرد ... نز نگاهی خاطر او شاد کرد
کارد بر حلقش همی مالید او ... با زبان حال اندر گفتگو
کاه آه از این دل پر حسرتم ... ای دریغ از آنکه آرد رحمتم
آه آه ای نفس خونم ریختی ... رشتهٔ امید من بگسیختی
خاک عالم بر سرم از دست تو ... آه از بیداد و خوی پست تو
درد دل را باکه گویم ای دریغ ... چارهٔ خود ازکه جویم ای دریغ
نیک کردم با تو دانستم خطاست ... هرکه باید نیک کرد اینش سزاست
آری هرکس نیک یا بد می‌کند ... می‌کند بد لیک با خود می‌کند
پروریدم این سگ نفس پلید ... چون توانا شد مرا از هم درید
بود زینسان با خود اندر گفتگو ... پایهایش بسته تیغش بر گلو
خواست جانش چون ز تن پرواز کرد ... گوشه چشمی به‌حسرت باز کرد
مرغ هم پرواز خود دید آن زمان ... کرده از آنجا هوای آشیان
گفت رفتی رو مرا هم یاد کن ... شادزی و یاد ازین ناشاد کن
این بگفت و جان شیرین داد و رفت ... همدمش بر سر دمی استاد رفت
آری از حرص و طمع غافل مباش ... کافتی اندر دام و باشی دلخراش

رفت و اندر آشیان تنها خزید سر به‌صد افسوس زیر پر کشید
روز وصل یار دیرین یاد کرد مویها در سوگ او بنیاد کرد
کای دریغا مرغ هم‌آواز من ای دریغا مونس دمساز من
ای دریغا مرغ زرین بال من ای همای من همایون فال من
ای دریغا طوطی گویای من ای دریغا مونس شبهای من
ای دریغا یار شیرین‌کار من ای دریغا گلشن گلزار من
طایر هم آشیانم را چه شد آن رفیق مهربانم را چه شد
یاد ایامی که باهم داشتیم دانه مهر و وفا می‌کاشتیم
باهم از بیضه برآوردیم سر هم برافشاندیم باهم بال و پر
کاش زاول بیضه‌مان بشکسته بود بال و پرمان کاشکی نارسته بود
ای دریغا قدر آن نشناختیم نقد وصلش را چه ارزان یافتیم
چند گویم ای دریغ و ای دریغ سود بخشد کی دریغ و کی دریغ
من همی گویم دریغ و روزگار می‌خورد برمن دریغ و زینهار
رفت یکسر روزگارم در دریغ شد بهار و شد خزانم در دریغ

تأویل و تمثیل دو مرغ

عقل و نفسند این دو مرغ ای دوستان کاشیان دارند در این بوستان
کاشیان‌شان این تن خاکی بود سیرشان در جو افلاکی بود
متحد با یکدگر آغازشان متفق اندر ازل پروازشان
آمدند از بوستان در توشکان[1] سر زدند از بیضهٔ روحانیان
پر زدند از گلستان جاودان آشیان بستند در این توشکان
باهم اینجا یار و دمساز آمدند هردم از سویی به‌پرواز آمدند
ای بسا صیاد در این دشت و بام دانها پاشیده و افکنده دام
صوت مرغان چمن آموخته آتشی از بهرشان افروخته
از صفیر خود ره مرغان زنند ای عجب خسبند و راه جان زنند
هان و هان ای مرغ نوآموز من بلبل خوش‌نغمهٔ فیروز من

۱. توشکان: گلخن و آتشدان گرمابه.

این نوای عندلیب باغ نیست — غیر بانگ جان‌خروش زاغ نیست
نفس مسکین از فریب حرص و آز — سوی دانه می‌کند گردن دراز
بر هوای آن صفیر دلفریب — می‌رود بی‌صبر و آرام و شکیب
عقل می‌گوید که ای روح روان — ای ترا در لامکانها آشیان
از فریب این چمن ایمن مشو — زین صفیر مصطنع از ره مرو
نفس می‌گوید که ظن بد مبر — ان بعض الظن اثم را کن زبر (آیه ۲۹)
عقل می‌گوید یقین است این نه ظن — حبک‌للشیئی یعمی دم مزن
نفس می‌گوید یقین گیرم ولی — کی فریبد چون منی را ای ولی
عقل گوید ناگهان بفریفتند — شهسواران اندرین ره شیفتند
نفس گوید گر فریبد سهل دان — ناامیدی کار هر نااهل دان
عمر هست و زندگانی بس دراز — توبه مقبول و در توبه است باز
توبه خواهم کرد با سوز و گداز — هم تلافیها به‌صد عجز و نیاز
بس نماز و روزه خواهم کرد من — از درش دریوزه خواهم کرد من
ور نکردم توبه رفتم زین سرای — هم نیم نومید از لطف خدای
ناامیدی کفر باشد ای عمو — رو بخوان لاتیأسوا لاتقنطوا (آیه ۳۰)
هین ببین این نفس کافرکیش را — چون فریبد عقل را و خویش را
گر تو می‌دانی خدا را ذوالکرم — این کرم درکار دنیا هست هم
پس چرا آن را به‌آن نگذاشتی — مقتدر خود را در آن پنداشتی
دانه امسال ای رئیس ده مریز — کاو رحیمست و دهد بی‌دانه نیز
یک سفر سرمایه مطلب ای ودود — کان کریم است و دهد بی‌مایه سود
آیهٔ رحمت همین ای بوالهوس — آمده است از بهرکار دین و بس
در نماز و روزه و حج و جهاد — آیهٔ لاتقنطوا داری بیاد
کار دنیا چونکه پیش آمد ترا — لیس للانسان الا ماسعی (آیه ۳۱)
آنکه درعقبی کریم است و رحیم — بهر دنیا کی بخیل است و لئیم
آنکه را درکار دین صد چاره است — بهر دنیایت چرا بیگانه است
ای تو دست‌آموز ابلیس پلید — پردهٔ خود تابکی خواهی درید
دست تو در دست شیطان تا بچند — با خدا و خلق تاکی آسمند[1]

۱. آسمند: دروغ و فریب.

دست خود از دست این ابتر بکش — رخت خود تا چشمهٔ کوثر بکش
ای خدا فریاد از این نفس پلید — تا کجا آخر مرا خواهد کشید
می‌کشد نفسم که یارب کشته باد — در میان خاک و خون آغشته باد
هر زمان امروز و فردا می‌کند — خاکم اندر چشم بینا می‌کند
گوش من بگرفته می‌گرداندم — هر کجا خواهد چو خر می‌راندم
هرچه می‌گویم که این چاهست چاه — عاقبت گوید برآری سر ز راه
هرچه می‌گویم بیابان است این — گویدم میرو که آسان است این
سوختم تا چند خواهم سوختن — شعله در جان تا بکی افروختن
سوختم آخر من ای فریادرس — رحمتی فرما مرا فریاد رس
کاشکی بودی سترون[1] مام من — در جهان هرگز نبودی نام من
من نبردستم حسد برهیچکس — جز به‌آنکس کو نزاد از مام و بس
رحمت حق بر تو باد ای نیکنام — این پسر را می‌نزادی کاش مام
کاش چون زادی نپروردی مرا — یا به‌غرقابی رها کردی مرا
یا مرا کردی رها درکوهسار — تا ز من گرگی برآوردی دمار
یا رسول‌الله یا مولی‌النعم — یا غیاث‌الخلق یا کهف الامم
یا محمد یا شفیع‌المذنبین — یا امین الله رب‌العالمین
سورهٔ نور آیهٔ رحمت تویی — خلق عالم را ولی نعمت تویی
ما همه بنده تو مولای همه — جمله چون قطره تو دریای همه
ای زمین و آسمان خاک درت — حضرت روح‌القدس یک چاکرت
نیست چون برجان خود رحمت مرا — رحم کن تو ای ولی‌نعمت مرا
خوانده در مصحف ترا احمد بنام — احمدم من هم غلامت را غلام
چونکه همنام توام خوارم مکن — حق همنامی که انکارم مکن
فخر دارم من به‌این ای شهریار — تو مرا مگذار خواروشرمسار
ای امام عصر و سلطان زمان — ای جهان جان و ای جان جهان
ای ز تو روشن چراغ مهر و ماه — ای جهانت کشوروخلقت سپاه
ای وجودت لنگر چرخ و زمین — ای ترا ملک ابد زیر نگین

۱. سترون: عقیم و نازا.

ای نبی را آخرین قایم مقام — ای ولی مؤتمن رکن انام
ای شه دوران و حق مشتهر — صاحب دوران امام منتظر
گرچه عالم سربه‌سر پرنور تست — چشم بدبین دور تو یا کور تست
حرمت جدت که در من یک نظر — مانده‌ام تنها به‌بند نفس در
همتی کن با من ای مولی رفیق — تا مگر یابم نجات از این مضیق
ای صفائی ای به‌صد غم مبتلا — ای غریق بحر عصیان و خطا
سخت می‌بینم ترا بس ناامید — خون دل از دیده‌ات خواهد چکید
گرچه نومیدی و یأس از خود بجاست — لیک نومیدی ز لطف حق خطاست
ای بسا از تو بتر بخشیده است — گرچه دهر از تو بتر کم دیده است
تا توانی عجز و زاری پیش‌گیر — در حیوة خویش سوگ خویش گیر
دست در دامان پیغمبر فکن — کار خود با ساقی کوثر فکن
بلکه او ناخوانده غمخوار همه است — در دو عالم لطف او یار همه است
آری او باشد نگهدار همه — ما همه جسمیم و او جان همه
گرچه باشد جسم از جان بیخبر — جان بهر جزوی از آن دارد نظر
متصل باشد بهر عضوی از آن — ما همه جسمیم و آن مولاست جان
زابتدا تا انتها همراه ماست — از قدم تا فرق ما آگاه ماست
جسم او پیدا و پنهان کار او — سربه‌سر عالم پر از آثار او
نور او بر خوب و بر بد تافته — هر کسی زان قسمت خود یافته

حکایت مردی ظالم که عامل اهل بازار بود

اندرین ایام اندر شهر کاش[۱] — که نگهدارد خداوند از بلاش
بود مردی شغل دیوان کار او — مردم بازار در شیکار[۲] او
منصب سالاری بازار داشت — محفل بازاریان را بار داشت
مجمع او راز اهل سوق بود — نیک و بدشان را هم او فاروق بود
بود گلجان اهل آن بازار را — فربهی پنداشت آن آمار را

۱. کاش: مخفف کاشان.

۲. شیکار: کار خواستن بدون اجرت و مزد.

خواجه چون خواهد سرایی ساختن خانه‌ای زیبا و نغز افراختن
موضعی تالار و ایوان می‌کند موضع دیگر گلستان می‌کند
تا بود آن جای خواب و راحتش تا بود این جای عیش و عشرتش
یکطرف طرح ستاوند[1] افکنند یکطرف دهلیز و دربند افکنند
عرصه‌ای راگلشن از رز می‌کنند گوشه‌ای گلجان مبرز می‌کنند
موضع گلجان برای میختن خاشه و آخان در آنجا ریختن
تا پلیدیهای مردار نجس زان سرا گردند آنجا منطمس
صفه و مشکوی[2] آن مشکین کنند کاخ و ایوان را عبیرآگین کنند
طارمش پاکیزه و زیبا کنند همچو مینو ساختن مینا کنند
از برای خلوت خاصان خویش بهر مهمانان سلطانان خویش
در میان اهل عالم ای عمو مبرزند این ظالمان دیوخو
نیکبختانند در این بوم و بر لطف حق دارد به‌ایشان صد نظر
جوهر جانشان ز علیین پاک روح صاف آمیخته با درد خاک
خشم و شهوت دامنش را کف زده وهم و عقل اندر بر هم صف زده
چند شیطان رفته در پیراهنش اهل سجین گرد در پیرامنش
آب صافش زین سبب پرلای شد راست تا چپ آمد و از جای شد
ای بسی نابودنیها بوده شد در پلیدیها بسی آلوده شد
از کثافات و نجاسات برون شد کثیف و شد پلیدش اندرون
حکمت حق زاهل سجین ظالمان بهر این مصرف برآورد از میان
کردشان مبرز برای بندگان گرد آید تا پلیدیها در آن
لاجرم از ضرب و زور و چوب و بند آن پلیدیها سوی خود می‌کشند
تا شوند این نیکبختان صاف و خش پاک گردند از فضول غل و غش
تا به‌علیین اعلا برپرند رخت خود تا چشمه کوثر کشند
الغرض آن مبرز بازاریان داشت با بازاریان صد داستان
روزی از سادات مسکین فقیر داشت جنسی کم بها و بس حقیر

۱. ستاوند: صفه‌ای که بیک ستون افراشته باشد.

۲. مشکوی: خلوتخانه و حرمسرا.

جنس خود بی اذن آن ظالم فروخت / شعلهٔ خشم ستمگر برفروخت
اخگر آن شعله بر درویش زد / داد هم دشنام و هم سیلیش زد
رفت و گفتا می کنم با جان ریش / شکوه‌ات را با نیای کار خویش
گفت او را سوی من آرید باز / شکوه‌اش را تا کنم دور و دراز
باز آمد زد بر او مشت و لگد / گفت رو رو شکوه کن با جد خود
نزد جدت رو به این حال و بگوش / تا درآرد کتفهایم را ز دوش
این بگفت و تا سرای خویش رفت / از قفایش آه آن درویش رفت
هم در آن شب جسم او را تب گرفت / او بنای لعن بر منصب گرفت
تب فزون می‌گشت او را دمبدم / او به پای توبه چسبید و ندم
در عمل عمال مار ارقم‌اند / در گرفتاری چو پور ادهم‌اند
سایهٔ بیماری درد و بلا / از سر عمال یارب کم مبا
شانه‌هایش صبحدم بگرفت درد / پس سیه شد زان سپس آماس کرد
آن ستمگر در فغان و در کراخ[1] / برزمین از درد می‌نالید ناخ[2]
او همین بارید بر دامن سرشک / ویژگانش در پی دید و پزشک
عاقبت تیغی در آتش تافتند / کتفهایش را از آن بشکافتند
کتفهایش سر کشیدند از درون / ویلهٔ آن رفت تا چرخ نگون
از پس صد ویله و صد ویل و وای / جان سپرد و رفت تا دیگر سرای
کفشهایش را درآورد آن نیا / جان فدای آن نیای خوش‌لقا
هان و هان ای بی‌ادب هشیار باش / هوشیار از گفت ناهنجار باش
گردن شیر است بی‌پروا مخار / کام طنین است دست آنجا میار
پا منه اینجا که سر می‌افکنند / دم مزن بیجا که گردن می‌زنند

ستمکار دیگر و سوء عاقبت ظالم

هم بسالی پیش از این در این حدود / مردکی پاکار استمکاره بود
زر ز مردم می‌گرفت از بهر میر / شد گریبان گیر درویشی فقیر

۱. کراخ: فریاد کردن.
۲. ناخ: ناخن.

زر ازو می‌خـواست بـا صد اشتلـم … حمله می‌کرد و علـم می‌کرد دم
چون نبودش مرد مسکین دست‌رس … تـا شبانگـه بـود نـزدش مقتبس
گفت اگر فـردا نیـاری زر بگـاه … واژگـونت مـی‌درانـدازم به‌چاه
گفت آخـر ز امت پیغمبـرم … رحم برمـن‌کن نبـاشد چـون زرم
هرکـه هستی گفت فـردا ای زبـون … گـه بخوردت می‌دهم من سرنگـون
نیم‌شب آن مـرد پرکین و ستیـز … بـر لب بامی نشست از بهـر میـز[1]
پای او لغـزید تا دیـده گشاد … سرنگـون در چـاه مبرز اوفتـاد
نـی توانایـی‌که خـود آید بـدر … نـی‌کسی ز احـوال او دارد خبـر
سرنگـون می‌خورد گه تا جان سپرد … جـان ز دستش مردک بیچاره بـرد
بی‌ادب اینجـا زنی گـر یکنفس … گه بخوردت می‌دهند چندانکه بس
نـی همیـن این لطف با انسان بـود … از ثـریـا تـا ثـری یکسان بـود
هرچه پیـدا گشته از آغـاز جـود … هرچه هست و بود خواهد نیز بـود
جملـه اینهـا برده‌اند و چاکرنـد … تن به‌زیـر بار فـرمـان اندرنـد
جملـهٔ شاهـان شه مـا را غـلام … شاه مـا را شاهـی آمد اختتـام
نگـذرم از حق چو از حق نگـذری … دم مـزن جـز او نبـاشد دیگری
هست کیـوان پیر دهقـان درش … طفـل ابجد خوان روش در مکتبش
چـارکـسـی بهـرام روز رزم او … تنقطـاری[2] مهـر انـدر بـزم او
هرچـه از عیوق تـا تحت‌الثری است … جملـه در فرمان سلطـانـان ماست
سر نپیچـدکس ز امـر و نهیشان … بر جهـان از لطفشان و قهرشان

صیادی که با رفیق خود از پی صید رفتند

روستـایـی مست قمصر نـام او … سبـز و خـرم هم درو هـم بـام او
راستـی از مـردم آن روستـا … این حکایت‌کرد روزی مـرمـرا
کـاندرین رستـا یکی صیـاد بـود … چـابک و چـالاک نیک استاد بـود
بـا رفیقـی روزی از بـهـر شکـار … شد بـرون از ره بـه‌سمت‌کـوهسار

۱. میز: پیشاب و شاشیدن.
۲. تنقطار: شمع بسیار باریک و کم شعله.

همچو خوبان عراقی هر طرف   بهر صیدی تیر و پیکانشان بکف
گرچه بر کفشان کمان تیر بود   مرغ دلشان صید هر نخجیر بود
آهویی در پای کوهی یافتند   تیر بر کف سوی او بشتافتند
یا غزال الحی یا ظبی الحمی   انت فی البیداء ترعی بالهواء
یا غزالی انت ترعی بالدلال   تبتغی الخضراء والماء الزلال
انظر الصیاد یعدو فی قفاک   طایر السهم یطیر فی هواک
هان و هان ای آهوی دشت ختا   ای غزال شاخ و سم زرین ما
مست و سرخوش در میان لاله‌زار   می‌چری اندر کنار جویبار
در کمین تو بسی صیاد هست   گر ترا نی یاد او را یاد هست
از بلای تیرشان پرهیز کن   بر فراز کوه عزت خیز کن
کوه عزت چیست کنج عزلتی   از بد و از نیک عالم خلوتی
جان بابا راست می‌گویم سخن   بر سر هر ره بود صد راهزن
در سر هر کوچه‌ای صیادهاست   مسجد و محراب پر شیادهاست
گر بیابان پر ز دزد ابتر است   دزد شهر از دزد صحرا بدتر است
در بیابان جامه و نان می‌برند   در میان شهر ایمان می‌برند
هر دکان بنشسته صیادی کمین   صید جویان از یسار و از یمین
بر فراز منبر آن شیوا زبان   هست صیادی و تیرش در دهان
هم به محراب آن امام پر اوند   سبحه‌اش دامست و دستارش کمند
هر که می‌آید به شهر ای خوش خرام   جمله صیادند از خاص و عوام
چون سپیده سر زند از کوهسار   جمله برخیزند از بهر شکار
جیب و دامنشان پر از دام و تله   هر طرف گردند بهر چلچله
دام چبود این نگاه گرمشان   گردن کجشان زبان نرمشان
دام چبود بوسشان و لوسشان[1]   خنده و روهای پر سفروشان
این سلام ناشتای تندشان   آستین نو جوال قندشان
دام چبود مسجد و محرابشان   این نماز و وعظ و آب و نانشان
جبه و عمامه و تحت الحنک   در تشهدها نشستن بر ورک[2]

۱. لوس: تملق و چرب زبانی.

۲. ورک: خار بیابان.

این امامت می کند آن اهتمام — این کشد او را و آن این را به دام
کوچه و بازار و دشت ای ارجمند — دام در دام و کمند اندر کمند
خویش را هرشب دهم تا صبح پند — هین نیفتی بامدادان در کمند
سر برون ناورده از خلوت هنوز — صد لویش افزون فتادستم به پوز
پا برون ننهاده صبح از آستان — گشته بر پایم دوصد دام استوان
آن دو صیاد الغرض تیغ آختند — جانب آهوی مسکین تاختند
تیر افکندند آهو رم گرفت — شد به کوه و ترک اسپرغم[1] گرفت
همچو عنقا جانب سنگار[2] رفت — رو به سوی گنبد دوار رفت
کوه نی خرطوم پیل چرخ پیر — بد سرش تا سینه نافش زمهریر
نردبان آسمان هفتمین — خم ز ثقل بار آن پشت زمین
آن دو صیاد از پی آن پویه ساز — صید جویان از نشیب و از فراز
از پی آهو برآن که برشدند — زآنچه در وهم آیدت برتر شدند
کوه پیمودند تا هنگام شام — اوفتادند اندران در چام چام[3]
راه باریک و شب تاریک تار — قله کوه و نهیب تندبار
نی دلیلی تا نماید راهشان — نی چراغی جز شرار آهشان
در کمرگاهی شدند آنجا مقیم — با هزاران ترس و لرز و خوف و بیم
چون سر از مشرق برآورد آفتاب — خویش را دیدند در صد پیچ و تاب
راه بس باریک چون موی میان — یک وجب بل کمترک پهنای آن
تا نشیب کوه زانجا صد طناب — تا به بالا آنچه ناید در حساب
گر به بالا بنگری افتد کلاه — ور به پایین کی رسد مد نگاه
راه باریک و هزاران تاب و پیچ — نی ز انجامش خبر دارند هیچ
دست از جان شسته در حبل الورا[4] — ره سپردندی به انگشتان پا
این یکی در پیش آن از پس روان — دل پر از هول و زبان لاحول خوان

۱. اسپرغم و اسپرم: انواع سبزیها.
۲. سنگار: قله کوه.
۳. چام چام: راه پر پیچ و تاب.
۴. حبل الورا: ریسمان آویخته.

شد پلنگی ناگهان پیدا ز دور / کامدی بالا و غریدی چه صور[۱]
آمدی تا در بر آن رهروان / بسته شد ره هم برایشان هم بر آن
گر سر مویی شدی کج هر کدام / می‌ندیدی کس الی یوم القیام
ایستادند آن دو صیاد و پلنگ / روبروی یکدگر در راه تنگ
مدتی در یکدگر نگریستند / مامشان برحالشان بگریستند
همچو آن بیچاره مرد محتضر / کش ابویحیی بود پیش نظر
عاقبت زایشان یکی لب باز کرد / با پلنگ این گفتگو آغاز کرد
کای شه دشت و امیر کوهسار / ای تو بر شیران و میران شهریار
ما دوتن از دوستان حیدریم / شیر حق را بنده‌ایم و چاکریم
چاکران شیر یزدانیم ما / اندر اینجا زار و حیرانیم ما
امت شیر خدا عزوعلا / ره بده ما را در این کوه بلا
گر تو هستی گربهٔ شیرخدا / ما سگ اوئیم راهی ده به ما
خواجه تاشانیم در درگاه او / ره بده ما را بحق جاه او
این سخن را چون شنید آن جانور / در چپ و در راست افکند او نظر
پس دو پنجه کرد بر کوه استوار / خویش را آویخت اندر کوهسار
پنجه زد بر سنگی و شد سرنگون / خویش را آویخت آنجا واژگون
سرنگون شد ره به صیادان گذاشت / پس گذشت آنکو در اول جای داشت
چونکه آمد بگذرد آن دومین / ناجوانمردی گرفتش آستین
با نخستین گفت سوی من نگر / بین چسان می‌افکنم این جانور
گفت جانا ناجوانمردی مکن / کادمی را افکند از بیخ و بن
ای ستمگر تیشه بیحد می‌زنی / تیشه‌ها بر ریشه خود می‌زنی
ای ستمگر ریشه خود را مکن / تیشه‌ها بر ریشه مردم مزن
ای که بردی تیشه تا بالای سر / می‌زنی بر پای خود آهسته‌تر
پند آن ناصح در آن راهی نکرد / ترک بدخویی و گمراهی نکرد
چون محاذی گشت با آن بیزبان / چوبدستی کوفت بر چنگال آن
شد رها چنگش ز دامان حجر / سرنگون می‌رفت این المستقر

۱. صور: برق.

بر کمر می‌خورد کوه و سنگ تیز / شد سراپای وجودش ریز ریز
مردمی اندر نهان آن پلنگ / بد نهان اندر چو آتش جوف سنگ
در نهاد آن پلنگی و سگی / ناجوانمردی و ظلم بدرگی
ای بسا درنده گرگ دیوخو / ای لباس آدمی بنموده زو
گرگهای آدمیزاد ای پسر / باشد ازگرگ بیابانی بتر
آن برد ازگله گاهی یک دبر / این بیکدم می‌خورد هفتصد شتر
آن ز میشی دنبه‌ای گر می‌کند / این شتر با بار در حلق افکند
آن پلنگ مرد و با آن خیره مرد / بین که دست انتقام حق چه کرد
آمد او با یار خود ازکه فرود / بر لب یک چشمه بنشستند زود
دست و رو شستند با هم در طرب / کان ستمگر گفت یا ویل و کرب
هردو چشمش خود گرفته با دو کف / می‌دوید از تاب و درد از هرطرف
سر همی زد بر زمین با درد چشم / تا برون ازکاسه افتادش دوچشم
پنجه‌اش بی‌پنجه‌ای را زور کرد / دست غیرت هردو چشمش کور کرد
ای ستمگر هان و هان بیدار باش / اندکی آهسته زین هنگار[1] باش
کاه مظلومان بهنگام سحر / آسمان را بشکنند پشت و کمر
درسحرگه آنکه آهی می‌کند / کی ملک شه با سپاهی می‌کند
از شکست دل بترس ای چیردست / کان به جان صد درست آرد شکست
با ضعیفان پنجه در پنجه مکن / پنجه و بازوی خود رنجه مکن
پنجهٔ او گر بپیچی دادگر / پیچدت بازو و دست و پا و سر
گفت با فرزند خود آن برزگر / ندروی جز آنکه کشتی ای پسر
این عملهای تو تخمست ای قوی / بردهد روزی و آن را بدروی
این ستمها تخم مزرع روزگار / می‌دهد این تخم روزی برگ و بار
آه مظلوم آفتاب تیرماه / می‌رساند زود باران گیاه
ورنه دوران می‌رساند بار تو / پرکند از بار تو انبار تو
نالهٔ مظلوم نفخ آتش است / آتش از آن نفخ تیزوسرکش است
زین دمیدن این شرر سرکش بود / پنبه‌زار جانت پر آتش بود

۱. هنگار: تندی و تیزی.

ورنه روزی این شرر خود سر کشد / خانمانت را همه در بر کشد
زآنچه میکاری در این دشت ای عمو / می نگردد یاوه یک ارزن ازو
حبه حبه خوشه‌ها آرد سترگ / خوشه خوشه خرمنی گردد بزرگ
پرده‌داریهای دار امتحان / می‌برد لیکن ز خاطرهایشان
می کند این آب در شیر کسان / گله‌اش را برد سیلی ناگهان
می‌ندانند او که این سیلاب درد / حاصل آبیست کاندر شیر کرد
کم‌فروشی می کند این ماه وسال / دخل خود افزون سگالد در خیال
گرد آرد آن فزونها در دکان / سال آخر شد ندارد جز زیان
چیره‌دستان قدر برخاستند / آنچه کم داد او دوچندان کاستند
فاش دزدد این و ایشان از نهان / ورنه آخر چون تهی ماند دکان
گر نباشد دزد در دکان او / کو فزونیهای صد چندان او
زین نمط هر کس گرفتار خود است / نیک را پایان نکو بد را بد است
آری اما چشم عبرت‌بین کجاست / تا ببیند آنچه می‌آید بجاست
وآنچه آن نبود بجا ماند همی / گر کشندش با رسنها عالمی
میر شهری از امارت اوفتاد / روزگارش باز بستد آنچه داد

حکایت آن اسیری که گرفتار شد و بیان سوء عاقبت ظالم

طفل ماند روزگار تنگ چشم / می دهد با صلح و می‌گیرد به خشم
دشمنی آمد گرفتش ملک و مال / نی حشم بخشید سودش نی رجال
این گرفت و حق به‌ودای محتشم / کی برآید با خدا خیل و حشم
میر مسکین را به‌زندان داشتند / بر مکافاتش علم افراشتند
او به‌زندان بیخبر از ملک‌ومال / دشمنان را پر ز مال او جوال
تا خبر دادش یکی روزی که شد / ملک‌ومالت نهبهٔ این قوم لد[1]
گفت آری اینچنین است ای پسر / هین بگو داری اگر دیگر خبر
خانه‌ات را گفت ویران ساختند / طاق و سقفش را به‌خاک انداختند
گفت بالله راستی گفتی عمو / گر خبر داری دگر با من بگو

۱. لد: دشمن سخت.

گفت آنکه آتشی افروختند / طارم و کاخ و سرایت سوختند
گفت آری راست گفتی این سخن / گو چه شد دیگر بگو ای ممتحن
زیر لت[1] کردند آن خاصان تو / نی هم ایشان بلکه فرزندان تو
گفت آری آری اینهم راستست / گوی با من دیگرت گر راستست
گفت بردند آن زنان پردگی / فاش و رسوا از برای بردگی
پردهٔ ناموس تو برداشتند / تخم بی ناموسی آنجا کاشتند
گفت بالله این دروغ است این دروغ / شمع این را من نمی‌بینم فروغ
افک باشد این حدیث مخترع / ما وقع هذا و ربی ما وقع
مال مردم نهب کردستم بسی / کرده‌ام ویران سرای هر کسی
ای بسا آتش که من افروختم / خانه‌های بیگناهان سوختم
ای بسا کسها کشیدم زیر لت / لا به ذنب ولا اثم ثبت
اینهمه کردم ولیکن یکنفس / شق نکردم پردهٔ ناموس کس
بیخیانت کس نترسد از قصاص / حق نابرده نمی‌دارد تقاص
محتسب داناست بر اسرار کار / بی‌گنه را کی برد بالای دار
گر ز بد می‌ترسی ای آزاده مرد / رو تو هم گرد بدی با کس نگرد
ور بدی کردی ز بد ایمن مباش / کان ببینی عاقبت بیداد فاش
نیک و بد باشد درختی ای پسر / عاقبت بخشد ترا روزی ثمر
زاد و رودت هم از این میوه خورند / آنچه مامان کاشت رودان بدروند
در ره حق جان خلیل ایثار کرد / زامر او فرزند خود کشتار کرد
شد خلافت زیب فرزندان او / تا ابد این دولت آمد زان او
او نه اینها کرد بهر این عوض / نی ز شاه خود غرض بودش عوض
بلکه مقصودش رضای شاه بود / شاه هم از سر او آگاه بود
بهر او فرزند و جان و مال داد / تن به تاب شعلهٔ جوال داد
بود از شوق وصالش بیقرار / زد برآتش خویش را پروانه‌وار
هر که عشق شمع چون پروانه داشت / زآتش سوزان آن پروا نداشت
هر که دل از عشق روشن باشدش / آتش معشوق گلشن باشدش

۱. لت: گرز و عمود، پاره پاره.

خاک راه کوی یار دلپذیر — گل بود در دیده و در پا حریر
ای خنک در راه جانان سوختن — شعله‌ها در جسم و جان افروختن
آتشی کاندر ره جانان بود — خوشتر از صد چشمهٔ حیوان بود
گر حیوة جاودان داری هوس — خویش را در آتش افکن یکنفس
گر همی جویی گلستان بهار — هین برو در آتش ابراهیم‌وار

به آتش افکندن خلیل الرحمن را

خواست ابراهیم با هنگ و خرد — جان ایشان را در آتش واخرد
ره نمایدشان به‌آب زندگی — وارهاندشان ز قید بندگی
بندگی نفس و شیطان هوا — بندگی گنده[1] نمرود دغا
سوی گلزار سعادتشان کشد — سوی نورستان ز ظلمتشان کشد
چونکه طینتشان ز مار و دود بود — طینت فرعونی و نمرود بود
طبعشان را از بهار آمد نفور — گوش نگرفتند از اسرار نور
از خلیل آن بحر نور تابناک — می‌دمیدندی چو عنبر از شباک
یا چه آن خفاش از شمس الضحی — یا چو دیجوری ز روز پرضیاء
او پی ایشان دویدی در طلب — همچو آن خورشید در دنبال شب
در پی شب می‌دود مهر منیر — گوید ای شب لحظه‌ای آرام‌گیر
تا رسانم خویشتن را من به‌تو — آن سیاهی را زدایم من ز تو
چهره‌ات را نور افشانی کنم — از سرت تا پای نورانی کنم
پرده بردارم من از رخسار تو — بشکفانم صد گل ازگلزار تو
شب گریزد ننگرد اندر قفا — در زمین خود را همی بیند خفا
همچو آن نمرودیان تیره روز — از خلیل آن آفتاب دلفروز
روزگاری شد که آخر آن گروه — آمدند از دعوت او در ستوه
انجمن در انجمن آراستند — پیش آن نمرود برپا خاستند
کی تو کوه ظلمت و دریای کفر — ای سراپای تو سر تا پای کفر
این عدوی ملت و ایمان ماست — این بلای جسم و رنج جان ماست

۱. گنده: بدبو و متعفن.

سر همی کوبد خدایان ترا
بد همی گوید نکویان ترا

این عدوی جان شاهنشاه ماست
دشمن خورشید ما و ماه ماست

بین چسان وارونه نردی باختند
دوستان از دشمنان نشناختند

دشمن تو نفس کافرکیش تست
وان هوای طبع بداندیش تست

دشمن تو خود تویی ای تیره‌رو
دیگران را بی‌سبب دشمن مگو

آنکه خواهد شمع تو روشن کند
شوره‌زارت روضهٔ گلشن کند

دوست باشد بل نیای مهربان
هین برو او را غلط دشمن مخوان

نک زمینی باشدت پر خاروبن
نی در آنجا چشمهٔ نونی کهن

خاربن بارش همه زهر بلا
بیخ آن مأوای مار و اژدها

آن یکی آمد به کف بیل و کلند
خاربنها را همه از ریشه کند

خاربنها کند و اژدرها بکشت
کشتها افکند آنجا پیش و پشت

پس زمین را می کند چالاک و چست
تا برآرد چشمهٔ عذبی درست

کورکورانه تو در بانگ عویل
هر که را یابی همی گردی دخیل

کی مسلمانان مروت شد کجا
این زمینم می کند در هم چرا

ملک و مالم می کند زیر و زبر
دشمن جان من آمد این مگر

ای مسلمانان هزاران داد و داد
هیچ مسکین را چنین دشمن مباد

این نه دشمن مهربان یاری بود
روز و شب بهر تو در کاری بود

مار و افعی راند از پهلوی تو
آب شیرین آورد در جوی تو

شوره‌زاری بهر تو گلشن کند
یک چراغ مرده‌ای روشن کند

تا نبرد خار کی روید سمن
تا نگرید ابر کی خندد چمن

تا زمین نشکافت کس گندم نخورد
تا صدف نشکست کس گوهر نبرد

می‌شکافد آن زمین را باز یار
صاف و پاکش می کند از سنگ و خار

پس در آنها دانه‌ای سازد نهان
تا کشد سر خوشه های بیکران

دانه آنجا خوشهٔ خندان شود
آدمی را خوشه قوت جان شود

نیست دهقان دشمن آن کشت‌زار
بلکه سازد بهمن آن را بهار

همچنین الطاف بی‌پایان حق
می کند با نیکبختان این نسق

آن هوای شهوت خشم زبون
آب شور و زینت دنیای دون

تخم صحبتهای ابنای زمان
باد بی هنگام فوج باد خوان

مزرع دلشان ز آب انداخته / شوره‌زاری ژول و ویران ساخته
رسته آنجا خاربن در خاربن / خاربن نی اژدها و ماربن
زیر هر خاری دوصد افعی نهان / سینه و دل بر غمان در بر غمان
چشمها خشکیده جوها گشته پر / آب‌گیرش پارگین شوره‌پر
ساحت جان نزد دهقان قدر / چون زمینی هست پیش برزگر
چون زمینی لایق گل‌زار دید / مرز و بومش درخور کفیار[1] دید
گاو و بیل و خیش و داس آنجا برد / آن زمین را برشکافد بردرد
این بلاها و مرضها بی‌سخن / هست جان را چون شیار گاوزن
می‌شکافد موبه‌مو آن بوم را / می‌کند از ریشه خار شوم را
آنچه مأوا کرده آنجا از حشار / می‌کند از مزرع جان تار و مار
چونکه خار و مار از آن پرواز کرد / گلبن معنی شکفتن ساز کرد
چشمهای معرفت گردد روان / وا شود هم چشم و گوش هوش جان

حدیث لولا ان الشیاطین یحومون حول قلوب بنی آدم نظروا الی ملکوت السموات والارض

گفت آن سالار اقلیم شهود / بر روانش باد صد عالم درود
گرد دلهای بنی‌آدم اگر / حزب شیطان را نبودی کر و فر
دیده‌شان دیدی ملایک را عیان / سیر کردندی زمین و آسمان
آسمان و خاک دیدندی اسیر / پیش تقدیر خداوند قدیر
ذره ذره خاک و قطره قطره آب / جمله در فرمان آن والا جناب
هم نوای بلبل و هم بانگ زاغ / نغمهٔ طوطی و غوغای کلاغ
جمله را تسبیح و تقدیس خدا / فهمد او گرچه نمی‌فهمیم ما
راویه[2] بر دوش ابر از امر او / رعد غران یک نهیب قهر او
بحر را از او بود موج و قرار / بختی گردون ز حکمش در مهار
آسمان را غاشیه بر دوش از او / اختران را حلقه اندر گوش ازو

۱. کفیار: بردباری به اعمال شایسته.

۲. راویه: ظرف آب ساخته شده از چرم.

بهر مشعل دار شیلان‌گاه او   انجم هندو بچه درگاه او
آسمان با قد خم از کهکشان   بهر خدمتکاریش بسته میان
باد را جاروب فراشی بکف   می‌دود از بهر خدمت هرطرف
آب محو است و زند سر بر زمین   می‌رود گاه از یسار وگه یمین
کوهها ایستاده با هم روبرو   واله و حیران شیدایی او
سرو و شمشاد و صنوبر نارون   صف زده در حضرتش در انجمن
ای خوشا چشمی که آن بینای اوست   وی مبارک دل که آن دانای اوست
دیدهٔ دور از جمالش کور باد   سینهٔ بی یاد او درگور باد
سینه‌ای کز یاد آن شه خالی است   مرده باشد مرده را گودالی است
زنده آن باشد که از خود رسته شد   در وجود زنده‌ای پیوسته شد
چیست پیوستن به او دل باختن   خویش را در پای او انداختن
دست از تدبیر خود برداشتن   اختیار خود به او بگذاشتن
گر همی خواهی حیات خوشگوار   اختیار خود برو با او گذار
آسمان از این امانت تن کشید   کوهها از هستیش برخود تپید
بود انسان چون ظلوم و چون جهول   لاجرم کرد این امانت را قبول
این امانت چیست ای یار رفیق   بار تکلیف است در پای عمیق
واین نتیجه اختیار قدرتست   اندرین قدرت هزاران آفتست

در بیان آیه انا عرضنا الامانه

اختیار ظلم و جهل اندر بشر   چونکه گردیدند جفت یکدگر
قابل تکلیف ربانی شدند   مورد فرمان سلطانی شدند
گر نباشد اختیار آید خطا   امر و نهی و وعده و زجر و عطا
کی کسی می‌گوید آتش را بسوز   یا به خورشیدی که عالم برفروز
هم ظلوم آنست کز ره برکنار   باشد و باشد رجوعش اقتدار
آنکه او پیوسته باشد خود بره   کردنش تکلیف ره باشد سفه
ور نباشد شان او رفتن زراه   هست تکلیفش خطا بی‌اشتباه
هم جهول آنست کو جاهل بود   علم و عرفان را ولی قابل بود
هر که باشد عارف هر نیک و بد   از کجا محتاج فرمودن بود

ورنه دانستن بود از او امید / کی روا باشد به او وعد و وعید
مدح باشد هم ظلوم و هم جهول / در حق انسان نه ذم ای بوالفضول
یا امانت هست بار اختیار / که از آن گردیده انسان سوگوار
آسمان و کوهها زان رم گرفت / راست آدم ریش بن آدم گرفت
بد ظلوم و بد جهول و بد فضول / آمد و کرد این امانت را قبول
از ظلومی پا ز حد برتر نهاد / خویشتن را خواند سلطان کیقباد
از تجرد دید در خود انبساط / وز تعلق با دو عالم ارتباط
علم دید و میل دید و خشم دید / هوش دید و گوش دید و چشم دید
گفت پهلو زد که در پهلوی من / دور بادا چشم بد از روی من

در بیان مکالمه خدا با روح

من هم هستم پهلوان ذوالحسب / من در اینجا و خلیفه در عرب
آفریننده چو جان را آفرید / با صفا و بهجت و نور و مزید
با کمال بی‌نیازی در طرب / خالی از اندوه و فارغ از تعب
کنگر ایوان غیبش آشیان / طعنه می‌زد بر زمان و بر مکان
غرق در او شش جهت از انبساط / بر ملایک خنده می‌زد از نشاط
کرد روزی حق به‌آن زینسان خطاب / من کیم ای روح پاک مستطاب
روح گفتا با دوصد غنج و دلال / تو بگو تا من کیم ای ذوالجلال
گفت بنمایم به‌تو تا کیستی / قدر خود دانی و دانی چیستی
پس ردیفش ساخت با ابنای تن / هم فرستادش به‌این دارالمحن
گفت رو چندی به‌خود دمساز گرد / خویش را بشناس و آنگه بازگرد
آمد اینجا و هزاران درد و غم / رو به‌او آورده از دنبال هم
بود تا کودک نه پا بودش نه دست / نی ره رفتن نه یارای نشست
بسته در قنداقه با بند و رسن / در میان فضله خود غوطه‌زن
گریه‌ها کردی بسی در روز و شام / تا رسیدی قطره‌ای شیرش به‌کام
چونکه شد مردی و از قنداقه رست / شد اسیر روزگار چیره دست
من نمی‌گویم در این عالم چه دید / خود تو می‌دانی چه از دوران کشید
متحد شد روزگاری با بدن / یوسف و گرگند در یک پیرهن

وه چه آمد بر سرش زین اتحاد هیچ مسکین را همال بد مباد
پای تا سر خون و چرک و گند و گوز در نجاست غرق از پا تا به پوز
دور او بگرفته ترس و بیم و هول صد هزاران حاجتش در حوش و حول
عجز و ذلت دامنش بر کف زده لشکر امراض گردش صف زده
یک شکنبه پر ز سرگین در بغل مبرزی پر فضله‌اش اندر کفل
گاه می‌خارد سر و گاهی سرین کون گهی می‌شوید و گاهی جبین
با شپشها گه رود اندر جوال گاه با کیک و پشه اندر جدال
الغرض خود را در این عالم شناخت پس علم از بهر رفتن برفراشت
از کثافتها و از آلام تن شد خلاص آن روح پاک ممتحن
باز فرمودش خدا از امتحان من انا یا روح اجبنی بالعیان
با هزاران عجز و بیم و انکسار گفت روح خاکسار شرمسار
انت رب الارض خلاق السماء ذوالجلال و العلی والکبریاء
تو خدای غالب یکتاستی پادشاه فرد بیهمتاستی
تو خداوندی و مولای جلیل من یکی مملوک مفلوک ذلیل
بندهٔ بیدست و پای شرمسار عاجزی مضطر و خاری خاکسار
از ظلومی دید مسکین آنچه دید از عذاب و محنت و رنج شدید
ورنه لطف حق به او همراه بود تا ابد محبوس سجن و چاه بود
هم ز راه جهل و نادانی خویش پا نهاد از کوه و از گردون به پیش

در بیان قبول کردن آدم امانت را

چون بر او عرض امانت شد بجهل خویش را فرزام[1] دانست و اهل
دید مسجود ملایک خویش را هم معلم اسم پیش از پیش را
هم براو کردند عرض اختیار راستی گفتا منم عالم مدار
پای پیش آورد و زانو برشکست بار سنگین امانت دوش بست

۱. فرزام: لایق و شایسته.

در بیان قصهٔ لر که رندان فریبش دادند

از لـرستـان یـک لـری زفت کـلان نـوبتـی آمـد بـه‌شهـر اصفهـان
کشک و پشم و میش و گـاو آورده بـود تـا کنـد سوداگـری از بـهـر سود
بـرد آنهـا را بـه‌میـدان و فـروخت زر گـرفت و کـرد در همیان و دوخت
بست همیـان بـر میـان و بـر ازار زد گـره‌ها بـر سر هـم بیشمـار
رنـد کـی چنـد از کنـاری در کمین چـون بـدیـدند آن لـر مسکین چنین
وجهت همت سوی لـر ساختنـد هـریکـی بـا او قمـاری بـاختنـد
ابتـدا آمـد یـکـی تـا نـزد لـر دل تهی از کین دهـان از خنده پر
تنگ بگـرفتش در آغـوش و بـگفت بـوسه بـر رویش زد و بـا خنده گفت
السلام ای گـاهـی سهم‌الـدین مـن ای انیس و مـونس دیـریـن مـن
حـال تـو چـونست گـاهـی سهم دین از فـراغت چنـد بنشینم غمین
مـرد لـر حیران شد و گفتـا بـه او گـاهـی سهمدیـن نیم من ای عمـو
تـو همـانـا اشتبـاهـی کـرده‌ای یـا غلط در من نـگـاهـی کـرده‌ای
گـاهـی سهمدین بـه خـاطر داشتی روی مـن را روی او پنـداشتـی
هـرچـه بـاشد در خیالت از صـور مـی کنـد وهمش مصـور در نـظـر
آنچـه در انـدیشهٔ آنـی بـه روز شب کـه خـوابیـدی کنـد آنهم بروز
حـال مـرگ و زنـدگـانی همچنین بـی‌تـفـاوت بـاشدت میدان یقین
حرص اگر در خـاطرت دارد ظهـور همنشینت در لحـد مـوش است و مور
ور بـود انـدیشه‌ات ایـذا و نیش مـار و کـژدم آیـدت آنجـا بـه پیش
ور بـود دریـدن و اشکـافتن پس پلنگ و گـرگ خـواهـی یـافتن
هم بـود گـر مـکـر و تلبیس و خداع بـاشدت بـا دیـو و شیطان اجتمـاع
جلق و حلقت گـر بـود پیش نظـر پیشت آیـد خرس و خـوک و گـاو و خر
ور بـود در سینـه‌ات یـاد خـدا انـدر آنجـا نـور بینـی و ضیـاء
ور نمـاز و روزه و حـج بـایـدت مـاهـرویـان پیش منظـر آیـدت
لب هـریک زیـن عملهـا این جناب نـوعـروسی هست رشک آفتـاب
ور یتیمـان را همـی مـی‌پـروری حـور و غلمـان گـرد خـود جمع آوری
همچنین میکـن بـه این جمله قیـاس حشر خـود از زنـدگـی کـن اقتباس
تـو بمیـری همچنـانکـه زیستـی این جهـان آئینهٔ عقبـاستـی

من نگویم این سخن ای ارجمند / شاه دین فرمود با بانگ بلند
مثل ماعشتم تموتون را بخوان (آیهٔ ۳۳) / تحشرون مثل ماهم را بدان
این سخن طولانی است ای مرد حر / بازگویم قصهٔ رندان و لر

تتمهٔ قصه خواجه سهم‌الدین لر

رند گفت ای خواجه سهم‌الدین چرا / می کنی بیگانگی با آشنا
حق بسیار است از تو پیش من / ای تو آرام دل پر ریش من
هین بگو چونست کار و بار تو / چون بود امسال تو یا پار تو
بازگو هر خدمتی داری به من / ای منت بلبل تو گلزار چمن
بازگفت آن لر که بالله العظیم / گاهی سهمدین نیم من ای سلیم
گفت گویا شهر انبه دیده‌ای / گیج و بیج و خیزه دل گردیده‌ای
گاهی سهم‌الدینی و من یار تو / خانه خواه و یار و خدمتکار تو
رند با لر بود در این گفتگو / کامد آن رند دویم بگشاد رو
یکسلامی سوی لر پرتاب کرد / دستها درگردنش بیتاب کرد
کالسلام ای گاهی سهمدین گرد / دوریت از جان من آرام برد
گاهی سهمدین من صد مرحبا / اندرین هجران کجا بودی کجا
چونی و چونست حالت ای رفیق / خوش برآوردی رفیقان از مضیق
مرد لر حیران و سرگردان بماند / سر به پیش افکند و صد لاحول خواند
گفت پس آهسته چشمان بر زمین / منکه سهم‌الدین نبودم پیش ازین
رند گفتش طعنه و تسخر مزن / بی‌سبب بر این در و آن در مزن
نام خود را از چه ره‌گم می کنی / از چه ره تحمیق مردم می کنی
گاهی سهم‌الدین گرد محترم / بودی و هستی و خواهی بود هم
گوییا از دوستان دیدی گزند / خانه هامان گر نبودت دلپسند
یا خورشهامان سزاوارت نبود / یا سرگلگشت گلزارت نبود
کو همی آهسته گفتی زیر لب / من نبودم سهم دین ای بوالعجب
کامد از ره رند سیم بی‌خبر / کرد بر روی لر مسکین نظر
پس بگفت ای گاهی سهم‌الدین سلام / تو کجا بودی چه جا بودت مقام
ای ترا هم عمر و هم دولت زیاد / دوستان را از چه بردستی ز یاد

خانه‌هامان جمله منزلگاه تست ... چشم فرزندان من در راه تست
مرد لر این دفعه خاموش ایستاد ... نی به لا و نی نعم لبها گشاد
ایستاده لر بر رندان شمان[1] ... کامد آن رند چهارم ناگهان
در رخ لر دید با وجد و طرب ... گفت هی هی خواجه سهمدین عجب
السلام ای گاهی سهم‌الدین ما ... آشنا و همدم دیرین ما
سخت یاران را فراموش کرده‌ای ... دل به آلاچق همی خوش کرده‌ای
لر تبسم کرد بر رویش نخست ... پس سلامش را جوابی گفت سست
حال او پرسید رند از پیش و پس ... او جوابش حمدلله گفت و بس
دامنش بگرفته آن رندان به کف ... سوی خانه می کشیدند از شعف
کامد از یک سمت رند پنجمین ... زد کلاه شادمانی بر زمین
کالبشاره گاهی سهم‌الدین رسید ... از لرستان با هزار آمین رسید
السلام ای سهم دین بیوفا ... تو کجا بودی کجا بودی کجا
مردک لر گفت با وجد تمام ... هر سلامی را علیکم صد سلام
عفو فرمایید و عفو است از کرام ... شد فراموشم ز رنج راه نام
با نشاط و خنده‌های دلپسند ... دست اندرگردن هریک فکند
گشت پرسان جمله را از حالشان ... هم ز فرزندان و عم و خالشان
چون چنان دیدند رندان دگر ... جمله سر کردند تا چل رند نر
السلام و السلام آغاز شد ... هر سلامی با جواب انباز شد
شد بلند از هر طرف زان سرزمین ... گاهی سهم‌الدین و خواجه سهمدین
هر یکی را مرد لر در بر گرفت ... پرسش احوالشان از سر گرفت
خواجه می‌زد نعره‌ها از اشتیاق ... ناله‌ها می کرد از سوز فراق
دست لر بگرفته هریک یک طرف ... خانه ما را بده امشب شرف
عاقبت گفتند او را میهمان ... می کنیم امروز و امشب در دکان
پس روان شد گاهی سهمدین ز پیش ... در قفای او روان چل رند بیش
رفت و چل رند گرسنه پیش و پس ... سهم دین را ای خدا فریادرس
خواجه را بردند با رقص و رجز ... فوج رندان تا دکان آش پز

۱. شمان: وحشت زده و پریشان.

صفه‌ای در آن دکان آراستند / مرغ و ماهی و مزعفر خواستند
هی بیار استاد بریان و کباب / قلیه و کیماک[1] هریسه[2] با شتاب
هی بخر حلوای بادام و شکر / هی بیاور میوه‌های نغز و تر
صحن و پالوده بیار اما ز قند / خواجه سهم‌الدین بود مشکل‌پسند
جمله را آورد استاد گزین / تا بر رندان و خواجه سهمدین
آستین بالا زدند آن رندکان / لپ لپی افتاد اندر آن دکان
همچو گاو نر که افتد در حرام / پاک خوردند آنچه بود آنجا طعام
دستها شستند و قهوه خواستند / یک بیک جمله ز جا برخاستند
رفتم اینک خانه را زیور کنم / هم به مجمر مشک و هم عنبر کنم
خواجه را دارید ای یاران عزیز / رفتم و می‌آیم اینک باز نیز
اینچنین رفتند ز آنجا هریکی / غیر سهم‌الدین نماند و رند کی
آن یکی هم یک بهانه جست و جست / جست از دکان و از آنجا برست
زان چهل تن رو یکی واپس نکرد / خواجه سهم‌الدین در آنجا ماند فرد
خواجه سهم‌الدین نشسته در دکان / روز دیگر شد نیامد میزبان
عاقبت او نیز از جا خاست زود / آمد از آن صفهٔ دکان فرود
آمد استاد و کمربندش کشید / گفت او را کی کلان مرد رشید
کرده‌ای مهمان چهل تن رندکان / برده‌ای سرمایهٔ چندین دکان
قیمت آن خوردنیها برشمار / دست کن در کیسه زر بیرون بیار
گفت کی استا چه می‌گویی منم / خواجه سهم‌الدین گرد محترم
میهمان من بودم ای مرد همام / دعوتم کردند با جد تمام
گفت ای کژ رأی دزدگنده لر / زر برون کن باد بیهوده مخور
می‌زنم این کفچه بر فرقت چنان / کز دماغت مغز ریزد بر دهان
آن لر بیچاره همیون بازکرد / پس گشودن زان گره آغاز کرد
پس ز دندان آن گره‌ها می‌گشود / زیر دندان گفت با صد آه و دود
هرچه گفتم خواجه سهم‌الدین نیم / من رفیق پار و پیرارین نیم

۱. کیماک: قیماق یا سرشیر.
۲. هریسه: خوراکی است ازگوشت وگندم کوبیده.

باز می‌گفت هر که آمد از کمین / سهمدینی سهمدینی سهمدین
دیدی آخر من نبودم سهم دین / خواجه سهم‌الدین نه سهم دین دین
این بگفت و کیسه را افشاند و رفت / بر خر خود برنشست و راند و رفت
راست ماند آدمی را این مثال / کرده خود را خواجه سهم‌الدین خیال

تطبیق حکایت بر احوال آدمی

کرده آن مقتول و مغرور جهول / بار سنگین امانت را قبول
داده تن در زیر بار اختیار / غافل از انجام کار اختیار
هرچه آمد بر سر آن بوالفضول / در دو عالم جمله آمد زین قبول
اختیار آمد بلای جان ما / ای خوشا بی‌اختیاری ای خوشا
هر که او را اختیاری بیشتر / سینه‌اش از خار زحمت ریشتر
مهتران را اختیار افزونتر است / لاجرم دلشان ز محنت خونتر است
هیچ مسکین در جهان مهتر مباد / هیچ مردی یار یا شوهر مباد
چونکه شوهر بر زن خود مهتر است / از زنش هر لحظه صد دردسر است
گر ز درد سرگریزی سر مشو / وز مهانت گر جهی مهتر مشو
گر فتد از آسمان سنگی درشت / بشکند آن شاخ بالایی نخست
گر سگ قومی بود بهتر بود / زانکه آنکس قوم را مهتر بود
درد هر قومی و رنجش بر سر است / حال و روز سگ ز مهتر بهتر است
در زمین گر ریشه کَن گردد درخت / بر زمین افتد سر آن سخت سخت
هرچه از سر دورتر هموارتر / بر زمین آید برو در آن نگر
گر به‌سنگش بهر باروبر زنند / سنگ را بر شاخ بالاتر زنند
هرچه پایینتر بچینندش بدست / شاخهٔ پایین ز زخم سنگ رست
لیک اگر دهقان درختی آب کرد / پای آن را ابتدا سیراب کرد
می کشد قصاب چون آن گوسفند / سر از آن برد نه دم ای هوشمند
باد صرصر چون وزیدن درگرفت / هر چنار و عرعر از بن برگرفت
نرم نرم از غرفهٔ کربا گذشت / بر گل و سبزه نسیم آسا گذشت
جان بابا اندرین باغ دو در / شو حشیش و از چناری درگذر
تا شوی ایمن ز صرصرهای آن / هم ز فوج زاغ و از غوغای آن

دم شود دنبال و چشم وسر بدو　　سر مشو آذوقه خنجر مشو
در میان مردمان معمورباش　　تیزبین و دوربین و کورباش
با همه بنشین ولی گمنام شو　　دردها میگیر و صاف آشام شو
با همه باش از همه مستورباش　　با همه نزدیک باش و دورباش
در میان انجمن خلوت گزین　　روشناییها ز تاریکی ببین
چیست تاریکی بدان ای ذوفنون　　ناشناسایی برای قوم دون
عیش آن دارد که باشد ناشناس　　کو بود نانش جوین پشمین لباس
ای خوشا دوران آن بی‌اسم ونام　　که نگوید هیچکس او را سلام
سینه خالی کن ز قید این وآن　　نزد من بهتر ز ملک این جهان
عیش آن خوش باد کو با جفت خود　　شب بخسبد فارغ از هر نیک و بد
در جهان گر از جهان وارسته است　　در بخود از خلق عالم بسته است
هرکه وارست از جهان در این جهان　　یافت بیشک او حیات جاودان
این بود از موت آزادی پسر　　هین بمیر و زندگانی را نگر
زین ممات ادریس بر افلاک شد　　همنشین خور مسیح پاک شد
زین ممات آتش چمن شد بر خلیل　　موسی عمران گذشت از رود نیل
احمد از این مرگ بر معراج شد　　حیدر کرار و صاحب تاج شد
شد از این مردن شه دوران حسین　　زندهٔ کونین و نور عالمین
خاک راهش شد شفای هر مرض　　قبه‌اش شد قبله‌گاه هر عرض
عاشقان را این ممات آمد حیات　　عارفان هم زنده‌اند از این ممات
هم از این مردن شهید آمد شهید　　نی ز زخم تیغ و خنجر ای رشید
چون به‌میدان پا نهاد آن نیکمرد　　تن به‌مردن داد و ترک خویش کرد
مرد پیش از مرگ ترک جان گرفت　　تیغ و خنجر را گل و ریحان گرفت
شد از این مردن شهید آن نیکبخت　　نی ز زخم تیغ و ضرب گرز سخت
زین سبب فرمود ما هم میتون (آیهٔ ۳۴)　　بلهم احیا عند ربهم یرزقون (آیه ۳۴)
چونکه مردند وگذشتند از حیات　　خونشان شد پاکتر ز آب فرات
از شهادت می‌شود خون پلید　　خوشتر و صافیتر از آب سفید
جان پاک او ندانم چون شود　　از دو صد خورشید و مه افزون شود
هرکه ترک جان کند در این جهان　　عالم جان را همی بینند عیان

پــردههــای چشم بــرچیــده شود ای بسا نــادیــدنــی دیــده شود
بشنـود گـوشش خبــرهــای شگــرف جـرعـه ها نوشد از آن دریای ژرف

سوزانیدن زنان هندوان خود را با شوهران

یــاسه[1] بــاشد در میــان هنــدوان هم ز عهــد بــاستــان تــا این زمــان
مــردگــان خــود ببــایــد سوختــن شعلــه هــا از بهــر او افــروختن
آبنــوس و عــود و صنــدل آورنــد خــرمن انــدر خــرمن آتش مــی‌زنند
پس بسوزاننــد جسم مــردگــان همچنــانکه روحشان در آن جهــان
خواجه‌ای را چون سر آید زندگی گــرد آینــد از پــی سوزنــدگــی
جمع گــردد عــالمــی از خــاص و عام تــا بسوزاننــد آن خــواجــه همام
یک دوتــن از خــواصگــان خلوتش نــوعــروسان حــریــم عــزتش
جسم و جــان در حضرتش قربان کنند خــویش را بــر شعلهٔ سوزان کنند
پس بیــاراینــد، از پــا تــا بسر از زر و مــرجــان و یــاقــوت و گهر
از حــریــر هنــد و دیبــای فــرنگ پــرنیــان سرخ و سبز و لالــه‌رنگ
کــرد هــر هفت همچــو طــاوس بهار لب پــر از صد خنده رخ پر از نگار
دیده‌ها مکحول و رخهــا غــازه‌نــاک زلف آشفته گــریبــان کــرده چــاک
دست افشان پــای کــوبــان بــا دلال سوی آتش ره‌نــوردنــد بــا عجال
مــؤبــدان انــدر یمین و در یسار مطربــان در نغمــه انــدر هــر کنار
اینچنین آینــد بــا نــاز و خــرام تــا بــر آن خــرمــن آتش تمام
تختهــای صنــدل و عــود و چنــار بــرفــراز همچــو تــخت زرنگــار
قبــه‌ای از تختهــا افــراشتــه خــواجــه را بــر کنگرش بگذاشته
نعش خــواجــه بــر فــراز تخت نــار دور آن جــای عــروسان تتــار
چــونکه آینــد آن عــروسان پــای تخت شاد و بــرگــاو فنا بنــدنــد رخت
دست همت بــر تن و بــر جــان زنند گــوی هستی را بــه‌صد چــوگان زنند
بگذرنــد از جسم و از جــان رایگان از بــرای خــواجــهٔ بیحس و جــان
آستین بــر چهره عــالــم زنــند اختلاط جسم و جــان بــرهــم زنند

[1] ۱. یاسه: رسم و عادت.

پس بر آن تخت فنا بالا روند   هریکی در جای خود مأوا کنند
چونکه بنشینند بر آن تخته بست   دل ببرند از خود و از هرچه هست
مرگ پیش از مرگشان پیدا شود   چشمشان بینا زبان گویا شود
خندهٔ شادی زنند از انبساط   آتش اندر شعله ایشان در نشاط
پس ببینند آنچه ناید در نظر   بشنوند آنها کز آن نبود خبر
زینت و زیور ز خود دور افکنند   هم ز دست و گوش و گردن بگسلند
پس بسوی هر کسی زان انجمن   رو کنند آیند با وی در سخن
آگهش سازند ز استقبال او   آنچه آید پیش او زاحوال او
بی تفاوت آنچه گویند آن شود   عقلها از گفتشان حیران شود
اینچنین گویند تا آتش فتاد   هم دهانشان هم زبان برباد داد
چونکه مردند از خود و فانی شدند   آگه از اسرار پنهانی شدند
هندویی از بهر هندو مرده‌ای   بگذرد از جان نیم افسرده‌ای
پرده برچینند از پیشش عیان   تا براو گردد عیان سر نهان
در ره آن زنده‌ای سرمد اگر   زنده جانی بگذرد از جان و سر
من نمی‌دانم بگویم چون شود   آنچه باید عقل از آن افزون شود
ای عجب بنگر که خیل زندگان   خویش را سوزند بهر مردگان
می کنند آن زندهٔ سرمد طلب   از تو جان ندهی عجب ای صد عجب
نیم جانی ده از آن صد جان ستان   پارگین ده چشمهٔ حیوان ستان
یکقدم از خود گذر کن ای ودود   پس قدم بگذار در ملک خلود
از تو تا سرمنزل جانان تو   یکدو گامی بیش نبود جان تو
هردو عالم در تو باشد مستتر   تو نداری از خود ای بابا خبر
پادشاهی و گدایی می کنی   گنج داری بینوایی می کنی
تشنه می‌میری و عمان پیش تو   چیست عمان آب حیوان پیش تو
گنج اعظم در میان مشت تست   خاتم جم در کهین انگشت تست
تو گدایی می کنی با آه و دود   بر در هر خانهٔ گبر و یهود
سال و مه جان می کنی در حرص و آز   نام آن را مینهی عمر دراز
روزها صد جان کنی اندر طلب   تا بکف آری دو نان از بهر شب
پس خوری و فضله سازی نان خویش   روز دیگر جان کنی چون روز پیش

کار تو اینست اندر ماه و سال   گاه در جان کندنی گاهی مبال

روزگاران شغلت اینست و فنت   زندگانی نبود این جان کندنت

می کنی جان تا برآید جان تو   ای دریغا درد بیدرمان تو

در میان چار خصم جنگجوی   کی برد جان ای رفیق نیکخوی

گه غم مغلوبی این گاه آن   چون تو رفتی خواه این و خواه آن

چونکه می‌رانند آخر ای عزیز   خود بمیر و از غم مردن گریز

می‌توان تا کی غم ایام خورد   زنگ از این غم باید از خاطر سترد

چارهٔ این چیست دانی جان من   از وجود خویش بیرون آمدن

کار آتش بایدت آموختن   روز و شب از پای تا سر سوختن

عمر رفت و روز رفت و شام رفت   سال رفت و ماه رفت ایام رفت

دیگران رفتند پیش گنج و ناز   در مقام خانهٔ تو پیش باز

ای تو سرمست هوا هشیار شو   ای تو در خواب هوس بیدار شو

پنج روزی پنج و شش خواهد گذشت   خواه ناخوش خواه خوش خواهد گذشت

صد بهشت و دوزخ اندر راه تست   دیدهٔ کار آگهان آگاه تست

عقبها در پیش داری ای پسر   چند چند آخر نشینی بیخبر

گر از آن سویت خبر نی کافری   ور خبر داری و در خوابی خری

پس نباشد آنچه گفتند آگهان   از خبرهای جهانی بی‌نشان

ای برادر مرده‌ای تو بارها   زندگانی دیده‌ای بسیارها

چونکه مردی از جمادی ای پسر   زنده گشتی از نبات سبز و تر

آرزوی کسی که سؤالی بکند از مردگان

بار دیگر چون بمیری از نبات   یافتی در زمرهٔ حیوان حیات

چون ز حیوانی بمردی از بشر   زنده گشتی با هزاران بال و پر

در نباتی عقبه‌ها بس دیده‌ای   زیر داس آسیا گردیده‌ای

اره‌ها و تیشه‌ها بس خورده‌ای   در میان آب و آتش برده‌ای

زخمها خوردی ز دندانها بسی   طبخها در اندرون هر کسی

صد کریوه بود در حیوان فزون   سرد و گرم روزگار ذوفنون

تشنگی و گشنگی و رنج و درد   بیش و نیش سار و سور و دود و گرد

آنچه در انسانیت آمد بسر   من چه گویم خود تو دانی برشمر
چون ز انسانی بمیری ای اخی   خواه بهشتی باش خواهی دوزخی
در عقب عقبات بیحد باشدت   طی آن عقبات هم می‌بایدت
صد کریوه بیش اندر راه هست   صد هزاران قصر هست و چاه هست
از پس مرگت هزاران برزخ است   صد بهشت و صد جحیم و دوزخ است
گوید آن نادان که کاش از این جهان   بازگردیدی یکی زین مردگان
شرح آن عقبات گفتی سربسر   دادی از احوال آن عالم خبر
کاش یکتن سر برآوردی ز خاک   تا بگفتی شرح گور سهمناک
خود گرفتم مرده‌ای در بر کفن   بازگشت آمد میان انجمن
کی تواند گفت حال چین و روم   یا فصول منطق و طب یا نجوم
یا ز عرش و کرسی و شمس و قمر   یا ز رؤیا و خیالات و فکر
بلکه چون گندم شدی بار دگر   می نگنجد در تو انسانی دگر
خود گرفتم باشدت نطق و زبان   تا کنی احوال انسانی بیان
آن نباتات دگر را گوش کو   گوش هم گر باشد آخر هوش کو
تا نیوشند آنهمه گفتار تو   پی برند ازگفت تو اسرار تو
همچنان گر سوی حیوانی روی   فی‌المثل خرکره یا گاوی شوی
کی توانی گفت احوال بشر   گر بفهمند آن گروه گاو و خر
مرده‌ای هم گر ز برزخ بازگشت   گشت انسان با تو هم‌آواز گشت
آنچه دیده است اندر آن اقلیم جان   گنجدش کی در دهان یا در زبان
لفظ بهتر معنی این عالم است   آن معانی را سخن کی محرم است
عالم روح است شهرستان غیب   لیس فیه شبهة لا فیه ریب
شرح حالش را بیانی دیگر است   محرم رازش زبانی دیگر است
لفظها باید ز جنس آن جهان   هم ز جنس آن دهان و آن زبان
ور بگوید هم ترا آن گوش کو   بهر فهم آن معانی هوش کو
زین سبب در خواب اگر بینی شبی   مرده‌ای را پرسی از آن مطلبی
از تو بگریزد کشد درهم جبین   ور بگوید از پس سیصد یمین
باشد آنچه هیچ ناید کار تو   نی شفای خاطر بیمار تو
می‌نداند گفت زینرو ابکم است   ور بگوید گوش تو نامحرم است

این سخن را بس بود مشکل بیان
شب گذشت و قصهٔ ما در میان

بقیه حکایت به‌آتش انداختن ابراهیم خلیل‌الرحمن (ع)

قصهٔ نمرود و ابراهیم بود
شرح سوزانیدن و تسلیم بود
کرد القا آنچه برهان و دلیل
بهر آن قوم سیه دل آن خلیل
میلشان را جانب ایمان نکرد
کفرشان را رخنه در بنیان نکرد
کی کند در سنگ خارا رخنه آب
کی نماید ره به کوران آفتاب
دجله را گر سر دهی در شوره‌زار
کی برویاند گل و آرد بهار
گر نهی صد مشعل اندر آستان
کور و نابینا چه دارد سود از آن
گر شود آئینه عالم سربسر
کور را نبود ز روی خود خبر
در زمین شوره آب خوشگوار
جای باغ و لاله خار آرد ببار
شبهه نادان فزاید از دلیل
خون شود از بهر قبطی رود نیل
همچنان پند خلیل خوش بیان
از برای زمرهٔ نمرودیان
هرچه ایشان را نصیحت داد و پند
پند او شد قید جانهاشان و بند
پند او افزود بر عصیانشان
شعله‌ور شد آتش طغیانشان
دره‌ای را پر ز هیزم ساخته
سال و مه هیزم در آن انداخته
پیر و برنا هر که در آن مرز بود
می‌فکندی اندر آن دره وقود[1]
خار و خاشاکی بهرجا یافتند
برگرفته رو به دره تافتند
آتش افکندند پس در آن دره
کوه و صحرا شعله‌ور شد یکسره
زمهریر از آب آتش درگرفت
از سما را تا سمک آذر گرفت
دود پیچیده در این نیلی قباب
تار شد از دود چشم آفتاب
زالتهاب آتش و دود لهب
جمله اجزای جهان بگرفته تب
پس بجستند آن گروه نابکار
آن خلیل جان‌فشان کردگار
می‌دوانندش سوی آتش به خشم
هین بیا و گفت می‌آیم به چشم
کافروزید آتش ای نمرودیان
کامدم اینک سوی آتش روان
چونکه این آتش به راه بندگی است
نیست آتش بلکه آب زندگی است

۱. وقود: آتش‌گیرانه.

تو بپا گوینی من از سر می‌روم سوی آتش چون سمندر می‌روم
این نه آتش بلکه آب کوثر است پیش من از آب حیوان خوشتر است

در بیان آتش انداختن زاغان سمندر را

داشت زاغی در مقامی آشیان بچه‌ها پرورد در آن زاغدان
روزی از آن آشیان پرواز کرد یک سمندر پر در آنجا باز کرد
زاغهای زاغ را از هم درید خونشان را خورد و از آنجا پرید
زاغ سوی آشیان چون بازگشت با هزاران درد و غم انبازگشت
آشیان ویرانه دید و سرنگون بچه‌هایش غرقه در غرقاب خون
بر پرید و بر سر کوهی نشست سینهٔ زاغان ز آه و ناله خست
گاه رفتی بر هوا گاهی زمین گه به فریاد آمدی گاهی انین
جمله زاغان گرد او جمع آمدند حلقهٔ ماتم به دور او زدند
کوهسار و دشت و صحرا باغ و راغ پر شد از غوغای زاغ و بانگ زاغ
آن دریدی چینه‌دان از درد سوک می‌زدی بر بال و بر چنگال نوک
هم از ایشان چاره ارشاد جست اندرین ماتم ره امداد جست
گر کشیدید انتقام از این گروه ورنه بگریزید از هر دشت و کوه
گر جفا بر من شد ای یاران گذشت بود اگر مشکل اگر آسان گذشت
فکر کار خود کنید از این سپس ورنه در عالم نبینند زاغ کس
جملهٔ زاغان به فریاد آمدند جمع گشتند و صف اندر صف زدند
لشکری انبه ز زاغان و زغن گرد آمد اندرین ربع و دمن
بر سمندر حمله‌ور گردید زاغ بر سمندر تنگ شد صحرا و راغ
حمله‌ها کردند با کوس و نفیر[1] جمله را کردند آن زاغان اسیر
پس بگفتند آنچه کردند از زغم[2] این ستمکاران به زاغان از ستم
انتقامش نیست غیر از سوختن باید آتش بهرشان افروختن
خاروخس چندانکه بود اندوختند پس در آنجا آتشی افروختند

۱. نفیر: فریاد و کرنای کوچک.

۲. زغم: زور و تعدی.

آن سمندرها فکندند در وراغ[1] گفتی آمد بهر مکسوران کراغ[2]
آن سمندرها در آتش با نشاط هر طرف اندر خرام و انبساط
پس گرفتند آن شررها در بغل پر برآوردند در رقص الجمل
گاه غلتیدند در آتش بوجد یارب این آتش بود یا دشت نجد
پیش از این ای کاش می‌گشتیم اسیر تا فتادیم اندرین کاخ خزیر
اینکه می‌بینیم با صد آب و تاب خود به‌بیداریست یارب یا بخواب
کاش زاغان پیش از این بر ما زدند شعله بر جیپا[3] درین تیما زدند
یارب این زاغان چه فرخ فر بودند کان قند و معدن شکر بدند
می‌خرامیدند هرسو پرفشان بر هوا از بال و پر اخگر فشان
زاغها دلخوش که کاغ افروختیم این سمندرها در آتش سوختیم
وان سمندرها به‌وجد و انبساط اندر آن آتش به‌صد رقص و نشاط
اینچنین دان در میان آن لئام حال عارف بی‌تفاوت ای همام
طبعشان باشد ز یکدیگر جدا این هوا را می‌پرستد آن خدا
خلق را با عارفان از این تضاد گشت پیدا صد لجاج و صد عناد
از عناد خویش از هر راه کوی عارفان را هرزه و دشنام گوی
در سر هر ره پی آزارشان در خراش آن دل بیدارشان
عارفان فارغ از این پندارها در نشاط و وجد از این آزارها
آن کند تسخیر یا طعنه زند این همین بر طعنه‌اش خنده زند
آن به‌دل اندر نشاط و وجد و عیش این همی برمی‌جهد در طعن و طیش
می‌دهد دشنامش و گوید سقط این ندانند قال شیئا او صرط
مه فشاند نور اندر آسمان بر فراز قبهٔ عزت روان
می‌کند سگ در زمین وغ وغ همی می‌جهد این‌سو دمی آن سو دمی
عارف اندر فکر کار و بار خود در نشاط و عیش با دلدار خود
در کمیز[4] خود همی غلتد لئیم دل ز غیظ و از غضب دارد دونیم

۱. وراغ: شعله آتش.
۲. کزاغ: گیاهی است که در شکسته‌بندی استخوان بکار می‌برند.
۳. جیپا: هیزم سوزاندنی.
۴. کمیز: شاش.

آن همی گوید سقط این مرد حر گویدش هرگه که می‌خواهی بخور
ور زند سیلی قفایش را بکف مرد عارف پیش دارد آن طرف
گویدش میزن بنازم دست تو این من و این تیر تو این شست تو
این قفایم درخور سیلی بود این قفا خوشتر که خود نیلی بود
هی بزن گویا دگر دلدار من دل کشیدش جانب آزار من
هی بزن سیلی و محکمتر بزن تا شود خوشدل بت طناز من
هی بزن بفکن ز سر دستار من تا بخندد شوخ شیرین کار من
تو بزن بر من همی من برجهم دست گه بر رو گهی بر سر زنم
تا ببیند یار من خندان شود عیش منهم زین دوصد چندان شود
یار شوخم طرح شوخی ساخته این دو دیوانه بهم انداخته
من یکی دیوانهٔ سرشار او وال او مست او آوار او
وان دگر بیعقلی اندر کشورش ای سر ما هردو اندر چنبرش
سوی آن دریای آتش کافران می‌دواندند آن خلیل جانفشان

در بیان رجوع به حکایت خلیل الرحمن

او دویدی خود سوی آن بحر تف بلکه گزگز جستی از شوق و شعف
اینچنین تا قرب دره آمدند عالمی کافر در آنجا صف زدند
دره‌ها دیدند اندر اشتعال شعله‌ها اندر جنوب و در شمال
سر کشیده شعله‌ها تا کهکشان بر یسار و بر یمین آتش فشان
از تف جانسوز آن آتش کجا می‌تواند کس گذارد پیش پا
لیکن ابراهیم از شوق شرر هر زمان می‌خواست آید پیشتر
نی ز آتش بیم او را و نه باک در دلش چیزی نه جز دانای پاک
حکم تکلیفش نبد گر پای بند پاره کردی او دوصد زنجیر و بند
صد کمند آهنین بگسیختی جانب آتش دوان بگریختی
بلکه صد دریای آتش بیدرنگ در کشیدی خود بیکدم چون نهنگ
آب بود آن آتش و ماهی خلیل وه چو آبی کوثری یا سلسبیل
لیک تکلیفش نگهداری نمود از ره تکلیف خودداری نمود
پس ببستند آن گروهش دست و پا تا به آتش افکنندش از جفا

قرب آتش بود لیکن چون محال ‌ ‌ ماند حیران آن گروه بدخصال
چون در آتش افکنند آن شاه را ‌ ‌ پس بسوزانند مهر و ماه را
کامد آن ابلیس چون پیری کهن ‌ ‌ چاره جوشد در میان انجمن
همچو کنکاران[1] برایشان رخ نمود ‌ ‌ پرده از رخسار کنکاری گشود
دادشان تعلیم علم منجنیق ‌ ‌ منجنیقی ساخت بهر آن فریق
پس نشانیدندش اندر منجنیق ‌ ‌ آن خلیل پادشاه بی رفیق
منجنیق از تاب خجلت تب گرفت ‌ ‌ روز شد تاریک و رنگ شب گرفت
سرد شد بر جان خود آن دم اثیر ‌ ‌ زآتش غم سوخت جان زمهریر
آن سه عنصر درگریز از بار خود ‌ ‌ در تحیر آتش اندر کار خود
چون نسوزانم که اینم اقتضاست ‌ ‌ طبع من سوزنده از امر خداست
چون بسوزم این خلیل داور است ‌ ‌ خلق عالم را دلیل و رهبر است
دیده از دیدن فروبست آفتاب ‌ ‌ چرخ را آمد سکون خاک اضطراب
سربسر اجزای عالم منتظر ‌ ‌ تا چه فرماید ملیک مقتدر
باد درجولان که تا گوید خدا ‌ ‌ اندران شهر افکنند آن شعله‌ها
سرکشیده آب تا فرمان رسد ‌ ‌ خویش را برقلزم آتش زند
آتش بیچاره خود آماده بود ‌ ‌ تا از آن گبران برآرد گرد و دود
منتظر خاک وگشوده صد دهان ‌ ‌ تا ببلعد زمرهٔ نمرودیان
مشکها بر دوش بگرفته سحاب ‌ ‌ تا چه آید از خدا او را خطاب
موجها آورده دریاها به لب ‌ ‌ تا چه فرمان آید ایشان را زرب
صف کشیده جمله مرغان در هوا ‌ ‌ تا کنند اندر رهش جانها فدا
کعبه سر برداشت ز اقطار حرم ‌ ‌ تا ببیند حال معمار حرم
دلو بر کف چاه زمزم در صدد ‌ ‌ تا مگر آبی برآن آتش زند
اضطراب افتاد در رکن و مقام ‌ ‌ شد صفا بی‌نظم و مروه بی‌نظام
چون کشیدند آن طناب منجنیق ‌ ‌ واخلیلا شد بلند از هر فریق
شورشی افتاد در این نه قباب ‌ ‌ در ثوابت گشت پیدا انقلاب
شور و غوغا شد بپا در لامکان ‌ ‌ غلغله افتاد اندر قدسیان

۱. کنکار: مار پوست انداخته.

غرفهٔ بالائیان بی‌نور شد / حلقهٔ کروبیان پرشور شد
صف طاعات ملک از هم بریخت / رشتهٔ تسبیح طاعتشان گسیخت
های و هوئی گشت پیدا در فلک / وحشتی افتاد در موج ملک
جمله افتادند در عجز و نیاز / کای خدا ای پادشاه کارساز
یک موحد نیست جز او در زمین / نیست یکتن حق‌پرست راستین
چون پسندیش ای خدای بی‌قرین / اینچنین مغلوب قوم ظالمین
در بسیط خاک و اقلیم شهود / جز سرش در سجده‌ات ناید فرود
در زمین جز او دل هشیار نی / غیر او شبها کسی بیدار نی
جز دلش یکدل به امید تو نیست / یک زبان گویای توحید تو نیست
کف به درگاهت جز او کس برنداشت / تخم مهرت را کسی جز او نکاشت
ای دریغ از نالهٔ شبهای او / ای دریغ از هی‌هی و هیهای او
ای دریغ از قامت خم‌گشته‌اش / از دل بریان خون‌آغشته‌اش
وای از فریاد یارب یاربش / گریه‌های روزوافغان شبش
سینهٔ پاکش محبتهای تست / هم دل او خلوت توگاه تست
کی توان دیدن چنین او را زبون / ای خدا در پنجهٔ این قوم دون
یا بگو تا جمله جانبازی کنیم / با وی اندر آتش انبازی کنیم
همره او تن در آتش درزنیم / آتش اندر بال و اندر پر زنیم
چون خلیل تو بسوزد ای جلیل / جان ما هم در رهش باشد سبیل
یا بده دستوری ای سلطان جان / تا زنیم آتش بر این نمرودیان
کوهها‌شان جمله برسر افکنیم / جسمشان با خاک ره یکسان کنیم
لرزه اندازیم بر اندام خاک / خاک را از لوثشان سازیم پاک
سرنگون سازیم شهرستان‌شان / هم بسوزانیم خانمان آن
یا بفرما تا به او یاری کنیم / مر خلیلت را نگهداری کنیم
روزوشب گردیم اندر کوی او / چشم بد سازیم دور از روی او
برکشیم و تا به افلاکش بریم / هم برون زین خاک ناپاکش بریم
شد خطاب از حق به آن کروبیان / کی برای خدمتم بسته میان
هست دستوری شما را سربسر / سوی خاکستان کنید اکنون سفر
مر خلیلم را هواداری کنید / گر یکی گوید دوصد چندان کنید

آمدن ملائکه سموات به یاری خلیل الرحمن

چون شنیدند این خطاب آن قدسیان — از سما کردند رو در خاکدان
جمله بگشودند از هم بال و پر — جانب این دشت غبرا پی سپر
هر یکی جستی از آن دیگر سبق — تا بپایین آمدند از نه طبق
منجنیق اندر هوا برخاسته — کامد اول یک ملک آراسته
کای خلیل‌الله منم دارای باد — حق زمام باد در دستم نهاد
هم بده فرمان که گویم باد را — برکند این قوم بی‌بنیاد را
جمله را بر کوه و بر صحرا زند — خیمه‌شان بر لجهٔ دریا زند
هم بریزد آتش سوزانشان — هم به خانمان و هم بر جانشان
جسم و جانشان دود خاکستر کند — سروریها را ز سرشان درکند
هر که بهر دیگری آتش فروخت — باید اول خود در آن آتش بسوخت
هر که خواهد آتشی افروختن — بایدش در آتش خود سوختن
گفت ابراهیم او را کی ملک — مکرمت کردی جزاء خیر لک
ما و امت را برو با هم گذار — این من و این آتش این پروردگار
آتش اندر راه آن سلطان راد — گرچه صد دریا بود باد است باد
از پی آمد آن ملک دیگر روان — کای خلیل صدق و ای جان جهان
جمله دریاها به فرمان منند — کوهها لرزان ز طوفان منند
رخصتی ده بحر را بر پر زنم — موج دریاها بر آن اخگر زنم
ناخدایم لیک طوفانی کنم — در بسیط خاک ویرانی کنم
گفت رو رو حق ز تو خشنود باد — جان فدای آنکه هست و بود باد
چونکه در راه شه خوبان بود — آب و آتش پیش من یکسان بود
آب و آتش را بر من فرق نیست — دوستان را فکر حرق و غرق نیست
گر بسوزد این تنم قربان او — ور ببخشاید زهی احسان او
کان ملک دیگر ز پی آمد روان — صد ثنا و صد ستایش در دهان
کاین منم سرهنگ ابر و رعد و برق — گه به مغربشان کشم گاهی به شرق
رخصتی ده تا بگویم مرسحاب — اندر این آتش فرو ریزند آب
آتش نمرودیان ابتر کنم — هم از آن پس خاکشان بر سر کنم
گفت آن شه هرچه باشد خوش بود — خواه باشد آب خواه آتش بود

من ز تـو آتش ز تـو ای محتشم
خـواه در آبـم فکـن خـواه آتشم
همچنین آمـد از آن روحـانیـان
آنچه نـایـد در شمـار و در بیـان
هـریکـی را عـذرخـواه آمـد خلیل
نـی اعـانت جست نـی آمـد دخیل
هـر کـه آن گستـاخ بـزم شاه شد
از عـوانـان کـی اعـانت خـواه شد
هـر کـه انـدر بـزم شه محـرم بـود
کـی دخیل حـاجب و دربان شود
هـر کـه دانـد شاه را دانـای راز
کـی بـه نـزد تـرجمـان آرد نیـاز
زان ملایک هیچ یک حاجت نخواست
سر در آتش منجنیق آورد راست

جدا شدن خلیل از منجنیق و آمدن روح‌القدس به یاری او

چـون رهـا از منجنیق آمـد خـلیل
آمـد از دربـار عـزت جبـرئیل
گفت هل لک حـاجـة یـا مجتبـا
گفت امـا منک یـا جبریـل لا
من نـدارم حـاجتـی از هیچکس
بـا یکـی کـار من افتاده است و بس
هین ادب بنگـر کـه در آن تنگنای
لب به‌حاجت هم نه بگشود از خدای
عرض حـاجت در اشاره درج کـرد
داد تصـریح و کنایت خـرج کـرد
گفت بـا او جبرئیل ای پـادشاه
پس ز هـر کس باشدت حاجت بخواه
گفت اینجـا هست نـامحـرم مقال
علمـه بـالحـال حسبـی بـالسئوال
این عبـارتهـای بیمعنـی استـی
او بمعنـی بـی‌سخن دانـاستـی
من نمی‌دانم چه خـواهـم زآن جناب
بهـر خـود والله اعلـم بـالصواب
گـر سزاوار مـن آمـد سوختن
لب ز دفـع او ببـایـد دوختن
ورنخـواهـد سوزد آن شه پیکـرم
هـم نسوزانـد بـه‌آتش گـر درم
مـی‌تـوانـد آتشـم گلشن کنـد
شعلـه‌هـا را شاخ نسترون کنـد
چـون قضای او رضای جـان مـاست
آتش گلشن همـه یـکسان مـاست
من نمی‌خواهم جز آنچه خواهد او
حـال من مـی‌بینـد و مـی‌دانـد او
آنچـه دانـد لایق من آن کنـد
خـواه ویـران خـواه آبـادان کند
او اگـر خـواهـد بسوزانـد مـرا
من کجـا بگـریـزم از آتش کجـا

علو مقام و مرتبه رضاءِ بقضای الهی و تسلیم

این دعـا بـاشد گـریـزی از رضاش
ای دعـا رو رو تن مـا و قضاش

هر که در کوی رضا دارد مقام	جستن دفع قضایش شد حرام
آن دلی کاندر رضایش شاد شد	از غم هردو جهان آزاد شد
بر مرادش کارها باشد همه	بر رضای او رود خورشید و مه
اختران هم بر مراد او روان	بر مرادش گردش هفت آسمان
بادها هم بر مراد او جهند	ابرها هرجا که او خواهد روند
مردن هر کس به خاطرخواه اوست	زندگیها هم همه در راه اوست
زانکه او داند که عالم مویمو	هست اندر قبضهٔ سلطان او
قطره باران بیفتد از سحاب	بی‌رضا و حکم آن عالیجناب
بی‌قضا و بی‌رضایش یک نفس	برنیاید ازگلوی هیچ کس
جز به امر نافذش یکتن نمرد	لقمه‌ای کس بی‌رضای او نخورد
احتیاج از او و استغنا ازو	دیده‌ای گر کور و گر بینا ازو
هر عزیزی را عزیزی داده او	جمله ناچیزی و چیزی داده او
هم سر از او هست و هم دستار ازو	پایها از او و پا افزار ازو
عزت از او گنج از او دولت ازو	ذلت از او رنج از او محنت ازو
درد ازو درمان ازو بیمار ازو	گل از او گلشن ازو و خار ازو
من چه گویم درنیاید در شمار	هرچه باشد هست ز امر کردگار
چونکه بنده در رضایش محو شد	هیچ چیزی را نخواهد بهر خود
می‌نبیند خویشتن را در میان	می نجوید غیر آن سلطان جان
چونکه می‌داند جهان را رام او	هست عالم سربسر بر کام او
بلکه عالم شد به فرمانش همه	هرچه باشد لذت جانش همه
فقر و ذلت شکر و حلوای او	زخم و دمل سندس و دیبای او
زندگی و مرگ او یکسان بود	بی‌تفاوت درد بیدرمان بود
بر سرش گر زخم و گر افسر یکیست	در گلویش لقمه و نشتر یکی است
گر بمیرد جمله فرزندان او	خندد و گوید همی قربان او
ملک و مالش رفت اگر یکسر به باد	گوید آنها هم نثار شاه باد
بلکه نی جوید بهشت و نی نعیم	نی ز دوزخ باشدش پروا نه بیم
راحتش اندر رضای حق بود	خواه دوزخ خواه فردوس ابد
اینچنین کس پس چرا گوید دعا	لابه کی آرد پی دفع قضا

جز مگر چون او دعا فرموده است ‌‌ طالب عجز و دعاهای وی است
چونکه او جوید دعا اندر عطب[1] ‌‌ چون کند آن عجز و زاری را طلب
در دعا آید از این ره روز و شب ‌‌ عجز و زاریها کند از این سبب
گر دعا و عجز می‌آرد به پیش ‌‌ کی غرض دارد از او مطلوب خویش
مطلب آن امتثال امر اوست ‌‌ امتثال امر اویش طبع و خو است
استجابت هم نخواهد از دعا ‌‌ چون گدایی باشد او را مدعا
شیئ‌لله گوید اما هیچ شیء ‌‌ جز گدایی نیست قصد جان وی
در دعا گوید که ای یار عزیز ‌‌ می نخواهم می نخواهم هیچ چیز
من نخواهم جز گدایی ای خدا ‌‌ من گدایم من گدایم من گدا
از گدایی من گدایی خواستم ‌‌ نی گدای گرده و حلواستم

داستان آن گدا که هرچه به او دادند نگرفت

یک بزرگی می‌گذشت اندر رهی ‌‌ دید ناگه بر لب بامی مهی
مه نه بل خورشید چارم آسمان ‌‌ روی او بر آسمان پرتوفشان
از کمان ابروان مشکبار ‌‌ صید افکن از یمین و از یسار
وز کمند گیسوان تابدار ‌‌ بسته پای رهروان از هر کنار
آن نگار صید جو از طرف بام ‌‌ با نگاهی ساخت کار آن همام
دل ز عارف برد بالا با کمند ‌‌ با کمند آن دو گیسوی بلند
دل ربود از سینه و هوشش ز سر ‌‌ بیدل و بیهوش ماند آن ره‌سپر
سوی منزل رفت و دندان بر جگر ‌‌ نی خبر از پای او را نی ز سر
یک دو روزی خون دل خورد و خزید ‌‌ عاقبت عشقش عنان از کف کشید
آتش عشقش شرر انگیز شد ‌‌ جام صهبای غمش لبریز شد
خانه بر او تنگ شد چون چشم میم ‌‌ دشت شد چون دوزخ و گلشن جحیم
پس گذر افکند اندر پای بام ‌‌ نی اثر زان دید و نی بشنید نام
پس یکی زنبیل چون عباس دوس ‌‌ برگرفت و جست چون تیری ز قوس
رفت سوی خانهٔ آن دلربا ‌‌ گفت یاران چیزی از بهر خدا

۱. عطب: هلاکت و درماندگی.

شیئی‌لله شیئی‌لله ای مهان — من گدای عاجزم بس مستهان
بر در آن خانه بس فریاد کرد — تا که صاحبخانه او را یاد کرد
سعی و همت هست مفتاح فرج — من قرع باباً وقدلج ولج
هر که در زد خانه‌ای را عاقبت — درگشایندش به مهر و مرحمت
نیست از دون همتی چیزی بتر — کو ز بی همت کسی محرومتر
سعی و همت در کسی چون جمع شد — بزم عالم را چراغ و شمع شد
من چنین دانم که آن مسکین گدا — می‌شود از سعی و همت پادشاه
می‌توان از سعی بر افلاک شد — ای خوش آنکو ساعی و چالاک شد
راه آن باید ولی جست از نخست — وانگهی پیمود ره چالاک و چست
ازکسالت مرد ابتر می‌شود — لایق روبند و معجر می‌شود
زاید از دون همتی ای یار فرد — ذلت و عجز و زبونی بهر مرد
وزکسالت نکبت و ادبار زاد — تا چه زاید خود از این دو ای عماد

رجوع به حکایت گدای عاشق

یک کنیز آمد بکف یکتای نان — گفت بستان ای گدا اینجامان
نی گرفت آن نان و نی گفتش جواب — شیئی‌لله گفت با صد آب و تاب
یک دوگامی گشت دورو بازگشت — باز باالله شیئی انبازگشت
آبش اندر چشم و گریه درگلو — شیئی‌لله شیئی‌لله کار او
گفت با صد ناله صاحب دولتان — این گدا را بهر حق یکتای نان
آن کنیزک باز نان آورد و آب — گفت بستان ای گدا رو با شتاب
دست واپس بر دوگامی چند رفت — باز برگردید و سوی خانه رفت
کرد فریادی که ای اهل سرای — یک کرم بر این گدا بهر خدای
ای شما از خوان نعمت کام گیر — یاد آرید ازگدایان فقیر
ای کریمان یک شبی بهر خدا — لقمه بردارید بر یاد گدا
ای شما در خواب راحت خفتگان — یاد آرید آخر از آشفتگان
باز اهل آن سرا آش و طعام — سویش آوردند بستان این ادام[1]

۱. ادام: نان و خورش.

شیئی‌لله گفت باز و پس دوید / باز گشت و نعرهٔ دیگر کشید
قند و حلوا و شکر از بهر او / باز آوردند نپذیرفت ازو
سیم و زر دادند او را پس فکند / شیئی‌لله گفت با بانگ بلند
هرچه دادند از گدایی بس نکرد / از درون خانه رو را پس نکرد
روزگاران کار او این بود و بس / واقف از رازش نه جز او هیچکس
بیست کرت هرشب و روز آن گدا / بهر کدیه می‌شدی تا آن سرا
بر کفش زنبیل و وردش این سخن / شیئی‌لله ای کریمان زمن
چون چنین دیدند اهل آن سرا / پیش او جستند کی سفری گدا
ما ندیدستیم چون تو نرگدا / تو بگو آیا گدایی یا بلا
آبروی هر گدایی برده‌ای / شصت عباس اندر انبان کرده‌ای
نی ستانی نان نه حلوا نی شکر / نی روی زاینجا به‌سیم و نه به‌زر
آن گدا چون این شنید از خواجگان / گفت بگذاریدم ای آزادگان
گر گدایی بهر آش آوردمی / اشکم خود پاره پاره کردمی
بهر نان گر دورتان گردیدمی / اشکم نان‌خوار خود بدریدمی
عاشقم من بر گدایی روز و شب / جان من بسته است با جان طلب
من گدایی خواهم ای یاران نه نان / این گدایی پیش من خوشتر ز جان
این بگفت و اشک از چشمان فشاند / کدخدای آن سرا حیران بماند
ساعتی بگریست عاشق زار زار / اشک او ریزان چو باران بهار
عشق آخر سرکشی آغاز کرد / شد عنان از دست و کشف راز کرد
گفت هستم من گدای روی دوست / از گدایی مطلبم دیدار اوست
گر ترحم می‌کنی ای مرد مه / جرعه‌ای از شربت دیدار ده
من گدا هستم گدای یک نظر / یک نظر خوشتر ز صد کان شکر
یکدلی اندر رهی گم کرده‌ام / پی به اینجا در طلب آورده‌ام
یا دل گم کرده‌ام را بازده / یا به این دلخسته ترک و تازده
یا به ترک غمزه فرمایی سخن / ریزد اندر آستانت خون من
ای خوشا آن سر که در راه تو شد / خاک در راه گذرگاه تو شد
ای خنک آن دل که خون شد در غمت / وان تنی کان شد نثار مقدمت
خوش بود جان لیک از بهر نثار / در نثار خاکپای آن نگار

سر خوش است اما به فتراک شهی — تن نکو باشد ولی خاک رهی
دیده خوش باشد ولی در روی تو — دل ولی در چنبر گیسوی تو
جویمت چون جستجوی تو خوش است — از توگویم گفتگوی تو خوش است
رنج تو در جان من رنجی خوش است — درد تو اندر دلم گنجی خوش است
سرگذشت عاشقان ای دوستان — دفتری خواهد به پهنای جهان
این زمان بگذار تا وقت دگر — رو بیان کن آنچه بودت در نظر
من همی گفتم دعای اولیا — نی پی دفع قضا هست و بلا
بلکه باشد در نظرشان امتثال — امتثال امر شاه ذوالجلال
از خدا آمد چو ادعونی خطاب — در دعا آیند زین رو ای جناب
می کنند آن اولیاء مجتبا — در دعا هم بر اشارت اکتفا
خواهش پیدا و تصریح طلب — چونکه باشد نزدشان سوء ادب
یک اشارت سوی حاجت می کند — حاجت خود را کفایت می کند
همچو آن ایوب[1] زار مبتلا — گو نکرد از بهر دفع ضر دعا
رب انی مسنی الضر گفت و بس (آیه ۳۵) — بر چنین کن یا چنان کن زد نفس
هم تو هستی ارحم از کل رحیم — هم من اندر جرم و اندر خوف و بیم
یا بلاهایی که بشنیدی ازو — پیش از این با حق نگفت آن نیکخو
همچنین یونس که در بحر بلا — شد به فرمان الهی آشنا
پیش از این در لجه دریا نگفت — کی خدای فرد بیهمتای جفت
انت ذوالسبحان والمجدالمتین — انی قد کنت بعض الظالمین
سرور لولاک شاه انبیا — اینقدر هم دم نزد اندر دعا
رو به آن سلطان بی انباز کرد — گوشه چشم امیدی باز کرد

گلستان شدن آتش از برای ابراهیم

رو بخوان از مصحف حق قد نری — قد تقلب وجهک نحوالسماء
آن خلیل با وفای نیک خو — هم بگفت الا که حسبی علمه
نی اعانت جست از روح القدس — نی گشود اندر دعا ولا نه لعس[2]

۱. ایوب: از جمله انبیاء بنی‌اسرائیل است که به‌شکیبائی و در بلا و محنتها نامبردار است.
۲. لعس: لبهائی که از غایت سرخی بسیاهی زند.

از شرار آتشش پروا نبود	در دلش جز یاد آن یکتا نبود
پس به استمساک[1] آن حبل و تیق	اندر آتش برفتاد از منجنیق
منجنیق از تاب غم بیتاب شد	آتش از خجلت توگفتی آب شد
چون در آتش اوفتاد آن سرفراز	گفت بنگر حالم ای دانای راز
کامد از حق با جلال و با عتاب	سوی آن آتش خطاب مستطاب
سرد و سالم شو که فرمایم چنین	سرد و سالم همچو فردوس برین
ای حرارت تو ز آتش دور شو	ای شرارت زین شرر مهجور شو
زین شرار ای شعله تو خاموش شو	جمله آذرگون و آتش پوش شو
ای دره تو غیرت ارتنگ[2] باش	رشک صد کشمیر و هفتصد پنگ باش
ای سعیر تفته توگلزار شو	ای زمین شوره نرگس‌زار شو
گلستان شو بوستان شو باغ شو	هم چمن هم مرغزار و راغ شو
چشمه‌ها در این چمن جاری شوید	بارها اشباح و انواری شوید
خارها گلهای ریحانی شوید	سنگها یاقوت رمانی شوید
خود برون آرید گلبنها ز خاک	میوه‌های غنچه‌ها از آن شتاک
سروها قدها برافرازید راست	نارونها جویباران از شماست
ای بنفشه گرد چشمه سر برار	ای لاله در خیابان کن قرار
بارگه زن اندرین دشت ای بهار	چتر طاوسی فکن از هر کنار
ای صبا از این چمن غافل مشو	ای نسیم از عرصه‌اش بیرون مرو
ترک کن از این چمن دامن کشان	عطر گل بر گیسوی سنبل فشان
چون خطاب حق به‌آن آتش رسید	خیمه فروردین به‌آن صحرا کشید
آمد آنجا موسم اردی‌بهشت	آن زمین شد رشک مینو و بهشت
بارگه افراشت سلطان بهار	با سپاه سرو و شمشاد و چنار
کرد برپا اندر آن دشت از سحاب	خیمهٔ سیمابی زرین طناب
نطع مینایی ز سبزه گسترید	باد آزاری دران دامن کشید
هر کناری چشمهٔ آبی روان	بر لب هر چشمه‌ای سروی روان

۱. استمساک: چنگ‌زدن.

۲. ارتنگ: نگارخانه مانی نقاش.

بر سر هر سرو قمری در نوا ‌ ‌ ‌ همچو تسبیح ملایک در سما
هر کناری گلبنی سر برزده ‌ ‌ ‌ در سر هر گلبنی گل سرزده
پای هر گل عندلیبی در فغان ‌ ‌ ‌ بر نوای نغمه قدوسیان
جلوه‌گر هرسو عروسان چمن ‌ ‌ ‌ نوعروسان انجمن در انجمن
همچو رقاصان به‌رقص از هر کنار ‌ ‌ ‌ پای کوبان سرو و دست افشان چنار
گیسوی سنبل پریشان از صبا ‌ ‌ ‌ دیده نرگس پر از آب حیا
زآنچه گویم شرح آن بالاتر است ‌ ‌ ‌ در بیانش خامه من ابتر است
اندر این گلشن خلیلا می‌خرام ‌ ‌ ‌ کامد این آتش ترا برد و سلام
آن ملک کش حق امیر سایه کرد ‌ ‌ ‌ با خلیلش همدم و همسایه کرد
همچنانکه مؤمنان را در لحد ‌ ‌ ‌ از جهان قدس همدم می‌رسد
کافران را هم ز سجین لعین ‌ ‌ ‌ می‌رسد همدم بخوان بئس القرین
این قرین نیک و بد در آن جهان ‌ ‌ ‌ پیش تو از تو نیاید میهمان
بلکه تا بودی تو همراه تو بود ‌ ‌ ‌ هم رفیق گاه و بیگاه تو بود
هم به‌شب همخوابه بودت تا سحر ‌ ‌ ‌ هم به روزت هم دکان و هم سفر
یک نفس از تو نمی‌گشتی جدا ‌ ‌ ‌ خواه مسجد بودی و خواهی خلا
پرده بودی لیک بر چشم سرت ‌ ‌ ‌ پنبه اندرگوش بودی بر درت
می‌ندیدی همدم و همخوابه را ‌ ‌ ‌ همنشین حجره و سردابه را
بیند این یک خانهٔ دل تابناک ‌ ‌ ‌ بام و دهلیزش پر از انوار پاک
هم مشام جان معطر باشدش ‌ ‌ ‌ پر ز بوی مشک و عنبر باشدش
می‌نداند لیک نور روی کیست ‌ ‌ ‌ عطرها از سنبل گیسوی کیست
چون برافتد پرده جسم از میان ‌ ‌ ‌ چون شود از مرگ روشن جسم و جان
دلبری بیند سراسر نور پاک ‌ ‌ ‌ طعنه زن رویش به‌مهر تابناک
صد هزاران نافه مشک ختن ‌ ‌ ‌ پیش خط مشکبار او نتن
داند این نور از مه رخسار اوست ‌ ‌ ‌ داند آن بو ازگل گلزار اوست
لذت دیدار و وصل بی‌حجاب ‌ ‌ ‌ صحبت جان‌پرور و ذوق خطاب
از پس مردن شود جانا مزید ‌ ‌ ‌ بر بها و نور آن عطر شدید
وان دگر یک می‌رود با کش و فش ‌ ‌ ‌ بیندش بیننده چون سلطان تکش
لیک جانش پر ز سوز است و شرر ‌ ‌ ‌ سوزهای جانگداز و جان شکر

یک زمان خالی نه از صد درد و سوز گوییا افشانده در مهد تموز
سوزها پیدا و آتش ناپدید زخمهای فاش ناپیدا حدید
آتشی گر نیست این سوز از کجاست ورنه خنجر اینهمه زخم از چه خاست
گر نباشد کژدمش در پیرهن از چه افتاده است سوزش در بدن
کلبه‌های پر ز دود است و بخار آتشش پنهان و دودش آشکار
هم دماغ جان او گشته عفن روزوشب از بس کشد گند نتن
گندها پیدا ولی مردار نیست هر رگ او پر ز زهر مار نیست
تا برهنه سازدش دست اجل پاک سازد مرگ از چشمش سبل
پیرهن بیند سراسر مارها هم ز کژدم اندرآن خروارها
بر لحاف جانش افتاده شرار گند و دودش برشده از هر کنار
صد سگی گر هست در شلوار او ماروافعی هر نخ دستار او
جملهٔ اینها قرین و همنشین باشد او را از لحد تا بوم دین
این سخن اندر میان شد معترض باز آیم بر سر اصل غرض
اندران روضه خلیل سرفراز با قرین خود به‌صد اعزاز و ناز

بلندی رفتن نمرود به تماشای سوختن حضرت خلیل (ع)

بر لب جویی نشسته با نشاط پهن کرده سبزه از هرسو بساط
روز دیگر گفت نمرود پلید پور آذر خوش جزای خویش دید
هر که از فرمان من پیچید سر آتشش سوزد سر و دست و کمر
هر که نافرمانی ما می کند آتشش سودای یکجا می کند
آب و آتش جمله در فرمان ماست هرچه هست امروز در سلطان ماست
هر که از سلطان ما سر می کشد سر به زیر تیغ و خنجر می کشد
می روم امروز در کوه بلند تا ببینم حال آن مرد نژند
این بساط من برآن بالا برید جمله اسباب طرب گرد آورید
گرد آیید ای پرستاران همه دیده بگشایید ای یاران همه
تا ببینید این عدوی جانفشان گشته خاکستر در آن آتش وشان
تا نمایندم همه تحسین و زه آفرین گوییدم از کهتان و مه
جمله گوییدم مریزاد دست تو ای خدایی آمده پابست تو

این بگفتند و سوی که برشدند — دیده افکن جانب اخگر شدند
گلشنی دیدند افزون از بیان — گلستان درگلستان درگلستان
اندر آن گلشن خلیل تاجدار — بر لب جویی نشسته شاهوار
بر سریری او نشسته شاه‌وش — نوجوانی پیش او زیبا و کش[1]
ماند نمرود وسپاهش در شگفت — درعجب انگشت بر دندان گرفت
پس به ابراهیم گفت آن بیحیا — راست گویم بس بزرگست خدا
خواهم او را من ز خود شادان کنم — گاوها از بهر او قربان کنم
پس بکشت و کرد بهر حق نثار — او زگاوان ده‌هزار و هشت هزار
لیک ژاژ و کفر خود را کم نکرد — دیو نفس از ملک جانش رم نکرد
گاوها بسیار کشت اما چه سود — گاو نفسش فربه و چالاک بود
گاو نفسش در علفزار هوا — در چراگر ناروا وگر روا
گاو نفست گر در اصطبل هواست — گاو قربان کردنت لوچ و هباست
گر تو کاری می کنی ای مرد هش — گاو را بگذار و نفس خود بکش
گاو کشتن کار قصابان بود — نفس کشتن همت سلمان بود
مطلب از قربانی آمد ای پسر — قطع دل از عیش اسب و گاو و خر
از دو گاو و میش کشتن کی شود — منقطع از جانت این حیل مسد (آیه ۳۷)
لیک کشتی چون توگاو نفس خویش — کشته باشی هرچه اسب وگاو و میش
رو بکش این نفس کافرکیش را — ساز فارغ دیگران و خویش را
نی چو آن نمرود نادان کو همی — خویش پروردی و کشتی عالمی
طاعت نادان همه زحمت بود — طاعت دانائیم رحمت بود
طاعت عامه همه ای بوالحسن — زحمت جسم است و تحمیل بدن
گر نمازی می کند باشد همین — کو کند کون بر هوا سر بر زمین
روزه‌اش باشد نخوردن آب و نان — یا دوصد منت نهادن بهر آن
گر فقیری را لب نانی دهد — گوییا صد مرده را جانی دهد
گر بسازد مسجدی یا قنطره[2] — می کند هنگامه را در هر کره

۱. کش: زیبا و خوش.

۲. قنطره: پل بزرگ و بنای بلند.

هین منم آن کس که مسجد ساختم
پل بر آن رود بزرگ انداختم
هر کجا بیند دو کس در داستان
نقل مسجد یا پل آرد در میان
مایه عمر گرامی را تمام
می کند در این صلوة و آن صیام
مایه چون آید به دستت بی‌وقوف
این تجارت باشدش ای اوف اوف
راست مانند این عبادتها همی
با تجارات جوان دیلمی

تاجری که همه سرمایهٔ خود را بوق حمام خرید

این حکایت کرد روزی راستی
کان بعینه نقد جان ماستی
گفت در قزوین مرا یک یار بود
با منش انس و صفا بسیار بود
سالها بودیم با هم آشنا
متحد جانمان و تنهامان جدا
چشممان روشن به‌روز از روی هم
بزممان گلشن به شب از بوی هم
داده بودش کردگار مهربان
چار پور خوش لقای نوجوان
هر سه تن زیشان که کوچکتر بدند
کار بابا را مه و مصدر بدند
مایهٔ چندی به هر یک داده بود
در تجارت دستشان بگشاده بود
گاه در روم و گهی اندر یمن
گاه در هند و گهی اندر ختن
آن پدر بنشسته اندر دیلمان
وان سه فرزندش به‌اطراف جهان
چون حریصان روز و شب اندر طلب
بهر دانگی می‌شدندی تا حلب
مرد دنیا نشنود پندی ز کس
غیر پند مرگ چون گوید که بس
هرچه هر کس گفت نپذیرفت ازو
تا گرفتش مرگ او را در گلو
گویدش بس کن کنون گوید به‌چشم
من نکردم بس تو کردی بس به‌چشم
وان یکی فرزند مهتر ماه و سال
پیش بابا بود در بین الرجال
نانکی می‌خورد و رختی می‌درید
راهکی می‌رفت و قمطر[1] می‌جوید
چونکه دید آن دوست را بس معتبر
پیش هر کس خاصه در پیش پدر
پیش او بنشست و کشف راز کرد
از پدر هفتصد گله آغاز کرد
کهتران را از چه بر من برگزید
اندرین مدت ز من آیا چه دید
ای فغان از بخت دندان خای من
در هبوط از آن بود خورشای من

۱. قمطر: ظرف شکر و شیرینی.

زهر از این جام اندر واخورم — دیگران حلوا و من الوا[1] خورم
من کدامین مایه را کردم زیان — کی خروسم کرد بانگ ماکیان
من کدامین وقت گندم کاشتم — وقت خرمن جو ازو بر داشتم
بلکه جو پاشم به‌شهریور به‌خاک — تیر ماهم گندم آرد صاف و پاک
چیست گندم لؤلؤ غلطان دهد — جای گندم گوهر و مرجان دهد
هر چه کارد نیک طالع گو بکار — کانچه می‌خواهد همان آرد ببار
نیکبخت اردست بر خاک آورد — جای خاکش لؤلؤ پاک آورد

داستان آن بازرگان که خرما از بغداد به‌بصره برد بفروشد

بود در عهدی یکی بازرگان — می‌ندید اصلاً ز سودایی زیان
گر خریدی سنگ یا خاک زمین — می‌شدی نایاب چون در ثمین
رفت در بغداد بهر امتحان — صد شتر خرما خرید و شد روان
جانب بصره پی بیع و شرا — تا ستاند زیره خرما را بها
زیره را هم جانب کرمان برد — سیب سازد سوی اصفاهان برد
تا ببیند بخت خود را در عمل — گفت با بخت و روان شد با عجل
از قضا سلطان بصره شد برون — بهر صید از بصره با جمعی فزون
هر طرف می‌تاخت از بهر شکار — گه فکند اسب از یمین گه از یسار
عاقبت زین گیر و دار و داوری — یاوه شد ز انگشت شه انگشتری
قیمت آن باج کشمیر و ختن — با خراج مصر و شامات و یمن
آمد اندر جستجو هم پادشاه — هم امیر و هم وزیر و هم سپاه
بیشتر جستند و کمتر یافتند — عاقبت از جستنش رو تافتند
خسته گشتند آن گروه از جستجو — شاه خشم آلوده زاسب آمد فرو
بر تل خاکی نشست او خشمناک — پیش کارانش همه در روی خاک
از غضب می‌کرد در هرسو نگاه — کاروانی دید می‌آید ز راه
گفت سوی من کشید این کاروان — تا بپرسمشان ز جای و از مکان
تا بپرسم چیست ایشان را متاع — کلکم مسؤول کلکم قوم راع

۱. الوا: صمغی است بسیار تلخ.

تا بدانندم که من اینجاستم   حاجتی گر هستشان گویاستم
شاه راعی و رعیت چون گله   کی گذارد گله را راعی یله
گر رعیت سوی راعی نایدی   رفتن راعی سوی او بایدی
شاه آن باشد که خواند سوی خویش   بینوایان سوزمندان پریش
ور بود بیدست و پایی لنگ و کور   خود بسوی او رود از راه دور
نرم نرمک حالشان پرسان شود   هم ز سوز دردشان جویان شود
ای بسا بیدست و پایان علیل   او فتاده زیر پای نره پیل
ای بسا گنجشک بی برگ و نوا   دور او بگرفته هرسو باشها
هر که را چنگالی و منقار بود   در پی صید دل افکار بود
دل بدزدند از درون سینه ها   در میان چینه دانها چینه ها
شاه در خرگاه و بر درگه حجاب   چون نگردد شهر ویران ده خراب
هان و هان ای پادشه هشیارباش   وقت خوابت می‌رسد هشیارباش
شاه نبود آنکه خسبد نیمروز   صد برهنه بر درش با درد و سوز
شاهی و خفتن به سنجاب و سمور   در برون افتاده صد مسکین عور
من بسی دارم در این مقصد مقال   لیک بگذارم که تنگ آمد مجال
هم مجال تنگ و هم دل تنگتر   آنکه باید بشنود هم هست کر
چونکه شاه بصره شد در کاروان   گفت کبود کاروان سالارتان
مرد بازرگان به پیش ایستاد و کرد   صد ثنا از بهر آن سلطان فرد
گفت آیی از کجا بار تو چیست   در کجا این بار تو واگرد نیست
گفت از بغداد مقصد بصره است   بارهایم جمله تمر و تمره است
گفت خرما سوی بصره می‌بری   ابلهی هستی تو یا سوداگری
خامه چون اینجا رسید ای مرد هوش   خون درون سینه‌ام آمد بجوش
زانکه گفتم هاتفی درگوش جان   تو از آن ابله‌تری ای مستهان
مایه عمر گرامی داشتی   هین بیاور تا چه زان برداشتی
علم آموزی بری یا ارمغان   از برای مدرس کروبیان
مایه‌ای کز ملک جان اندوختی   خوش به مکتب داده‌ای بفروختی
دادی آن را و گرفتی از عوض   به زبر به پیش به زیر به عوض
تا بری این را به آن محفل که هست   جبرئیل آنجا یکی شاگرد پست

می نیاری شرم ای صاحب شرف   شصت ساله عمر خود کردی تلف
حاصل این شصت سال ای مرد مفت   من چه گفتم آنچه گفت و این چه گفت
ب ز بر ب پیش ب زیر ب بری   تا کنی تعلیم جبریل از خری
عمر خود دادی گرفتی ای حزون   جزو دانی پر ز تخییل و ظنون
آنچه کار تو نیاید هل یجوز   هل یجوز نظمه ام لا یجوز
خرق آیا در فلک جایز بود   این فلک قادر و یا عاجز بود
هست آیا این هیولی یا صور   یا صور هست از هیولی بیخبر
چند باشد یارب اقسام عرض   گر ندانم چون کنم با این غرض
چند گز باشد زمین تا آسمان   جانت از کونت برآید ای فلان
چند تخییلی بهم بر می نهی   خویش را عالم نهی نام آنگهی
علم اگر این است بگذار و برو   صد شتر زین علم نزد من دو جو
رو سبد بافی بیاموز ای عمو   گردهٔ نانی بدست آور ازو
هست علم فقه احکام ای پسر   گر چه نزد اهل ایمان معتبر
لیک امروز آنهمه تخییل شد   سد راه و مانع تکمیل شد
فقه خوب آمد ولی بهر عمل   نی برای بحث و تعریف و جدل
پشکلی گر جست از کون بزی   کور شد زان چشم مرد هرمزی
آن دیت آیا به صاحب بز بود   یا دیت با قاضی هرمز بود
گر ز قاف افتاد عنقا برچهی   چند دلو از آن کشی گر آگهی
خون حیض آید اگر از گوش زن   حکم آن چبود بگو ای بوالحسن
گر زنی گردد ز جنی حامله   ارث او چبود ز جن ای صد دله
این غلط باشد غلط اندر غلط   صرف کردن عمر خود را این نمط
کار داری اینقدر در پیش و پس   ای برادر که خدا گوید که بس
گر بدانی در عقبها چیستت   فرصت خاریدن سر نیستت
خود بده انصاف ای مرد گزین   هیچ عاقل می کند کاری چنین
وقت تنگ خویش را بفروختن   این شلنگ تختها آموختن
نام آن را علم کردن زابلهی   بردنش نزد ملایک وانگهی
این به نزد مرد دانا زشتتر   یا به بصره بردنت خرمای تر
چون شنید این مرد بازرگان ز شاه   برزمین بنشست گفت ای جان تباه

جواب دادن بازرگان پادشاه را

گفت دارم طالعی ای ارسلان — نه ز خود بل از خداوند جهان
گه زنم گر دست بر خاک اینچنین — دست من گوهر برآرد از زمین
دست برد و مشت خاکی برگرفت — از پی تمثیل نیز بهر شگفت
کف گشود انگشتر شه شد عیان — همچو خورشید از میان آسمان
شه ز جا جست و گرفت انگشتری — گفت خرمای ترا من مشتری
پس بهر دینار دادش منفعت — پنج دینار دگر از مرحمت
گفت تاجرزاده با آن آشنا — طالع من همچنین است از وفا
از وقوف و کاردانی خود مپرس — زر بسوی خانه آرم ترس ترس[1]

تتمه حکایت پسر مهتر تاجر

کو پدر را تا دهد سرمایه‌ام — بنگرد در سود جستن پایه‌ام
چون شنید این از پسر مرد صدیق — راست آمد تا به نزد آن رفیق
شرح احوال پسر را بازگفت — با وی از اینگونه چندین رازگفت
گفت با وی من نمی‌بینم خرد — پردهٔ ناموس ما را می‌درد
گفت با وی آن صدیق راستین — من نمی‌بیم که باشد اینچنین
از جبین او خرد پیداستی — هرچه باشد نسخهٔ باباستی
زین سبب فرمود آن شاه نبیه — اعلموا ان الولد سرابیه
خوی بابا در ولد ساری بود — هرچه در چشمه به جو جاری بود
روی رومی‌زاده باشد همچو ماه — روی زنگی‌زاده چون قیر سیاه
هرکه علیین بود او را پدر — گو برو گوی سعادت را ببر
هرکه را سجین بود بابای او — وای او ای وای او ای وای او
گفت باشد گر چنین ای مجتبا — جبر باشد وان بود کفر و خطا
گفت جبر آید اگر باشد پدر — مستقل در خیر و شر آن پسر
لیک اگر گویم پدر باشد دخیل — من نپندارم بود قولم علیل
آنچه گوید از پدر آثار هست — در بنی و در بناة بسیار هست

۱. ترس و ترس: قوس و قزح.

گفت پس باشد پدر را هم شریک   در پسر از فعل زشت و فعل نیک
بد شریکی دارم اندر این سفر   می‌شناسم از تو او را نیکتر
گفت گویا طفره باشد در نظر   ورنه باشد این پسر زیبا گهر
گفت شاید این دمت گیرا شود   زشت او از همتت زیبا شود
غنچه را باد صبا خندان کند   همت نیکانت از نیکان کند
چون تو می‌خواهی دهم من مایه‌اش   هم کنم برتر ز اخوان پایه‌اش
پس پسر را پیش خواند از اعتبار   مایه دادش از دراهم سی هزار
پندها او را بسی شاهانه کرد   در نصیحت گوش او دردانه کرد
آن پسر آهنگ مرز روم کرد   رو بسوی شهر ارزن روم کرد
وقت رفتن با رفیقان وطن   گفت هریک را چه می‌خواهی ز من
هرچه هرکس گفت او دادش نوید   کز برایت من همان خواهم خرید
آن یکی استاد حمامی رسید   خواجه را بوسید و اندر بر کشید
خواجه گفت او را چه خواهی زین سفر   آرمت بی‌حیف و میل و بیخطر
گفت جفتی بوق حمامم بیار   گفت چبود قیمتش در این دیار
گفت جفتی ده درم من می‌خرم   گر بیاری ای جوان محترم
گفت این و خواجه‌اش بدرود کرد   رو بره با طالع مسعود کرد
راست آمد تا به دشتستان روم   بار خود بگشود در آن مرز و بوم
هرطرف می‌گشت و دیده می‌گشود   تا ببیند کز چه بتوان برد سود
از قضا روزی گذارش اوفتاد   بر لب دریا گذار آنجا فتاد
دید یکسو چون تلی خروارها   ریخته بر هم چه کوهی بارها
گفت آیا چبود اینها ای غلام   گفت باشد بوق گرمابه تمام
کآورند از لجه دریا در کنار   بر هم انبارند اندر این ژغار[1]
چون شنید این را از آن مرد صدوق   یادش آمد مرد حمامی و بوق
آمد و پرسید از آن انباردار   بوق تو جفتی به چند ای یارغار
گفت هرده جفت از آن را یک درم   می‌فروشم لیک کمتر می‌خرم
این سخن را خواجه‌زاده چون شنید   سر به جیب خرقه فکرت کشید

۱. ژغار: زمین نمناک.

در حساب سود و مایه غرق شد — غرق سودش از قدم تا فرق شد
شب همه شب گشت مشغول حساب — دفتر سرمایه شد ام الکتاب
گفت ده جفتی بدرهم می‌خرم — می‌فروشم جفت او را ده درم
این یکی بر صد بود بخ بخ ازین — آفرین ای بخت بر تو آفرین
خود گرفتم ده ز صد شد در کرای — باز از هریک نود ماند بجای
این بگفتی جستی از جا با نشاط — رقص کردی دوره‌ای از انبساط
باز بنشستی شدی اندر حساب — از نشاط آن شب ز چشمش رفت خواب
صبح شد از خانه پا بیرون نهاد — خواند بر خود قل اعوذ وان یکاد
تا بود ایمن ز چشمان حسود — کس کجا صد در یک آورده است سود
هم مبادا کس از این آگه شود — پیشتر زو عزم بوقستان کند
گفت با او سی‌هزار و هریکی — ده بود سیصد هزاران بیشکی
هر به‌سیصد جفت خواهد اشتری — بایدم کردن هزار اشتر کری
اشتری صد درهم استیجار کرد — بوق حمام اشتران را بار کرد
نامه‌ای بنوشت پس سوی پدر — کرد او را زین تجارت باخبر
هم بر آتش کرد درهم صد هزار — کز برای کریهٔ اشتر گذار
هم نوشتش زودتر بفرست زر — تا فرستم بوق صد بار دگر
ورنه ترسم تاجران مخبر شوند — سوی بوق و کان او رهبر شوند
خواجه در دیلم نشسته در سرای — کامد اندر گوش او بانگ درای
قاصدی آمد نخست از گرد راه — نامه‌ای بر کف سراپایش سیاه
سر بسر زآغاز و از انجام او — شرح بوق و خوبی فرزام[1] او
خواجه آمد از سرا بیرون چه دید — رنگ از رو وز سر هوشش پرید
دید قزوین را شتر اندر شتر — کوچه و بازار و میدان گشت پر
بوق در بوق و نفیر اندر نفیر — کوچه‌ها پرهایهوی و داروگیر
ساربانها در سراغ خواجه گرم — خواجه جویان از پی هرچرب و نرم
آن یکی اصطبل جوید آن علیق — آن یکی اندر نهیق و این نعیق
هی شترها شد سقط در زیر بار — خواجه بنماییم کو و کو حصار

۱. فرزام: شایسته وسزاوار.

خواجه ما را زود می‌باید ایاب — زر بکش بهر کرایه با شتاب
هست سیصد ساربان گرسنه — نی غذا و نی عشا اندر بنه
خواجه برگو راه شربتخانه کو — چینه‌دان خالیست آب و دانه کو
خواجه حیران ماند چون خر در وحل — بسته اشتر بر وی ابواب حیل
کس فرستاد و طلب کرد آن صدیق — چونکه آمد گفت ای یار شفیق
هین بیا و رشد آن فرزند بین — پای من از دست او در بند بین
خود نگفت آن کودن مادر فلان — می‌خرد کی بوق را در دیلمان
در همه عالم به قرنی شصت بوق — گر رسد مصرف بود عادت خروق[1]
جمله بوقان با شتر ای ناخلف — بر فلان مادرت با کوس ودف
این بگفت و برد اشترها به دشت — در بیابان ریخت بوق و بازگشت
ای برادر هست با ما راست این — خود حقیقت نقد جان ماست این
جملهٔ طاعات ما در این جهان — بوق حمام است اندر دیلمان
علمهامان جمله بوق است ای خلف — عمرمان آن مایهٔ رفته ز کف
ای دریغا عمر خود درباختیم — قیمت آن دره را نشناختیم
جمله را دادیم و بگرفتیم بوق — نی بکار آید صبوحی نی غنوق
بوق چبود علمهای بی‌ثمر — لجهٔ بی‌در و ابر بی‌مطر
ظن و تخمینی بهم بربافتن — نام آن را علم و حکمت ساختن
نیش غولی چند را کردن خیال — حکم جستن را به برهان و ختال
بوق چبود طاعت و آداب ما — منبر و سجاده و محراب ما
بوق چبود این نماز و روزه‌مان — ورد عادت گشته هر روزه‌مان
وقت تنگست ای پسر هشیار باش — گاه در شبگیر و گه ایوار باش
رو بشوی این جزوها را سربسر — این ورقها را همه از هم بدر
سبحه و سجاده اندر آب کش — پاک کن آن را ز لوث غل و غش
گر نماز و روزه اینست ای پسر — شرم کن آن را بر خالق مبر
علم نبود غیر علم اهل بیت — جمله دیگر حیص و بیص و هیت و کیت
هرچه از ایشان رسیدت یاد گیر — هرچه جز این جمله را بر باد گیر

۱. خروق: خرق عادت.

نیست جز آن غیر جهل و غیر ظن   گر از آن چیزی شنیدی دم مزن
دست بردار ای پسر از پای علم   قطره‌ای حیرت به از دریای علم
علمی ار باشد به‌حیرت اندر است   هر که داناتر بود حیرانتر است
طاعت ار جویی نخست اخلاص جوی   هم برون و هم درون را پاك شوی
درد باید ای برادر درد درد   ورنه رو بنشین عبث هرزه مگرد
راست خواهی هر کسی را درد نیست   زن بود در راه دین آن مرد نیست
شوق باید شوق باید سوز سوز   ورنه در دکان نشین پالان بدوز
هر که نی از شوق آبستن بود   بلکه نی مرد است از زن کم بود
ای دریغا سینهٔ پردرد کو   با زنان تا کی نشینم مرد کو
مانده‌ام تنها خدایا همدمی   دل پر از راز است یارب محرمی
ای خدا کو محرمی تا ساعتی   صحبتی داریم اندر خلوتی
یا کنار دشتی و دیوانه‌ای   تا بگویم از جهان افسانه‌ای
یا یکی فولاد بازو رستمی   تا بهم پیچیم در میدان دمی
پنجه اندر پنجهٔ هم افکنیم   لرزه اندر خاك رستم افکنیم
یا کناری ای خدا از این میان   تا بگیرم گوشه‌ای زین مردمان
همتی تا در ببندم خلق را   همکشم بر سر بکنجی دلق را
عزت ار خواهی برو عزلت گزین   عزت و عزلت ردیف‌اند و قرین
منعزل لیکن رهاند خویش را   بهره‌ای نبود ازو درویش را
لیك در صحبت ز چه بیرون کشی   هر دمی صد کور اگر داناوشی
گر کشی یك کور از چاه ای فلان   به که خود بالا کشی تا آسمان
گر براری حاجت بیچاره‌ای   به که خوانی چل کرت سی پاره‌ای
در رضای یك مسلمان ده قدم   به که سالی طی کنی راه حرم
طاعت ما را هزار آفت بود   زانکه معظم رکن آن قربت بود
پاك باید از نفاق و از ریا   پای تا سر پرخلوص و پرصفا
جزو جزوش را پی احکام هست   صد هزاران غول و سیصد دام هست
لیك کار مؤمنان را ساختن   سینه‌شان را از غمی پرداختن
هرچه باشد شادی آن دولتی است   خود نه محتاج خلوص قربتی است
در ازایش هست اجری بی‌حساب   قربت ار باشد فزون گردد ثواب

چارهٔ بیچاره‌ای را ساختن   خود لوای دولت است افراختن

در خواب دیدن شخصی عابدی را که مرده بود و استفسار احوال آن نشأة

آن یکی از نیکبختان سعید   عابدی را بعد مردن خواب دید
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت   گفت بستم چون ازین ویرانه رخت
خواستند از من در آن عالم عمل   هین چه آوردی بیاور بی‌مهل[1]
عرض کردم من نماز و روزه را   وردهای هرشب و هر روزه را
وعظ و تدریس و جماعاتم همه   فکر و ذکر و علم و طاعاتم همه
صد خلل گفتند هریک را فزون   مانده من حیران و دلگیر و زبون
دست خالی گردن کج ناامید   مانده آنجا لرز لرزان همچو بید
موقفی کان زهرهٔ شیران درد   دست و پا گم کرده‌ای را چون بود
صد چو جبریل و چو میکائیل گرد   گشته آنجا هریکی گنجشک خورد
انبیا در اضطراب و ارتعاش   اولیا در ناله‌های جانخراش
چون بود حال دل درمانده‌ای   آیت نومیدی خود خوانده‌ای
گفت گشتم چونکه نومید از عمل   این خطاب آمد ز حق عزوجل
کز تواندر نزد ما یک چیز هست   کان ترا این لحظه دست‌آویز هست
یاد باشد هیچ ای آزاده مرد   می‌شدی در کوچه بغداد فرد
بود هنگام زمستان عنود   دم درون سینه‌ها یخ کرده بود
اشک می‌بارید از چشم سحاب   بد زمین از بحر باران آشتاب
خانه‌ها را جملگی در بسته بود   بلکه مرغان را همه پر بسته بود
یک هریره دیدی اندر برزنی   نی پناهی بودش و نی مأمنی
از فلک می ریخت باران و تگرگ   ریخته زان گریه بچه بار و برگ
هرجهت می‌جست و سوراخی نبود   می‌دوید از هرطرف ناخی نبود
گه خزیدی در بن دیوار و گاه   آستان خانه‌ای کردی پناه
نی بن درگاه و نی بنگاه در   سود دادش از تگرگ و از مطر

۱. مهل: نرمی و آهستگی.

دل تـرا بـر آن هریـره سخت سوخت — شمعی از رأفت بـه جانت بـرفـروخت
پس بـه مهرش بـرگـرفتی از گـنـا — دادیش در پـوستین خـویش جـا
مـن پسندیدم همان رحمت ز تـو — آفرینها بـر تـو و رحمت بـه تـو
رو کـه بخشیدم تـرا ای دلـخراش — مـن بـه آن گـربـه بـرو آزاد بـاش

مناجات به درگاه قاضی‌الحاجات

ای خـدا ای بی‌پناهـان را پناه — ای تـو بر شاهـان عـالـم پـادشاه
ای نهان از جسم و جـان دیـدار تـو — گم شده عقل و خـرد در کـار تـو
هم خـداونـد خـداونـدان تـویی — هم دوای درد بیـدرمـان تـویی
آب طـوفـان‌زای را کـردی تـو پل — آتش سوزنـده را کـردی تـو گـل
گـرگ شد گـویا بـه پیراهـن ز تو — پیرهـن شد شاخ نسترون ز تـو
من چه گـویم ظاهر و بـاطـن تـویی — ای خـدا هم اول و آخـر تـویی
گـردن عـالـم بـه‌بند طـوق تست — آسمان در چرخ رقص از شوق تست
ای خدا مـن هرچـه گـویم آن نئی — در ثـنـایـت آنچه جـویـم آن نئی
ای تـو عـذرآمـوز هـرشرمـنـده‌ای — ای تـو روزی‌بخش هـر جنبنده‌ای
ای خـدا دانـم کـه مـن بـد کرده‌ام — لیک از مـن آنچه آمـد کـرده‌ام
هم تـو آن کـن آنچه می‌شاید ز تـو — ای جهان را آنچه می‌بـایـد ز تـو
همچو مـن داری خـداونـدا بسی — من نـدارم لیک غیر از تـو کسی
گـر مـن بیکس نـدارم هیچکس — گـو نباشد رحمت لطف تـو بس
هرکـه از ایـن می‌گـریـزد گو گریز — چون تـو بـاشی گو نباشد هیچ چیز
گـر فتادم دستگیر مـن تـویی — هم پناه و هم گـریـز من تـویی
دست مـن گیر ای جـهـان را دستگیر — ده پنـاهم ای تـو عـالـم را گـزیـر
بـر امیدی آمـدستم بـر درت — چون روم نـومید یـارب از بـرت
در ره امیـد و بیم افتـاده‌ام — در جنـابـت منتظر ایستـاده‌ام
گرچه کـردم مـن بسی جـرم و خطا — از مـن آیـد ذلت و از تـو عطـا
گـر سیاه است ای خـدا مـا را گلیم — تـو سفیدش ساز از لطف عمیم
گـر دریـدم خـود بـه‌دستم پرده را — تـو فـرو مگـذار بی‌پـرده مـرا
چـون تـرا ستار دیـدم ای خـدا — پـردهٔ خـود را دریـدم بـرمـلا

پرده‌دار عیب ناپاکی ما / عذر خواه جرم بیباکی ما

هردمم جرم و گناه تازه‌ایست / از تو لیک انعام بی‌اندازه‌ایست

گر به‌جرمم مکر شیطان افکند / لطف تو سوزی به جانم می‌زند

از من آمد گر خطایی یا فساد / زاری آموزی دهی توبه به یاد

گر زنی زخم و دوصد مرهم نهی / ور کنی قهرم دوصد رحمت دهی

گر ز من جرم است انعام از تو است / گر ز من گامی است صد گام از تو است

گر ره تاریک پیشم آوری / صد چراغ از لطف پیشم آوری

ای خدا ای من عطایت را رهین / بنده‌ای از بندگانت را کمین

شکر گویم من کدامین نعمتت / یاد آرم من کدامین رحمتت

یکنفس کو کز تو ناید صد عطا / ساعتی کو نآمد از من صد خطا

کو دهان و کو زبان و کو کلام / تا بگویم شرح آن انعام عام

آن کدامین لطف و احسان گران / که نکردی با من ای سلطان جان

وان چه زشتی وز هر زشتی بتر / که نکردم من که صد خاکم بسر

در رحم دادی مرا جا از کرم / پروریدی پیکرم در آن ظلم

کاسه‌ای کردی ز بالا واژگون / کاین تنت را سر بود ای ذو فنون

پنبه دانی را بهم آمیختی / طرح چشم تیزبینم ریختی

کاین دو باشد دیدهٔ بینای تو / هم‌طراز چهرهٔ زیبای تو

آسمانها را در آن دادی محل / جل شأن ربنا عزوجل

گوشت پاره بر دهانم دوختی / جمله اسما را بهم آموختی

کاین زبان و آلت گویای تو / ترجمان خاطر دانای تو

پرورش دادی هوایی در صماخ[1] / هین برو بشنو ازین بانگ کراخ[2]

چار دیوار مشید ساختی / پیکرم را طرح نو انداختی

هم کشیدی ساقها کاین پای تو / هم دو ساعد کین کف گیرای تو

آنچه باید در درون و در برون / جمله را دادی ز امر کاف و نون

روح را با جسم دادی ارتباط / غیب را دادی بشاهد اختلاط

۱. صماخ: سوراخ گوش.

۲. کراخ: بانگ ماکیان بهنگام تخم دادن.

پس ره بیرون شدن زان تنگنای
ره نمونی کردیم ای رهنمای

پا نهادم چون به صحرای شهود
پهن کردی سفره انعام و جود

خون برایم شیر کردی در جگر
هم ز پستان شیر را دادی ثمر

هم مکیدن مرمرا آموختی
هم دل مادر برایم سوختی

گریه یادم دادی از بهر خبر
در دل او گریه را دادی اثر

تلخ کردی خواب شیرینش به کام
نی زکرم اندیشه کردی نی به حام

تا تنم پرورده شد در این جهان
سخت شد هم پی مرا هم استخوان

سی‌وسه دندان برایم ساختی
طرح آنها در دهان انداختی

پس ز شیرم سیر کردی در غذا
طبع من را میل دادی اقتضا

پاسبانی کردیم از هر گزند
هم نگهبانی ز هر پست و بلند

در زمستان پوستین بخشیدیم
هم به تابستان کتان پوشیدیم

هم قبا دادی مرا هم پیرهن
هم کلاه و موزه ای صاحب منن

در پناه آوردیم از گرم و سرد
تا شدم زفت و کلان و شیرمرد

هم مرا دادی توانایی و گوش
هم خرد هم عقل و دانایی و هوش

بر زبانم نام خود آموختی
شمع توحیدم به دل افروختی

نور ایمان در دلم انداختی
بندگی اندر سرشتم ساختی

دادیم در آستان حیدری
هم سگی هم بندگی هم چاکری

دادیم آگاهی از حل و حرام
نی بتقلید شنیدن چون عوام

هر دمی دادی عطای تازه‌ام
در جهان کردی بلند آوازه‌ام

هم عطا کردی ز نیکانم نژاد
هم ز اخوان نکوبخت استاد

هم سرم از هم‌سران افراشتی
از همالان هم مرا برداشتی

دادیم پوران و دختان پاکزاد
پاک‌زاد و پاک دین پاک اعتقاد

پرده پوشیدی به روی کار من
ستر کردی بر من ای ستار من

زشتهایم جمله خوب انگاشتی
کرده‌ام نا کرده می‌پنداشتی

خواندمت کردی اجابت هر زمان
مهربانتر از نیای مهربان

من به قربان خداییهای تو
دل اسیر مهربانیهای تو

آنچه گفتم زانچه دانستم هزار
بد یکی بل کمتر از یک بیشمار

وانچه آن را من نمی‌دانم حساب
گر نویسم می‌شود هفتصد کتاب

از تو اینها وانچه آن آمد ز من ‌‌ ‌ شرح آن نه از خامه آید نه از سخن
از سرم تا پای ذنبست و خطا ‌ ‌ ‌ از قدم تا فرق جرم است و خطا
درخور لطفت نکردم طاعتی ‌ ‌ ‌ از گنه فارغ نبودم ساعتی
لیک دانی ای خدای ذوالمنن ‌ ‌ ‌ واه من زد نفس شوم اهرمن
وز گنه چون بید لرزیدم همی ‌ ‌ ‌ هیبت نهی ترا دیدم همی
ای خدا با این گناه بیشمار ‌ ‌ ‌ آمدم بر درگهت امیدوار
ای خدا آن کن که فضلت را سزد ‌ ‌ ‌ عطر فضلت بر دماغم می‌وزد
ای خدا باشد دیت بر عاقله ‌ ‌ ‌ می کند هر کس عمل بر شاکله[1]
شاکلهٔ تو جمله فضل است و عطا ‌ ‌ ‌ شاکلهٔ من جمله عصیان و خطا
ای خدا دانم که من بد کرده‌ام ‌ ‌ ‌ آنچه کردم لیک با خود کرده‌ام
آمدم اکنون برت ای ذوالکرم ‌ ‌ ‌ فاش می‌گویم خدایا الندم
این ندم را گر بگفتم بارها ‌ ‌ ‌ توبه‌ها بشکسته‌ام بسیارها
لیک مغرور کرمهای توام ‌ ‌ ‌ سرخوش از صهبای آلای توام
خود تو دادی یاد این عذرای رحیم ‌ ‌ ‌ گفتهٔ ما غرّ بالرب الکریم (آیهٔ ۳۸)

خدایتعالی فرموده ما غرک بربک الکریم

آن یکی کرد این سؤال از آن امام ‌ ‌ ‌ کی تو در فهم و کتاب حق تمام
از چه فرمود آن خدای بی همال ‌ ‌ ‌ در مقام قهر و توبیخ و جلال
چون شدی مغرور بر رب کریم ‌ ‌ ‌ از چه کردی این گناهان عظیم
مقتضای حال این بود ای خلیل ‌ ‌ ‌ که بگوید رب قهار جلیل
گفت رو رو پس تو نادان بوده‌ای ‌ ‌ ‌ عقده‌ای از نکته‌ای نگشوده‌ای
خواست تا حق رحمت‌اندوزی کند ‌ ‌ ‌ مجرمان را عذرآموزی کند
تا کند تعلیمشان عذر گناه ‌ ‌ ‌ عذر معزولی آن عذر گناه
تا بیاموزد سؤالش را جواب ‌ ‌ ‌ یادشان آرد ز وصل مستطاب
تا بگویند این امید و این غرور ‌ ‌ ‌ بر کرمهای توشان بود ای غفور
عذر ما اینست در جرم و خطا ‌ ‌ ‌ هرچه دیگر عذر می‌آرم هبا

۱ـ شاکله: خوی و روش و نیت.

عذر بدتر از گنه می‌آورم / پردهٔ ناموس خود را می‌درم
آن یکی گوید گنه از نفس بود / وان دگر گوید ز شیطان عنود
آن هوس را عذر آرد آن هوا / آن گنه سازد حوالت بر شقا
این جواب عذر باشد سربسر / چون جواب خصم و قاضی ای پسر
آمد آن یک یا دو گوش خون‌چکان / نزد قاضی ایها القاضی فغان

حکایت آن شخص که خصم گوش او را به دندان مجروح کرده بود

آن فلان بیرحم با دندان گزید / گوشهایم را کنون خون زان چکید
گوش من بگرفت با دندان ز کین / پاره کرد از زخم دندان آن لعین
قاضیا هستی تو چون میزان حق / نشر کن در حق من دیوان حق
قاضیا مقراض جنگی و جدال / قاطع هر فتنه‌ای و قیل و قال
از قضایت منتفی کن جوش من / تا به‌محشر حلقه کن در گوش من
غافلند این ظالمان از روز داد / ورنه کی کردند این ظلم و فساد
پردهٔ غفلت فرو هشته به دل / روی مرآت دل اندوده به گل
گفت قاضی قنبر و کافور را / سوی من آرید آن مغرور را
تا به‌ضرب دره پشتش بشکنم / هم به حبسش در سیه چال افکنم
یا دیت از او ستانم یا قصاص / نیست او را رای غیر این مناص
حکم حق است و مناص از آن بدان / الحیوة فی‌القصاص از بر بخوان
ظاهرش یعنی حیوه این و آن / قاتلان را هست چون پروای جان
پنجه نالایند بر خون کسی / وارهد از تیغ و خنجرشان بسی
معنی دیگر حیوة قاتل است / نی حیوتی اندرین آب و گل است
بل حیوة جاودان در ملک خاص / زانکه یابد زندگانی از قصاص
مرده بود او از ستیز و ترکتاز / از قصاص او زندگانی یافت باز
حکم حق را دان مسیح مردگان / بخشد ایشان را حیوة جاودان
آب حیوان است اندر بندگی / هر که زان نوشید یابد زندگی
زندگی خالی از بیم ممات / تا ابد او را بود نعم الحیات
از عدم آدم جمادی مرده شد / نی نشاطی یافت نی افسرده شد

از عنایت یک نظر بر وی فتاد — پس نبات نیم حس از وی بزاد
پس بنامی گوشهٔ چشمی گشود — زان نظر حیوان ز نامی رخ نمود
یکنظر دیگر به حیوان باز کرد — بیضه بشکست و بشر پرواز کرد
گشت پیدا آدمی نیم جان — نیم جانی داشت آن هم ابرمان
او نه میت بود نه حی درست — زندگانی دارد اما سست و مست
نی حیات و نی ممات او را تمام — بلکه امر بین امرین ای همام
آدمی نی زنده و نی مرده است — درمیان این دو پا افشرده است
جمله اوصافش چنین است از نخست — شرح آن خواهی ز من بشنو درست
علم او و اختیار قدرتش — هم حیاة و هم کمال و حشمتش

حدیث لاجبر ولا تفویض بل امر بین الامرین

هست امر بین امرین ای پسر — نشنو از من بلکه بشنو از خبر
ان ما فی‌البیت یشبه صاحبه — خواه زیبا باشد و خواهی تبه
هرچه اندر خانه ای فرزانه است — سربسر مانند صاحبخانه است
بود آدم هست چون ای محترم — نی وجود صرف نی صرف عدم
هستیی با نیستی آمیخته — در میان این دو طرحی ریخته
هست امری در میان هست و نیست — من نمی‌دانم ولی آن امر چیست
گر وجود است این فنا او را چراست — ور عدم این های و هوها از کجاست
همچنین علمش نه علم است ای همال — علم آن باشد که دارد ذوالجلال
جهل هم نبود چه جهل است ای جناب — آنچه او را بود پیش از اکتساب
دارد امری لیک نی علم و نه جهل — هرچه می‌خواهی بگو امریست سهل
همچنین دان اقتدار و اختیار — بر دهان جبریان پنبه فشار
اختیارش آنچه می‌دانی بود — یعنی از اوصاف امکانی بود
وصف امکانی تو دانی چیست آن — نفی ضد است آن حقیقت نیست آن
قدرت و علم و حیات و اختیار — جمله را مثل وجود او شمار
جمله امر بین امرین است و بس — نسبتش با وصف عنقا و مگس
چیست دانی ای برادر اقتدار — آنکه در دست تو باشد اختیار

توجیه دیگر از برای حدیث لاجبر ولا تفویض

فعل را خواهی کنی و خواه نه / جز ترا در فعل و ترکش راه نه
کس نه بتواند بپیچد پنجه‌ات / یا ز منع فعل سازد رنجه‌ات
با تو باشد اختیار و اختیار / اختیارت را بود بیخ استوار
ورنه آن قدرت نباشد جان من / با چنین قدرت دم از قدرت مزن
اختیارت چون به دست دیگریست / اختیارت اختیار ای دوست نیست
باشد او از تو بگیرد اختیار / هم نماید از تو سلب اقتدار
عاجز و زار و زبون گرداندت / از فرازی سرنگون گرداندت
یا فرستد مانعی در کار تو / سست سازد همت ستوار تو
یا بگرداند از آن میل دلت / یا بیارد پیش شغل شاغلت
این نباشد اختیار و جبر نیز / هست امر بین امرین ای عزیز
گر کنی فعل از تو باشد ای عمو / با شعور و با اراده مو به مو
دست تو بگرفته شاه دستگیر / آن نباشد جبر ای مرد خبیر

وجه سوم در بیان جبر و اختیار

از ره دیگر هم ای فرخنده یار / هست امر بین امرین اختیار
دان ره کمیت و مقدار دان / کار هم کفیار[1] و هم فقیار[2] دان
آنچه باشد مورد تکلیف تو / اختیار تو در آن تشریف تو
خواه حکم شرع خواهی کم و وضع / اندر آنها نیست جبر و دفع و منع
وآنچه جز این جمله دست دیگریست / اختیاری بندگان را نیست نیست
هم حیات از او بود هم مرگ از او / بینوایی زو نوا و برگ از او
درد از او باشد و درمان ازو / هم علاج سینهٔ سوزان ازو
عزت از او ذلت و خواری ازو / صحت از او رنج و بیماری ازو
غصه از او غم ازو شادی ازو / هم خرابی زو و آبادی ازو
محنت از او رنج ازو راحت ازو / فقر ازو و گنج ازو ذلت ازو

۱. کفیار: تحمل و رنج کشیدن به اعمال شایسته.

۲. فقیار و فخیار: عطا و بخشش.

سوز از او باشد و ماتم ازو — تو ازو و من از او عالم ازو
تخت از او و تاج از او و سر از اوست — جان فدای آنکه سرتاسر از اوست
می‌نجنبد ذره‌ای بی امر او — جملگی سرهون لطف و قهر او
گوش ازو دندان ازو لیک ای عمو — گوش را دندان گرفتن نیست ازو
نیک بنگر قاضیا این کار کیست — اینهمه تأخیرت اندر حکم چیست
آدمی را حکم تو زنده کند — زنده را جاوید پاینده کند
حکم تو از حکم حق دارد سبق — زنده سازد مردگان را حکم حق

بندگی خدا سبب زندگی حقیقی است

از عنایت گرچه آدم یافت جان — لیک جانی بس ضعیف و ناتوان
برتر از حیوان او را پایه شد — کی ولیکن با ملک همسایه شد
زنده شد لیکن حیوتی بی‌ثبات — خواهیش گو زندگی خواهی ممات
لیک شد او مستعد زندگی — جوید او را از کجا از بندگی
پیش از این بود از عنایت کار او — بود دست فیض حق معمار او
بعد از این افتاد کارش با عمل — بندگی ربنا عز و جل
زنده گردد زین سپس از بندگی — بندگی کن تا بیابی زندگی
زندگی هست آب حیوان ای عمو — زان بنوش و جسم و جان را هم بشو
بنده او شو که جاویدان شوی — شو گدای او که تا سلطان شوی
پیر اگر باشی جوانت می‌کند — در گدایی ارسلانت می‌کند
خدمت او زشت را زیبا کند — ذره را خورشید جان افزا کند
شب به یاد او به بستر نه قدم — تا شود بستر گلستان ارم
این سخن بگذار کامد خصم مرد — تا حضور قاضی دانای فرد
خصم آمد قاضیا بنگر چرا — گوش من دندان گرفت آن بیحیا

بقیه حکایت قاضی و خصم مردی که گوش او مجروح بود

گفت قاضی گوش او را ای عمو — از چه رو دندان گرفتی گوش او
گفت خصم ای قاضی با داد و دین — افترا گوید نکردم من چنین
عرش را ثابت کن آنگه نقش کن — ورنه بگذر ترک نقش و عرش کن

مدعی را گفت قاضی کو شهود　　اندرین مطلب بیاور زود زود
گفت ای قاضی بغیر از این دو تن　　هیچکس اینجا نبوده بی‌سخن
گر کسی بوده است کو گوید که بود　　ورنه بشمارد دیت را این عنود
گفت قاضی هی چه می‌گویی بگو　　دیگری غیر از خود و او را بگو
گفت غیر از او و من ای مؤتمن　　دیگری آنجا نبود از مرد و زن
گوش خود بگرفت با دندان خویش　　کرد آن را پاره پاره ریش ریش
گفت قاضی این چه ژاژ است و فشار　　پیش چون من این سخنها واگذار
او نه اشتر تا تواند گوش خویش　　هم به دندان خود کند مجروح و ریش
گردنش گر گردن اشتر بدی　　آنچه گفتی ممکن و درخور بدی
جمله گفتند از کهین و از مهین　　آفرین بر فکر قاضی آفرین
غیر اشتر یا شترمرغ ای شگفت　　کی تواند گوش خود دندان گرفت
خصم گفتا بنگر ای عاجزنواز　　گردنش چون گردن اشتر دراز
گرنه اشتر تا بگیرد گوش خویش　　همچو اشتر لیک باشد گردنیش
گرنه ابلیس‌اند این قوم خسیس　　گردنی دارند لیکن چون بلیس
همچو شیطان زین سبب گردن کشند　　در تلاطم روز و شب چون آتشند
هست ازین گردن درازیهایشان　　شرحه شرحه گوش جسم و گوش جان
خون جان از گوش و گردنشان نهان　　ناله جان‌شان رود تا آسمان
عذرها آرند بدتر از گناه　　حالمان گردیده از شیطان تباه
هرچه کردند از گناه و خوی بد　　لعن بر شیطان کنند افزون ز حد
نسبت آن را به شیطان می‌کنند　　خود بری از ذنب و عصیان می‌کنند
رو رو ای شیطان کمین شاگرد تو　　هست شیطان خفته زیر ورد[1] تو
گرچه شیطان را بود گردن طویل　　غافلی از گردن خود ای جلیل
گر همی جویی رهایی از فتن　　تیغ برکش گردن خود را بزن
هی بزن این گردن ای گردن دراز　　گردنی کوته بجو با آن بساز
هین ببین این گردن نفس لعین　　از زمین بررفته تا عرش برین
ورنه می‌بینی بهم پیچیده است　　گردن خود را به‌تو دزدیده است

۱. ورد: شاگرد و مرید.

نفس تو باشد سلجقانی[1] سترگ　　کاسه‌ای دارد بسی زفت و بزرگ
گردن و سر کرده در کاسه نهان　　چون برآرد می‌کشد تا کهکشان
هان و هان غافل مشو زین سنگ‌پشت　　کو هزاران چون ترا این سنگ کشت
پیش تو از ابلهی و کودنی　　نیست پیدا زان سری و گردنی
باش تا پیدا شود صیدی ز دور　　بین که گردن می‌کشد چون لندهور
گردنی چون رود نیل عسقلان　　درکشد از ایروان تا قیروان
درکشد هم سعد را هم نحس را　　هم ببلعد مرد صاحب نفس را
ای که گویی نفسم آرامیده است　　سخت می‌بینم ترا بلعیده است
در درون این سلجقانی اسیر　　کاسه‌هایش بر سرت بالا و زیر
مار ضحاکست نفس کافرت　　سر برآورده است از دوش و سرت
طعمه می‌جوید ترا این تند یار　　نی دمی آرام گیرد نی قرار
تا ترا بلعد کشد اندر گلو　　یا بکوبی هم سر و هم دم او
در تلاطم تا بود لوامه[2] است　　با تواش صد جنگ و صد هنگامه است
عقل مار افتاد و نفست اژدها　　روز و شب دارند با هم ماجرا
گر تو کوبیدی سر او می‌کند　　ترک جنگ و مطمئنه می‌شود
ور ترا بلعید و عقلت را شکست　　وای تو نفست کنون اماره است
تا نبلعیده ترا ای مرد خوب　　سنگ برگیر و سر آن را بکوب
سنگ چبود ترک خواهشهای او　　کنده‌ای نقوی زدن بر پای او
سنگ چبود یاد آن یار قدیم　　تطمئن القلب بالذکر الحکیم (آیهٔ ۳۹)
یاد او شاخی است انسش بار و بر　　انس نخل دوستی آن را ثمر
دوستی افسون هر ارقم بود　　دوستی تریاق جمله سم بود
آتشی باشد خس و خاشاک سوز　　هر هوا و هر هوس را پاک سوز
تیشه‌ای باشد هوس را ریشه زن　　خار بنهای هوا را بیخ کن
دوستی تیغی بود فولاد دم　　صد طناب رشته را برد ز هم
دوستی ترکی بود تاراج گر　　نی گذارد خانه نی سامان نه سر

۱. سلجقان: سنگ‌پشت.
۲. لوامه: نکوهیده.

هرچه غیر از دوست چون اختر بود / دوستی خورشید غارتگر بود
دوستی باد مراد است و هوا / موج طوفانست و گرداب بلا
غیر طور عقل باشد طور عشق / کی تواند کس بفهمد غور عشق
طور عشق ای جان ورای طورهاست / عشق را هم لطفها هم جورهاست
لطف عشق از جان شیرین خوشتر است / جور او از لطف او شیرینتر است
مذالفت العشق ودعت الرسوم / طابت الاکدار صالحت الخصوم
عشق را با رسم و عادت کار نیست / بستهٔ این عالم پندار نیست
مذانست العشق فارقت المنی / لیس غیر العشق للعاشق هوی
یا مریض العشق لاتبغی الدواء / ان داء العشق داء کل داء
یا ندیمی یا خلیلی بالاله / خلنی والعشق ما اطلب سواه
یا ندیمی فی اللیالی الغاسقه / قل حکایات القلوب العاشقه
یا سمیری قل حکایات العقول / لاتقل دعها لارباب العقول
دع اقاصیص القرون الخالیه / او حکایات العظام البالیه
یا ندیمی طال لیلی بالسهر / لم یصح دیک ولی یدلو السحر
قم وحدثنی حدیث العاشقین / من روایات الثقات الصادقین
قم وحدثنی احادیث الحبیب / ما تقل لی عن بعید او قریب
قم ترنم یا حبیبی بالعجل / واتبع ما قاله شیخ الجبل
بازگو از نجد و از یاران نجد / تا در و دیوار را آری به‌وجد
شمه‌ای از حال یاران بازگو / قصه‌ای زان دلبر طناز گو
قصهٔ آن زلف عنبربو بگو / شب دراز است ای ندیم قصه‌جو
حال آن چشمان بیمار سقیم / با دل بیمار من گو ای ندیم
تیره بنگر کلبهٔ تاریک من / برکن از خورشید رخسارش سخن
شب دراز است ای رفیق نیکخو / قصهٔ فرهاد و شیرین را بگو
آن لب خندان شیرین بازکن / قصهٔ فرهاد و شیرین ساز کن
باز شیرین بر سر جور و جفاست / نازهای خشم‌آلودش بجاست
باز رویش شمع بزم حسرت است / بزم خسرو را ز رویش پرتو است
عشرت او باز در مشکوی اوست / روی شبدیزش بسوی کوی اوست
می‌کشد فرهاد مسکین جام خون / تیشه آیا می‌زند بر بیستون

باز اندر قله‌های بیستون — یا ز دستش تیشه افتاده کنون
گر کنون در بیستون فرهاد نیست — پس بگو این ناله و فریاد چیست
سخت می‌آید به‌گوش من روان — ناله‌ها از بیستون ای دوستان
ناله‌ای کز جز دل ناشاد نیست — این بغیر از نالهٔ فرهاد نیست
می‌درخشد برقی از آن کوهسار — سخت می‌آید به‌چشم آن شرار
برق اگرنه از تیشهٔ فرهاد خاست — پس بگوییدم که این برق از کجاست
گر تن فرهاد مسکین خاك شد — کی ز جانش عشق شیرین پاك شد
عشق خود شهباز و رحمانی بود — آشیانش جان روحانی بود
تن اگر شد خاك جان خود زنده است — منزل دلدار را جوینده است
پا نهاده هر کجا روزی به ناز — جان در آنجا در طواف است و نیاز
شد چه از شیرین و فرهادت فراغ — رو ز لیلی و ز مجنون کن سراغ
بازگو احوال مجنون عرب — تا من دیوانه آیم در طرب
ای ندیم احوال مجنون بازگو — زانکه من دیوانه‌ام دیوانه جو
باز باشد چشم مجنون خون‌فشان — لیلی اندر حی[1] چمد دامن کشان
باز مجنون سر برد با دام و دد — باز وحشیشان بهر سو می‌رمد
باز با گوران و آهویان دشت — هست روزان و شبان در سیر و گشت
بسته آیا بر بنی‌عامر هنوز — ناله‌اش خواب شب و آرام روز
باز لیلی بر سر خشم است و ناز — یا در صلح و عنایت کرده باز
آیدم در گوش جان از کوی نجد — ناله‌ها گاهی بحسرت گه به‌وجد
دل هزاران ناله‌ها پرخون بود — این اثر از نالهٔ مجنون بود
بوی جان می‌آید از اتلال نجد — ساعتی با من بگو احوال نجد
ای خوشا نجد و خوشا یاران نجد — ای دریغا آن وفاداران نجد
بازگو با من از ایشان ای ندیم — زنده فرما امشب این عظم رمیم
ورنه بگشاید ترا امشب زبان — گوش ده تا من بگویم داستان
تا بگویم داستان راستان — در نشاط آرم زمین تا آسمان
ای ندیم امشب به‌چشم خواب نیست — در سرم هوش و دلم را تاب نیست

۱. حی: قبیله لیلی.

شور در دریای جانم اوفتاد — برق اندر آشیانم اوفتاد
نیم عقلم بود آنهم شد ز دست — نیم هوشم بود گشتم مست مست
این چه شور است ای خدا در جان من — حبذا این موج بی‌پایان من
گریه آمد نوح را آواز کن — کز پی طوفان سفینه ساز کن
در دلم عشق آتشی افروخته — هرچه غیر از یاد جانان سوخته
عشق می‌گیرد عنان از دست من — تا چه سازد بر تن نی‌بست من
ای خدا فریاد از این خون گشته دل — داد از این دیوانهٔ طاقت‌گسل
عشق سرکش کار من را ساخته — سخت شوری بر سرم انداخته
عشق هرجا خرمن و خرگاه زد — عقل از آنجا رفت و پا بر راه زد
عشق بی‌پرواست چون پروا کند — کی ز عقل و جان و سر پروا کند
لاابالی‌وار هرجایی رسید — هرچه آنجا دید در آتش کشید
عشق چبود آشنا بیگانه کن — فیلسوفان را همه دیوانه کن
نی شناسد سر ز پا نی پا ز سر — نی بود در قید دختر نی پسر
نی ز سر پروا کند نی تن نه جان — نی شناسد خانه و نی خانمان
گر سر فرزند جوید از پدر — بردش از خنجر بیداد سر
سر به کف گیرد که ای جانان من — این سر فرزند من این جان من

قربانی نمودن خلیل‌الرحمن (ع) فرزند خود اسمعیل (ع) را

آمد اسمعیل روزی از شکار — شامگه بر اشهب دولت سوار
شمع رخسارش به مهر افروخته — عالمی پروانه‌سانش سوخته
زلف پیچاپیچ اندر دوش او — گوشوار حسن اندر گوش او
چشمها مخمور و لب شکرفشان — چهره پرخون زلفها عنبرفشان
خط مشگین گرد رخسارش عیان — چون بنفشه زار گرد گلستان
قامتی شمشاد آن را باج ده — عشوهٔ عالم همه تاراج ده
از ره آمد راست تا نزد خلیل — بوسه زد بر دست آن شاه جلیل
دست در گردن درآوردش پدر — در کمان شد تیر گفتی جلوه‌گر
همچو گل بشکفت از دیدار او — بوسه داد از مهر بر رخسار او
گلبن عزت شکفتن ساز کرد — غیرت حکمت عتاب آغاز کرد

غیرت حق ریخت طرح تازه‌ای　　باز شد از امتحان دروازه‌ای
دل یکی و دوستی باشد یکی　　ورنه نبود دوستی آن بیشکی
جز مگر آن دوستی از بهر دوست　　باشد آنهم فی‌الحقیقه حب دوست
غیر لیلی در دل مجنون نبود　　سر بجز بر خاک راه او نسود
گر سگی در کوی لیلی یافتی　　سوی او چون عاشقان بشتافتی
گرد او گشتی به‌صد شوق و شعف　　خاک راهش بوسه دادی هرطرف
این نبود از عشق آن سگ ای پسر　　عشق لیلی بود در آن مستتر
زین سبب درعشق هرکو صادق است　　بر همه اجزای عالم عاشق است
هرچه بیند چونکه می‌بیند ز دوست　　لاجرم او عاشق و مفتون اوست
خواجه تاشانند در یک بارگاه　　بندگان حضرت یک پادشاه
این سبب درجمله عالم جاریست　　حب جمله در دلش زاین ساریست
در گروهی باشد اسباب دگر　　راه حب و دوستیشان بیشتر
آن سببها جمله برگردد به‌دوست　　مرجع آنها چه وا بینی هم اوست
در گروهی صد چه آن اسباب هست　　بهر بغض و خشم فتح الباب هست
مرجع آن خشم و آن بغض ای لبیب　　چونکه بینی نیست جز حب حبیب
حب فی‌الله بغض فی‌الله را بخوان　　مرجع هرحب و بغضی را بدان
هرچه جز این حب نباشد جز وبال　　هرچه جز این بغض انجامش سگال
دوستی گر بهر غیر حق کنی　　عاقبت زاید از آن صد دشمنی
گر نهال دوستی جز بهر او　　جز عداوت نیست بارش ای عمو
دشمنیهایی که جز بهر خداست　　دشمنی با خود بود اینست راست
دوستی و دشمنی جز بهر او　　خواه آن یا زشت خواهی یا نکو
آن ندارد جز پشیمانی ثمر　　این نبخشد هیچ سودی جز ضرر
آنچه گفتم آزمودم بارها　　دیده‌ام زین خار و بن بس خارها
باورت گر نیست اینک امتحان　　تا ببینی آنچه من دیدم عیان
دوستی جز بهر آن سلطان مکن　　ای برادر نیست غیر از خاربن
دشمنی جز بهر او ای جان من　　نیست جز تیشه به‌پای خویشتن
چند در اصطبل و مطبخ ای اخی　　همسری با ساربان و مطبخی
جان نفرسودت ازین گند و بخار　　دل نه بگرفتت ازین دود و غبار

آشنایی گر کنی با شاه کن — حکم بر گردون و مهر و ماه کن
باز شو بر ساعد سلطان بپر — تابکی چون خرمگس بر فرج خر
عندلیبی شو به‌گلشن جای گیر — چون جعل تا چند در سرگین اسیر
الغرض چون مهربانی با پسر — کرد آغاز آن خلیل خوش‌گهر
غیرت حق گفت با جان خلیل — یکدل و دو مهر باشد مستحیل
افکنم اکنون ترا در آزمون — ابتلاها آرمت از حد فزون

رجوع به‌حکایت ابراهیم خلیل و اسمعیل (ع)

تا عیان گردد سر پنهان تو — پرتو اندازد به‌عالم جان تو
یا شود آن مغز خوش پیدا ز پوست — تا شناسد خلق بیگانه ز دوست
تا شناسد هریکی ذات از عرض — فربهی را واشناسد از مرض
خود همی دانست آن سلطان غیب — پاکی آن پاکزاد از شک و ریب
پاک می‌دانستش از هرغل و غش — صاف می‌دانستش و زیبا و خوش
غیر مهرش را به‌جانش راه نیست — ره کلف[1] را در رخ این ماه نیست
آن یکی ماه است و ماه بی‌کلف — آن بود خورشید در برج شرف
آن یکی دریای بی‌پهناستی — قطره‌هایش لؤلؤ لالاستی
هفت دریا پیش آن دریا نمی — روح قدسی در لباس آدمی
بود خورشیدی ولیکن از غمام — بود شمشیری ولیکن در نیام
خواست تا بر عالمی پیدا شود — نور او بر عالمی رخشا شود
دوستان را دوستی آرد به‌یاد — زامتحان بر وی دری از تو گشاد
کرده بودش امتحانها پیش ازین — خواست لیکن ابتلایی بس متین
نور او در کوره‌های تابناک — رفته و بیرون شده زیبا و پاک
نقش او را اندر آتش برده بود — صافش از آتش برون آورده بود
باز او را امتحان تازه خواست — در جهان او را بلندآوازه خواست
زر او را برد در آتش نخست — چونکه از آتش برون آمد درست
برد او را زیر دستان بلا — سکه دولت بر او زد برملا

۱. کلف: لکه سیاهی.

سکه زد او را به نام خویشتن / کرد سرشارش ز جام خویشتن

خواب دیدن ابراهیم (ع) که اسماعیل را قربان کند

پس در آن شب وه چه شب نوروز او / روز نوروز جهان افروز او
وه چه شب رشک هزاران روز عید / وه چه شب صبح سعادت را کلید
وه چه شب مشکین‌تر از گیسوی یار / وه چه شب خوشبوتر از مشک تتار
شب نه بل خلوتسرای اهل راز / ناز گاه آن نگار دلنواز
شب نه بلکه آن نگار نازنین / کرده افشان زلف مشکین بر جبین
دید ابراهیم آن شب در منام / کآمد او را از قباب[1] عز پیام
هین بکش در راه من فرزند خویش / بگسل از جز یاد ما پیوند خویش
سر ببر از تیغ اسماعیل را / ره مده در خواب خود تأویل را
خواب نبود وحی ربانی بود / خواب تو کی خواب شیطانی بود
کی بود شیطان نافرجام را / ره بسوی انبیا و اولیا
با ملایک روحشان همدم بود / اهرمن را از ملایک رم بود
روحشان در آسمان باشد بخواب / یرجم الشیطان منه بالشهاب
با ملک در آسمانها جانشان / اهرمن را کی بود آنجا نشان
جانشان خود آسمان دیگر است / یاد حق آنجا شهاب انور است
راند از آن آسمان پرسخن / لشکر شیطان و حزب اهرمن
عید قربانست فردا ای خلیل / خون آن را در ره ما کن سبیل
آن دل تو خلوت مخصوص ماست / دیگری را اندر آنجا ره کجاست
هر که آنجا بی‌محابا پا نهد / سر به زیر خنجر بران دهد
غیر یک دلبر نمی‌گنجد به دل / یا دل ما یا ز غیر ما گسل
روی من بی پرده هرسو جلوه‌گر / دیده بگشادی به رخسار دگر
هین برو کفاره آن دیدار را / غرق خون او کن این رخسار را
کشته خواهد غیرت ما غیر را / در گشا فردا صباح الخیر را
هین برو آن سر جدا کن از بدن / در سر کویم به خاک و خون فکن

۱. قباب: جمع قبه یعنی گنبدها.

ای خلیل من بحق جان تو
خواهم آن سر از تو در دامان تو

هین ببر آن سر به دامان ای خلیل
هم در آغوش افکن آن جسم قتیل

آن سر و تن را فکن در راه ما
گو که می‌خواهد چنین آن شاه ما

در ره ما بایدش قربان کنی
پیکرش در خاک و خون غلطان کنی

زین بشارت جست از جا آن خلیل
آن خلیل باوفای بی‌عدیل

در قبول امر آن سلطان داد
هر دو دست خویش بر چشمان نهاد

گفت بخ بخ ای بخت بلند
چتر دولت سایه بر فرقم فکند

جان فدای لطف بی‌اندازه‌اش
من غلام این پیام تازه‌اش

من کجا و این عنایت از کجا
جز برای خود نمی‌خواهد مرا

چون ترا از بهر خود خواهد خدا
سازدت از هرچه غیر از خود جدا

صد سبب سازد که تنها سازدت
از زن و فرزند دور اندازدت

سازدت بیگانه از هر آشنا
دوستانت را بیاموزد جفا

روی مردم را بگرداند ز تو
خلق عالم را بکیباند[1] ز تو

از عنایت زشت سازد خوی تو
تا گریزد هرکسی از کوی تو

زرد سازد چهرهٔ گلنار تو
تب فرستد بر تن بیمار تو

تا ترا سازد ز جسم و تن ملول
تا ترا از بهر خود سازد قبول

تخم پاشی یا بخشکاند برش
یا به سیلابش دهد یا صرصرش

یا بر آن برقی بریزد یا شرار
کای برو جز تخم مهر من مکار

با تو فرزند تو در جنگ آورد
تا ز فرزندت دلت تنگ آورد

خشم آرد با تو یار مهربان
تا جدایی افکند تا در میان

کز همه بری و پیوندی به او
بگسلی از جمله پیوندی به او

آن غیور است آن غیور پرده‌دار
جز سر تسلیم پیش او میار

گر کشد یا بخشدت تسلیم کن
در ره او ترک خوف و بیم کن

ورنه تسلیم آوری لطف الاه
سازدت تسلیم خواهی یا مخواه

چون ترا خواهد که آن آن شوی
عندلیب گلستان آن شوی

سوی خود می‌خواندت با صد شتاب
ورنه رفتنی می‌کشد با صد طناب

۱. کیبیدن: کناره کردن و دور شدن.

سوی خود در خاک و خونت می کشد — جان فدایش بین که چونت می کشد
می کشد گاهی به خشم و گه به ناز — رشته گه کوته کند گاهی دراز
چونکه می‌خواند روان شو سوی او — سینه و سر کن قدم در کوی او
گه بزانو گه نشسته گه بسر — راه کوی دلکش او می‌سپر
سر برهنه پا برهنه لوک و لنگ — پا گهی بر خار میزن گه به سنگ
گه نشسته گه پیاده گه سوار — خفته گاهی بر یمین گاهی یسار
سینه میکن بر زمین و شو روان — مارسان می‌پیچ بر خود سوی آن
تا ترا خواند برو با عز و ناز — ورنه خواهد بردنت با ترک و تاز
چونکه خود رفتی برش نازت کشد — پیش باز آید به خود بازت کشد
ور ببردت سوی خود نازت کند — گه به بندت ور گهی بازت کند
گه نوازد گه بسوزد از کرم — گه شکر ریزد به کامت گاه سم
لیک سمش داروی جان پرور است — آتش او ز آب حیوان خوشتر است
سم او تریاق فاروقت کند — آتشش برتر ز عیوقت کند
آتشش چون آتش زرگر بود — سیم و زر را خالص و بیغش کند
سازد از این تاجهای زرنگار — زینت فرق شهان تاج دار
یا کند زان گوشوار خوش گهر — زینت گوش بتان کاشغر
گوشوار گوش خوبان تتار — همسر زلف و بناگوش و عذار
وای وای آنکو به پای خود نرفت — نی کشیدندش به خود با بند زفت
در طبیعت خوی اهریمن گرفت — در چه طبع عفن مسکن گرفت
وای او اخلد الی الارض مهان — تا ابد خوار و ذلیل و مستهان
درد اینست ای رفیق نیکخو — گر رسیدی ورنه آخر سوی او
عاقبت خیر است عیش تا ابد — خود روی خواهی و خواهی او کشد
این سخن پیداست او را واگذار — رو بسوی ذبح اسمعیل آر

بردن حضرت ابراهیم (ع) اسمعیل را برای قربانی به صحرای منی

ان شب ابراهیم تا وقت صباح — از نشاط و وجد افشاندی جناح
گه نشستی و گهی برخاستی — گه به خود آلات ذبح آراستی

صبح آمد گفت هاجر را که هان / هست فرزند تو امشب میهمان
میهمان سفرهٔ شاهی بزرگ / میهمان شاه سلطان سترگ
می‌برم امروز آن پیوند جان / من به‌نزد پادشاهی میهمان
پادشاهی وعده او خواسته است / بزم میهمانی او آراسته است
هان بشو آن پیکر زیبای او / هان بیارا قامت رعنای او
شانه کن آن کاکل مشکین او / سرمه کن بر چشم پرتمکین او
گیسویش را مشک و عنبر برفشان / هم گلابش بر رخ عنبر فشان
زلف او از غالیه خوشبوی کن / یکنظر از مهر بر آن روی کن
بوسه زن بر آن جبین مهوشش / توشه بردار از جمال دلکشش.
پاک ساز او گرچه پاک و طاهر است / لیک طاهر هم بخدمت حاضر است
پاک کردی چون دل آزاد را / شست‌وشو کن جسم خاکی‌زاد را
چون روی در کوی پاکان ای پسر / پاک کن هم جسم و هم جان سربسر
پاک و پاکیزه است چون جانان ما / پاک خواهد جسم ما و جان ما
چونکه زکّیها بخواندی ای جوان / هم ثیابک طهر از قرآن بخوان
پاک جسم و جان ز هر ادبار کن / وانگهی عزم دیار یار کن
چونکه تن با جامه‌ات باشد پلید / پا منه در مسجد ای یاران سعید
هین منه با رجس در مسجد قدم / با نجاست چون روی اندر حرم
کوی جانان بارگاه حضرت است / کعبهٔ بیت‌الحرام عزت است
تا نسازی باطن و ظاهر تقی / ره نیابی اندر این بزم شهی
پاک باید باطن تو از حدث / ظاهرت هم از پلیدی و خبث
جامه با تن گر نجس آلوده شد / آن نمازت فاسد و بیهوده شد
ور بود در دل پلیدی و حدث / آن نمازت باز لغو است و عبث
گر عبث نبود نماز و روزه‌ات / کو نمایی طاعت هر روزه‌ات
در کتاب حق بخوان تنهی الصلوة / للمصلی عن جمیع المنکرات (آیهٔ ۴۰)
گر نماز است آنچه کردی ای عمو / چیست این فحشا و آن منکر بگو
روز و شب اندر نمازی پنجگاه / جسم و جانت غرق فحشا و گناه
یا نباشد این نماز تو نماز / یا گناهان تو منکر نیست باز
یا که دزدی هست در دکان تو / می‌رباید هرچه در انبان تو

راستی بد تخم طاعت کاشتیم — حاصل وارونه زان برداشتیم
سرنگون کشتیم گویا تخمها — همچو آن تخم منار روستا

حکایت مرد روستایی ساده که تخم منار کاشت

روستایی از دهی آمد به‌شهر — دید شهری هرطرف با زیب و فر
دید بازار و دکان و چارسوی — هم در آن میدانها پر هایهوی
چشم او افتاد ناگه بر منار — برکشیده سر به‌آن نیلی حصار
نیم راهش منزل تیر نگاه — زان نگه هم از سر افتادی کلاه
کوته از اوجش کمند واهمه — بامش از ذکر ملک پر همهمه
دید آن را روستا حیران بماند — پای آن ایستاد و صد لاحول خواند
گه نظر کردی به‌بالا گه به‌زیر — گاه گفتی انه رب قدیر
یارب این را بهر چه افراشتند — تخم آن را در چه عهدی کاشتند
چیست این آیا برای چیست این — این چنین اعجوبه کار کیست این
سر به‌جیب فکرت و اندیشه برد — هم به‌ دریای تفکر غوطه خورد
گفت گویا باشد این ک... از زمین — این زمان پرباد کردستش چنین
باز گفتا نی درخت ماست است — وین سپیدیها گواه راستست
فضله مرغان در آن لبهای بام — ماست فهمیدش بتحقیق تمام
یا بود چاهی ز تو برداشته — تا بخشکد در هوا واداشته
گوییا چاهیست از تو کنده‌اند — تا بخشکد واژگونش کرده‌اند
روستا با خود درین فکر و نظر — رندکی را اوفتاد آنجا گذر
روستا را اندر آنجا دید باز — گاه بیند در نشیب و گه فراز
یافتش حیران کار آن منار — با خیال خود ز حیرت در قمار
باطن از ظاهر بلی پیدا بود — حال دل را رنگ رو گویا بود
هرکسی را از برون سوی درون — راهها باشد ز حد و حصر فزون
مرد دانا از یکی گفتار تو — پی برد بر قدر و بر مقدار تو
نزد مرد هوشمند نکته‌دان — قدر کس از یک سخن گردد عیان
ناتمامی و تمامی را تمام — می‌برد پی از قعود و از قیام
جنبش چشم و نگاه مردمک — مرعیار مرد را باشد محک

هم ز رفت و آمد و گفت و شنید
مرد دانا عقل و هوش مرد دید

می‌شود بر این پزشکان بی‌تلاش
حال جان از نبض و از قاروره فاش

آه بیجا و نگاه نیم چشم
لب مکیدن گه به‌مهر و گه به خشم

ره نماید سوی صوفی مرد را
با خبر کن مرد عالم‌گرد را

اشک یاقوتی و رخسار گهی
می‌دهد از عشق عاشق آگهی

همچنین آگه شد آن رند لبیب
در مناره حیرت مرد غریب

آمد و گفت ای برادر کیستی
این‌چنین حیران و زار از چیستی

گفت حیران مانده‌ام ای هوشمند
من در این اعجوبهٔ بالابلند

حیرتی دارم که آیا چیست این
از برای چیست و کار کیست این

گفت باشد نردبان آسمان
سر برآورده ز عهد باستان

هر دعایی می‌رود بالا از این
روزی خلق آید از این بر زمین

زین سبب این خطه آباد است خوش
نی چه آن ده واژگون روترش

گفت بادا بر تو صد احسنت و زه
کاش بودی نردبانی هم بده

گفت آسان باشد این ای باز یار
تخم آن بستان و اندر ده بکار

تا به‌یک سالت دهد بر نردبان
نردبانی برشده بر آسمان

هم رود بالا نماز و روزه‌تان
هم بیاید روزی هر روزتان

چون شنید آن روستایی این سخن
چنگ زد در دامن آن بوالحسن

کی تو خضر راستی در این دیار
رهنمایی کن مرا تخم منار

داد او را روستا یک مشت زر
رند دادش یک کف بذرالجزر[1]

هین برو این تخم فرخنده بکار
تا ببار آرد ترا در ده منار

روستایی شد روان تا روستا
اهل روستایش سراسر در ثنا

جمله می‌گفتند شاید ای کریم
در نثار مقدمت گر جان دهیم

عرصه‌ای را اندر آن ده پاک کرد
تخم زردک را در آنجا خاک کرد

روز دادش آب و شبها پاس داشت
پاسش از هردیدهٔ خناس داشت

سبز گشت و سر زد این دُر دفین
لیک بارش پهن گشتی در زمین

هرچه او را تربیت می‌کرد بیش
پهن‌تر گشتی بروبارش ز پیش

۱. بذرالجزر: تخم زردک.

روزها شد یار آن از جا نخاست — یک منار آنجا نشد از خاک راست
سال رفت و تخم آن در خاک ماند — از غم و حسرت دل او چاک ماند
دی رسید و کشته او بر نداد — گاو در دریا شد و عنبر نداد
بهمن آمد برف بارید و تگرگ — میوه‌ای سر برنکرد از زیر برگ
هر گیاهی را عیان آمد بهار — شد خزان و گشت او نامد ببار
این چنین پژمرده این حاصل چراست — آفت این حاصل آیا از کجاست
بیل زد دور گزربن را شکافت — آن گزر[1] را در زمین بنهفته یافت
آن گزر را دید بر شکل منار — رو به مرکز می‌رود وارونه وار
گفت اینک این چغاله نردبان — این چغاله نردبان کرزمان
این چغاله نردبان ای اهل ده — این منار از آن منار شهر به
لیک وارون رسته است و می‌رود — رو به پشت گاو ماهی تا ابد
ای دریغا تخم وارون کاشتیم — حاصل وارونه زان برداشتیم
ای دریغا تخممان نابود شد — اجتهاد و سعیمان مردود شد
طالع ما سرنگون افتاده چون — لاجرم شد کشتهٔ ما سرنگون
می‌رود زین نردبان زین پس یقین — روزی ما تا زمین هفتمین
هم دعا و طاعت ما سرنگون — می‌رود تا اسفل السافل کنون
همچنانکه طاعت و اعمال ما — وین نماز و روزه چل سال ما
می نیفزاید بجز بعد و شقا — می نبگشاید دری بر روی ما
نی سروری بخشد و نی حالتی — نی رسد دل را شفا و راحتی
نی ضیائی می‌رساند نی صفا — نی یکی از دردهامان را دوا
ای دریغا عمرمان بر باد رفت — عمرمان نی بر طریق داد رفت
ای دریغا مایه‌مان سودی نداد — شعله‌ها کردیم و جز دودی نداد
عمر ناقد ضاع فی قیل و قال — فی نکال او ملال او خیال
یا اخلائی ذرونی حالیا — لیتنی راویت قلباً بالیا
یا احبائی دعونی ساعة — لیت ابغی من همومی راحة
واگذاریدم دمی با درد خویش — با دل خونین غم پرورد خویش

۱. گزر: چوقمر زرد ک است.

سالها با هم نشستیم ای مهان — گفتنیها گفته شد فاش و نهان
ای بسی محفل بهم آراستیم — پس نشستیم و بسی برخاستیم
شمعها شبها بسی افروختیم — داستان از یکدگر آموختیم
گر بد و گر نیک بس باشد کنون — پا نهید از خلوتم اکنون برون
نی شما را داستان تازه‌ایست — نی مرا دوران بی‌اندازه‌ایست
نی ز صحبتمان مرا کاری گشود — نی شما را صحبت من داد سود
صحبت بیهوده آخر تا بچند — بیش از این بر ریش ما و خود مخند
سال رفت و ماه رفت ایام رفت — روز رفت و صبح رفت و شام رفت
نیمروزی ماند اگر از روزگار — رو رو ای همدم مرا با خود گذار
تا گذارم سر به دشت و کوهسار — تا بگریم گاه گاهی زار زار
تا حساب روزگار خود کنم — یکنظر در کار و بار خود کنم
تابکی گه ناز این گه ناز آن — محفلم خالی کنید ای دوستان
محفلم تار است از روی شما — سینه تنگ از خلق و از خوی شما
هر سری را یکهوای دیگر است — این من بیچاره را خود یکسر است
یکسر و سودای یک عالم کجا — لوحی و صد رنگ ضد هم کجا
چون نشاید جمع این اضداد کرد — خویش را باید ز بند آزاد کرد
بند بگسل جان من آزاد شو — فارغ از هم بستن اضداد شو
ورنه باشی روز و شب در زیر بار — نی ترا کاری گشاید نه از تو کار

حکایت آن شخصی که گرفتار دو زن بود و سوءِ عاقبت آن

هر کسی بستاند از تو بهر خویش — عاقبت نی سبلتت ماند نه ریش
بود مردی پیش از این عهدی بعید — نیم ریش آن سیه نیمی سفید
داشت در خانه دو زن پیر و جوان — مرد روزی بود ازین روزی از آن
چون رسیدی نوبت برنا صنم — سر به دامانش نهادی بهر لم
چون شدی ازخواب خوش بیهوش ومست — برگرفتی موی کن خاتون بدست
یک به یک هر موی اسپید و کبود — کندی از ریش و سبیل خواجه زود
تا چه بیند خواجه ریش خود سیاه — بر رخ آن یک میندازد نگاه

چون ببیند خود جوان و شیرگیر
لاجرم بگریزد از آن یار پیر
گفته‌اند از پیش پیران جهان
در نگیرد صحبت پیر و جوان
چونکه گشتی نوبت آن پیره زال
سر بدامانش نهادی با دلال
چون شدی در خواب سرخوش پیرزن
بهر مو کندن گرفتی موی کن
کردی اندر سبلت و ریشش نگاه
هرچه دیدی اندران موی سیاه
یک بیک کندی نگار پشت گنگ[1]
تا نماید شوی او را آب و رنگ
موی او باشد سپید و آن جوان
زو گریزد هم نفور آرد از آن
خواجه را هم دل شود زین روی سرد
آن عجوزه ماند و آن خواجه فرد
روزگاری آن دو یار مهربان
می‌ربودندی سبیل و ریش آن
خواجه را نی ریش ماند و نه سبال
امر دی شد از پس پنجاه سال
چون فقیری کاندرین عهد زبون
شد اسیر اهل این دنیای دون
این رباید دین و آن دنیای او
این برد امروز آن فردای او
آن یکی بستاند از وی آب رو
آن ز بهر مال او در جستجو
آن نشیند نزد او گاه نماز
سر کند افسانهٔ دور و دراز
آن نهد بر دوش او بار گران
آن بدزدد بار او را در دکان
آن یکی بیهوده‌ای افسانه‌خوان
پیش او بیهوده گوید داستان
من چه کردم دی چها کردم پریر
من چه گفتم با امیر و با وزیر
دوش اندر مطبخ ما آش بود
آش ما پرقند آش ماش بود
پار رفتم من به بغداد و حلب
من چه زحمتها کشیدم در طلب
آن فلان کوتاه باشد آن بلند
زید بی‌زور است و خالد زورمند
روز کارش را چنین افسانه‌ها
می‌رباید حبذا بیگانه‌ها
خویهای نیک و کالای هنر
می‌ربایند آنچه باشد سربسر
همنشینی با بدانت بدکند
صحبت کافر ترا مرتد کند
گر به گلشن بگذری گل آوری
لاله و ریحان و سنبل آوری
ور به گلخن ساعتی منزل کنی
روده و خاکستری حاصل کنی
گر به عطاران نشینی ای عمو
جامه‌ات گردد معطر مو به مو

۱. گنگ: سرانگشتان دست.

ور روی در دکه انگشت‌گر جز سیه‌رو نایی از آنجا بدر
صد زبان گر باشدم اندر دهن تا قیامت هم بگویم من سخن
من نخواهم گفت غیر از این دگر الحذر از صحبت بد الحذر
بس بود اینت نگهدار و برو باقی حال ذبیح‌الله شنو

بقیه حال حضرت ابراهیم و حضرت اسمعیل ذبیح

شست هاجر پیکر فرزند را شانه زد آن کاکل دلبند را
مشک زد آن زلف عنبربار را زد گلاب آن چهرهٔ گلنار را
سرمه‌اش در دیدهٔ مخمور کرد ظلمتی را داخل اندر نور کرد
جامه پوشانید او را رنگ رنگ اندر آغوش درکشیدش تنگ تنگ
زلف او بویید و بوسیدش جبین بر سر و بر رو کشیدش آستین
کرد در آتش سپند وان یکاد خواند و دستش را به ابراهیم داد
دست او بگرفت ابراهیم فرد شد روان و روی خود واپس نکرد
پای‌کوبان شد روان سرشار و مست کارد برکت دست فرزندش بدست
شد روان اندر بیابان بیقرار پا زدی از شوق بر خارا و خار
زیر پایش خار گل خارا حریر گرد و خاک پهنه‌اش مشک و عبیر
می‌دویدی در بیابان حرم در قفایش آن ذبیح محترم
گفت ای جان میهمانت می‌برم بلبلی تا گلستانت می‌برم
طوطئی ای جان من پرواز کن رو به هندستان عز و ناز کن
رو بسوی کعبهٔ مقصود کن این جهان را پا زن و بدرود کن
می‌رویم اینک به میدان منی هان و هان ای جان نثار ان الصلا
ای حریفان سوی جانان می‌رویم از قفس سوی گلستان می‌رویم
سر بکف داریم از بهر خدا گر سری دارید یاران الصلا
چون سخن اینجا رسید ای دوستان آتش افتادم به مغز استخوان
باز هندستان به یادم اوفتاد شوری از نو در نهادم اوفتاد
شعله‌ور شد آتش پنهان من موج زن شد بحر بی‌پایان من
در هوا دیدم پرافشان طایران در قفس شد مرغ جانم پرفشان
دید مرغی در هوا پرواز کرد مرغ جانم پر زدن آغاز کرد

دید مرغان در هوا و از هوس	بال و پر در همزد اما در قفس
ای دریغا در قفس را باز نیست	هم پرم را قوت پرواز نیست
ای دریغا در قفس را بسته است	ای دریغا بال من بشکسته است
می‌نویسم داستان طوطیان	طوطی جانم به فریاد و فغان
گاه گاهی آیدم بر سر جنون	نوبت دیوانگی آمد کنون
ای رفیقان فکر تدبیرم کنید	من شدم دیوانه زنجیرم کنید
لیک سودی نی کنون تدبیر را	بگسلم از هم دوصد زنجیر را
غیر آن زنجیر زلف مشکبار	رو رو آن زنجیر از بهرم بیار
غیر آن زنجیر مویی بر شکست	پاره سازم گر دوصد زنجیر هست
دوستان زنجیر زلف یار کو	سلسله آن گیسوی طرار کو
سلسله آن مو فکن در گردنم	ورنه خود را من به دریا افکنم
چیست دریا من محیط آتشم	هفت دریا را بیکدم درکشم
گویی ای همدم ز بهر دوستان	این سخن بگذار و رو بر داستان
طبع شعر من کنون بر باد رفت	هم ردیف قافیه از یاد رفت
آهوی طبعم مگر صیاد دید	بر کف او خنجر فولاد دید
رم گرفت از من به بحر و بر گریخت	رشتهٔ نظمم ز یکدیگر گسیخت
نظم چون آید که طبع از کار رفت	دل به شوق دیدهٔ دیدار رفت
باز شوقم شوری اندر سر فکند	آتشم در خامه و دفتر فکند
نظم چون آید دلم هشیار نیست	در سرم جز شوق وصل یار نیست
داستان افسانه باشد ای فلان	من همی بینم عیان این داستان
هست در گوش من آواز خلیل	گشته جانبازان کویش را دلیل
کالصلا ای دوستاران الصلا	عید قربانست یاران الصلا
روز سربازیست در بازار عید	گر سری دارید اینجا پا نهید
دل مرا در بر تپید از این صلا	جان سبق کرده به میدان بلا
دل به یاد تیغ او در اضطراب	سر به راه خنجرش دارد شتاب
جان ز شوق و وجد بال و پر زند	تا مگر خود بردم خنجر زند
لیک می‌گوید همی صیاد من	نیستی اندر خور بیداد من
تو هوسناکی و خونت پاک نیست	این سرت شایسته فتراک نیست

حیف باشد خنجر من بر سرت / خاک ما را نیست درخور پیکرت
امتحان‌گاه است این میدان ما / امتحان کردم ترا من بارها
امتحان کردم ترا ای بوالهوس / در سرت نبود بجز سودا و بس
هر دمت در سر هوای دیگر است / دل ترا هردم بجای دیگر است
همچو طفلان پرهوسناکی هنوز / در پی بازی با خاکی هنوز
یا برون کن این هوسها را ز دل / یا سر خود را ز بهر خود بهل
یا سر سودای گوناگون ببر / یا بکن سودای ما بیرون ز سر
من همی گویم که ای سلطان داد / سعی بی‌توفیق تو باد است باد
باد پیمایی خدایا تا بچند / یک عنایت کن خلاصم کن ز بند
این دل ناشاد من را شاد کن / هم ز بند غیر خود آزاد کن
مرغیم در گردنم افتاده دام / از تو می‌جویم رهایی والسلام
چون روان شد از پی قربان خلیل / شد بلند از جان اهریمن عویل

رفتن شیطان نزد هاجر به‌حیله‌گری و نومید شدنش

هست چون در امر حق بس مصلحت / مصلحت‌ها آدمی را منفعت
مصلحت چبود سعادت تا ابد / ملک سرمد قرب سلطان احد
آن عدوی پشت در پشت کهن / دشمن ایمان و عقل و جان من
چون نیاید در حنین و در فغان / از چنین حکمی سعادت وقف آن
چون ننالد همچو مام مرده رود / خاصه باشد با عداوتها حسود
می‌نگردد فیض حق از نیک و زشت / منقطع بهر حسود بدسرشت
آن حسود بینوای بی‌خرد / هردمی صد نیش حسرت می‌خورد
فیض حق بر نیک و بد باشد روان / هرکسی را بهره‌ای باشد از آن
هریکی تیری بود فیضی نهان / حاسد بیچاره را بر جسم و جان
نیست سوزی بدتر از سوز حسد / می‌گدازد مرد را جان و جسد
بیخبر محسود اندر خواب خوش / در همه شب حاسد اندر درد شش
آن بشادی کاینک آمد فیض حق / این ز چشم فیض حق در دق و دق
این به‌شکر حق همی رطب اللسان / آن بسوز دل به‌فریاد و فغان
ازحسد شیطان جگر را چاک کرد / بر زمین افتاد و بر سر خاک کرد

گفت آمد وقت آن ای دوستان　　رخنه اندازیم در این خاندان
رخنه در رکن نبوت افکنیم　　تیشه‌ای بر ریشهٔ خلت زنیم
هین بگفت و چاره‌جویی ساز کرد　　خدعه و دستان و مکر آغاز کرد
گفت راه چارهٔ کار از زنست　　زن کمند محکم اهریمن است
هم در اول یافتم از زن ظفر　　تا برون کردم ز جنت بوالبشر
هست صیاد اهرمن زن دام او　　باشد از زن قوت هر گام او
زین طمع شیطان چه پیری قد کمان　　شد بسوی خانهٔ هاجر روان
حلقه بر در زد عصا بر دست او　　دام صید عالمی در شست او
گفت پیری ناصح و فرزانه‌ام　　آشنا جانم به‌تن بیگانه‌ام
خیرخواهم دوستم آگه ز کار　　عاقبت‌بین پندگو و هوشیار
سوی من خوانید آن بیچاره زن　　آن نگار مبتلای ممتحن
تا به‌او سازم عیان رازی عیان　　آگهش سازم ز مکر آسمان
هاجر آمد لرز لرزان پشت در　　گفت ای پیر دوتا چبود خبر
مکر گردون چیست آن با من بگو　　چاره‌ای گر باشدت با من بچو
آهی از دل برکشید و زار زار　　گریه‌ها سر کرد چون ابر بهار
گفت با تو چون بگویم این خبر　　چون به‌جانت افکنم شور و شرر
گر نهان سازم بسوزد استخوان　　ور بگویم آتش افتد در زبان
چون توان این آتش اندر جان نهفت　　ور بگویم چون توان این راز گفت
آه از اسمعیل آن سرو روان　　صد هزاران حیف از آن نوجوان
گفت چون شد او بگو ای کنده پیر　　ای زبانت شعله و لفظت شریر
گفت می‌دانی که ابراهیم زار　　می‌برد او را کجا این دلفکار
گفت آری سوی مهمانیش برد　　جانب سلطان ایوانیش برد
نوگلی را برد سوی گلستان　　برد خورشیدی بسوی آسمان
گفت مهمانی کجا سلطان کجا　　بزم کو و سفره کو ایوان کجا
برد او را سوی زندان فنا　　بهر کشتن برد او را در منا
برد او را تا بریزد خون او　　صد دریغ از آن رخ گلگون او
برد او را تا جدا سازد سرش　　افکند در خاک و در خون پیکرش
من ندیدم کس از او دلسخت‌تر　　وز تویی بیچاره وارون بخت‌تر

گفت هاجر با وی ای فرتوت کنگ
ای زبانت لال باد و پای لنگ
این چه ژاژ است ای زبانت چاکباد
ای دهانت پرخس و خاشاك باد
کی پدر کشته است فرزندی به تیغ
کی کند خورشیدماهی زیر میغ
خاصه فرزندی چو اسمعیل من
وان پدر هم آن خلیل بت‌شکن
خاصه او را نی گناهی نی خطا
بی‌گنه کشتن کجا باشد روا
گفت می‌گوید که فرمان خداست
آنچه فرمان خدا بر من رواست
حق سر فرزند از من خواسته
من کنم تسلیم آن بر خواسته
چون خدا خواهد که من او را کشم
می‌کشم او را و زین کشتن خوشم
گفت هاجر چون بود فرمان او
صد چو اسمعیل من قربان او
من از او فرزند از او شوهر ازو
جسم ازو و جان ازو و سر ازو
کاش می‌بودی مرا سیصد پسر
همچو اسمعیل با صد زیب و فر
جمله را در راه او من کشتمی
کاکلش در خاك و خون آغشتمی
گرد آیید ای همه همسایگان
یافتم من عید قربان رایگان
بر من ای یاران مبارك گشت عید
اینچنین عیدی به عالم کس ندید
شاد شد اکنون دل ناشاد من
فصل عید است و مبارکباد من
هین برو ای کنده پیر ژاژخای
کاشکی بودی به من حکم از خدای
تا بدیدی خنجر بران من
وان سر فرزند در دامان من
کاکلش بر دست خود پیچیدمی
وان گلوی نازنین ببریدمی
پیکرش آغشته در خون دیدمی
پس دم شمشیر خود بوسیدمی
من همی‌خواهم پسر را زندگی
زندگی اینست با پایندگی
آب حیوان در لب این خنجر است
این لب خنجر نه جوی کوثر است
اندرین کشتن حیات سرمدیست
نیست کشتن بلکه عین زندگیست
این بگفت و خانه را در بست و رفت
اهرمن را هم کمر بشکست و رفت
چون ز هاجر گشت نومید آن پلید
سوی ابراهیم از غفلت دوید

نومید شدن شیطان از هاجر و رفتن نزد ابراهیم

آمد و گفت ای خلیل مؤتمن
یك نصیحت بشنو از من بی‌سخن
ناصحی هستم ترا بس مهربان
گوش کن پند من ای شاه جهان

از خرد باشد شنیدن پند پیر
گرچه باشی در خرد خود بی‌نظیر

پند پیر از جان شیرین خوشتر است
سوی دولت پند پیرت رهبر است

خوشتر از این ای رفیق نکته‌دان
شد دبیر مشفق و بخت جوان

یا خلیل‌الله نصیحت گوش کن
ترک این سودای عالم جوش کن

کی توان از حکم خوابی بی‌اثر
سر بریدن از تن زیبا پسر

چونکه این فرمان ترا آمد به خواب
از پی خوابی مکن چندین شتاب

شاید این خواب تو شیطانی بود
عاقبت سودش پشیمانی بود

می‌توان ناکرده را کردن همان
کرده را ناکرده کردن کی توان

گفت ای ابتر برو شیطان تویی
غول هر ره دزد هر دکان تویی

آتش اندر تخمهٔ آدم ز تست
رنج دوران فتنهٔ عالم ز تست

کاروان قرب را رهزن تویی
غول و دیو و رجس و اهریمن تویی

دست نبود دیو را بر انبیا
مکر شیطان نیست دام اولیا

خواب ایشان خواب رحمانی بود
رشحه‌ای ز الهام ربانی بود

چون قوای ظاهری از کار ماند
روح ز امر و نهیشان بیکار ماند

سوی همجنسان خود پر می‌زند
قدسیان را حلقه بر در می‌زند

می‌رود تا حلقهٔ روحانیان
می‌گذارد زیر پا هفت آسمان

روحها بیند ولیکن در مثال
در مثالش روح بنماید جمال

اسم و حرف و فعل و قول و قیل و قال
جمله را بیند مثال اندر مثال

اهرمن را ره در آنجا کی بود
توسنش در راه آنجا پی بود

می‌زنندش از نخستین آسمان
با شهاب سینه سوز جان‌ستان

کی ورای آسمانش ره بود
کی رهش بالای مهر و مه بود

او بود مسجون سجن طبع دون
از طبیعت کی تواند شد برون

هر که باشد در طبیعت محفلش
دیو باشد همدم و هم‌منزلش

اهرمن نار است و نار ناریان
نوریان را کی ز نار آید زیان

چونکه نار شهوت و نار غضب
در نهاد آدمی شد ملتهب

صدهزاران دیو از آن زاید همی
جنس آری نزد جنس آید همی

جنس جذابست و نزد خود کشد
هر کجا هم‌جنس بیند تا ابد

از فتیله دود چون بالا رود
شعلهٔ جواله را پایین کشد

چون بخار شهوت و غیظ و فساد گشت صاعد آدمی را از نهاد
هر کجا ابلیس باشد باشتاب سوی خود آن را کشد با صد طناب

رفتن شیطان به‌نزد حضرت اسمعیل (ع)

چون خلیل‌الله فکند آن را شهاب سوی اسمعیل آمد با شتاب
دام تلبیس و حیل را ساز کرد مکر و کید و وسوسه آغاز کرد
زد به‌سنگ آن را پس اسمعیل راد سنت رمی جمار از این نهاد
می کنم یعنی ز خود دور اهرمن همچو اسمعیل آن شاه زمن
هست جسم طاعتت رمی جمار روح آن طرد از بر خود تندبار
جمله طاعاتت چنین است ای عمو چونکه جسمش آوری جانش بجو
جان آن دانی چه باشد ای پسر فکر و ذکر و سرش آوردن نظر
قول و فعلت را به‌معنی یار کن پس از ایشان زندهٔ پندار کن
لفظ و معنی دارد و اعمال هم بلکه هر اوصاف و هر احوال هم
زان معانی جان من غافل مشو طاعت ار خواهی پی معنی برو
معنی لفظ ار ندانی ای خبیر معنی اعمال خود را یاد گیر
ور مفصل معنی اعمال خویش می ندانند هم دل خود را بریش
معنی اجمالیش را با عمل جفت کن تا سازدش پاك از علل
وان همین باشد که این فرمود شاه من به‌فرمانش نهادم پا براه
بنده‌ام من پیشهٔ من خدمتست بر من از هر خدمتی صد منت است
بنده‌ام استاده اندر بارگاه تا چه خدمت خواهد از من پادشاه
این تن من این سر من جان من وقف خدمتکاری سلطان من
این یکی خدمت شه من خواسته من پی خدمت بجان برخاسته
بندهٔ فرمانم و این زان یکیست شغل من فرمان‌بری و بندگیست
گر ندانم مقصد شه باك نیست بندگان را حد این ادراك نیست
گفته مولایم که دست و رو بشوی چشم اینک دست و رو این شست وشو
پا و سر را مسح کن فرمانبرم مسح این و پای این و این سرم
گر ندانم معنی این مسح چیست گو ندانم حد من این فهم نیست
قبله باید ساخت گفتی از حرم این حرم من رو به‌آن سر تا قدم

گفتیم تکبیر گو اندر حضور / چشم چشم الله اکبر یا غفور
حمد و سوره خواستی خواندن پیش / خواندم اینک گو ندانم معنیش
گفتیم خم شو به‌چشم این خم شدن / گفتیم برخیز خیزم بی‌سخن
زان سپس گفتی جبین بر خاک مال / این جبین این خاک راه ای ذوالجلال
باز فرمودی که بنشین بر زمین / من نشستم ای شه دنیا و دین
معنی اجمال اینست ای همام / ور مفصل ضم کنی نعم المرام
جزو جزو هرعمل را معنی است / بلکه صد معنی است نی معنی یکی است
هرکسی معنی از آن دریافته / رو بسوی آن معانی تافته
همچنانکه در نماز پنجگاه / آن یکی گفته است ز آگاهان راه
کان مثال موقف روز جزاست / در حضور داورش این ماجراست

بیان در اشاره به اسرار صلوة و افعال آن به‌قول بعض از اهل معرفت

آن اذان و آن اقامه نفخ صور / آن ز جا برخاستن بعث و نشور
آن مصلی موقف و قبله وقوف / بستن احرام در موقف عکوف[1]
چون شدی واقف در آن موقف زبان / می‌گشایی در سپاس و امتنان
حمد و سوره آن سپاس است و ثنا / در وقوف بارگاه کبریا
گوییا آنگه خطاب آیدترا / این زمان بگذار تحمید و ثنا
دفتر اعمال خود را نیز بین / هیبت این روز رستاخیز بین
ای مسافر تا چه آوردی بگو / زین سفر سودت چه باشد مایه کو
خم کنی قامت پی عجز و نیاز / سر کنی تسبیح آن عاجز نواز
من ندارم غیر عجز و لابه هیچ / در من و در کار من شاها مپیچ
قامتی دارم خم از بار گناه / سربزیرم چونکه هستم روسیاه
گویدت ای بنده سر بردار چست / نامهٔ اعمال خود بنگر درست
سر برآری دل ز هولت چاک چاک / خویش را اندازی از هیبت به‌خاک
جبهه و رو بر زمین سایی همی / پشت دستان را ز غم خوایی همی

۱. عکوف: مقیم.

کای شها پاکا بلندا برترا
بنگر از رحمت در این موقف مرا

گویدت گویا که سر بردار هین
تا چه کردستی در این دفتر ببین

هین ببین ناپاکی و پاکی خویش
جرئت خود بین و بی‌باکی خویش

سر برآری لب به استغفار باز
توبه را سازی شفیع و چاره‌ساز

گویدت بگذشت روز توبه هان
تا چه آوردی بگو فاش و عیان

از خجالت باز می‌مالی جبین
لب پر از سبحان ربی بر زمین

باز می‌آید خطاب با عتاب
خیز از جا شو مهیای حساب

باز برخیزی به تمجید و سپاس
حال این رکعت به اول کن قیاس

عاقبت از عجز برداری دو کف
رو به آن درگاه با عز و شرف

این دعاهایت نیاید در حساب
آیدت از پردهٔ عزت خطاب

کای ترا بگذشته ایام دعا
رفته هنگام ثناء و توبه‌ها

باز افتی در رکوع و در سجود
گه رکوع و گه سجود و گه قعود

باز گوید ناید امروز این بکار
مایه و سود آنچه آوردی بیار

عجز و زاری و سپاس و آفرین
جمله افکندی بروز واپسین

روزگاران را به غفلت باختی
کار خود با این جهان انداختی

هان چه سود از مایه‌ات اندوختی
هان چه شمع از مایه‌ات افروختی

لرزدت آن دم ز هیبت استخوان
هم رود قوت ز پایت هم توان

نی به پایت قوت برخاستن
نی زبان عذر خسران خواستن

پس نشینی بر زمین بیچاره‌وار
دست بسته پا شکسته شرمسار

پس به توحید خدا گویا شوی
چاره از توفیق حق پویا شوی

کاشهد ان لا اله لی سواه
من به وحدانیتت هستم گواه

هم گواهم بر نبی مؤتمن
این دو هم سرمایه و هم سود من

عمر خود گر صرف عصیان کرده‌ام
این دو را لیکن شفیع آورده‌ام

سود من از این سفر اینست و بس
نیست غیر از این دو ام فریادرس

هم به امید شفیعان جزا
آمدم با قدی از عصیان دوتا

ای پناه جمله امت السلام
ای شفیعان قیامت السلام

السلام ای شافع روز جزا
السلام ای عاصیان را مرتجی

السلام ای بندگان صالحین
السلام ای انبیاء مرسلین

من گنه کارم پشیمانم ذلیل — واقف اندر موقف رب جلیل
سود و سرمایه همه درباختم — عمر خود نابود و ضایع ساختم
ای شفیعان قیامت همتی — التفاتی التماسی رحمتی
یکنظر ای شهریاران از کرم — سوی آن افتادهٔ بحر ندم
از اشارات نماز اینها یکی است — زانچه گفتم از معافی اند کیست
شرح اینها را مقامی دیگر است — خامه از تفصیلش اکنون ابتر است
باشد این تفصیل تا وقتی دگر — داستانی داشتم نامد بسر

در بیان آوردن ابراهیم (ع) اسماعیل را در قربانگاه منی

باز آیم بر سر آن داستان — داستان دوستان جانفشان
آمد ابراهیم تا کوی منی — قرة العینش دوان اندر قفا
آمدند اندر منی با صد منی — گفت ایشان را منی صد مرحبا
آمد ابراهیم و فرزندش ز پی — گفتش ابراهیم او را یا بنی
فی‌المنام انی اری ان اذبحک — ماتری فانظر فان الامر لک
دیده‌ام در خواب ای جان پدر — تا ببرم از تن پاك تو سر
خواسته از من سرت سلطان من — ای به قربان سر تو جان من
در چه کاری و چه داری در نظر — گر سری داری بیا بگذر ز سر
گفت اسمعیل کای جان پدر — من که باشم جان چه باشد چیست سر
آنچه مأموری بکن آن بیدرنگ — زود و زود آخر که آمد وقت تنگ
مرغ جان در سینه‌ام پرواز کرد — دل تپیدن از طرب آغاز کرد
دل تپد از شوق خنجر در برم — سر گرانی می کند بر پیکرم
زود زود ای جان بابا زود باش — بندهٔ فرمان آن معبود باش
گرنه فرمان از خدا بد سر ترا — خود سر خود کردمی از تن جدا
خنجرت کو تا به چشم خود نهم — بوسمش دم پس بدست تو دهم
امر حق را جای آور زود زود — جز صبوری ناید از من در وجود
نیست جای صبر اینجا ای عمو — جای شکر است و نشاط و های و هو
صبر باشد در بلاها و الم — کو الم این عین لطفست و کرم
خون ناپاکم به راهش پاك شد — وین سر من لایق فتراك شد

لایق فتراک شاه آمد سرم   درگذشت از عرش و کرسی افسرم
خون عاشق چون فدای یار شد   خونبهایش رخصت دیدار شد
کشته شد چون در ره دلدار کس   خونبهایش وصل دلدار است و بس
در سرت جانا اگر سودای اوست   سر به کف نه در پی ایمای دوست
کاسه‌ای از استخوان پر چرک وریم[1]   بشکن و بستان عوض ملک عظیم
جرعهٔ خون نجس انکار کن   دست در آغوش وصل یار کن
چون سر از تن عاقبت خواهی فکند   رو فکن در پای یار ارجمند
گرگ روزی می‌درد آهوی تن   می‌خرند او را به نیکوتر ثمن
می‌خرند او را به ملک جاودان   ان‌الله‌اشتری (آیهٔ ۴۱) ازقرآن بخوان
تا ندریده است گرگ او را شکم   زود رو بفروش آن را بیش و کم
مشتری حاضر ثمن نقد ای پسر   بهر گرگ این برهٔ خود را مبر
برهٔ خود را به قربانگاه بر   کن فدای آن نگار جان شکر
یا به زیر خنجر فولادسر   افکن اسمعیل وارش ای پسر
کارد بر حلقوم آن نه آشکار   بذل کن آن را به تیغ آب دار
یا به میدان جهاد اکبرش   بربکوب از گرزه طاعت سرش
خنجر فرمان بر آن کن حکمران   لحظه لحظه بردی این خنجر بران
با طناب شرع بندش دست و پای   خنجر فرمان نهش بر حلق و نای
زیر این خنجر زند گر پا و دست   بایدش برید پا دستش شکست
ای برادر این جهاد اکبر است   کار سلمانست و کار بوذر است
گر به میدان شهادت پا نهی   یکنفس از ذبح کردن وارهی
چوبه تیری جان برآرد از تنت   نیست آنجا غیر این یک کشتنت
آید اما در جهاد اکبرت   هرنفس صد تیغ و خنجر بر سرت
هرنفس ذبحی و هردم کشتنی است   نفس را هرساعتی جان دادنیست
نیمروزی می‌تپد در خون شهید   باشدش زان پس طلوع صبح عید
در جهاد اکبر اما سالها   باید اندر خون خود زد دست و پا
در به روی خود بزرگی بسته بود   از میان خلق عالم رسته بود

۱. ریم: جای زخم و جراحت.

در بیان فریب دادن نفس اماره[1] آدمی را

در ریاضت روزی آوردی به‌شب | شب رسانیدی به‌روز اندر طلب
کرده بر خود راحت دوران تمام | روز و شب اندر صیام و در قیام
بر دهان نفس افکنده لگام | زان لگامش میخها رفته به‌کام
تیغ فرمان بر سرش واداشته | صد رقیبش پیش و پس بگماشته
دل بهردو دست خود بگرفته سخت | می‌فشردی همچو آن فصاد رخت
بر زبان مسمار[2] و بر لبها لویش | بر دو دیده نشتر و بر سینه ریش
روزی اندر خلوتی بنشسته زار | در گلوی نفس افکنده فسار
ناگهان آمد به‌گوشش از برون | الغزا و الغزا یا مسلمون
ای گروه مسلمین روز غزاست | روز حرب کافران ناسزاست
در نهادش شوق غزو آمد پدید | دل درون سینه از شوقش تپید
طبع می‌کردش همی تحریص جنگ | نفس می‌گفتش روان شو بیدرنگ
می‌رود وقت جهاد از دست خیز | فرصتی تا هست خون خود بریز
هین برو گوی سعادت بازجوی | ای خنک آنکو برد امروز گوی
مرد جست از جا ولی با صد شگفت | بر به‌دندان ناخن از حیرت گرفت
نفس را کی در غزا تلواسه[3] است | زیر این کاسه یقین نیم‌کاسه است
گفت ای نفس دغای حیله‌ور | تا چه مکر تازه‌ای داری دگر
رهنمایی نیست کارت ای لعین | اندرین ره کنده‌ای چاهی یقین
نفس اگر خواند ترا سوی حرم | منتظر بنشانده آنجا صد صنم
مصحفی گر بخشدت کاین را بخوان | مصحفش از مسجدی دزدیده دان
رهنمایی گر کند میدان یقین | دزدها دارد در آن ره در کمین
گر به‌مسجد خواندت بهر نماز | حیله‌ای دارد دو چشمان دار باز
رهزنست او کی نماید رهبری | کی ز ابلیسی سزد پیغمبری

۱. نفس اماره: یعنی امر کننده سخت و شدید درونی که نفس انسانی را به‌پیروی از لذات زودگذر جسمانی و شهوات پست حیوانی وادار نموده از درک حقایق و لطائف ویژه روح انسانیت محروم می‌سازد که گفته‌اند: کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
۲. مسمار: میخ آهنین.
۳. تلواسه: بی‌قرار و اندوه.

دزد راه تست نفست ای فتی
از کفش درکش زمام ناقه را

ره خطرناکست و پردزد و دغل
هان عنان مرکبت از کف مهل

اندرین ره جان من با هوش باش
پای تا سر چشم باش و گوش باش

چشم باش اما چه چشمی تیزبین
گوش اما گوش خالی از طنین

گفت با نفس ای بزرگ حیله‌جوی
تا چه مکری در نظر داری بگوی

گفت می‌جویم خلاص از دست تو
چند باشم من نشان شست تو

سالها شد تا درین گنج نهان
می‌کشی هردم به‌تیغم رایگان

بهر من هرلحظه قتل تازه‌ایست
هم ز نام نیک و نی آوازه‌ایست

هفت هفتم می‌کشی اینجا چنین
نی کست گوید ثنای آفرین

غیر یک کشتن نباشد در جهاد
می‌شوی فارغ ز هررنج و فساد

پهن گردد نامت اندر روزگار
نام نیکی ماند از تو یادگار

گفت دانستم برو ای بدقمار
هم خلاصی جویی و هم اشتهار

خودپرستی باشدت مقصد از آن
می‌زنی یک تیر را بر دو نشان

می‌دهی زهرم ولی در انگبین
می‌زنی تیرم ولیکن در کمین

از تسویلات نفس آدمی

دیده‌ای خواهم ازین هم تیزتر
تا ببینم زیر این مکری دگر

شاید این میل جهاد اندر نهاد
منبعث باشد ز عقل ذوسداد

نفس خواهد از ره مکر و فریب
سازدش از این سعادت بی‌نصیب

زد برآب این نقش و جان را خیره کرد
چشمهٔ صاف خرد را تیره کرد

مرد مسکین در سحرگاهان ز خواب
می‌شود بیدار با صد اضطراب

دل پر از شوق مناجات حبیب
خاطر اندر سجدهٔ حق بی‌شکیب

جز مناجات حبیبش یاد نیست
غیر حق در پیش او جز یاد نیست

خواهد از جا خیزد از بهر نماز
بهر عرض راز با دانای راز

نفس گوید آن فلان بیدار هست
یا مگر گوشی پس دیوار هست

این نمازت خودنمایی می‌شود
طاعتت زین رو ریایی می‌شود

خوابت اکنون محض خیر و قربتست
ور گرایی سوی طاعت رتبت است

اینچنین خواب از نماز اولیتر است
این قناعت از نیاز اولیتر است

زین سبب فرمود شاه انس و جان — خواب دانا به ز ذکر جاهلان
زین خیالاتت فریبد هر زمان — تا برآید آفتاب از خاوران
خواب شیرین خوابگاه زفت و گرم — خاصه با همخوابهٔ شیرین و نرم
نفس بی‌انصاف از رحمت بری — کی گذارد تا از آنها بگذری
راهها بنماید افزون از حساب — تا کند از شرع واجب بر تو خواب
ور به‌مسجد خواندت روزی خرد — نفس دون صد حیله پیشت آورد
کاین خضوع و این خشوع و این ادب — خودنمایی و ریا را شد سبب
تا نمازت را کند نقرالغراب[1] — یا ترا سازد ز مسجد سد باب
ور گریزی از ریا در انجمن — گویدت ای مقتدای مؤتمن
این ریا نبود ادب آموزیست — خلق عالم را ز تو فیروزیست
از تو آموزند خلقان نیک و بد — سعی کن در غنه و اطباق و مد
سوره طولانی کن و ذکر سجود — راست کن خود در قیام و کج قعود
اندر اینجا طاعت مردانه کن — مختصر گر می کنی در خانه کن
ای مسلمانان فغان از دست نفس — کم کسی برده است جان از دست نفس
نفس تو در حیله و افسون گریست — لحظه‌ای خالی ز مکر و خدعه نیست
می نبینی لیک چون کور و کری — می نفهمی لیک از بسکه خری
هان و هان ایجان من هشیار باش — با خبر از مکر این مکار باش
گر بگویم مکر نفس ذوفنون — طاقدیسم می‌شود از حد فزون
سینهم آن را در اینجا در میان — باز می‌گردم بسوی داستان

در بیان اینکه اسماعیل گفت ستجدنی انشاءالله من الصابرین (آیه ۴۲)

صبر از آثار جسم ظاهر است — دیده‌های ظاهر آن را ناظر است
شکر و شوق و شادی و میل و نشاط — هست آنها را به‌باطن ارتباط
صبر کار دست و پایست و زبان — شکر شغل خاطر و جان جنان
صبر در آرام و اعضای تو است — گرچه باشد در دل از غم صد شکست

۱. نقرالغرائب: نوک زدن کلاغ.

دل ولی منزلگـه شوق و رضـاست / از رضـا جان را شکفتـن اقتضـاست
زیـن سبب گفت آن ذبیح باوفـا / گر خـدا خواهـد تجدنـی صابـرا
لیک جای شوق و وجد انـدر دلست / داند آنکـو این دل آن را منـزلست

در بیان ارادهٔ ابراهیم (ع) ذبح فرزند خود اسمعیل را

ای پـدر خنجـر برآر از آستیـن / بر زمیـن بگذار از عجـزم جبیـن
لیکـن از من ای نیـای مهربان / صـد تحیت جـانب مـادر رسان
پس خـدا را سجـده و تعظیم کرد / گفت بسم‌الله خـود تسلیم کـرد
پس نهـادش سر بـه‌زانو آن جناب / دست و پایش بست محکم با طناب
دست و پایش بست نه از بیم گریـز / نی ز بیـم منع و آویـز ستیـز
بلکـه بستـن رسم قربانـی بـود / حـرمت درگـاه سلطـانی بـود
بستـهٔ زنجیر تسلیـم و رضـاست / دست و پـایش بند تقدیـر و قضاست
دست و پـایش بستـهٔ زنجیر اوست / گـردنش را رشتهٔ تقـدیر اوست
پس سری کـز فخـر فرقـدسای بـود / بـرگرفتش افسر و در خـاک سود
جبهه‌ای بگذاشت پس بر خاک راه / گه زدی صد طعنه بر خورشید و مـاه
از سر فـرزنـد خود افسر کشیـد / وانگهـی از آستیـن خنجـر کشید
کارد بر حلقش کشیدی سخت و تیز / همچـو آن دشمن که بـاشد در ستیز
مرد حـق بیند چه حکم کردگـار / نـی شناسد دشمـن و نـی دوستـار
پـای حکـم حق چه آید در میـان / می‌کشد از پـوست بر رخ طیلسان
عـذب باشد می‌شود تلخ و اجاج[1] / آب بـاشد مـی‌شود آتش مـزاج
سنگ بـاشد مـی‌شود نـرم و سبک / گـرم بـاشد می‌شود سرد و خنک
حکـم حق گر بایـدت کردن بیان / دیده‌هـا برهـم نه و بگشا دهـان
در چه کـاری هان و هان ای قاضیک / بستـه‌ای عمـامـه و تحت‌الحنک
قـاضـی دیـن خـدای اکبری / جـانشین حضـرت پیغمبـری
حـاکـم حکـم خدایـی یا وثن[2] / نـایب پیغمبـری یـا اهـرمن

۱. اجاج: شور و ناگوار.

۲. وثن: بت.

حجت و حکمت کتاب و سنت است   یا زر و سیم و قبا و خلعت است
هست در حکمت سند قول رسول   یا مفاعیل فعالیل فعول
شاهد حکم تو می‌باید عدول   یا بجایش رشوه را داری قبول
حکم باشد حکم یزدان جلیل   یا که باشد آشنایی هم دخیل
در شهادت رشوه گر کافی بود   باید اما وافر و وافی بود
یا قبول است آنچه باشد بیش و کم   گرچه باشد از طعامی یک شکم

شهادت خلاف دادن یکی از ائمهٔ جماعت

آن یکی را بود وامی بر کسی   از اجل بگذشته بود آن را بسی
روزی آمد در تقاضا و طلب   هم سجل بر کف گواهش بر عقب
گفت واپس دادم و دارم گواه   خانهٔ قاضی است فردا وعده‌گاه
این بگفت و راه مسجد کرد ساز   دید امامی با جماعت در نماز
برسرش عمامه‌ای چون گرز سام   در برش هم جبه‌ای چون سیم خام
سبحه صد دانه‌اش در پیش رو   ریشه عمامه‌اش زیر گلو
آمد و اندر صف اول نشست   با امام اندر نماز احرام بست
چون شدند آن قوم فارغ از نماز   پیش محراب آمد و با صد نیاز
بوسه زد بر دست مولانا نخست   وانگهی گفت ای امام دین درست
امشبی خواهم مرا منت نهی   از قدومت کلبه‌ام زینت دهی
بره‌ای در خانه دارم شیرمست   هم برنج و قند و نان و میوه هست
یکشبی با مخلصان آری بسر   هم مؤذن در رکابت هم پسر
گفت بالعین ای عزیز خوش‌لقا   وعده را حتم است بر مؤمن وفا
این بگفت و رفت از نزد امام   پس به‌سویش بازگشت از چند گام
گفت رازی دارم ای دانای راز   رخصت ار باشد بگویم با نیاز
می‌روم فردا سوی دارالقضا   با فلانکس بهر آن سیصد طلا
گفت تا اکنون نداده است آن لکع[1]   واپست آن زر فبئس ما صنع
گفت نی‌نی او طلبکار منست   در کف او قید ماهار[2] منست

۱. لکع: فرومایه و ناکس.
۲. ماهار: جهاز شتر.

او ز من دارد سجل معتبر   از من او جوید نصاب سیم و زر
گفت خواهد از تو زر گیرد دوبار   ای زهی بیشرمی و جور و قمار
گفت آری ای امام راستگو   گر توانی چارهٔ کارم بجو
گفت با کس نی روم با کش وفش   سوی دارالشرع فردا غم مکش
هم مؤذن شاهد است و هم پسر   رو تو ایمن کن مهیا ماحضر
روز دیگر نزد قاضی آن غریم[1]   رفت و دعوا کرد بی‌تشویش و بیم
آن دگر گفتا که دادم وام او   گفت قاضی گر گواهت هست کو
ناگهان از در درآمد مولوی   سبحه بر کف لب پر از ذکر جلی
از قدوسش قاضی آمد در طرب   هم مؤذن هم پسر اندر عقب
رفت اندر صدر ایوان قضا   جا گرفت و دم زد از صبر و رضا
پس احادیث معنعن یاد کرد   اهل مجلس را بسی ارشاد کرد
گفت مدیون ایهاالقاضی‌الامین   از گواهانم یکی اینست این
کرد قاضی چون سؤال از آن حمیم[2]   گفت مولانا کجا شد آن غریم
مرد مسکین پیش او برپای خاست   با تنحنح مولوی بنشست راست
گفت نی بتوان شهادت را نهفت   لیک نتوانم سخن بیفکر گفت
من ندانم قدر لکن ای مهان   جزو جزو واقعه سازم بیان
روز جمعه نیز در مسجد نخست   داد او را در حضورم صد درست
صبح شنبه داد هفتاد و یکی   عصر هشتاد وچهارش بیشکی
صبح یکشنبه چهل دادش تمام   وقت پیشین یا دو یا سه والسلام
بایدم مردن نمی‌دانم دگر   داده گر چیزی ندارم من خبر
آن غریم بینوا گفت ای امام   داد باقی را حسابم شد تمام
چون که مردن هست آئین ای عمود   پس چه می‌بودی اگر مردن نبود
مرده بودی کاش دهری پیش از این   تا ز مرگت زنده گشتی شرع دین
زنده گردد دین ز مرگ چون تویی   کاش نبود در جهان یک مولوی
داد از این دستاربندان داد داد   رفت شرع و ملت از ایشان به‌باد

۱. غریم: طلبکار.
۲. حمیم: قریب و خویش.

آنچه با دین خامه ایشان کند / کی دم شمشیر بدکیشان کند
کاش نوک خامه‌شان بشکسته باد / وین زبانهاشان ز گفتن بسته باد
کاش درسی می‌نخواندی از نخست / چونکه خواندی کاش می‌خواندی درست
یا کتاب حکم خود را گم کنید / یا ترحم بر خود و مردم کنید
حکم یزدان را رجال دیگر است / شهر دین را کوتوال[1] دیگر است
نزد حکم حق همه تسلیم شو / در منی چون آل ابراهیم شو
چونکه حکم حق رسد مردانه باش / از زن و فرزند خود بیگانه باش
راستی غیر از خدا بیگانه است / گر زن و فرزند و گر جانانه است
آنکه باشد اقرب از حبل‌الورید / کس از این نزدیکتر چیزی شنید
همرهت ز آغاز تا انجام تست / همدم صبح و انیس شام تست
با تو در اصلاب و در ارحام بود / با تو در آغاز و در انجام بود
آشنا و خویش و مولای تو اوست / همدم و همراز و همرای تو اوست
آنچه داری یکسره از او بود / آب بحر است آنچه اندر جو بود
آنچه می‌خواهد تو هم میخواه آن / آب دریا را به‌دریا کن روان
مال و جسم و جان و فرزند و تبار / جمله را در راه آن شه کن نثار
همچو ابراهیم کاول مال داد / پس تن اندر شعلهٔ جوال[2] داد
اینک آمد نوبت فرزند او / کند از دل ریشهٔ پیوند او

بقیه داستان ابراهیم و قربانی کردن فرزند خود اسمعیل را

آستین بالا فکند و با طرب / چهره خندان و تبسم بر دو لب
با قد خم گشته و موی سفید / کارد محکم بر گلویش می‌کشید
شد بلند از حلقهٔ کروبیان / غلغل احسنت در هفت آسمان
در تماشا سربسر خیل ملک / سر برآوردند ز آفاق فلک
سرکشیدند از صوامع قدسیان / در قصور بی‌قصور لامکان
نغمهٔ احسنت و بانگ آفرین / شورشی انداخت در چرخ برین

۱. کوتوال: نگاهدارنده قلعه.
۲. جوال: گردنده و بسیار جولان کننده.

در تماشا جمله زان پیر صفا — درکشیدن کارد بر نای وقفا
هرچه خنجر می‌کشیدش برگلو — می‌نبرید آن سر مویی ازو
نی برید و نی رگی هم ریش شد — خاطر آن باوفا پرغیش[1] شد
گفتش اسمعیل کی جان پدر — چونکه بر رخسار من داری نظر
مهر روی من مگر زان سوی تو — می‌رباید قوت بازوی تو
قوت تن از نشاط دل بود — روح حیوانی ز دل حاصل بود
چونکه روح افسرده‌دل افسرده شد — روح چون افسرده شد دل مرده شد
از دل افسرده نشاط تن رود — با دل غمناک شادی کی بود
چون شود افسرده‌دل بی‌گفتگو — می‌شود افسرده پا و دست او
بلکه یک افسرده‌دل در محفلی — می‌کند افسرده آنجا هردلی
ای پدر بر خاک نه رخسار من — تا نبیند دیده‌ات دیدار من
بر قفایم خنجر خونریز نه — بیش از این در امر حق مهلت مده
اینچنین کرد و بسی خنجر کشید — آن کشیدن را اثر نامد پدید
گفت نوک خنجرت را ای پدر — بر قفای من فرو بر زودتر
نوک خنجر بر قفای او فشرد — نی فرو شد نی سر مویی سترد
شد خلیل‌الله به‌خنجر خشمناک — خنجر افکند از غضب از کف به‌خاک
کین چه حالستت که اکنون شد پدید — شد کجا سر وانزلناالحدید (آیه۴۳)
گو چه شد آن آب آتش خای تو — آن لب تیز و دم برای تو
آلت قهری چه شد قهاریت — ابر خونباری چه شد خونباریت
گفت معذورم بدار ای بوالکرم — گر نه در دست تو فرمان می‌برم
تو همی گویی ببر لیکن ز غیب — آیدم هردم ندا بیشک و ریب
حق همی گوید مبر این نای را — خون مریز آن فرق فرقدسای را
آلتم من بیخبر از کار خود — نی ز خود آرام و نی هنگار خود
گر بگوید حق ببر افلاک را — چاک سازم هم فلک هم خاک را
ور بفرماید مبران آن جناب — نی هوا را می‌شکافم من نه آب
نی من تنها چنینم ای خبیر — جمله ذرات عالم دان اسیر

۱. غیش: غم و اندوه بسیار.

پیش حکم حق همه گوشند و چشم ‌‌ تا چه فرمانشان رسد از مهر و خشم
گر بگوید چرخ را آرام گیر ‌‌ تا ابد گردد فراموشش مسیر
ور بفرماید زمین کز جا جهد ‌‌ گام اول بر سر گردون نهد
آب ز امرش آن یکی را جان دهد ‌‌ وان دگر را بردم ثعبان دهد
گاه از لطفش شود عین‌الحیات ‌‌ گه ز قهرش بحر طوفان ممات
باد ز امرش گاه گرداند بساط ‌‌ عالی و سافل دهد گاه اختلاط
گر ز لطفش لقمهٔ نانی دهد ‌‌ لقمهٔ نان بنده را جانی دهد
ور دهد از قهر گیرد در گلو ‌‌ تا به‌صد خاری ستاند جان او
هر سبب را از مسبب دان اثر ‌‌ آن سببها را طلسمی در نظر
راست گویم ای رفیق مهربان ‌‌ جز بهانه نیست اسباب جهان
با مسبب این سببها هیچ نیست ‌‌ جاهلان را غیر تاب و پیچ نیست
صد سبب را گر کند بیفایده ‌‌ بی‌سبب گاهی دهد صد عایده
صد کلیدت گاه نگشاید دری ‌‌ گه گشاید بی کلیدت کشوری
گه سبب سازد گهی سوزد سبب ‌‌ از سبب بگذر مسبب را طلب
دست از این اسباب بیحاصل بدار ‌‌ دامن لطف مسبب دست آر
گر سبب باید سبب ساز تو اوست ‌‌ بی‌سبب هم چاره پرداز تو اوست
اندرین وادی خرد سودایی است ‌‌ عقل حیرانست و سوفسطایی است
عالمی می‌سوزد و سوزنده کو ‌‌ مردگانند اینهمه آن زنده کو
آتشی پیداست افروزنده کو ‌‌ سوزد و می‌سازد این سازنده کو
می کند می‌سازد این معمار کو ‌‌ اینهمه خوابند آن بیدار کو
می‌درد می‌دوزد این خیاط کیست ‌‌ این دریدن دوختن از بهر چیست
میدرو میدوز دکان تو است ‌‌ میکن و میساز ایوان تو است
میکش و می‌بخش اسیران توایم ‌‌ هرچه می‌خواهی بکن آن توایم
در خرابیهات صد آبادیست ‌‌ در قفای هر غمت صد شادیست
چون تو کشتی در عوض صد جان دهی ‌‌ وه چه جان صد جان جاویدان دهی
ای خوشا آن کشتن و انداختن ‌‌ وان دریدنها و ویران ساختن
در پس هر کشتنی صد زندگیست ‌‌ هر دریدن را دو صد دوزندگیست
کرد ویران پس عمارت می کند ‌‌ وان عمارت را زیارت می کند

آه اگر باشد دریدنها ز خود / می نگیرد بخیه اینها تا ابد
آه از آن ویرانی کز خود بود / تا ابد نام عمارت نشنود
مژدهٔ احیاء عندالرب از آن (آیه ۴۴) / بهر این اخلد الی الارض مهان (آیه ۴۵)
این حکایت مدتی خواهد مدید / بهر اسمعیل قربانی رسید

خطاب آمدن به‌ابراهیم قد صدقت الرؤیا و فدا آمدن به‌جهت اسمعیل (ع) (آیه ۴۶)

بود با خنجر خلیل اندر عتاب / کآمد از اقلیم لاهوتش خطاب
کای خلیل ای جمله خوبان را امام / صدهزار احسنت صدقت‌المنام
امتثال امر ما کردی درست / ما همین فرموده بودیم از نخست
از برای امتحان بود و یقین / ابتلا بود ابتلایی بس متین
امتحان بود از برای غیر من / من نخواهم امتحان ای مؤتمن
نام نیکت خواستم اندر جهان / در جهان جسم و در اقلیم جان
خواستم در عالم غیب و شهود / از عبادت فاش گردد آنچه بود
مقتضای فیض و لطف بیکران / کشف استعداد باشد از نهان
قوه را خواهد عتاب انکشاف / تا به‌فعلیت درآید در مصاف
در سویدای نهادت این سؤال / بود پنهان همچو بدری در هلال
از عنایت خواستم گردد عیان / تا شود از نور او روشن جهان
تا ابد تابنده باشد نور تو / شور افتد در جهان از شور تو
شور جانبازان بود شور عجب / بحر و بر را آورد اندر طرب
بلبل شوریده‌ای در گلستان / شور اندازد به‌جان بلبلان
جمله مرغان را به‌فریاد آورد / عشق پنهان جمله را یاد آورد
سوته جانی در میان انجمن / آتش اندازد به‌جان مرد و زن
یک سر شوریده گر سر بر کند / شور در صد شهر و صد ده افکند
چون شود آشفته در شهری سری / شور اندازد میان کشوری
ای خوش آن شوریدهٔ بی‌بال و پر / نه شناسد سر ز پا نه پا ز سر
ای خوشا وقت و قبای ژنده‌اش / وان هوای مردهٔ جان زنده‌اش
ای خوشا حال پریشانان زار / سینه‌های ریش و دلهای فکار

ای خوشا دلهای گرم سوزناک	ای خوشا آن سینه‌های چاک چاک
ای خدا خواهم سر شوریده‌ای	چشم نمناکی دل تفتیده‌ای
بوریای کهنه کنج خلوتی	تا یکی شوریده حالی صحبتی
ای خدا خواهم دل دیوانه‌ای	خلوتی در گوشهٔ ویرانه‌ای
تا به‌یاد دلکش جانانه‌ای	سر کنم من نالهٔ مستانه‌ای
گوشه‌ای خواهم به‌یاد دلبری	زیر بال خود کشم یکدم سری
ای خدا خواهم دل آشفته‌ای	اوف بر روی دو عالم گفته‌ای
دامن کوهی پریشان همدمی	تا بگوییم از پریشانی دمی
تا توانی با پریشانان نشین	صحبت شوریدگان را برگزین
همنشینی‌شان از ایشانت کند	صحبت نیکان ز نیکانت کند
دور از این افسردگان خام شو	دور از این هنجار نافرجام شو
صحبت تنبل ترا تنبل کند	همسری با کل سرت را کل کند
گر روی گرمابه با گر گر شوی	مدتی با خر نشینی خر شوی
ور نیابی سوته جانی در جهان	رو ازین افسرده جانان شو نهان
دور شو از این گروه دیوسار	زین نفس سردان خدایا الفرار
از خدا میخواه توفیق طلب	تا ترا اندر طلب بخشد طرب
آتشی بر خار و خاشاکت زند	خنجری بر سینهٔ چاکت زند
نار او پا تا بسر نورت کند	زخمهایش حی دیهورت[1] کند
خنجری بی‌زخم و بی‌رنج و شکنج	بهر اسمعیل شد دریای گنج
تا ابد نامش ذبیح الله شد	شاه آدم بلکه شاهنشاه شد
در تبارش شاهی و پیغمبری	شد مخلد تا بروز داوری
زخمی ار بودی نمی‌دانم چه بود	وه چه در بر روزگارش می‌گشود
هیچ رنجی در رهش بی‌گنج نیست	بی‌نصیب آنکس که او را رنج نیست
نیش بیصد نوش در این راه نیست	نیست خاری کش گلی همراه نیست
بی‌عطا هرگز گدا ز اینجا نرفت	دزد از این خانه بی کالا نرفت
صورت خدمت کنی مزد آورند	ناروا جنس آوری نیکو خرند

۱. دیهور: شهریست مشهور.

بی‌نوایی که عاشق دختر پادشاه شد

بود در شهری فقیری خارکن | تیشه‌ای بودش ز دنیا و رسن
بینوایی خالیش از کف کفاف | خاک فرشش بود و گردونش لحاف
نی جمیل و نی حسیب و نی‌نسیب | نی جمال و نی کمال او را نصیب
بهره‌اش از حق وجودی بود و بس | از همه اکوانش بودی بود و بس
آمدی روزی به‌شهر از طرف دشت | با دلی پرخون از این وارونه طشت
پشتهٔ خاری به‌دوش انباشته | هر قدم با صد الم برداشته
ناگهان آمد به‌گوشش هایهو | صوت چاووشان و بانگ طرقو
دید فوجی گلرخان را در نقاب | همچو ماه چارده اندر سحاب
آفتاب اندر حجاب از رویشان | کوه و صحرا عطرگین از بویشان
ماهها اندر نقاب پرنیان | مهرها در ابر چادرها نهان
در یمین و در یسار اهل قرق | در قرق از این افق تا آن افق
طرقوگویان غلامان هرطرف | پیش کاران پیش و پس بربسته صف
خارکش از هرطرف در اضطراب | تا به یک سویی گریزد باشتاب
ناگهان باد صبا از طرف دشت | بر صف آن نازنینان برگذشت
برقع از رخسار ایشان دور کرد | دشت را از نور کوه طور کرد
یک نسیم آمد گلستانها شگفت | صد گل سوری برآمد از نهفت
بادی آمد شد پراکنده سحاب | از سحاب آمد برون صد آفتاب
کوه و صحرا گشت مالامال نور | از فروغ رویشان گم گشت هور
دشت و هامون عطر نسترون گرفت | مصر و کنعان بوی پیراهن گرفت
ناگهان افتاد چشم خارکن | بر یکی زان گلرخان گلبدن
چهرهٔ قاصر ز تعریفش بیان | خامه مانده اقطع و ابکم زبان
بود آن یک در صف آن دختران | همچو خورشید و دگرها اختران
بود او شاه و رعیت انجمن | او گل سرخ و همه دیگر سمن
چشمی و آهو ز دنبالش روان | ابرویی خم گشته در پیشش کمان
یک دهانی آب حیوان مرده‌اش | چهرهٔ خورشید گردون برده‌اش
قامت سرو از برایش پا به‌گل | لعلی و یاقوت از آن صد خون به‌دل
گیسوی عالم به‌یکتایش اسیر | کاکلی و یک جهان زو پر عبیر

غبغبی چاهی پر از آب حیات — خندهٔ محیی العظام البالیات
غمزه‌ای دلهای پاکانش نشان — چهره‌ای بر بر و بحر آتش‌فشان
دید چون آن روی زیبا آن جوان — دیدن آن بود و ز پا رفتن همان
از سرش هوش و ز دستش کار رفت — هم ز پایش قوت رفتار رفت
صیحه‌ای زد اوفتاد و شد ز هوش — در ره و آن پشتهٔ خارش بدوش
او میان ره فتادی بیخبر — کآمدندش آن قرقساران بسر
کای جوان برخیز و از ره دور شو — چون پری از دیده‌ها مستور شو
دختر شه می‌رسد ای خارکش — خیز و خود را در کناری بازکش
با تبرزینها رسیدند آن گروه — با نهیب بحر و با اشکوه کوه
هان و هان ای خارکش از جای خیز — خار را بگذار و از یکسو گریز
نی جوابی داد و نی بر پای شد — نی از آن شور و نهیب از جای شد
نی بسر هوشی که فهمد نیک و بد — نی توانایی که خود یکسو کشد
نی به‌دل باکی ز تیغ و خنجرش — نی بجز سودای جانان بر سرش
آن یکی گفتا که این مسکین ز بیم — در درون سینه‌اش دل شد دو نیم
آمد آن سرهنگ و گفت ای جان گداز — نیست باکی زهرهٔ خود را مباز
این بگفتند و برفتند از برش — او بماند و شور عالم برسرش
گفت با خود خیز از اینجا دور شو — دور از این منزلگه پرشور شو
گر غم و سوزیست بر جان منست — آتشی گر هست بر جان منست
دل دو نیم اینجا ز حسرت ساختی — زهرهٔ خود را در اینجا باختی
باز با خود گفت از اینجا چون روم — چون از این غرقاب غم بیرون روم
فتنه‌ای گر هست در دوری بود — باکی ار باشد ز مهجوری بود
دل دو نیمستم ولی از اشتیاق — زهره‌ام چاکست لیکن از فراق
من نمی‌خواهم کناری ای مهان — افکنیدم افکنیدم در میان
در میان آتش ابراهیم وار — افکنیدم زود زود از این کنار
آتش این آتشین رخسارها — نار این سروان پستان نارها
شعله‌ای هست اندرین آتشکده — کاتشم در جان و در ایمان زده
وادی ایمن و یا صحراست این — نخل طور این یا قد رعناست این
شعله این یا چهرهٔ زیبای دوست — نور ربانی و یا رخسار اوست

دعوی انی‌انالله می‌کند   زاهد صدساله گمره می‌کند
این بگفت و لنگ‌لنگان شد روان   با فراق شاه خوبان جهان
آمد اندر شهر با صد درد و سوز   روز آوردی بشب شب را بروز
یکدو روزی با غم و اندوه ساخت   روزها می‌سوخت شبها می‌گداخت
عقلش از سر برگ رفتن سازکرد   صحتش از تن سفر آغاز کرد
پایش از رفتار و دست ازکار ماند   جای سبحه برکفش زنار ماند
عشق را خود این نخستین کار نیست   کو دلی کز دست عشق افکار نیست
رشتهٔ تسبیح بس زنار کرد   عابد صدساله را خمار کرد
عشق اندر هردلی مأوا کند   شور محشر اندر آن برپا کند
عشق کوه قاف را از جا کند   آتش سوزنده در دریا زند
عشق در گنجینه آید خاتمست   چون به‌میدان پا گذارد رستمست
خویش را بر مس زند زر می‌کند   خاک را گوگرد احمر می‌کند
نزد بیماران رسد عیسی استی   پیش فرعونان ید و بیضاستی
سنگ باشد موم اندر دست عشق   می‌شکافد چرخ تیر شست عشق
می نداند عشق سلطان و گدا   می نفهمد این روا آن ناروا
ناروا هم گر ز عشق آید رواست   آری آری عشق جانان کیمیاست
کار آن بیچاره چون از جان گذشت   سر نهاد از بیخودی درکوه و دشت
گه بن خاری خزیدی خار خار   پای سنگی گه فتادی زار زار
بر دل تنگست شهر و خانه تنگ   خلق را بیند همی با خود به‌جنگ
دید او را عاقبت دانشوری   پرده‌پوشی آگهی نیک‌اختری
شد چه از حال درونش با خبر   پندها دادش نکرد او را اثر
پس نصیحت دادش و سودی نداشت   پیش عاشق پندها باد است باد
گفت با او چون ندارد پند سود   رو به‌محراب عبادت آر زود
نی نسب باشد ترا نی زور وزر   نی جمالی نی کمالی نی هنر
من نمی‌بینم غمت را چاره‌ای   جز نماز و خلوت و سی پاره‌ای
روی اندر مسجد و محراب کن   طعمه اندر نان جوکشک آبکن
دست اندر دامن سجاده زن   رشتهٔ تسبیح در گردن فکن
خرقه صد وصله و تحت‌الحنک   بوریای کهنه و نان و نمک

تا مگر بفریبی از این عامه‌ای — گرم سازی بهر خود هنگامه‌ای
هیچ دام و دانه از بهر شکار — بهتر از تسبیح و سجاده میار
بهتر از سجاده دامی نزد کیست — دانه به از دانه تسبیح چیست
کوکمندی محکم و جذاب چون — رشته تحت‌الحنک ای ذوفنون
عاشق مسکین شنید این پند گشت — سوی شهرستان روان از کوه و دشت
مسجدی ویران برون شهر بود — آمد و سجاده در آنجا گشود
روزها در روزه شبها در نماز — در دعا گه آشکار و گه به راز
خرقه‌اش پشمینه و نانش جوین — از سجودش داغها بس بر جبین
جز رکوع و جز سجودش کار نه — جز ضرورت با کسش گفتار نه
اندک اندک شد حدیث آن جوان — پهن اندر هرکنار و هر میان
ذکر خیرش آیهٔ هر محفلی — طالب او هرکجا اهل دلی
شد دعایش دردمندان را دوا — منزلش بیچارگان را مرتجا
کلبه‌اش شد قبلهٔ حاجات خلق — او همی خندید بر خود زیر دلق
می‌شدی درکوی او غوغای عام — او نمی‌گفتی کلامی جز سلام
خاک پایش ارمغان عامه شد — بهر آب دست او هنگامه شد
تا شد آگه پادشاه ازکار او — شد ز هر سو طالب دیدار او
راه جوید هرکسی چون سوی حق — می‌رود هرجا که آید بوی حق
هرکجا پیدا شود گردی ز دور — سوی او تازند با عیش و سرور
کین غبار موکب شاهنشاه است — شاه شاهان را گذر در این ره است
ای بسا غولان رهزن ای رفیق — گردافشان می‌روند از این طریق
رو بهر گردی نشاید رفت زود — ای بسا کس خویشتن را آزمود
این عوامی را که بینی سربسر — جمله کورانند اندر رهگذر
جمله نابینا و یک بینا طلب — می کنند از بهر خود در روز و شب
هرکه گوید هی بده دستم بدست — زانکه من بینا و چشمم روشنست
کورکورانه همه گویند هین — هین بگیر این دست من اینست این
می‌دهندش دست و دنبالش روند — عالمی کور از پی هم می‌روند
کوری از پیش و دوصد کورش ز پی — دست داده جملگی بر دست وی
چونکه رفتند از پی او یکدو گام — روی هم افتند مأموم و امام

نـــی نشان دارد ز مقصـــد نـی ز راه گـه خـورد بـر کوه و گـه افتد بچاه
سایـــر کـــوران هـــم از دنبـــال او حـــالشان صد بدتـــر از احـــوال او
از هـلاکـت گر یکـی زیشان بجست کور دیگـــر دست او گیرد بـدست
کور کورانـــه همـی رفت آن جـــوان عامـــه‌اش جوینـــده پیدا و نهـــان
طـــالب دیـــدار او شاه و گـــدا تا مگـــر فیضـــی رسدشان از خـــدا
شاه روزی شد بـــرون بهـر شکـــار کلبـــهٔ عابـــد فتـــادش رهگـــذار
آمد و دیـــد آن جـــوان را در نمـــاز عالمـــی بر گـــرد او بـــا صد نیـــاز
محو طاعت گشته چون عشاق مست ملتفت نی تا که رفت و کـه نشست
بر سرش مـــو افسر و خـــاکش سریـــر نـــی خبـــر از شاه او را نـــی وزیـــر
جلـــوه کرد انـــدر برشه حـــال او مرغ جـــانش شد اسیـــر چال او
گاه و بیگـــاهش زیـــارت می‌نمـــود وز زیـــارت بـــر خلـــوصش می‌فزود
تـــا ره صحبت بـــر او بـــاز کـــرد گفتگـــو از هرطـرف آغـــاز کـــرد
عـــاقبت گفتـــا کـــه ای زیبـــا جوان ای تـــرا در قـــاف طـــاعت آشیـــان
هـــرچه آداب سنن شد از تـــو راست غیـر یک سنت که تا اکنـون بجاست
مصطفـــی گفت النکـــاح سنتـــی مـــن رغـب عـــن سنتـــی لاامتـــی

درخواست پادشاه از آن فقیر که دخترش را بپذیرد

نیست از من هر که این سنت نکـرد کس نبـاشد غیـر حق یکتا و فـــرد
تـــرک ایـــن سنت کجـــا باشد روا از تـــو ای تـــو اهـــل دین را مقتـــدا
در حـــرم دارم یکـــی حوری نـــژاد کش مشابـــه مـــادر دوران نـــزاد
خلـــق عالـــم جملـــه روحند و بـــدن او بـــود روح مجسم بـــی‌سخـــن
جبرئیلـــی خوی و کنعـــانی جمـــال عیسوی انفـــاس و بطحایـــی خصال
دست مـــوسی پیمبـــر روی او ارقـــم ضحـــاک کافـــر موی او
در عـــذارش آذریـــن[1] آذر است غمـــزهٔ او ذوالفقـــار حیـــدر است
چاه کنعـــان در زنخـــدانش درون صد چو یوسف اندر آنجـــا سرنگـون
از زبـــانش معجـــز احمد عیان چشمـــه خضـــرش نهان اندر دهان

۱. آذرین: بابونه.

صد هزارش کشته اسمعیل‌وار   هر قدم او را دوصد یعقوب زار
لحن داودی و مریم عصمتی   جاه بلقیس و سلیمان حشمتی
نیست موسی طور سینا سینه‌اش   نی سکندر روی او آئینه‌اش
از بهشتش نار و سیب آورده‌اند   نام او پستان و غبغب کرده‌اند
داده‌اندش شام قدر و صبح عید   گیسوی مشکین بناگوش سفید
می کنم جفت تو آن زیبا صنم   آن کبوتر را رسانم تا حرم
من نه کابین از تو خواهم نه صداق   او ز تو نی کسوه خواهد نی وثاق
ملک و مالم جمله در فرمان تو   منهم اندر خوان تو مهمان تو
چون جوان خارکش این را شنید   هوشش از سر رفت و دل در برتپید
آنچه دید آندم جوان خارکن   من چه گویم چون تو می‌دانی و من
آری آن داند که بعد از انتظار   مژدهٔ او را رسد از وصل یار
عندلیبی نکهت گلشن شنید   پیر کنعان بوی پیراهن شنید
مرده‌ای را مژدهٔ جانی رسید   باد فروردین به‌بستانی وزید
آنچه رو داد آن جوان را آن زمان   کس کجا داند که آرد در بیان
شرح آن حالت نباشد کار من   وصف او هرگز نگنجد در سخن
ای خوش آن روز و خنک آن روزگار   کامد از یاری نشانی سوی یار
مژدهٔ وصلی به‌مهجوری رسد   در میان ماتمی سوری رسد
لیک آندم آتش شوق وصال   آید اندر التهاب و اشتعال
گر نه آب وصل افشانی بر آن   بیم آن باشد که سوزد استخوان
نار شوق از نار هجران تیزتر   باده‌اش از وصل شورانگیزتر
پس دراز است از چه شبهای فراق   صد برابر هست روز اشتیاق
نشئهٔ این باده‌اش بیهوش کرد   دیده‌اش بست و زبان خاموش کرد
در جواب پادشاه محترم   نه به‌لا لب را گشود و نه نعم
گفت شه با خود که زهد و عفتش   بالغ آید با حیا و خجلتش
پادشه آمد برون از آن وثاق   رفت سوی بارگه باطمطراق
شب همه شب پادشه با آن خیال   چون کنم کافتد به‌دامم این غزال
تن دهد آید به‌دامادی مرا   دل خنک سازد از این شادی مرا
این سکوتش کاش باشد از رضا   یا رسد الهامش امشب از خدا

آن جوان هم جمله شب در اضطراب ... کاین چه بود آیا که فرمود آن جناب
کرد آیا پادشاهم ریشخند ... کودکی را در دهان بگذاشت قند
گفت آیا این به‌تسخر یا به‌جد ... کس بود آید درین کارم ممد
کاش رأیش برنگردد زانچه گفت ... کاش بیند خواب نیکی زانچه گفت
ای خدا خوابی بر او بگمار سخت ... پس مرا بیدارکن از خواب بخت
چون درآمد صبح و سر زد آفتاب ... عالمی را کرد سلطان انتخاب
پس فرستادش به‌نزد آن جوان ... تا کنند در وصلتش همداستان
پس حدیث و آیه و افسون و دم ... خواندش تا نقش گیرد این رقم
خود نشسته آن جوان چشمان به‌راه ... تا کسی آید مگر از نزد شاه
ناگهان آمد برید خوش‌لقا ... در میان آورد با وی ماجرا
از پس صد آیه و سیصد خبر ... آن جوان اندر رضا جنباند سر
با بشارت باز گردید آن رسول ... کرد آگه پادشه را از قبول
پس به‌امر شاه بزم آراستند ... هم خطیب و شیخ و قاضی خواستند
در زمانی از نحوستها بری ... عقد زهره بسته شد با مشتری
پس به‌خلوتگاه خاص از بهر سور ... زیب و زیور یافت کاخی از بلور
تخت زرین اندر آن بگذاشتند ... پرده‌های زرنگار افراشتند
شمع کافوری و مصباح زجاج ... مسند دیبا و مسندگاه عاج
شهر را بهر قدوم آن جوان ... داده زینت جمله بازار و دکان
شمع و مشعل هر قدم افروختند ... عود و صندل را بهر ره سوختند
کوچه‌ها از خار و خس پرداختند ... پاک از گرد و غبارش ساختند
شهریاران درکناره صف به‌صف ... گلعذاران در نظاره هرطرف
پس شدند از شهر تا مسجد روان ... تاجداران و امیران سروران

بیرون آمدن جوان خارکن از معبد خود و رفتن به‌سراپردهٔ سلطان

در بر آن خارکن با صد نیاز ... گاه کردندش سلام و گه نیاز
قامتش کردند از پا تا بسر ... غرق مروارید و یاقوت و گهر
خرقهٔ پشمینه‌اش انداختند ... سندس و دیبا طرازش ساختند

پس کشیدندش جنیبت زیر ران
کوه پیکرزین مرصع زرعنان

خارکن چون بر جنیبت شد سوار
در رکابش شد دوان صد شهریار

با شکوه کوه فر کیقباد
شهر را از مقدم خود رتبه داد

شهریارانش قطار اندر قطار
دستیار و پیشکار و تنقطار[1]

شهریان در برزن و بازار و بام
آن یکی آورد لام و این نیام

چون قدم در بارگاه شه نهاد
آمدش از روزگار خویش یاد

روزگار ذلت و پستی خویش
بینوایی و تهی‌دستی خویش

روزهای گرم و آن هیزم کشی
شامهای سرد و آن بی‌آتشی

نکبت و ادبار بیش از بیش خود
خاطر زار و دل پر ریش خود

آن پریشانی و آن بیچارگی
از در هر خانه و آوارگی

از دل پر درد و دست کوتهش
رنج بی‌اندازهٔ سال و مهش

نالهٔ شبها و درد روزها
ساختن در روز و شب با سوزها

وانچه می‌خواهد ز بهر خود کنون
آنچه از وصف و بیان باشد فزون

پادشاهی از پس هیزم کشی
از پس آن ناخوشیها این خوشی

شمع و کافور و چراغ زرنگار
از پس تاریکی و شبهای تار

محفلی و گلستان در گلستان
وصل جانانی چه جانان جان جان

قصر شاهنشاهی و وصل حبیب
خلوت خالی ز اغیار و رقیب

زین تفکر روزنی بر دل گشاد
نوری از آن روزنش بر دل فتاد

فکرت آمد قفل دلها را کلید
در گشاید چون کلید آمد پدید

فکرت آمد همچو باران بهار
ساحت دلها بود چون کشت‌زار

فکر باشد نطفه و دل زاقدان[2]
دل چراغی هست فکرت زیب آن

فکر باشد شعله و دل چون زکال
آن زکال از شعله یابد اشتعال

فکر باشد چون نسیم صبحگاه
غنچه نشگفته دل بی‌اشتباه

زین سبب گفت آن رسول سرفراز
فکر یک ساعت به از سالی نماز

بلکه باشد بهتر از هفتاد سال
این سخن مهمل ندانی این همال

۱. تنقطار: پاسبان و نگاهبان.

۲. زاقدان: زهدان و بچه‌دان.

حدیث تفکر ساعة خیر من عبادة سنه و در حدیث دیگر سبعین سنه

طاعت بیفکر و بی یاد حضور — مرده باشد جای آن گور است گور
حرف بیمعنی درخت بی‌ثمر — ابر بی‌باران و بحر بی‌گهر
طاعت بی‌فکر میدان ای جناب — آن سخنهایی که گوید مرد خواب
نی از آنها مهر می‌خیزد نه کین — نی به‌دنیا نفع می‌بخشد نه دین
ای برادر دل بود خواب هوس — هست فکر و یاد تو بانگ جرس
ای دلت خوابیده شد وقت سحر — مرغ فکرت را برافشان بال و پر
این دل خوابیده را بیدار کن — وقت کارت رفت فکر کار کن
گرچه دل نبود بجز یک جرعه خون — در درون سینه‌ها دارد سکون
لیک او را از ورای این جهان — هست قسطی گر نمی‌دانی بدان
همچو بسدّ[1] از نبات و از جماد — قسط دارد زین دواش باشد نژاد
نخله هم اندر نباتات ای حبیب — باشد از حیوانی او را هم نصیب
عمه خواندش زین سبب شاه جهان — بخل هم باشد عمویت ای فلان
هم بود بوزینه یا اسب ای پسر — مشترک در حد حیوان و بشر
جسم و دل هم هست حد مشترک — در میان خیل انسان و ملک
هم نصیب از غیب دارد هم شهود — تارش از این بکشد و زآئینش بود
روح حیوانی از آتش شد ثمر — می‌دهد آب هرچه از خاکش خبر
وان شکنبه منبع روث[2] و فساد — از جگر خون از مثانه بول‌زاد
هرچه جسمانی ز درد و زخم و سوز — هر یکی را باشد از عضوی بروز
وانچه روحانی ز دل دارد رباط — بیم و امید و غم و حزن و نشاط
آری آری دل ز جای دیگر است — در سر دلها هوای دیگر است
دل در این قالب غریبست ای حبیب — رحمی آخر ای اخی بر این غریب
مرغ دل از آشیان دیگر است — لانه‌اش در بوستان دیگر است
فکر تو چون فکر رحمانی بود — پیکی از اقلیم روحانی بود

۱. بسد: بیخ مرجان.
۲. روث: سرگین.

هست پیغامی ز یاران قدیم
از برای این دل زار سقیم

یا شمیمی باشد از آن پیرهن
از برای ساکن بیت‌الحزن

یا نسیمی باشد از دشت خطا
نزد آهویی به‌صیاد آشنا

یا صفیر عندلیب همنفس
پیش آن بلبل که باشد در قفس

نامه‌ای باشد ز یاران وطن
از برای این غریب ممتحن

زین سبب دلها ز فکرتهای پاک
روشن و نورانیند و تابناک

دل ز فکر پاک روشن می‌شود
رشک صد گلزار و گلشن می‌شود

همچو مرغی از صفیر همنفس
بال و پر برهم زند اندر قفس

تا بجایی گر گشاید بال و پر
صد قفس را بشکند بریکدگر

ور بود فکر تو ظلمانی و بد
خانهٔ دل تار و تیره می‌کند

دل شود پژمرده و بی‌بال و پر
صحبت ناجنس آرد دردسر

دردسر گردد سر از بیگانه‌ای
وای از نامحرمی در خانه‌ای

چون به‌باغی گشت زاغی پرگشا
بلبلان افتند آنجا از نوا

ور ابردشتی گوزنی برگذشت
نوغزالان رم کنند از طرف دشت

آهویی پیدا شود گر از ختن
آهوان سازند گردش انجمن

گر به‌باغی بلبلی شد نغمه‌ساز
جمله مرغان پر کنند از شوق باز

آشنایی گر به‌بزمی پا نهاد
صد در از عشرت در آن محفل گشاد

چون هوایی در دل از ملک صفاست
دل به‌اخوان صفا زود آشناست

چون یکی زایشان به‌دل آرد گذار
دل بوجد آید ز شوق آن دیار

شوق دل را میل آید از عقب
میلها هم جذب را آمد سبب

جذب یاران را کشاند سوی دل
محفل خوبان شود مشکوی دل

دل ز نور رویشان روشن شود
ساحت دل غیرت گلشن شود

دل شود مصباح پیش رویشان
مشک و عنبر می‌شود از بویشان

از پس مصباحی اختر می‌شود
وانگهی خورشید انور می‌شود

بگذرد آنگه ز خورشیدی دور
افکند جرم و شود دریای نور

نور ابیض می‌شود پا تا به‌سر
پرتو افکندش به‌اعضای دگر

از پس این نور اخضر می‌شود
از بیان و شرح برتر می‌شود

تن ز نورش جمله نورانی شود
در لباس جسم روحانی شود

سایه‌اش نبود ولیکن پایه‌اش — عالمی را جا دهد در سایه‌اش
در محیطش سیر و در مرکز مقام — از محیط و مرکزش هردو پیام
صورتش جسمی و معنی روح پاک — گویدش روح‌القدس روحی فداک
در لباس جسم و شخص شخص روح — هردم از روحانش آمد صد فتوح
چیستی آیا تو ای سرگشته دل — هرچه هستی نیستی زین آب و گل
باشد از جسمی دگر پیرایه‌ات — ور بود از آب و از گل مایه‌ات
نور را با آب و گل آمیختند — طرح خلوتخانهٔ دل ریختند
نور غالب شد اگر برآب و گل — نور گردد سربه‌سر اجزای دل
آب و گل گر چیره شد بر نور پاک — پای تا سر می‌شود دل تیره خاک
ای دریغا قدر دل نشناختیم — در ره اول به‌مفتش باختیم
باری ای دل خود تو میدان قدر خود — هین مکن در ابر پنهان قدر خود
تا بکی این ماه باشد در سحاب — چند باشد درکسوف این آفتاب
کن رها از عقده این خورشید را — پرگشا این باز پر اسفید را
چند باشی هم تک مشتی ذباب — بال و پر بگشا از این زرین عقاب
چند شهبازی اسیر خرمگس — تا بکی عنقای قاف اندر قفس
پر گشا در عرش و پروازش ببین — در بر سلطان جان نازش ببین
پس ببین در لامکانش آشیان — طوفگاهش را نگر اقلیم جان
تنگ پیش جلوه‌اش این نه خیام — باشدش در سدره و طوبی مقام
طایران قدس هم‌پرواز او — بلبلان عرش هم‌آواز او
لیس الاذالعمری یا حبیب — قلته‌والله فی ذاک الرقیب
رخنه‌ای بگشا در دل ای قرین — پس گواه آنچه من گفتم ببین
همچنانکه آن جوان خارکن — روشنش شد صدق این گفتار من

تذکار جوان فقیر خارکن به جهت تفکر در احوال خود

زان تفکر در خود و ایام خود — اندر آغاز خود و انجام خود
رخنه‌ای اندر دل خود بازکرد — دل از آن رخنه گشودن سازکرد
زان نشاطش رخنه‌ای دیگر گشود — در گشادش رخنه هردم می‌فزود
تا بدل آن رخنه‌ها دروازه شد — طبل روحانی بلندآوازه شد

شد ز بندرگاه غیب آنجا روان
کاروان در کاروان در کاروان

پس دل بیهوش او آمد بهوش
گفت در گوش دلش آنکه سروش

کانچه می‌بینی ز عز و مال و جاه
وصل معشوق و نیاز پادشاه

دستبوس شاه و پابوس امیر
روی بوس آن نگار دلپذیر

سربسر تأثیر رسم طاعتست
رسم طاعت را چنین خاصیت است

دستعال صورت طاعات تست
مزد طاعتهای بی‌نیات تست

قیمت کالای روی اندود تست
اجرت سعی غرض‌آلود تست

میوهٔ بید و صنوبرهای تست
سود سوداهای پر صفرای تست

آمدی این دست مزد پای تست
این جواب لفظ بیمعنای تست

این بهای آن مبارک مژده است
این گلاب آن گل پژمرده است

هیچ کاری نزد ما بی‌اجر نیست
هیچ صبحی نه که او را فجر نیست

گرچه کالای تو بس نابود بود
لیک نزد ما کجا مردود بود

خویشتن را وانمودی آن ما
آن ما کی رفته بی‌احسان ما

گر نه از ما بودی اما ای فتی
پیش مردم خویش را خواندی ز ما

هین بگیر این مزد صورت کاریت
این ثواب اجر ظاهر داریت

راز و نیاز جوانی در مسجد از درگاه حضرت سبحان

یک جوانی بود در ایام پیش
روزگار آورد بر روزش پریش

شد تهی دست و پریشان روزگار
نی به‌دستش بود کسبی و نه کار

مایه‌ای نی تا از آن سودی کند
آتشی نه تا از آن دودی کند

نی کمانی تا شکاری افکند
تخته‌ای نی تا قماری افکند

روز و شب در خانه سر در زیر بال
با عیال و جفت خود اندر جدال

گه فروش کاسه کردی گه فراش
خانه گاهی رهن کردی گه خماش

تا نماندش در سرا غیر از زمین
با یکی همخوابهٔ دل آهنین

تا شبی گفتش که ای بیکاره سرد
ای تو اندر کاهلی یکتا و فرد

تا یکی اندر سرایی چون زنان
رو برون فردا پی تحصیل نان

گر نداری کسب مزدوری خوشست
شاید آید نانی از مزدت بدست

چون دگر نانی نمانده در بنه
امشبی خوابیم با هم گرسنه

چونکه فردا شد زن آمد نزد شوی / گفت بیرون رو ز بهر جستجوی
شد برون آن مرد مسکین از سرا / تا مگر آید گشایش از کجا
در میان کوچه لختی ایستاد / دید او را نامد از جایی گشاد
ماند حیران با دل غم از جواب / نی ذهاب او را میسر نی ایاب
مسجدی دید آمد آنجا با نیاز / با طهارت کرد رو بهر نماز
در نماز ایستاد آنجا تا به‌شام / گه رکوع و گه سجود و گه قیام
چونکه شب شد سوی خانه بازگشت / زن از آن جویای کشف راز گشت
هین چه آوردی بیاور ای فتی / تا بسازم هم عشا و هم غذا
گفت گشتم من در امروز ای سلیم / مزد کار کارفرمای کریم
گفت با من آن کریم دلفروز / می‌دهم فردا ترا مزد دو روز
شرم کردم تا طلبکاری کنم / یا سخن در حال خود جاری کنم
زن بگفتا سهل باشد ای جوان / نان بگیرم وام از همسایگان
روز دویم آن جوان باز از وثاق / شد برون چون ماه گردون از محاق
در کناری ساعتی باز ایستاد / عاقبت رو باز در مسجد نهاد
بود آنجا تا به‌شام اندر نماز / از برای آن کریم کارساز
شب درآمد باز سوی خانه شد / با زن خود برسر افسانه شد
گفت فردا آن کریم باوفا / می‌کند مزد، سه روزم را عطا
زن در آن شب هم دو قرصی کرد وام / گفت با شوهر به‌امید تمام
روز سیم باز آمد آن جوان / از وثاق خویش تا مسجد روان
رو به‌محراب نماز آورد باز / دیده‌اش بر راه لطف دوست‌باز
زن نشسته منتظر اندر سرا / مرد در مسجد به‌اوراد و دعا
آخر روز از بر یزدان فرد / یک فرشته با سه روزه مزد مرد
گوسفندی با یکی خروار آرد / هم برای ذبح حیوان سنگ و کارد
هم یکی انبان آکنده به زر / آمد و زد حلقه دارش را به‌در
گفت آن زن با سروش بی‌نظیر / هین سه روزه مزد شویت را بگیر
آن کریم کارفرما داد و گفت / این سه روزه مزد شوت ای نیک‌جفت
گو به‌شویت تا بیفزاید به کار / تا فزایم مزد او من بیشمار
آن عطا را زن گرفت و بازگشت / با نشاط و انبساط انباز گشت

آن غنم را کشت و نان را پخته کرد
آنچه باید کرد حاضر بهر مرد
منتظر تا کی درآید در وثاق
آن جوان نیکبخت با وفاق
مرد چون فارغ شد از فرض عشا
مدتی بنشست در ورد و دعا
بیخبر از آن عطاهای شگرف
کامد است او را از آن دریای ژرف
پس به‌سوی خانهٔ خود شد روان
زرد روی و خسته تن آزرده جان
گه به‌سوی آسمان کردی نگاه
باز پیمودی به‌سوی خانه راه
گاه در فکر جواب جفت خویش
تا چه طرحی ریزد اندر گفت خویش
آمد و بیرون در بنشست زار
هم خجل از اشکم از زن شرمسار
چون ز شب بگذشت پاسی بس دراز
نامد آن بیچاره سوی خانه باز
زن پی تفتیش حالش در گشود
دیدش اندر پشت در زار و کبود
گردن کج کرده سر افکنده پیش
واله و حیران به کار و بار خویش
گفتش اینجا از چه هستی منتظر
از چه نایی در درون خانه در
گفت هستم منتظر اینجا مقیم
تا فرستد مزدم آن شخص کریم
گفت جانا اندرآ در خانه زود
تا ببینی بخشش آن بحر جود
اندرآ بین موج دریای کرم
می‌فزاید زان نشاطم دمبدم
اندرآ و هرکه را خواهی بخوان
کان کریم امشب فرستاده است خوان
کیست برگو با من آن کان کرم
می‌فزاید زان نشاطم دمبدم
می‌دهد مزد سه‌روز کار تو
می نگنجد آنچه در انبار تو
گفت ای زن آن کریم مطلق است
از کرمهایش جهان را رونق است
گبر و ترسا و یهود و بت‌پرست
جمله را برخوان او باز است دست
هردو عالم خوان یغمای ویست
نیک و بد هم غرق نعمای ویست
روزها خورشید خوانسالار اوست
هم به‌شبها ماه مشعلدار اوست
ابر آزاری یکی سقای او
باد فراش بساط‌آرای او
آسمان بسته میان از کهکشان
بهر خدمتکاریش چون بندگان
رعد طبالی بود در کوی او
مهر و مه هندویی از مشکوی او
روز و شب نوبت‌چیان بام او
خلق عالم در صلای عام او
بحر و بر یک سفرهٔ شیلان اوست
هرکه آمد تا ابد مهمان اوست
طایران اندر فراز شاخها
مار و مور اندر بن سوراخها

ماهیان در قعر دریاهای ژرف / وحشیان در دشتهای بس شگرف
دانه‌چین خرمن احسان او / لقمه‌خوار مطبخ شیلان او
اوست روزی‌بخش هر جنبنده‌ای / زندگی بخشای هرجا زنده‌ای

مهمانی کردن حضرت سلیمان حیوانات را

آن شنیدی که سلیمان نبی / خواست دستوری ز یزدان غنی
تا صلای عام سلطانی کند / هرچه جاندار است مهمانی کند
گفت یارب جمله را روزی زتست / فرخی و فر فیروزی ز تست
روزی و روزی خور و روز از تو است / شام قدر و صبح نوروز از تو است
خوشه از تو خرمن از تو نان ز تو / دست گیرا از تو و دندان ز تو
چشمهٔ آب از تو سیرابی ز تو / خرمیها از تو شادابی ز تو
من که باشم تا کسی را نان دهم / قطرهٔ آبی به‌یک عطشان دهم
لطفها را چونکه باید واسطه / شاید از روزی شوم من رابطه
واسطه اندر میان انداختی / کار عالم از وسایط ساختی
واسطه نز راه عجز و حاجتست / واسطه از کبریا و عزتست
حسن تکلیف این وسایط را سبب / شد وگرنه بید می‌دادت رطب
این سببها جمله آمد ابتلا / ابتلا از بهر ما آمد بلا
ورنه شه را با سببها کار نیست / بی‌سبب کاری به‌او دشوار نیست
صد سبب را گر کند بیفایده / بی‌سبب گاهی دهد صد عایده
صد سبب را گاه سوزد بال و پر / بی‌سبب گه می‌رساند صد اثر
هم سبب از او سبب سازی ازو / بر سبب تأثیر پردازی ازو
سوزد و سازد کسی را کار نیست / هیچکس را زهرهٔ گفتار نیست
می‌دهد می‌گیرد این طرار کیست / کار خود پنداری این پندار چیست
چون سلیمان کرد دستوری طلب / آمدش دستور از دربار رب

دستور یافتن حضرت سلیمان برای مهمانی مخلوقات

کرد روزی را معین بعد سال / داد فرمان از پی جمع نوال[1]

۱. نوال: عطا.

جن و انس و وحش و طیر و دیو و دد — جمله افتادند اندر سعی و کد[1]
جمله ساعی دربراری و بحار — باد حمال و زمین تحویل‌دار
پهن‌دشتی انتها بیگانه‌اش — شد معین بهر شربتخانه‌اش
اندر آن انبارها انباشتند — کوهها ز انبارها افراشتند
گوسفند و گاو و اشتر بیشمار — صد هزار اندر هزار اندر هزار
کی توان گفتن ولی دانم همی — جمع شد سالی به‌سعی عالمی
روز میعاد آمد و بنشست شاه — بر سریر عزت اندر وعده‌گاه
خیل دیو و جنیان و انسیان — جمله را دامان خدمت بر میان
چون برآمد آفتاب ازکوهسار — شد خطاب مستطاب ازکردگار
کای همه روزی‌خوران بحر و بر — ساکنان خاوران تا باختر
ذی سلیمان نبی پویا شوید — روزی امروز ازو جویا شوید
سوی مهمان خانهٔ او روکنید — روزی خود را طلب از اوکنید
جملگی امروز مهمان ویند — جیره‌خوار سفرهٔ خوان ویند
چون رسید از رازق کل این خطاب — جملهٔ روزی‌خوران با صد شتاب
مرغ و ماهی جن و انس و دیو و دد — وحش وطیر و مار و مور و خوب و بد
جملگی پویای مهمانی شدند — رو به‌شیلان[2] سلیمانی شدند
با شکمهای تهی ز آرامگاه — هریکی از دیگری می‌جست راه
وندران صحرا سلیمان برسریر — هرطرف پیچیده آواز تبیر[3]
گه نمایان شد ز هرسو میهمان — کاروان درکاروان درکاروان
بالها بربسته بگشوده دهن — رو به‌آن سو جملگی در تاختن
آن یکی می‌رفت از پا آن ز پر — آن یکی از سینه آن دیگر زبر
آن یکی غلطان تن خود می‌کشید — آن یکی می‌جست و آن یک می‌دوید
ماهیی آمد نخست از طرف دشت — دشت اندر فلس از آن غرق گشت
نی‌کران پیدا ز طولش نی ز عرض — ارض در پیشش چو ماهی پیش ارض
گفت بعد از شرح و تسلیم و ثنا — یا بن داود النبی این‌الغذا

۱. کد: رنج و سختی.
۲. شیلان: سفره مهمانی شاهانه.
۳. تبیر: طبل و نقاره.

گفت رو رو مطبخ و انبار پر هرچه داری اشتها آنجا بخور
سوی شربتخانه آمد ماهیک آنچه بود آنجا نهاد اندر حنک
کرد یکسر آن زمین را رفت و رو لقمه‌ای کرد و فکند اندر گلو
جمله را بلعید با صد اشتها بازگشت و بازگفت این‌الغذا
ای سلیمان لقمه‌ای شد آنچه بود هین دو لقمه دیگرم ده زود زود
طعمه‌ام باشد سه‌لقمه هر غذا هم سه لقمه بایدم بهر عشا
لقمه‌ها جمله زینگون لقمه‌ها می‌رساند خالق ارض وسما
لقمه‌هایم می‌رسد از خوان غیب بی‌طلب هرروزه‌ام بی‌نقص و عیب
جیره‌ای هر روزه از انبار او می‌رسد از جود و از قفیای[1] او
شد محول طعمهٔ من ای نبی بر تو امروز اعطنی ثم اعطنی
شد سلیمان محو و حیران بر سریر گونه‌هایش شد ز خجلت چون ضریر
از سریر افکند خود را بر زمین بر زمین مالید از ذلت جبین
کای خدا رحمی به‌این دلگشته خون کز گلیم خود نهاده پا برون
من یکی از جیره‌خواران توام یک طفیلی بر سر خوان توام
چون طفیل دیگری آرد طفیل خود هم افتد در هزاران ویرویل[2]
یک تتمه دارد اما این خبر این زمان بگذار تا وقت دگر
از روایت بر حکایت باز گرد گو تمام حال آن مزدور مرد
گفت با زن کان کریم کارساز کیست می‌دانی کریم چاره‌ساز

رجوع به‌حکایت جوان چاره‌جو در مسجد و به‌مقصد رسیدن او

آنکه هم تن داد و هم تن را روان هم به‌ما نان داد و هم دندان نان
پس تمام حال خود را بازگفت با زن خود شمه‌ای از راز گفت
هردو رو از غیر حق برتافتند آنچه باید یافت آخر یافتند
رخنه‌ای چون در دلی پیدا شود عاقبت دروازه آنجا وا شود

۱. قفی: رحمت و مهربانی.

۲. ویر: ناله و فریاد.

چونکه پیدا شد در آن دروازه‌ای
هر دم آید کاروان تازه‌ای

رخنه گر باشد بسوی گلخنی
یا بسوی مستراح و منتنی[1]

ور به‌گلخن وا شود یا مستراح
بین چه آید اندر آن شام و صباح

آید آنجا روز و شب دود و نتن[2]
گرد خاکستر بخار میختن

در سرایی چونکه موشی رخنه کرد
زان سرا موشان برآرند دود و گرد

گر یکی موری به‌خرمن راه برد
جمله آن خرمن سپاه مور خورد

ور ز گلشن روزنی شد در سرای
سربسر آن خانه گردد عطرسای

هر خیالی را که اندر دل گذر
افتد اندر دل از آن ماند اثر

زان اثر زاید خیالی زان نژاد
ای خوش آن دل کاین خیال نیک‌زاد

زان خیالش صد خیال آید پدید
جمله فرزندان مسعود رشید

می‌شود دل عاقبت بزم سرور
آیدش از غیب مشعلهای نور

هر خیالی را بود شمعی به‌کف
همچو آن ناهید در بیت‌الشرف

می‌شود در دل چراغان شگرف
روشنا آن دل ازین بربست طرف

شمع در شمع و چراغ اندر چراغ
گلشن اندر گلشن و گلزار باغ

چون گلاب افشان شمع آگین شود
رشک صورتخانه‌های چین شود

نوعروسان را فتد آنجا گذار
جلوه‌گر هریک چو طاوس بهار

باشد از بهر تماشای چمن
یا پی نسرین و گلچین و سمن

یا برای سیر باغستان دل
یا تماشای چراغستان دل

نوعروسی را فتد آنجا گذار
کز نگاهی عالمی سازد شکار

نوعروسی آید آنجا جلوساز
که جهانی را کشد از نیم ناز

نوعروسی گردش چشمی از آن
ریختن جان برسر جان در جهان

ماه و مهر اندر حجاب از روی او
هردو عالم بستهٔ یکموی او

نوعروسی خاکپایش جان پاک
سینه‌ها اندر هوایش چاک چاک

ای خوشا آن دل که چون سرو سهی
بگذرد زان آن نگار خرگهی

ای خوشا آن دل که آن جان جهان
بگذرد زانجا دمی دامن کشان

۱. منتنی: مزبله و عفونت‌گاه.

۲. نتن: گندیده و بدبو.

ای خوشا آن دل که پرتوگاه اوست / ساحت آن در گذار راه اوست
ای خوش آن دل کان دو زلف جان‌پذیر / بر در و دیوارش افشاند عبیر
خوشتر آن صاحبدلی کاندر طلب / منتظر باشد در دل روز و شب
در حریم کعبهٔ دل سال و ماه / در طواف و سعی چشمانش به‌راه
منتظر بنشسته در دل صبح و شام / دیده‌هایش بر در و دیوار بام
در کنار گوشه‌ای دل در کمین / چشمهایش بر یسار و بر یمین
تا مگر دیدار رخسار حبیب / یکنظر آید نصیبش با نصیب
تا مگر روزی به‌دل آرد گذار / آن نگار دلفریب جان شکار
زینهار ای همدم من زینهار / با دو دست خویش چشمان بازدار
دیده‌ها را بازکن بر روی دل / پشت بر عالم کن و رو سوی دل
لحظه‌ای غافل مشو ازکار دل / دیده افکن بر در و دیوار دل
تا مگر یکشب که با بانگ خروس / بگذرد ازکوچهٔ دل این عروس
یافتند روزی به‌وقت صبحدم / در حریم دل گذار آن صنم
لیکن آن آهوی صحرای ختن / می‌رمد از چنگ صیادان به‌فن
تا زنی برهم دو دیده ای فتی / از سپاهان رفته تا دشت ختا
آید اندر دل ولی بس هارب[1] است / برق خاطف یا شهاب ثاقب است
یا بود تیری گذشته ازکمان / منزل و آماجگاهش لامکان
زینهار ای جان همدم زینهار / چونکه دیدی دستش از دامن مدار
تیر باشد در رهش جان کن فشان / برق باشد پنبه شو در راه آن
طوق کن یکدست خود برگردنش / دست دیگر سخت کن در دامنش
گیسوی پرپیچ او بر دست تاب / زلف او برگردن خود کن طناب
گه ببوسش پا و گاهی خاک پا / تن جدا افکن به‌پایش سر جدا
گفت پیغمبر شه دنیا و دین / آن امام راستان راستین
کای شما پابند دهر روزگار / ای اسیر روز و تیره شام تار
مر خدا را با شما باشد نظر / زان نظر گاهی شود پیدا اثر
زان اثر غافل نگردید ای مهان / کان چو تیری هست جسته ازکمان

۱. هارب: گریزان.

التفاتی گاه گاهی زانجناب
می‌شود ای جان من زان رخ متاب

یوسفی تو چاه کنعان این جهان
در بن چاهی تو چون یوسف نهان

التفاتی از خدا باشد رسن
چون رسن آویخت در آن پنجه زن

می کشد بالا تو را از قعر چاه
تا فراز درهٔ خورشید و ماه

چیست دانی از خدا آن التفات
رشحه های آب از عین الحیوت

رشحه چون آمد دهن بگشای زود
شاید آید قطره‌ای آنجا فرود

نفخه ها آید شما را از خدا
هان و هان غافل مشو زان نفخه ها

شامه بگشا از پی نفخات او
مات او شو مات او شو مات او

اندرین وحشت‌سرای همنفس
بوی یار آشنا ناید زکس

جز دریچهٔ دل کزان آید مدام
بوی انس وآشنایی در مشام

روزنی باشد ز دلها بی‌سخن
سوی شهر آشنایان کهن

می‌وزد گاهی از آن روزن نسیم
صد پیام آرد ز یاران قدیم

هست در دلها سوی گلزارها
رخنه ها اندر درودیوارها

آید از آن رخنه ها گاهی شمیم
روح بخشا هرکجا عظم رمیم

منتظر بنشین تو در آن باغها
شامهٔ خود نه بر آن سوراخها

شامهٔ صدق وصفا را پیش دار
تا رسد او را شمیمی زان دیار

کن تو استشاق بوی پیرهن
کاید آن از مصر تا بیت‌الحزن

گرچه ازکنعان بود تا رود نیل
یکهزاروسیصد و هفتاد میل

بوی پیراهن دم باد سحر
آورد زانجا بیک رجع البصر

گفت آید بر مشامم از یمن
بوی رحمن از دم و یس قرن

آن دل مؤمن به‌من باشد یمن
هم اویسی باشد از ملک قرن

بوی جان می‌آید از اتلال دل
گوییا از جان بود ارسال دل

راهها باشد به‌دل زاقلیم جان
هم ز شهر غیب و ملک لامکان

آمد وشد می‌شود زان راهها
سوی دلها سالها و ماهها

طایران آیند از آن گلزارها
بر سر دیوار دل بسیارها

ای خوش آنکو باشد آنجا درکمین
تا بگیرد طایری در آستین

گر یکی زاغی بگیری ای فتی
بر سر دست آوری اندر هوا

فوج زاغان گرد آیندت ببر
جمله افشانند بر هم بال و پر

بر سرت آن یک نشیند این بدست   وان دگر بر ساعدت آرد نشست
طوطیان سبز بال هند جان   کی ز زاغان کمترند ای همگنان
گر یکی زینها بگیری ای پسر   طوطیان آیند از آن دشتت ببر
آهوان هستند در دشت تتار   در تتار توروزای مشکبار
آهوانی سربسر صیادجو   از پی صیادجویان کوبکو
گاه‌گاهی سوی کوهستان دل   آید از آنها یکی مهمان دل
گاه‌گاهی رم بگیرد از تتار   آهویی و بگذرد زین کوهسار
گر یکی زان آهوان آری بقید   صد هزاران آهویت گردند صید
ای خوش آنکو اندر آن دشت نبرد   آهویی زان آهوان را صید کرد
گر گرفتی صیدی از آن دشت پاک   عالمی صید آیدت بی‌بیم و باک
گر ببینی صیدت اندر دشت دل   ای سرت گردم ز کف آن را مهل
هین بگیر آن را که می‌آید ترا   صد هزاران صید دیگر از قفا
دل بود آئینهٔ صورت نما   رو به عشرت‌خانهٔ عز و صفا
اندران عشرت‌سرای پرنگار   نوعروسانند بیرون از شمار
نوعروسان غیرت خورشید و ماه   عالمی را کرده صید از یک نگاه
جمله را مشاطهٔ بزم ازل   داده زینت از حلی و از حلل
کرده هر هفت و فکنده پیچ و تاب   گیسوان را همچو آن مشکین طناب
جمله معشوقان ولی عاشق طلب   در پی عاشق شتابان روزوشب
گه یکی زایشان نماید چهره پاک   اندران آئینهٔ بس تابناک
تا کسی بیند مگر رخسار او   عشوه‌ای سازد مگر در کار او
افکند در گردنش مشکین کمند   دل ازو بستاند از یک نوشخند
حبذا چشمی که آن رخسار دید   یک گل خوشبو از آن گلزار چید
شد اسیر آن کمند مشکبار   در پس مرآت دل افتاد زار
نوعروسان جمله زان عشرت بساط   در پس آئینه آیند از نشاط
پای کوبان کف زنان لب نیمخند   گیسوان تابیده مانند کمند
در پس آئینه آیند و ز شوق   دستها در گردنش سازند طوق
پس کشندش با کمند عنبرین   جانب خود از یسار و از یمین
می کشندش پس به خلوتگاه راز   با کمند آن دو گیسوی دراز

می‌نشانندش به گاه سروری / در گلستانی ز خار و خس بری
همچنانکه آن جوان خارکن / چید یک گل در نخست از آن چمن

رجوع به حکایت جوان خارکن که مایل به دختر پادشاه بود

صد گلستانش شکفتن ساز کرد / صد هزاران گلشنش در باز کرد
آهوئی را صید کرد از دشت چین / ملک چینش آمد اندر آستین
رخنه‌ای دید و نظر کرد اندران / پس گشودش زان چمن در باغبان
یکنظر کرد اول اندر حال خویش / زانچه را دارد کنون و داشت پیش
زان نظر بگشوده شد چشمی دگر / چشمی از چشم نخستین تیزتر
تا از آن دیده سبب را جست دید / کز چه شد آن انتقاض[1] و آن مزید
دید کامد آن مزید از بیحساب / از نمودن خویش را بر آن جناب
از هیولاهای آن طاعات تست / صورت اعمال بی‌نیات تست
زین نظر هم شد گشاده روزنی / کز وی افتادش به‌دل صد روشنی
کانکه آنها بخشد از صورتگری / پس چه بخشد گر برش معنی بری
صورت خدمت دهد شاهنشهی / معنیش را پس چه باشد فرهی
اسم خدمتکاریش را این سزاست / رسم آن را پس چه مزد اندر قفاست
خود از آن خوانی و از آنی خدا / پادشاهی می‌دهد مزد و عطا
گر از آن باشی ندانم چون کند / زانچه می‌فهمد خرد افزون کند
گفتی از آنم نبودی لیک از آن / نام خود بر او نهادی آن زمان
آنچه می‌بینی عطا داد و صله / کرد شاهان را برت در سلسله
پادشاهی چیست پیش آنچه داد / جان فدای داد آن سلطان داد
وین قدم چون سوی دل بنهاد پیش / پیش آمد زان طرف بنواز بیش
تاکنون روزن به‌روزن میفزود / این زمان یکباره صد روزن گشود
بلکه صد دروازه اکنون شد پدید / چیست دروازه حصار از هم درید
از میان برخاست دیوار حصار / گلشن و گلزار گردید آشکار

---

۱. انتقاض: پیمان شکستن.

برقها چخماغ در پنبه فکند ناگهان صد شعله از آن شد بلند
ذره ذره آفتاب از هر کنار شد نمایان صبحدم از کوهسار
ناگهان خورشید سر زد از افق نور او انداخت عالم را تتق
کرد خورشید جهان‌آرا ظهور عرصهٔ غبرا شد آکنده ز نور
سیل کم کم رخنه‌ها وا کرد خورد شهر را ناگه بیکبار آب برد
از شکاف تنگ بست تخته‌ها آب در کشتی درآمد قطره‌ها
چونکه سنگین گشت کشتی چون حباب شد فرو ناگاه سرتاپا در آب
رخنه‌ها در سینهٔ آن نوجوان گشت دروازه به پهنای جهان
آن شررها شعلهٔ جوال شد قطره‌ها هم بحر مالامال شد
آفتاب از مشرق دل سر کشید سیل آمد شهر را در بر کشید
جذبه‌ای از جذبه‌های حق رسید پردهٔ پندار را از هم درید
شاهد عزت در آغوشش گرفت بادهٔ عشرت ز سر هوشش گرفت
یک مرقع شاهدی عالم شکار وانمود از رخنهٔ برقع عذار
چون حریف بزم را کرد امتحان پرده برقع برافکند از میان
قطره قطره می‌چکاندش درگلو درگلویش ریخت پس خم و سبو
سینه‌اش خلوتسرای راز شد دیده‌اش از خواب غفلت باز شد
کرد پی این خنگ ناهموار را شق نمود این پردهٔ پندار را
از هوا و از هوس از پیش و پس پشته پشته چیده بود از خار و خس
آتشی آمد خس و خارش بسوخت پس از آن آتش چراغش برفروخت
جای خار و خس دمیدش گلستان گلستانها رشک گلزار جنان
عشق شیرین کار شد او را دلیل بردش از آتش به گلشن چون خلیل
عشق شیرین کار بنمودش مجاز پس ببردش تا حقیقت ترکتاز
بل بود عشق مجازی ای عمو تا حقیقت می‌روی بی‌گفتگو
عشق باشد لیک اگر سودای تو نی هواهای هوس پیمای تو

حدیث: المجاز قنطرة[1] الحقیقه

عشق باشد لیک اگر نی صد مرض در مرض هم نفس دون را صد غرض

۱. قنطره: پل.

آنچه باشد صد غرض در آن نهان عشق باشد آن مرض نبود بدان
عشق خوانی آن مرضها را عجب شرم کو وکو حیا و کو ادب
از چه نام حق گذاری بر وثن این ورمها را چرا گویی سمن
عشق باشد گر حقیقت گر مجاز از غرضها هست پاک و بی‌نیاز
نبود اینها عشق ناپاکی بود خودپرستی و هوسناکی بود
عشق پاکست وز ناپاکی جداست این جهان کشتی و عشقش ناخداست
عشق خود آلودهٔ اقذار[1] نیست با حقیقت یا مجازش کار نیست
گر هوایی هم بود اندر سری چونکه عشق آید کند سر را بری
عشق باشد آتش و هرجا فتاد پاک سازد هر پلیدی را فساد
گر بود در جان تو سیصد مرض یا بدل باشد ترا هفتصد غرض
چونکه عشق آید بسوزد سربسر از غرض نی از مرض ماند اثر
عشق پیش‌آهنگ راه جنت است کاروانسالار ملک و دولتست
هر مسافر راکه عشق آمد دلیل رخت او را می کشد تا سلسبیل
همچنانکه آن جوان خارکن عشق بردش تا به‌صدر انجمن
عشق کردش رهنمایی از نخست تا رسانیدش به مقصد جلد و چست
برد او را بر سر ره باز داشت بر سر راه بت طناز داشت
بر سر ره چونکه دیدش آن نگار از کمان ابروان کردش شکار
پس دو زلف تابدار چون کمند با دو صد نازش بگردن درفکند
پس بسوی خود کشیدش بیدرنگ پس گرفتش اندر آغش تنگ تنگ
نفخه‌ای اندر مشام او رسید جذبه‌ای آمد در آغوشش کشید
جرعه‌ای از خم وحدت نوش کرد شاه و شاهی جمله را فرموش کرد
صحبت شهزاده‌اش از یاد رفت ترک او کرد و پی صیاد رفت
باز آمد درربودش از ذباب آب حیوان دید بگذشت از سراب
آفتابش سر زد از کهسار دل شد از آن روشن در و دیوار دل
خور برآمد گشت پنهان اختران روز روشن آمد و شب شد نهان
خویشتن را از جنیبت درفکند افسر از سر جامه‌ها از بر فکند

۱. اقذار: پلیدیها.

پابرهنه جانب کهسار رفت / قطره‌ای شد سوی دریا بار رفت
ماهئی شد جانب عمان دوید / ذره‌ای تا آفتاب جان رسید
رفت و در بر جملهٔ اغیار بست / دیده بر دیدار آن دلدار بست
بست درهم خویش و هم بیگانه را / حلقه بر در زد در آن خانه را
بر در آن خانه روزوشب نشست / سر به‌سنگ آستانش می‌شکست
تاگشودندش در و دادند بار / برگرفتندش به‌دامان و کنار
شد از آن برتر که بتوانیم گفت / پس همان بهتر که باقی را نهفت

رجوع به‌حکایت حضرت خلیل‌الرحمن

همچنانکه باقی آن داستان / که من و تو داشتیم اندر میان
داستان آن خلیل باوفا / وان فداکردن پسر را در منا
داشتیم این قصه را اندر میان / شد سحر آمد خروس اندر فغان
قصهٔ ما در میان بود ناتمام / که مؤذن رفت بر بالای بام
داستان اندر میان و رفت شب / روز روزه آمد و ما تشنه‌لب
تشنهٔ آب دم شمشیر او / سینه‌ام در آرزوی تیر او
بر زبان آن قصهٔ بن آزرم / آذر اندر سر ز شوق خنجرم
هردوگوش من بر آواز خلیل / جان‌نثاران را همی گشته دلیل
جان‌نثاران را همی‌گوید صلا / سوی قربانگاه و میدان بلا
من همی گفتم به‌حسرت ای دریغ / ای دریغ از عید قربانگاه و تیغ
من درین حسرت که درگوشم سروش / گفت ای افسانه گو یکدم خموش
این دریغاها چه باشد ای رفیق / گر تو مردی این ره و اینک طریق
هر زمانی عید قربان شما / هر زمینی بنگری باشد منا
ای صفائی مرد میدانی اگر / عید قربانست هر روز ای پسر
هر سر خاری که بینی خنجر است / هرسر کویی منا و مشعر است
نفخهٔ عشق آید از هر سرزمین / دیده بگشا ساحت بردع[1] ببین
عید قربان درمنی ای ارجمند / گوسفند و گاو و اشتر می کشند

۱. بردع : شهریست در انتهای آذربایجان.

در زمین گنجه روز اربعین — خون پاکان را به‌خاک آغشته بین
حبذا از ساحت بردع زمین — مجمع عذب و اجاج[1] کفر و دین
گنجه یا رب یا زمین کربلاست — ای رفیقان گنجه یا کوی منا است
کربلا گر نیست چون آید به‌لاف — روبهان با شیرمردان در مصاف
گنجه یا رب یا منا یا مشعر است — آب زمزم یا که رود ترتر است
این منی یا ساحت بردع زمین — عیدقربان یا که روز اربعین
تیغها بنگر در آنجا آخته — روبهان بر شیرمردان تاخته
گنجها در گنجه می‌بینم نهان — حبذا آن گنجهای شایگان
شیشهٔ دل سوی شوشی می‌کشد — شهد جان از خاک شوشی می‌چشد
بوی عشق آمد ز بردع بر مشام — هان و هان ای کاروان بردار گام
ناقه را محمل ببند ای ساربان — آیدم از خاک بردع بوی جان
حبذا شط کر و رود ارس — خیز ای رابض بکش تنگ فرس
ساز راه ارمنیه ساز کن — همرهان راه را آواز کن
عید قربان آمد ای یاران راه — گنجه و شوشی بود قربانگاه
گر سری دارید پا در ره نهید — بلکه از غمهای دوران وارهید
من کنون رفتم سوی بردع زمین — هستم آنجا تا به‌روز اربعین
گر بمانم داستان گیرم ز سر — ورنه بسپارم به‌خنجر من چه خر
گر بمانم زنده ما و عشق دوست — ورنه جان ما فدای راه دوست
من کنون رفتم خدا یار شما — عشق خوبان روز و شب کار شما
روز رفت و باز آمد وقت شام — این قضیه همچو قصه ناتمام
باز شب شد نوبت افسانه شد — وین زبانم در دهان چون لانه شد
شمع را روشن کن ای همدم که من — خویش را امشب بخواهم سوختن
بال و پر امشب بر آذر می‌زنم — آتش اندر خشک و در تر می‌زنم
گه ز آب چشم طوفان می‌کنم — چشم دامن رشک عمان می‌کنم
گه ز سوز سینه و از تف آه — آتش اندازم به‌ماهی تا به‌ماه
گه کنم از اشک چشمان دلخراب — گه کنم از سوز سینه جان کباب

۱. اجاج: تلخی.

آتشی در سینه‌ام افروخته شرحه شرحه پیکرم را سوخته
امشب ای یاران گشایم سینه را فاش سازم آتش دیرینه را
تا از این آتش نسوزی ای رفیق تن در آب دیدهٔ خود کن غریق
گرد آیید ای همه شوریدگان سیل خون جاری کنید از دیدگان
منزل اندر خاک و خاکستر کنید هرکجا خاکی همه برسر کنید
مویه آغازید و مو افشان کنید از گریبان چاک تا دامان کنید
دستها گاهی ز غم بر سر زنید بر زمین گاهی ز سر افسر زنید
آتش اندر هفت خرمن افکنید شورشی در سرد و در زن افکنید
گریه آغازید از غم های های ناله بردارید از دل وای وای
امشب ای همدم ز غم شوریده‌ام دوش بس خواب پریشان دیده‌ام
دانم امشب آتشی خواهم فروخت هم ترا هم خویش راخواهم بسوخت
من سمندر طبعم و آتش طلب باشد اندر آتشم عیش و طرب
داستانی آرم امشب در میان کاتش اندازم به‌مغز استخوان
گفته‌ام بس داستان عاشقان گویمت امشب ولی یک داستان
کان همه از دل فراموشت شود هم ز دل تاب و ز سر هوشت شود
تا منی گردد فراموشت ز غم بلکه ابراهیم و اسمعیل هم
همچو ایشان عاشقان راستین بهر جانتان جانشان در آستین
لیک ایشان را نه قربان نه فدا عید عاشورا مناشان کربلا
تا ببینی عشق بالا دست را شورش این بختی سرمست را
تا ببینی نشئهٔ صهبای عشق تا ببینی همت والای عشق
تا ببینی شوکت بازوی عشق تا ببینی قوت نیروی عشق
بود روزی آن رسول سرفراز در درون حجره خلوتگاه راز

پیغام آوردن جبرئیل به‌حضرت رسول و شهادت امام حسین (ع)

کامد از دربار عزت جبرئیل کاروان ملک سرمد را دلیل
گفت بعد از صد درود و صد سلام کای فراز قاب قوسینت مقام
گویدت حق با سلام و با درود کای وجودت هردو عالم را گشود

کشته خود را در ره ما هرکسی / پشته‌ها از کشته‌ها دارم بسی
در سر کویم که میدان وفاست / پشته‌های کشته از تیغ رضاست
هر سر خاری سری آویخته / جان پاکان بر سر هم ریخته
لیک می‌خواهم من از تو کشته‌ای / هم به‌همراهش ز کشته پشته‌ای
ای حبیب مجتبای پاک من / بیسر از تو کی سزد فتراک من
چون تو بر خوبان سری و سروری / از تو می‌خواهم به‌فتراکم سری
با پیام‌آور چنین گفت آن همام / ای سر و جانم فدای این پیام
این سر من این تن و این جان من / جملگی قربان آن سلطان من
اهل بیتم جملگی آن توانند / جان به‌کف در راه قربان توانند
این من و این عترت و این آل من / کو منی کو عید ما ای ذوالمنن
هین بفرما درکجا و چون کنم / تو یکی گو من دوصد افزون کنم
گفت جبریل ای رسول نیک‌رای / از تو می‌خواهد حسینت را خدای
گفت دارم عالمی جان باخته / خویش را قربانی من ساخته
چون حسینم نیست لیکن کشته‌ای / در سر کویم به‌خون آغشته‌ای
نیست شمعم را چو آن پروانه‌ای / نیست بحرم را چو آن دردانه‌ای
گلشنم را نیست چون آن بلبلی / نیست رنگینتر به‌باغم زان گلی
این گل رنگین به باغ من خوشست / غنچهٔ نشکفته در گلشن خوش است
منزل خورشید باشد آسمان / آفتابی کی سزد در خاکدان
سرو خوش باشد ولی در بوستان / طوطیان را خوش بود هندوستان
خاصه آن طوطی خوش گفتار من / عندلیب گلشن گلزار من
خاصه آن طوطی هند لامکان / خاصه آن طوطی هندستان جان
چون از آن ما بود با ما خوشست / جای ماهی لجهٔ دریا خوشست
خاصه آن ماهی که از دریای ماست / زنده از دریای طوفان‌زای ماست
هم سر او در خور چوگان ماست / هم تنش شایستهٔ میدان ماست
گفت می‌خواهم حسینت سرخ رو / سرخ رو لیکن ز خوناب گلو
خواهمش بینم سر از پیکر جدا / تن جدا در خاک و خون و سر جدا
برده خواهم خواصگان پرده‌اش / قدسیان در حرم پرورده‌اش
خون او خواهم روان بر روی خاک / پیکرش خواهم ز خنجر چاک چاک

تشنه می‌خواهم ببینم آن لبان / در کنار دجلهٔ آب روان

جواب دادن حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله به جبرئیل (ع)

گفت پیغمبر به پیغام آورش / کاین حسین و این سر و این پیکرش
کاش بودی صد حسینم در جهان / کردمی قربان آن سلطان جان
گر حسین‌بن‌علی جان من است / جان دل خوش بهر سلطان من است
گفت جبریل ای شه دنیا و دین / ای امام خلق ای حق را امین
شرط این سودا بود اذن حسین / هم رضای آن شفیع خافقین
گفت باید با حسین این راز را / گفت هم انجام و هم آغاز را
پس طلب کرد آن شه گردون بساط / نور چشم خویش را با صد نشاط
گفت با او از کراماتهای دوست / وان نظرها و عنایتهای دوست
وان سر ببریده از او خواستن / وز سر جان بهر او برخاستن
خون خود را در ره او ریختن / خاک غم بر فرق عالم بیختن
جان شیرین در رهش درباختن / سوختن پروانه سان و ساختن
این بشارت چون شنید آن سبط پاک / رخ نهاد از بهر شکر حق به خاک
از پی تعظیم و تمجید و نیاز / هم رکوع آورد بهر حق نماز
پس شکفتش همچو گل آن رخ که ماه / سجده آوردی برش هر شامگاه
از نشاطش آن رخ گلگون شکفت / با تبسم با حیا و شرم گفت
من که باشم تا مرا باشد سری / یا بود جانی مرا یا پیکری
جسم و جانم جمله در فرمان اوست / لایق او گر بود قربان اوست
گرنه جان از بهر او می‌دادمی / جان شیرین مژدگانی دادمی
لیک دارم از خدا من یک امید / گر برآرد نیست ز الطافش بعید
رخصتم بخشد که بهر عاصیان / در صف محشر گشایم من زبان
تا زبان عذرخواهی وا کنم / جرمشان با مغفرت سودا کنم
چون برافتد پرده‌ای از انجمن / در شفاعت برگشاید دست من
جان خود قربان امت می‌کنم / می‌دهم جان و شفاعت می‌کنم
وحی آمد سوی پیغمبر ز رب / ما بدادیم آنچه کرد از ما طلب

ما نخستین قطره خونش را بها
از شفاعت می‌دهیم ای ذوالبها
وعدهٔ قربانیش را ذوالجلال
پس معین کرد روز و ماه و سال
کربلاشان شد منی عاشور عید
کس چنین عیدی به‌عالم کی شنید
عید جمعی را و جمعی را عزا
دیده کو تا با حقیقت آشنا
کو دلی اینجا بفهمد سوک و سور
تا که را ماتم شد و کی را سرور
دوستان را تا قیامت ماتم است
سر به‌جیب درد و زانوی غم است
از پی تسلیم و فرمان اله
برد آن شب در حساب سال و ماه
وعده‌اش را چون شد ایام وفا
بارها بستند سوی کربلا
ای مدینه جامه نیلی کن به‌بر
از غم افشان خاک و خاکستر بسر

روانه شدن جناب امام حسین (ع) به سمت عراق

ای مدینه نوبت غم آمدت
تا قیامت سوگ ماتم بایدت
هان و هان ای خاك یثرب خونگری
خونگری ابر بهار افزون‌گری
هرچه سنگی در برت بر سینه زن
هرچه خاری جمله را بر دل شکن
بعد از این درکشت‌زاران نوبهار
زعفران میکار جای سبزه‌زار
خشک افکن در تو هرجا چشمه‌سار
یا بجای آب زانها خون برآر
ای مهاجر وقت هجرت آمدت
نصرت ای انصار اکنون بایدت
سر برآرید از نقاب خاک گور
افکنید اندر جهان افغان و شور
سر برهنه پا برهنه با خروش
جانها بر کف کفنهاتان به‌دوش
رو نهید اندر دیار کربلا
پا گذارید اندر آن دشت بلا
مانده اینجا بیکس و تنها حسین
این احد این بدر کبری این حنین
یا رسول‌الله برآور سر ز خاک
نی فرود آ از فراز صقع پاک
بین حسین اینک وداعت می‌کند
رو به اقلیم شهادت می‌کند
توشه بردارید از دیدارها
خوان دعا درگوش گوهر بارها
بین بهاران را خزان آید ز پی
گلستانی را رسید ایام دی
بلبلان رفتند از گلزارها
جای گلها سرکشیده خارها
رسته کوپا جای نسرین یاسمن
جای بلبل در نوا زاغ و زغن
ای حسن ای مجتبی ای مرتجی
می‌رود بنگر حسین آیا کجا

ای برادر از برادر باز پرس
هم ز انجامش هم از آغاز پرس
سر برآر ای زهرهٔ زهرا دمی
پر ز شور و فتنه بنگر عالمی
بنگر اشترها قطار اندر قطار
دخترانت بین به‌محملها سوار
بنگر آن شهزادگان بحر جوش
تیغها بر کف سپرهاشان به‌دوش
رخش عزتشان همه در زیر ران
در رکاب آن شه خوبان روان
جملگی رفتند سوی پیشوا
یک نگاهی سوی ایشان از قفا
جامه کحلی کن تو ای کعبه به‌بر
غرق اشک دیده کن حجر و حجر
بعد از این ای چاه زمزم خشک باش
هم تو ای میزاب رحمت خون بپاش
رخت بیرون کش ز بطحا ای حلیم
ای مقام اینجا مشو زین پس مقیم
بیصفا ماندی از این پس ای صفا
بی‌امام ای مشعر و خیف و منا
زادگان پاکت ای ام‌القری
می‌روند آخر نمی‌پرسی کجا
ای بود انصافت ای گردون دون
شام و ری آباد و بطحا سرنگون
این بود انصاف تو ای روزگار
شام و ری شاداب و یثرب سوگوار
این بود انصاف ای دهر دغا
شامیان در عیش و مکی در عزا

خطاب به زمین عراق و کوفه و کربلاو آمدن حضرت سیدالشهداء (ع)

ای زمین کربلا دل‌شاد زی
تا قیامت زان سبب آباد زی
البشاره ای زمین کربلا
کایدت مهمان سلطان‌الوری
آسمان شو عرش شو بر خود ببال
گردن دولت بکش بربند یال
قبهٔ عزت به‌گردون کن بلند
هم بر آن پیرایه مهر و ماه بند
بارگاه پادشاهی ساز کن
طرح ایوان و رواق آغاز کن
تخت شاهی اندر آن ایوان بزن
بر فراز تخت مسند درفکن
کاینک از ره می‌رسد شاهی بزرگ
در رکاب او امیران سترگ
آهوانت را بگو ای کربلا
نافه اندازند اندر راهها
دشت و صحرا را عبیرافشان کنید
خاک را با مشک تر یکسان کنید
باد را گو تا بیفشاند غبار
از در و دیوار و دشت آن دیار
گو بپاشد دشت و صحرا را سحاب
از برای سقدم شه زود آب

تشنه لب آمد شه دنیا و دین ای فرات آماده کن ماء معین
گر فرات آبی نیارد گو میار ور نبارد ابر آنجا گو مبار
تا قیامت ز اشک چشم دوستان دجله‌ها باشد در این صحرا روان
ور نباشد مشک و عنبر باک نیست نافه‌ای خوشبوتر از این خاک نیست
بوی جان آید ز خاک کربلا جان فدای خاک پاک کربلا
شهپر جبریل و زلف حور عین بس بود جاروب در آن سرزمین
از حجاز آمد برون سلطان دین رو بسوی کعبهٔ صدق و یقین
زد برون از کشور بطحا بساط ره همی برید با شوق و نشاط

ورود شاه دین به زمین کربلا

در رکابش خیل جانبازان همه نوجوانان و سرافرازان همه
رخش دولت زیر ران راند همی از شهادت آیه‌ها خواند همی
بامگاهی بر به بومی پا نهاد ذوالجناح آنجا ز رفتن ایستاد
شه همی راند و نجنبید او ز جا بسته شد در آن زمینش دست و پا
با زبان حال گفتی آن هیون چون توانم رفت از این خاک چون
کعبه مقصود ما این منزلست پای جان عالم اینجا در گل است
قلزم عشق است و دریای وفا اندر این دریا شه ما ناخدا
شاه پرسید این زمین را نام چیست آنکه اینجا را شناسد نام کیست
آن یکی گفت این زمین نینواست نام آن هم ماریه هم کربلاست
گفت نی نی نینوا نی قتلگاست کربلا نی منزل کرب و بلاست
کربلا نی هم منای ماست این این سر کوی وفای ماست این
کشتی ما را در اینجا لنگر است منزل ما تا صباح محشر است
ما غریبان را بود اینجا وطن خاک این صحرا بود ما را کفن
ای رفیقان بار ما منزل رسید ناقه‌مان از بار بردن آرمید
منتهای مقصد ما از جهان این مکان بود این مکان بود این مکان
راهها باشد در این صحرا عیان تا به ملک قدس دشت لامکان
هر که را کشتی در این دریا شکست سر برون آورد از بحر الست
هان بخوابانید اشترها کنون ای زنان آیید از هودج برون

ای سواران پا برآرید از رکاب انزلوا فیها الی یوم الحساب
یا احبائی هنا حطوالرحال واضرِبوا فیها الخیام والجمال
زین نگیرید ای سواران از هیون ان لی فیها لساناً من شئون
شهسواران آمدند آنجا فرود جملگی فارغ ز هر بود و نبود
بارها از ناقه‌ها برداشتند خیمه‌ها در خیمه‌ها افراشتند
هریکی در گوشه‌ای اندر نیاز در بر آن بی‌نیاز جان‌نواز
جمله را همت همه جان باختن خویشتن در خاک و خون انداختن
جمله را در سر هواهای دگر فارغ از این عالم پرشور و شر
شیرمردانی دو عالم باخته برفراز عرش مرکب تاخته
آستین افشانده بر کون و مکان پا زده یکباره بر جان جهان
لاابالی وار میدان آمده دست همت بر جهان جان زده
تشنه‌لب شیران ولی آن شیرها تشنهٔ آب دم شمشیرها
آری آری هر که باشد ای مهان تشنهٔ دیدار آن جان جهان
می‌دهندش از دم شمشیر آب هم ز مینای لب خنجر شراب
ای خوشا خونی که اندر راه او از دم شمشیر آید در گلو
قطره‌ای زان بهتر از صد کوثر است در مذاق عاشق از جان خوشتر است
سینه خواهم چاک‌چاک از تیر او هم گلو ببریده از شمشیر او
تا در آن حالت همی سازم بیان شرح حال اشتیاق دوستان
یک دهان خواهم پر از خون جگر تا بگویم درد دل را سربسر
گفتنی نبود ولیکن درد من شرح آن بشنو ز رنگ زرد من
درد دل خواهم اگر شرح آورم هم بسوزد خامه و هم دفترم
آتش افتد در زمین و آسمان آتش پنهان اگر سازم عیان
آتشی در من گرفته این زمان سخت می‌ترسم بسوزد جسم و جان
همتی ای چشم تر آبی بریز وانشان این آتشم را از ستیز
آتشم را لحظه‌ای آبی فشان تا بگویم باقی این داستان

خطاب حضرت سیدالشهداء (ع) با اصحاب کبار خود در شب عاشورا

چون نهفت از خجلت سلطان دین / چهرهٔ زرد آفتاب اندر زمین
بی‌تحاشا خسرو روز از سریر / خویشتن افکند در دریای قیر
خور چو نور دین احمد شد نهان / همچو کیش اهرمن شب شد عیان
بیضه اسپید بیضا رخ نهفت / شب چو زاغی بر سر آن بیضه خفت
آمد از پرده برون دیوانه‌وش / پای تا سر عور بانوی حبش
جامه نیلی کرد زال روزگار / سو گشود از غم عروس زنگبار
گرد آورد آن شهنشاه سترگ / جملهٔ اصحاب از خورد و بزرگ
از برادر وز برادر زادگان / هم ز فرزندان و یاران جملگان
گفت با ایشان که ای آزادگان / ای همه از طینت ما زادگان
ای همه از خاک علیین پاک / ای همه در خاک مهر تابناک
بیعت خود از شما برداشتم / من شما را با شما بگذاشتم
این شب تار است و دشت بیکران / راهها پیدا به اطراف جهان
دشمنان در خواب ظلمت پرده‌دار / راههای روشن اندر هر کنار
هریکی از گوشه‌ای بیرون روید / فارغ از طوفان این عمان شوید
با من اینان را سر کار است و بس / چونکه من هستم نجویند هیچکس
بهر من این آسیا در گردش است / بهر من این سیل اندر جنبش است
زود بگریزید از این سیل مهول / تا نه بگرفته است عالم عرض و طول
زود از این سرگشته صرصر وارهید / رخت از این خونخواریم بیرون کشید
چونکه جانبازان میدان وفا / این شنیدند از شه ملک صفا
جمله یکبار آمدند اندر خروش / لجهٔ دریای عشق آمد بجوش
جمله گفتند ای خلیفه کردگار / ای جمال حق ز رویت آشکار
ای ترا رخ مظهر نور جمال / گردش چشم تو آثار جلال
ای پناه خلق یعسوب عرب / ای اسیر کرب کشف هر کرب
ما همه جسمیم و جان ما تویی / ما همه لفظیم و آن معنی تویی
جسم بیجان چیست مرداری عفن / زود زود از خانه‌اش بیرون فکن
جسم خوش باشد فدای جان شود / از برای جان خود قربان شود

جسم اگر قربان شود در راه جان	عیسی‌آسا می‌رود تا آسمان

نور او از نور مه افزون شود	مه چه باشد من ندانم چون شود

ورنه چون گردد جدا از نور جان	ماند اندر خاک ظلمانی نهان

جان اگر گفتم ترا معذور دار	عنکبوتی می کند بازش شکار

عنکبوتی گرد عنقا می‌تنند	وز لعاب خویش دامی افکنند

عنکبوتم تار و من این لفظها	ای تو آن سیمرغ قاف اجتبا

جان جانی و تو هم جانان تویی	بلکه جان جان و جان جان تویی

تا قیامت گر بگویم جان جان	راستی هستی تو بالاتر از آن

جسم و جان ما فدای جان تو	هرچه باشد جز یکی قربان تو

گفت آن یک گر جهان بودی مدام	بودمی من زنده تا روز قیام

کشته گشتن در رهت خوشتر بدی	زان حیات جاودان سرمدی

وان دگر گفتا اگر بودی هزار	کشتن و پس زنده گشتن زار زار

می‌خریدم در رهت ای شاه جان	نیست جز یک کشتن و باغ جنان

گفت آن دیگر ز جان محبوب‌تر	یا از این پوسیده پیکر خوبتر

گر مرا بودی همی کردم نثار	نزد سم اسب تو ای شهریار

چارمین گفتا که من گردم جدا	از تو و بنشینم اندر راهها

چشم اندر رهگذار کاروان	تا خبر گیرم ز تو از این و آن

بر سر من آن زمان صد خاکباد	گوش من کر سینهٔ من چاکباد

زین نمط هریک سخن پرداختند	عرش و کرسی را به رقص انداختند

چون شنید این آن شه لاهوت‌خو	گفتشان فالان یا قوم انظرو

انظروا ما بین ذین الا صبعین	وابصروا ما لا رأی قلب و عین

من نمی‌دانم چه دیدند از میان	آنچه هرگز درنیاید در بیان

آنکه ایشان را ز خود بیخود نمود	آنکه باید آمد و خود را ربود

بار جسم و جان ز خود انداختند	رخش همت سوی گردون تاختند

جسم ناسوتی همه انوار شد	ماهی از هامون به دریا یار شد

بال افشاندند و از خود ریختند	قسط هر عنصر به آن آمیختند

دام دونان سوی دونان باز شد	پیش از انجامشان آغاز شد

پای کوبان آن یکی افشاند دست	دست افشان آن یکی از جای جست

تا ثریا این کله انداختی ... قد به گردون آن یکی افراختی
چشمهاشان جمله بر راه سحر ... تا برآرد کی ز خاور مهر سر
گوشهاشان جمله بر بانگ خروس ... تا کی آید از پیش آوای کوس
تیغها بر کف کفنهاشان به دوش ... سینه‌ها در جوش و دلها در خروش
چون دمیدن صبحدم آغاز کرد ... روزگار آهنگ ماتم ساز کرد
لیلی شب بند پیراهن گسیخت ... عقد زیور سربسر بر خاک ریخت
معجر کحلی فکند از سر بخاک ... تا به دامن هم گریبان کرد چاک

روز عاشورا و حالات اصحاب آن حضرت

سر سراسیمه برآورد آفتاب ... چهرهٔ افروخته با اضطراب
جست بیرون از نهان دیوانه‌وار ... خویش را می‌زد همی بر کوهسار
خون‌فشان از هر کناره زرد روی ... سر برهنه بی‌حجاب آشفته موی
مشتری عمامه از تارک فکند ... زهره بر سرگیسوان خویش کند
از غضب بهرام تیغ خود شکست ... خامه تیر افکند از حیرت ز دست
رخ نهفت اندر حجاب خاک ماه ... هم ز ایوان رفت کیوان سوی چاه
گشت پیدا تیغ خور از خاوران ... از لب آن خون به بحر و بر روان
یکه تاز چرخ این نیلی حصار ... تاخت بیخود و کله بر کوهسار
از شعاعش نیزهٔ خطی بکف ... یا مبارزگو دوید از هر طرف
آمد از گلدستهٔ عرش این ندا ... این ندایی بل صدای آشنا
ارکبوا یا قوم یا جندالاله ... ای سپاه پادشاه کم سپاه
ارکبوا یا قوم یا حزب الوفا ... انهضوا جولوا بمیدان الولا
رخش همت را به زیر ران کشید ... رخت عزت سوی علیین کشید
مؤمن و کافر بهم آمیختند ... کفر و دین با یکدیگر آویختند
نور و ظلمت گشت با هم ممتزج ... با ملک اهریمن آمد مزدوج
ای زمین کربلا غماز شو ... کفر و دین از یکدگر ممتاز شو
هان و هان ای دین برون آ از غلاف ... هین بده با کفر در میدان مصاف
حمله آرید ای گروه نوریان ... ناریان را فاش سازید و عیان
ای فرشته صورتان و سیرتان ... پرده بردارید از این اهریمنان

العجل یا جندنا نحوالقتال — هین درآویزید شیران با شغال
پنجه‌ای ای شیر مردان وا کنید — روبهان را روبهی پیدا کنید
لاف شیری می‌زنند این روبهان — روبهی‌شان را کنید اکنون عیان
چون برآمد خور ز بحر قیرفام — سر برآوردند شیران از کنام
تیغها بر کف بروها[1] پر ز چین — در ره جانانه جان در آستین
طایران گلستان لامکان — بالها بگشوده سوی آشیان
گوشها بر حکم و چشمان بر زمین — تا چه فرماید شه دنیا و دین
ناگهان آمد برون از خیمه شاه — طعنه زن نورش به نور مهر و ماه
گفت یاران وقت جانبازی رسید — وقت اقبال و سرافرازی رسید
تیرها می‌بارد از شست قضا — سینه‌ها باید هدفشان سینه‌ها
تیغها می‌آید از دست قدر — ای خوشا آنکس که پیش آورد سر
عید قربان است میدان رضا — هر که را باشد سر ما الصلا
چون شنیدند این وفاداران ز شاه — بر مه افکندند از شادی کلاه
جمله افتادند چون دریا بجوش — جمله چون رعد آمدند اندر خروش
جمله اسپرها به دوش انداختند — هم سر و هم سینه اسپر ساختند
جمله بوسیدند پایی زا که ماه — بوسه دادی بر کفش هر شامگاه
کای فدایت هم سر و هم جان ما — هم زن و فرزند و خانمان ما
هرچه فرمایی همه گوشیم گوش — هم نهاده در ره هر گوش هوش
از تو یک فرمان ز ما جان باختن — یک اشاره از تو از ما تاختن
آن امیران در سخن با شاه کل — کامد از میدان کین بانگ دهل
صیحهٔ هل من مبارز شد بلند — شور در شیران ملک جان فکند
شور هل من رخصة نحوالقتال — فی قتال اهل کفر والضلال
رخصتی ای شاه شهرستان دین — تا برون آریم دست از آستین
روبهان را پوست از سر برکشیم — جمله را در خاک و خاکستر کشیم
جسمشان در چاه بر زین افکنیم — روحشان در قعر سجین افکنیم
پاک سازیم این جهان از لوثشان — نی از ایشان نام ماند نی نشان

۱. برو: مخفف ابرو.

خـاک را از خـونشان رنگین کنیم / ایـن جهان را رشک فروردیـن کنیم

خطاب حضرت سیدالشهداء (ع) به اصحاب خود در صبح عاشورا و آماده شدنشان برای قتال

گفت بـا ایشان شه ملک بقـا / ای سرافـرازان میـدان بقـا
دوست گـویـا طـور دیگـر خـواسته / بـزم دیگـر بهـرتـان آراستـه
این جهان خـاکست و جای خـاکیان / نـوریـان را هست علیین مکـان
دور را اکـنـون زمـان دی بـود / فصل فـروردینش آیـا کـی بـود
رخصت است امـا پـی جـان بـاختن / جـان فـدای حکم جـانـان ساختن
رخصت است امـا بـه میدان رضا / تـا چـه بـاشد حکم سلطان قضا
چون شنیدند این سخن از آن جناب / پـا نهـادنـد از نشاط انـدر رکـاب
رو بـه میدان شهـادت تـاختند / غلغل انـدر شش جهت انـداختند
خـود و خفتـان از سرو بـر ریختند / گـرد از میـدان کین انگیختند
جان به لب سر بر کف از ملک جهان / رخشهـا رانـدنـد سوی لامکـان
بـر بـروهـا چین و دنـدانها به لب / تیغ بـر کفهـا و دلهـا پـر طـرب
رخشهـا در قلب میدان تـاختند / تیغهـا بـر حـزب شیطـان آختند
کفر و دین بـر یکـدگـر آمیختند / رشته‌هـای جـان هـم بگسیختند
جـویها کـردنـد از خـونهـا روان / خـاکهـا کـردنـد رنگ ارغـوان
غلغل انـدر کن فکـان انداختند / جـانهـا دادنـد و سرهـا بـاختند
جمله سرهـا بـر کف و جـانها بـه لب / رو نهـاده سوی میـدان بـا طـرب
مـی‌نگنجیدند از شادی بـه پـوست / سر سپردندی به دشمن جان بـه دوست
آن یکـی را مهـربـان مـام از قفا / کـای پسر هنگـام عهـد است و وفـا
هین بـرو مـادر حلالت شیر من / همـرهت آن نـالـهٔ شبگیـر من
هین بـرو ای جـان مـادر سر بـده / سر بـراه سبط پیغمبـر بـده
هین بـرو میعـاد روز محشر است / وعـدهٔ مـا خـدمت پیغمبر است
وان دگـر یک بـا بـرادر همعنان / جـانب میـدان روان گشتـه دوان
کای بـرادر سوی میـدان العجل / جـان دهیم از بهـر سلطـان ازل
ای بـرادر جـان کنون آیـد بکار / تـا کنیـم آن در ره آن شه نثـار

قیمت سر را کنون بشناختیم کش به‌سم اسب شاه انداختیم
آن یکی در پیش روی شاه دین می‌خریدی بر تن خود تیغ کین
هرچه آید تیغ و خنجر از قضا پیش آورده سر و دست و قفا
از پی یک جرعه آب از بهر شاه این یکی آمیخت خون با خاک راه
مشک خود پر کرد و بر گردن فکند راند مرکب سوی شاه ارجمند
هاتفی گفتش عیان درگوش جان هین میفکن مشک و هان مرکب بران
هر که باشد تشنهٔ دیدار دوست از دم شمشیر و خنجر آب اوست
جام وصل ما پر از ماء معین از چه سویش می کشی این پارگین
زین نمط آن جند رحمت یک‌بیک می‌زدندی نقد خود را بر محک
هرکجا دیدند تیری در کمان سینه را کردند در پیشش نشان
شاه دین چون شمع روشن در میان گرد او یاران همه پروانه‌سان
آتشی از آب تیغ افروختند جمله چون پروانه خود را سوختند
اندر آن میدان پرشوروفتن جمله در جان دادن وسر باختن
در سموات علی افلاکیان جمله را انگشت حیرت در دهان
غلغل احسنت احسنت از ملک برگذشتی از سما و از سمک
از صوامع سرکشیده قدسیان انت تعلم جمله را ورد زبان
درتکاپو جنیان از هرطرف در ره شه نقد جانهاشان به کف
آن یکی آمد به‌نزد شاه دین کای ضیاء چشم خیرالمرسلین
من یکی از چاکران حیدرم برگروه جن امیروسرورم
از پی تسلیم جان برخاستم اندرین صحرا سپه آراستم
لشکرم بگرفت بحروبر و کوه از سپاهم دشت آمد در ستوه
هین بفرما تا برآریمان دمار زین گروه بیحیای دیوسار
خونشان با خاک ره یکسان کنیم جسمهاشان را تهی از جان کنیم
گفت آن سلطان اقلیم رضا قد جزاکم ربکم خیرالجزا
دل از این ویرانه دیرم سیر شد جان از این محنت سرادلگیر شد
دیده‌ام افکنده بر جانان نظر جان گشوده سوی جانان بال و پر
پرده افکنده است از چهرش عیان جان گرفت از دست من اکنون عنان
جملگی رفتند همراهان من عندلیبان برپریدند از چمن

آمد اینک نوبت نسرین وگل
جزوها رفتند و آمد وقت کل

از فروغ تیغ و شمشیر و سنان
فاش بنگر آتش نمرودیان

سوی آتش می‌روم من چون خلیل
منجنیقم عشق او شوقم دلیل

بهر ابراهیم اگر شد ای مهان
در میان آتش آب وگل عیان

چشمه‌ها کرده ز خون من روان
زخمهایم گلستان درگلستان

عشق می‌گفت ای خلیل روزگار
می‌روی در آتش ابراهیم‌وار

کو ترا قربانی راه خدا
تا به دست خود کنی آن را فدا

گفت اینک غنچه‌های گلشنم
روشنیهای دو چشم روشنم

اینک آمد باز باد مهرگان
غنچه‌ها را برد باد ازگلستان

ناشگفته از نسیم صبحگاه
کرد غارت بادشان ای آه آه

شهادت حضرت علی‌اصغر در میدان بر روی دست حضرت

هان بیارید آن یکی فرزند من
وان یکی نوباوه دلبند من

هین بیاریدش به قربانگه برم
بهر مهمانی بسوی شه برم

مادرش راگر به پستان نیست شیر
شیر جوشد از دم پیکان تیر

پس نهاد آن طفل بر قرپوس زین
با نشاط آمد سوی میدان کین

پس بکف بگرفت آن دردانه را
سوخت هم دل خویش و هم بیگانه را

شربت آبی طلب کرد از عدو
تا مگر تر سازد آن کودک گلو

جانب صد تیر او را راست کرد
عشق خونریزآنچه خود می‌خواست کرد

شه گرفت آن طفل را بر روی دست
گرد خجلت بر رخ گردون نشست

با زبان حال می‌گفت ای خدا
در رهت آوردم این را یک فدا

عید قربان منست اینم منی
من خلیل عهد و اینم یک فدا

چون پی قربانیش بر کف نهاد
شست دشمن ازکمان تیری گشاد

هین بگیر این جرعهٔ آب زلال
دیگر از بی‌شیری ای کودک منال

آمد آن تیرو نشستش درگلو
ای جهان دون تفو بر تو تفو

برگرفت آن طفل خون‌آلود را
آن ذبیح کعبهٔ مقصود را

طفل خون‌آلوده در آغوش شاه
شه عنان گرداند سوی خیمه‌گاه

کی پرستاران بگیریدش ز من
دادم از پستان پیکانش لبن

پس نهادش در میان کشتگان
شد پی قربانی دیگر روان
کآمد از خرگه برون خورشیدوار
نوجوان شهزادهٔ والاتبار
قامتی زیبا چه سرو افراخته
عنبرین گیسو به دوش انداخته
چهره و چهر آفتاب از آن خجل
قامتی شمشاد پیشش پا بگل
یوسف او را داده خط بندگی
خضر از او جویای آب زندگی
چهرهٔ او آیت حسن و جلال
از رخش ظاهر جلال ذوالجلال
از لب او معجز عیسی نهان
از رخ او نور پیغمبر عیان
شد بلند از آسمان و از زمین
غلغل احسنت و بانگ آفرین
بوسه زد سلطان دین را در رکاب
با هلالی شد قرین آفتاب
کآمد اکنون نوبت من ای پدر
جان گشوده سوی میدان بال و پر
سوی میدان شهادت رخصتی
از پس رخصت مرا هم همتی
تا در این میدان کمی جولان کنم
جان شیرین در رهت قربان کنم
همچو اسمعیل اینها سر نهم
خنجر اندر ناوک خنجر نهم
عاشقان جام فرح آنگه کشند
تشنه‌لب در راه جانانشان کشند
تشنهٔ او را بجز او آب نیست
جز ز جام وصل او سیراب نیست
آب خنجر نهری از آن آبهاست
متصل آن نهر با بحر بلاست
ای بلا بر من تو از جان خوشتری
سلسبیل و کوثری یا خنجری
خنجرا گر خود تو کوثر نیستی
جان چرا بخشی بگو پس چیستی

اجازه خواستن حضرت علی‌اکبر از حضرت برای رفتن به جهاد

ای پدر هنگام رخصت دیر شد
دل از این ویرانهٔ دیرم سیر شد
تا بکی بینم همالان سینه چاک
آن یکی در خون و آن دیگر بخاک
تا بکی بینم ترا تنها و فرد
اندر این صحرا میان صد نبرد
رخصتی ده تا کشم تیغ از نیام
آتش اندازم در این قوم لئام
شاهزاده پیش آن شاه ایستاد
سر برهنه کرد و در پایش فتاد
با پدر می‌گفت کای سلطان من
چیست سلطان ای تو جان جان من
جان به‌لب آمد مرا از انتظار
رخصتی آخر مرا در کارزار

لاابالی گشته‌ام صبرم نماند — مر مرا این صبر در محنت نشاند
ای پدر دیگر نماندم طاقتی — از برای خاطر حق رخصتی
شاهزاده پیش شه در التماس — هفت گردون در ثنا و در سپاس
مدتی بد پیش آن شه زین نسق — دل کباب و جان نهاده بر طبق
چون چنین دیدش شهنشاه جهان — دیده‌ها را کرد سوی آسمان
کای خدا ای پادشاه جسم و جان — ای تو دانا هم به پیدا هم نهان
گرچه جان من علی اکبر است — جان ولی در راه تو اولیتر است
خوش بود جان در ره تو باختن — سوختن پروانه‌سان و ساختن
پس به رخصت شاه عالم لب گشاد — گفت چون خواهی روی رو خیر باد
هین برو ای نور ظلمت‌سوز من — ای تو آن خورشید روزافروز من
هین برو ای راحت من جان من — ای گل من سرو من ریحان من
ای تو قربانی و من قربان تو — من به قربان لب خندان تو
من فدای این گل رخسار تو — کشته گیسوی عنبربار تو
هین بیا تا بوسم آن رخسار را — تا ببویم زلف عنبربار را
گرد آیید ای مقیمان حرم — پرده‌داران خیام محترم
توشه بردارید ازین روی چو ماه — دیده‌ها را سیر سازید از نگاه
بعد از این او را امید دیدنیست — بازگشتن زین سفر امید نیست
پس وداع جمله کرد آن شهریار — بر عقاب بادپیما شد سوار
گفت از من بر شما بدرود باد — وعدهٔ دیدار بر محشر فتاد
از شما هر کس رسد سوی وطن — اهل یثرب را چنین گوید ز من
کای شماها شاد و خرم در وطن — یاد آرید از من و ایام من
ای جوانان چون نشینید از نشاط — روز و شب با یکدیگر در یک بساط
از من و دوران من یاد آورید — وز لب عطشان من یاد آورید
یاد آرید ای رفیقان وطن — گاه گاهی در گلستانها ز من
نوجوانی چون ببینید ای مهان — یاد آرید از وفا زین نوجوان
از من ای مادر فراموشت مباد — خالی از آواز من گوشت مباد
صبحدم مادر بجای زلف من — زلف سنبل را به حسرت شانه زن
گر نبینی چشم من را شاد و خوش — چشم نرگس را به یادم سرمه کش

گر نظر خواهی به شمشاد قدم	لحظه‌ای نه سوی سروستان قدم
ای پدر از من هزارانت سلام	بازگو داری به جدم گر پیام
پس عنان را سوی میدان کرد باز	از قفایش صد هزاران دیده باز
آن یکی گفتا که خورشید سماست	وان دگر گفتا نه این نور خداست
این جهان پر شد ز بانگ آه آه	بر فلک شد نالهٔ واحسرتا
او روان شد سوی میدان جدال	آفتاب ایستاد محو آن جمال
حوریان سر بر کشیدند از قصور	جمله را بر کف قدح‌های بلور
او همی رفت و دویدش در رکاب	گفتی اسمعیل قربان با شتاب
گوییا می‌گفت و می‌رفتش ز پی	لیتنی کنت فداک یا بنی
من فدای چهر مه‌سیمای تو	بودمی من کاشکی بر جای تو
او روان و صد هزارش دل ز پی	او بسوز و یک جهان در سوک وی
تیغ نصرت بر کف و اسپر به دوش	بر لبش صد خنده صد چین بر بروش
ناگهان از طرف میدان شد عیان	همچو خورشید از کنار آسمان
نور وی آن پهنه را روشن نمود	آن فضا را رشک صد گلشن نمود
ساحت میدان سراسر نور شد	نور حق تابیده کوه طور شد
طور سینا یارب این یا کربلاست	این بود شهزاده یا نور خداست
پهنه و پهنا همه انوار شد	کربلا یکسر تجلی‌بار شد
صبح صادق بر سپاه شام تافت	آفتابی بر همه اجرام تافت
دیده بگشودند ناگه آن سپاه	عالمی دیدند پر نور اله
دیده‌هاشان خیره شد از آن جمال	سینه‌هاشان چاک چاک از آن جلال
بانگ تکبیر و تبارک زان گروه	غلغله افکند در صحرا و کوه
آن یکی گفتا که پیغمبر رسید	گفت آن یک شیر حق حیدر رسید
ای امیران بنگرید این شاه کیست	شاه چبود آیت الله کیست

فهرست تفصیلی

آیات قرآن با ترجمهٔ فارسی آنها که در متن کتاب به‌اشاره و اختصار آمده است:

از جمله مآخذ معتبر و متعدد که در تنظیم این فهرست مورد استفاده قرار گرفته است:

۱ــ دورهٔ (۶ جلد) تفسیر خلاصة‌المنهج ملا فتح الله کاشانی.

۲ــ تفصیل آیات‌القرآن‌الکریم.

۳ــ تفسیر طبری.

۴ــ قرآن مترجم بصیرالملکی چاپ ۱۳۱۴ هـ. ق.

۵ــ شأن نزول آیات قرآن (صدرالدین محلاتی).

این سخن را گر همی خواهی بیان
رو **یحبنهم** و **یحبونه** را بخوان

(۱ــ آیات)

آیه ۱۶۰ سوره بقره (۲)
و من‌النّاسِ من یَتَّخِذُ من‌دوُنِ‌الله انداداً یُحبّونَهُم کحُبِ‌الله والّذینَ آمنوا اَشَدُ حُبّاً للّه ولو یری‌الذین ظَلَمُوا اِذ یَـرَونَ‌العَذابَ اَنّ القُوّةَ لِلّهِ جَمیعاً وَ اَنّ‌اللّهَ شَدیدُـ العَذاب.
یعنی:
ازجمله مردم هستند که می‌گیرند بتها را همتا برای خدا، دوست دارند آن بتها را مثل دوست داشتن موحدین خدا را و آنهایی که ایمان آورده‌اند خدا را بیشتر از هرکس دوست دارند و چون ملتفت شوند آن کسانی که ظلم کردند وقتی ببینند عذاب را که تمام قوه برای خداست و بدرستی که خدا سخت‌عذابست.

زینت از تشریف **فضّلناش** داد
تـارکش را تـاج **کرّمنا** نهـاد

(۲ــ آیات)

اشاره به‌آیه ۷۲ ازسوره هفدهم (بنی‌اسرائیل):
و لقد کرمنا بنی‌آدم و حملنا هم فی‌البرّ وَالبحر وَ رَزَقنا هم من‌الطیبات و فضّلنا هم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا.
به‌تحقیق مکرم کردیم ما بنی‌آدم را و برداشتیم ایشان را در خشکی به چهارپایان و در دریا به‌کشتی و روزی دادیم ایشان را در بیابان و دریا ازطعامهایـ پاکیزه و تفضیل دادیم ما ایشان را بر بسیاری ازآنچه خلق کردیم.

کـور بود و جان آدم را نـدیـد
پس زامر **اسجدوا** گردن کشید

(۳— آیات)

آیه ۴۸ سوره الکهف (۱۸)
واذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس کان من الجن ففسق عن امر ربه...
یعنی:

چون گفتیم ما برای ملائکه سجده کنید از برای آدم پس سجده کردند ملائکه مگر شیطان که بود از جن تمرد کرد از امر پروردگار خودش...

از تجلّی نحو طور بـارقـا
صارد کاخـر موسی صاعقا

(۴— آیات)

اشاره به آیه ۱۳۹ سوره ۷ قرآن (الاعراف)
و لما جاءَ موسی لمیقاتنا و کلّمهُ ربه قال رَبِّ اَرِنی اَنظُر الیکَ قال لن تَـرینی ولکـنِ انْظر الی‌الجبل فان استقرّ مکانَه فسوفَ تـرینی فلمّا تجلّی ربّه لِلجَبل جعله دکّا و خرّ موسی صَعِقاً فلمّا اَفاق قال سبحانک تبتُ اِلیکَ و انا اول المؤمنین.
یعنی:

چون موسی با بزرگان قومش وقت معین بوعده‌گاه آمد خدا با وی سخن گفت موسی گفت خدایا خود را به‌من آشکار بنما تا ترا مشاهده کنم خداوند در پاسخ او گفت که مرا تا ابد نخواهی دید ولکن درکوه بنگر اگر کوه بجای خود برقرار تواند ماند تو نیز مرا خواهی دید پس آنگاه که نور تجلی بر کوه تابش نمود کوه را متلاشی ساخت و موسی بیهوش افتاد سپس که بهوش آمد گفت خدایا تو منزه و برتری و به درگاه تو توبه کردم و من ازقوم خود اول کسی هستم که ایمان آوردم.

کی ره **وجهت وجهی** یافتی

(۵— آیات)

اشاره است به‌سوره انعام (۶) آیه ۷۹
اِنّی وَجّهتُ وَجهیَ لِلذی فطر السّموات والارض حَنیفاً و ما کان من المُشرکین.

یعنی:
بدرستی که من متوجه ساختم روی خودم را از برای کسی که آفرید آسمانها و زمین را پاکیزه و نیستم من از شرك آورندگان.

وز گروه **آفلین** رو تافتی

(۶ــ آیات)

اشاره به‌آیه ۷۶ سوره انعام (۶)
فَلمّا جنّ علیه اللیلُ رَای کوکباً قالَ هذا رَبّی فَلمّا اَفلَ قال لا اُحِبُّ الآفلین.
یعنی:
پس چون درآمد بر ابراهیم شب دید ستاره زهره را که مردم بر آن سجده می‌کردند در ابتدا گفت اینست پروردگار من، پس چون غروب کرد گفت دوست ندارم من غروب کنندگان را.

انما اموالکم فرمود حق
از بنی اعدی عدوك شد سبق

(۷ــ آیات)

اشاره به‌آیه ۱۵ سوره تغابن (۵۴) قرآن.
انّما اموالُکُم و اولادُکم فِتنَةٌ واللهُ عِندَهُ اجرٌ عظیم.
یعنی:
مال و فرزندان شما جهت آزمایش است و مزد بزرگ نزد خداوند می‌باشد.

این سخن را گر همی خواهی بیان
از نبی رو **ما اصابک** را بخوان

(۸ــ آیات)

اشاره به‌آیه ۸۱ سورهٔ نساء (۴)
ما اَصابَکَ من حَسَنَةٍ فَمِنَ اللهِ و ما اَصابَکَ من سَیّئَةٍ فَمِن نَفسِکَ و اَرسلناکَ للنّاسَ رَسولا و کَفی باللهِ شَهیداً.
یعنی:

هرچه برسد ترا از نیکویی پس از جانب خداست و هرچه برسد ترا از بدی پس از نفس خودت است و فرستادیم ما ترا ای پیغمبر رسول و کافی است خدا به‌گواه‌بودن.

وَ اَن لیسَ لِلاِنسانِ اِلاّ ماسَعی

(۹— آیات)

آیه ۴۰ از سوره النجم (۵۳)

یعنی:

و آنکه نیست مرآدمی را مگر ثواب آنچه سعی کند یعنی چنانکه کسی را به‌گناه دیگری نمی‌گیرد، به‌ثواب دیگری نیز مثاب نمی‌گرداند.

و انّ سعیه سوف یری: آنکه آدمی عملی را که در آن سعی نموده زود باشد که بدو نموده شود و دریابد

با تلخیص از ص ۵۴ ج ۶ خلاصة المنهج کاشانی
چاپ اسلامیه

گفت ازقرآن چه می‌دانی بگو
گفت هان بشنو **کلوا و اشربوا**

(۱۰— آیات)

آیه ۱۹ سوره والطور (۵۲)

کُلُوا وَاشرَبُوا هَنیئاً بما کُنتُم تَعمَلون.

بخورید و بیاشامید گواراتر، به‌سبب آنچه می‌کردید.

غیر یؤتی الحکمة آن مرد غبی
می ندانـد آیـه‌ای را از نـبی

(۱۱— آیات)

آیه (۲۷۲) سوره بقره (۲)

یُؤتی‌الحکمَةَ مَن یَشآء و من یُؤتَ الحکمَةَ فَقَد اُوتیَ خَیراً کَثیراً و ما یَذَّکر الاّ اُولُو-الالباب

یعنی:

می‌دهد حکمت را بهرکه می‌خواهد و بهرکس داده شد حکمت بتحقیق داده

شده است خیر بسیار و پند نمی‌گیرند مگر صاحبان عقلهای مستقیم.

اینک از قرآن ما لفظی بخوان
انّ رَبک هم لبالمرصاد دان

(۱۲ــ آیات)

آیه ۱۳ سوره هشتاد و نهم (الفجر)
انّ رَبَکَ لبا لمِرصاد.
یعنی:
(به درستی که پروردگار تو هرآینه در گذرگاه است)

می‌شود در نزد دانا آشکار
معنی **اللیل یولجه النهار**

۱۳ ــ آیات

آیه ۶ سوره الحدید (۵۷)
یُولجُ اللَیلَ فی النهار و یُولجُ النهارَ فی اللّیلَ و هُوَ عَلیمٌ بذاتِ الصّدور.
یعنی:
درآورد شب را در روز یعنی ساعات شب را داخل روز کند و درآورد روز را درشب و او دانا است به‌سراسر سینه ها.

روح را خواهی اگر اصل و نسب
از **قل الروح من امر** ربه طلب

(۱۴ ــ آیات)

آیه ۸۷ سوره بنی اسرائیل (۱۷)
و یَسأَلوُنکَ عَنِ الرّوح قُل الرّوحُ من اَمِر ربی و ما اُوتَیتُم منَ العلمِ الاّ قلیلاً.
یعنی:
و سؤال می کنند ترا از روح بگو روح از امر پروردگار من است و داده نشدید شما علم روح را مگر کمی.

ویـلـکـم یا قـوم مـن تقلید کـم
و هو حبل من مسد فی جید کم

(۱۵ــ آیات)

آیه ۵ سورهٔ تبت (۱۱۱)
و فی جیدِها حَبلٌ مِن مَسد.
یعنی:

درحالی که با ذلت و خواری طنابی از لیف خرما به‌گردن دارید.

سرّما من شیئی الا یافتة
حمد و تسبیح حصا را یافته

(۱۶ــ آیات)

اشاره به‌آیه ۴۶ سوره اسرآء (۱۷)
تُسَبّحُ لـه السّمٰواتُ السّبعُ و الارضُ و مَن فیهنّ وَ اِن من شیئی الاّ یُسَبّحُ بِحَمده وَلٰکِنْ لاتَفقَهونَ تَسبیحَهُم اِنّه کانَ حَلیما غَفوراً.
یعنی:

هفت آسمان و زمین و هرچه در آنها است همه مشغول به‌ستایش خداوندند و موجودی نیست جز آنکه ذکرش تسبیح و تنزیه او است ولی شما ستایش آنها را درك نمی کنید درحالی که او بردبار و آمرزنده است.
درتفسیر آیه مبارکه **من یعش عن ذکر الرحمن.**

(۱۷ــ آیات)

آیه ۳۵ سوره زخرف (۴۳)
وَمَن یَعشُ عَن ذِکرِ الرّحمنِ نُقَیّضْ له شَیطاناً فَهُوَ له قَرینٌ.
یعنی:

هرکه چشم بپوشد از یاد خدای بخشنده ما بگماریم بر او شیطان را تا همنشین وی گردد.

صورتی از جنس ما هم تنحتون
زمـره نصرانـیـانش یـعبـدون

(۱۸ــ آیات)

اشاره است به آیه ۹۳ سوره الصّافات (۳۷)
قال اَتَعبُدُونَ ما تَنحِتُون.
یعنی:
گفت ابراهیم آیا عبادت می کنید بتهایی را که خود می‌تراشید.

از شریعت رو حقیقت را ببین
ربک فاعبد فیاتیک الیقین

(۱۹ــ آیات)

آیه ۹۹ سوره حجر (۱۵)
وَاعبُد رَبکَ حَتّی یَأتیکَ الیَقینُ.
یعنی:
عبادت کن پروردگار خود را تا بیاید ترا مرگ که یقین است.

اولم یکف بربک ای سعید
انه کان علی الکل شهید

(۲۰ــ آیات)

آیه ۵۳ سوره (فصّلت) (۴۱)
سَنریهُم آیاتنا فی الآفاق وَ فی اَنفُسِهِم حتّی یَتَبَیّنَ لهُم اَنّهُ اَلحَقُ اَوَلم یَکْفِ بِرَبِّکَ اَنّهُ عَلی کُلِّ شَیئٍ شهیدٌ.
یعنی:
زود باشد که بنماییم به کفار معجزات و قدرت خودمان را در آفاق و در نفسهای ایشان تا ظاهر شود ایشان را که او رسول برحق است. آیا کفایت نمی کند پروردگار تو برای گواهی بر صدق تو بدرستی که خدا بر هر چیزی گواه است.

ان ذالقرآن لو کان نزلا من قباب الکبریاء للجبل
لرایته قد تصدع خاشعاً ضارعاً من خشیةالله خاضعاً

(۲۱ــ آیات)

آیه ۲۱ سوره حشر (۵۹)
لو انزلنا هذاالقرآنَ علی جَبَل لرایتَهُ خاشِعاً مُتصَدِّعاً من خَشیَةِ الله و تِلکَ الأمثالُ نَضرِبها لِلناسِ لعلَّهُم یَتفکَّرون.
یعنی:
اگر فروفرستادیم ما این قرآن را بر کوهی هرآینه می‌بینی آن کوه را ترسنده و ازهم ریخته شده از ترس خدا و این مثلها را می‌زنیم آنها را از برای مردم شاید ایشان بخود آمده تفکّر کنند.

تـا رسید الهـامش از یزدان پاك
لا تخف من سحرهم والق عصاك

(۲۲— آیات)

اشاره است به‌آیات ۷۱ و ۷۲ سوره بیستم (طه)
قُلنا لا تَخفَ انکَ انتَ الاعلی.
۷۲— و الق ما فی یَمینِکَ تَلقَفَ ما صَنَعوا انّما صَنَعُوا کَیدُ ساحِرٍ ولا یُفلِحُ السّاحِرُ حیثُ اتی.
یعنی:
گفتیم مترس که تو برتر هستی.
و بیند از آنچه در دست راست تست تا فرو برد آنچه را که به‌حیله ساحران ساخته شده است.

گر شدی از جنت اومختبر
رو بخوان **عند ملیک مقتدر**

(۲۳— آیات)

اشاره به‌آیه **۵۵** سورهٔ القمر (**۵۴** قرآن)
فی مقَعِدِ صِدقٍ عِندَ مَلیکٍ مُقتَدِر.
یعنی:
درمجلس حق نزد پادشاهی که مبهم است امراو بر تمام عقول و بر همه چیزها.

(۲۴— آیات)

آیه یک از سوره بنی‌اسرائیل (۱۷)
آیه مبارکه سُبحانَ الّذی اسریٰ بعَبده لیلاً منَ المَسجِدِ الحَرام اِلی المَسجِدِ الاَقصیٰ الّذی بارکنا حَولَه...
یعنی:
پاك و بی‌عیب است آن خدایی که برد بنده خود (یعنی محمد) را در یک شب از مسجدالحرام (که حوالی مکه است) بسوی مسجد اقصا (بیت‌المقدس) که برکت دادیم ما دورآن مسجد اقصا را یعنی حدود شام را تا بنماییم آل محمد را از آیات خودمان که خدا شنونده و بینا است.

گردنت را حَبلِ مِن مسد
با دوصد خواری بخاکت می‌کشد

(۲۵ — آیات)

درشماره **۱۵** گفته شد.
آیه **۱۱۳** سوره توبه (**۹**)
اِنّ اللهَ اشتَری منَ المُؤمِنینَ انفُسَهُم و اموالکهم بِانّ لَهُم الجَنّة یُقاتِلونَ فی سَبیلِ اللهِ فَیَقتُلونَ و یُقتَلونَ وَعداً عَلیه حَقاً فی التَوریة و الاِنجیل والقُرانِ وَ مَن اوفی بعَهده مِنَ اللهِ فَاستَبشروا بِبَیعکُمُ الّذی بایعتُم به وَ ذٰلکَ هُوَالفَوزُالعَظیم.
یعنی:
بدرستی که خداوند خرید از مؤمنین نفسهای ایشان را و مالهای ایشان را به‌اینکه از برای ایشان است بهشت. جنگ می‌کنند در راه خدا پس می‌کشند و کشته می‌شوند وعده داد خدا وعده راست درست در تورات و انجیل و قرآن و هر که وفاکننده‌تر باشد بعهد خود پس مژده دهید و شاد باشید بخرید و فروش خودتان که مبایعه کردید و اینست رستگاری بزرگ.

هم **بان** منصوص **نص انما**

(۲۶ — آیات)

اشاره به آیه **۹۳** سوره نمل (**۲۷**)
اِنّما اُمِرتُ ان اعبُدَ رَبّ هذِهِ البَلدة الّذی حَرّمَها و لهُ کل شیئی وَ اُمِرتُ ان اکُونَ مِنَ المُسلمین.

یعنی:

جز این نیست که مأمور شدم که پرستش کنم خداوند این شهر (مکه) را خداوندی که حرام گردانید از هرچه مستلزم هتک‌حرمت آنست و از برای خداست همه چیزها و امر کرده شوم اینکه باشم از مسلمین.

رو بخوان از آن کتاب بی‌قصور
ای برادر **آیهٔ الله نور**

(۲۷ — آیات)

اشاره به آیه **۳۵** سوره نور (بیست‌وچهارم قرآن)

اَللهُ نُورالسَموات وَالاَرض مَثَلُ نُوره کَمِشکوةٍ فیها مصباحٌ المصباح فی زُجاجَة الزُجاجَةُ کاَنّها کوکبٌ دُرّیٌ یوقَدُ من شَجَرَة مبارَکَةٍ زیتونَةٍ لاشَرقیّةٍ و لا غَربیةٍ یَکادُ زَیتُها یُضیءُ ولو لم تَمسَسهُ نارٌ نورٌ علی نور یهدی الله لِنُورِه من یشاءُ و یضرب‌الله الامثال للناس والله بکل شیئی علیم.

من شدم در دام صیادی اسیر
نعم مولی ربنا نعم‌النصیر

(۲۸ — آیات)

آیه **۴۱** سوره انفال **(۸)**

وان تَولّوا فاعلموا ان‌الله مَولیکُم نعم المَولی و نِعمَ‌النَصیر.

یعنی:

و اگر برگردند کفار بسوی خدا پس بدانید که خدا یاور شماست خوب دوستی است و خوب یاری کننده‌ایست.

نفس می‌گوید که ظن بد مبر
ان بعض الظن اثم راکن زبر

(۲۹ — آیات)

اشاره به آیه **۱۲** سوره حجرات **(۴۹)**

یا ایها‌الذین آمَنُوا اجتَنبوا کثیرا من اَلظَّنِ اِنَّ بَعضَ الظَّنِ اِثم ولا تَجَسَّسوا ولا یَغتَبْ بعضکم بعضاً اَیُحبُ اَحَدُکُم اَن یَاکُلَ لَحمَ اخیهِ میتاً فَکَرِهتموه واتّقوالله ان‌الله

توابٌ رَحیم.

یعنی:

ای کسانی که ایمان آورده‌اید دور شوید و واگذارید بسیاری از گمان را بدرستی که بعضی از گمان بد گناهست و جستجو نکنید و باید که غیبت نکنند بعضی از شما بعضی دیگر را آیا دوست دارد یکی از شما اینکه بخورد گوشت برادر خود را که مرده باشد پس بترسید از خدا که او توبه پذیر و مهربانست.

ناامیدی کفر باشد ای عمو

رو بخوان لاتیاسوا لا تقنطو

(۳۰ ـ آیات)

اشاره به‌آیات رحمت و بخشایش پروردگار از آنجمله است آیه ۵۴ سوره ۳۹ (الزمر) قُل یا عِبادیَ الّذینَ اَسرَفُوا عَلی اَنفُسِهِم لا تَقنَطُوا مِن رَحمَةِ اللهِ اِنَّ اللهَ یَغفِرُ الذُّنوب جَمیعاً اِنَّهُ هُوالغَفُورُالرَحیم.

یعنی:

بگو ای پیغمبر ای بندگان من آنانکه اسراف کردند در نافرمانی نومید نشوید از رحمت خدا بدرستی که خداوند تمام گناهان را می‌آمرزد و همانا که اوآمرزنده مهربان است.

لیس للانسان الا ما سعی

(۳۱ ـ آیات)

آیه ۴۰ از سوره النجم (۵۳)

در شماره (۹) گفته شد

(۳۲ ـ آیات)

آیه ۷۲ سوره احزاب (۳۳)

انا عَرَضنَا الْاَمانَةَ عَلیَ السّموات وَالارضِ وَ الجِبال فَابَینَ اَن یَحْمِلنَها وَ اَشفَقْنَ مِنها وَ حَمَلها الانسانُ اِنه کانَ ظَلُوماً جَهُولا.

یعنی:

بدرستی که ما عرض کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها پس سر باز زدند از اینکه بردارند آن امانت را و ترسیدند از آن و برداشت آن را انسان بدرستی که

انسان باشد ستمکار بر نفس خود و بسیار نادان یکنه و عاقبت آن.

مثل ما عشتم تموتون را بخوان
تحشرون مثل ما هم را بدان

(۳۳—آیات)

اشاره به آیه ۱۳۷ سوره آل عمران (سوم قرآن)
وَ لَقَد کُنْتُم تَمَنَّون المَوتَ من قَبلِ ان تلقَوهُ فقد رأیتُمُوهُ وَ انتُم تنظُرون.
یعنی:
بتحقیق شما ها بودید که آرزوی مرگ می کردید پیش از اینکه ببینید شما مردن را پس بتحقیق دیدید شما روز مرگ را در روز جنگ احد که خویشان و اقربای شما کشته شدند و شما نگاه می کردید و نزدیک به جنگ نشدید و فرار کردید با اینکه قبل از جنگ آن ادعاها را می‌نمودید.

زین سبب فرمود **ما هم میتون**
بل هم احیا عند ربهم یرزقون

(۳۴—آیات)

اشاره به آیه **۱۶۳** سوره آل عمران **(۳)**
وَلا تحسَبَنّ الَّذینَ قُتلوا فی سبیل الله اَمواتاً بَل احیاءٌ عِندَ رَبهم یرزقون.
یعنی:
گمان مکن آن کسانیکه کشته شدند در راه خدا مردگانند بلکه زندگانند نزد پروردگارشان و روزی داده می‌شوند.

رب انی مسنّی الضر گفت و بس
بر چنین کن یا چنان کن نفس

(۳۵—آیات)

آیه ۸۷ سوره انبیاء (۲۱)
وَ ذَاالنُّونِ اِذْ ذَهَبَ مُغاضِباً فَظنّ ان لن نَقدِرَ عَلَیهِ فَنادی فِی الظُّلُماتِ اَن لا اِله الاّ انتَ سُبحانَکَ اِنّی کُنتُ مِن الظالِمین.

یعنی:

یاد کن یونس را وقتی که از میان قوم بیرون رفت در حال غضب پس گمان کرد که او را بشدائد مبتلا نگردانیم بجهت نافرمانی که کرده بود. پس یونس در تاریکیهایی که گرفتار بود پروردگار خود را خواند به اینکه خدایی غیر از تو نیست و ستایش می کنم ترا بدرستی که من بودم از ستمکاران.

رو بخوان از مصحف حق قد نری
قد تقلب وجهک نحوالسماء

(۳۶ــ آیات)

مقصود آیه ۱۴۴ سوره دوم قرآن (بقره)
قد نری تَقَلُّبَ وَجهِکَ فی السّماءِ فَلَنُو لیّنک قبلةً تَرضیها فَوَلِّ وَجهکَ شطر المَسجدِ الحرام و حَیثُ ما کنتم فَوَلّوا وجوهکم شَطرَه و اِنّ اَلّذینَ اوتوا الکتاب لِیَعلمونَ اَنّه الحقُ من رَبّهم و ما الله بغافل عَمّا یعملون.

یعنی:

به‌موجب امر الهی که در این آیه نازل گشته قبله مسلمین از جانب مسجد الاقصی واقع در بیت‌المقدس به‌طرف خانه کعبه تغییر و تحول یافت (و ما می‌بینیم گردانیدن رویت را به‌آسمان (مانند کسی که انتظاری دارد) پس می‌گردانیم ترا بسوی قبله‌ای که موجب خوشنودی تو گردد. پس بگردان اکنون رویت را بسوی مسجدالحرام و هرجا که باشید رو به‌آن جهت کنید و آنان که کتاب به‌آنان داده شده است می‌دانند که این حق است از طرف پروردگارشان و خدا هرگز غافل از آنچه که آنان می کنند نیست.) این تحویل قبله دو ماه پیش از جنگ بدر واقع گردید و مسجد بنی سلمه مشهور به‌مسجد ذوقبلتین شد.

(صفحه ۸۶ شأن نزول آیات قرآن محلاتی)

از دو گاو و میش کشتن کی شود
منقطع از جانت این **حبل مسد**

(۳۷ــ آیات)

آیه ۶ سوره تبت (۱۱۱)

در شماره ۱۵ گفته شد

خود تو دادی یاد این عذر ای رحیم
گفته ما غرك بربك الكريم

(۳۸—آیات)

اشاره است به آیه مبارکه ۶ سوره الانفطار (۸۲)
یا اَیُّهَا الاِنسانُ ما غَرَّكَ بِرَبِكَ الكَریم
یعنی:
ای فرزند آدم چه چیز ترا مغرور کرد به پروردگار بزرگوارت.

سنگ چبود یاد آن یار قدیم
تطمئن القلب بالذکر الحکیم

(۳۹—آیات)

اشاره به آیه ۲۸ سوره رعد (۱۳)
اَلّذینَ آمَنوا و تَطمَئِنُّ قُلوبُهُم بِذِكرِاللهِ اَلا بِذِكرِاللهِ تَطمَئِنُّ القُلوبُ اَلّذینَ آمَنُوا و عَمِلُوا الصّالِحاتِ طُوبی لَهم و حُسنُ مَآبٍ
یعنی:
آن کسانیکه ایمان آوردند و عمل کردند کارهای شایسته را و آرام می‌گیرد دلهای ایشان به ذکر خدا آگاه باش که به ذکر خدا آرام می‌گیرند دلهای آن کسانیکه ایمان آوردند و عمل کردند کارهای شایسته را خوشا بحال ایشان و خوبی بازگشت ایشان.

در کتاب حق بخوان **تنهی الصلوة**
للمصلی عن جمیع المنکرات

(۴۰—آیات)

اشاره به آیه ۴۶ سوره نساء (۴)
یا اَیُها اَلذینَ آمَنوا لا تقرَبُوا الصَّلوةَ و اَنتُم سکاری حَتّی تَعلَموا ما تَقولُونَ ولا جُنُباً اِلاّ عابری سَبیلٍ حَتّی تَغتَسِلوا و اِن کُنتُم مَرضی اَو عَلی سَفَرٍ او جاءَ اَحَدٌ مِنکُم

مِن الغائط اولَمستُمُ النّسآءَ فلم تَجِدوا ماءً فتیمّموا صعیداً طیّباً فامسَحُوا بِوُجُوهِکم وَ ایدیکُم انّ‌الله کان عَفواً غفوراً.

یعنی:

ای کسانی که ایمان آوردید نزدیک نشوید به نماز در حالتی که مست باشید تا اینکه بدانید چه می‌گویید و نزدیک نشوید نماز را در وقتی که جنب باشید مگر وقتی که در راه رفتن باشید تا اینکه غسل کنید و اگر ناخوش باشید یا در سفر باشید یا اینکه بیاید شما را غایطی یا مقاربت کردید با زنها و نیافتید آبی را پس تیمم کنید به خاك پاکی و مسح کنید بمالید بروهای خودتان و دستهای خودتان بدرستی که خداوند عفو کننده و آمرزنده است.

(۴۱ــ آیات)

ان الله اشتری

شرح این آیه قبلا ذیل شماره (۲۵ آیات) گفته شد به همان شماره مراجعه شود.

در بیان اینکه اسماعیل گفت

ستجدنی انشاءالله من الصابرین

(۴۲ــ آیات)

آیه ۶۸ سوره کهف (۱۸)

قال سَتجدُنی اِنشاءالله صابرا و لا اعصی لکَ امراً.

گفت موسی: زود باشد که بیابی مرا انشاءالله صبر کننده و نافرمانی نکنم ترا در هیچ کاری.

کین چه حالستت که اکنون شد پدید

شد کجا سرّ **و انزلنا الحدید**

(۴۳ــ آیات)

آیه ۲۵ سوره الحدید (۵۷)

لقد ارسلنا رُسُلنا بالبیّنات و اَنزلنا مَعَهُم الکتابَ والمیزانَ لیقُومَ النّاسُ بِالقِسطِ و اَنزلنَا الحدید فیه باسٌ شدیدٌ و منافعُ للنّاس و لیَعلَم الله من ینصُرُهُ و رُسُله بالغیب ان الله قویٌ عزیزُ.

یعنی:

بتحقیق که فرستادیم رسولان خود را با حجتها و فرستادیم با ایشان کتب سماوی را و ترازو را تا قائم شوند مردمان به‌عدل و فرستادیم ما آهن را که در آنست کارزاری سخت و سودهایی از برای مردم و تا بداند خدا کی نصرت می‌دهد او را و رسولان او را به پنهانی بدرستی که خداوند توانای غالب است.

مژده احیاء **عندالرب** ازآن

(۴۴ — آیات)

آیه **۱۶۳** سوره آل عمران (۳)

ولا تَحسَبَنَّ الّذینَ قُتِلوا فی سَبیلِ اللهِ امواتاً بل اَحیاءٌ عِندَ رَبهم یُرزَقون.

یعنی:

گمان نکنید کسانی که در راه خدا کشته شدند از مردگانند، بلکه آنها زندگان ابدی خوان رحمت پروردگارشان هستند.

بهر این **اخلد الی الارض** مهان

(۴۵ — آیات)

آیه **۱۹۷** سوره آل عمران (۳)

لکن الـذین اتّقوا ربهم لهم جنات تجری من تحتهاالانهار خالدین فیها نُزُلا من‌عندالله و ما عندالله خیرالابرار.

یعنی:

لیکن کسانی که پرهیز و اطاعت کردند پروردگار خود را جای آنها در بهشتی است که زیر درخت‌های آن نهرها جاری می‌باشد و همیشه در آن بهشت خواهند بود و هرچه از جانب خدا می‌رسد برای نکوکاران خوب‌تر است.

خطاب آمدن بابراهیم

قـد صدقت الـرؤیـا

(۴۶ — آیات)

سورة الصافات (۳۷)

آیه ۱۰۴ و ۱۰۵

و نادَیناهُ ان یا ابراهیمُ، قد صَدَقتَ الرّؤیا اِنّا کَذٰلِکَ نَجْزِی المُحسنین.
یعنی:
نداکردیم ما او را ای ابراهیم. بتحقیق که راست کردی خواب خود را بدرستی که ما اینچنین جزا می‌دهیم نیکوکاران را.

منتخبی از غزلیات
حاج‌ملا احمد فاضل نراقی
متخلص به صفائی

(۱)

بهار آمد کنون جانا قفس را خیز و در بگشا
چو بگشادی ترحم کن مرا هم بال و پر بگشا
خبر دارد ز حال میکشان چون محتسب ساقی
در میخانه را بر روی ایشان بی‌خبر بگشا
کمر در خدمتت بستند یاران روز و شب عمری
تو هم یک شب برای خاطر یاران کمر بگشا
جمال یار هرسو جلوه‌گر بی‌پرده‌ای همدم
دمی از خواب غفلت خیز و از هرسو نظر بگشا
ز یاران مجاز آمد **صفائی** دل به تنگ اکنون
در دل را بیا بر روی یاران دگر بگشا

*

(۲)

تاراج کنی تا چند ای مغبچه ایمانها
کافر تو چه می‌خواهی از جان مسلمانها
تیری به‌من افکندی ای طرفه کز آن یک تیر
در هربن موی من پنهان شده پیکانها
ای خضر مبارک پی بنمای مرا یاری
سرگشته چنین تا کی گردم به بیابانها
دامن مکش از دستم ای جان که به‌امیدت
یکباره کشیدم من دست از همه دامانها

زخمی بسر زخم است با زخم تو مرهمها
دردی بسر درد است با درد تو درمانها
آیا چه نمایان شد از چاک گریبانش
کو چون گرهی بگشود، شد چاك گریبانها
پروانه‌صفت گردم گرد سر هر شمعی
از روی تو چون روشن شد شمع شبستانها
مقصود من محزون از باغ تماشا نیست
چون بوی تو دارد گل گردم به‌گلستانها
باشی تو اگر ساقی پیمانه تو پیمایی
از توبه یاران داد، ای وای ز پیمانها
از عشق تو هر کس را آسان شده هر مشکل
بیچاره **صفائی** را مشکل شده آسانها

*

(۳)

ای باد صبا کاش رسانی خبر ما
گاهی به‌سوی ماه نهان از نظر ما
فریاد که مردیم به‌جایی که از آنجا
هرگز نرسد جانب یاران خبر ما
ما را بکش از غمزه خونریز و میندیش
در حشر نپرسند ز خون هدر ما
یارا همه بینند جمال تو و خون شد
در حسرت یك نیم نگاهی جگر ما
تا بال و پری بود ز دامت نپریدیم
در کنج قفس ریخت کنون بال و پر ما
آن یار که عمری است که ازما شده پنهان
روزی بود آیا که درآید ز در ما (؟)
در کنج قفس جان بسپردیم به‌حسرت
فریاد که صیاد نیامد به‌سر ما
ما سر نکشیم از قدم یار **صفائی**
تیغ آید اگر از قدم او به‌سر ما

*

(۴)

خواب نوشین سحر لقمهٔ چرب سرشب
دعوی عشق خدا اینت عجب اینت عجب

عشق و دیبا و کتان این نبود عاشق را
موی ژولیده کلاه است و تن خسته سلب

سخن از شاه و وزیر و ده و اصطبل و بدل
معنی عشق کسی اشهد بالله کذب

عاشق و دوستی شهر و وطن کفر است این
وطنش کوی حبیب است چه شام و چه حلب

جام اگر از کف یار است چه آدینه چه سبت
می گر از دست نگار است چه شعبان چه رجب

شیوهٔ عاشقی از میطلبی رو بشنو
نقل فرهاد عجم قصهٔ مجنون عرب

هر کجا قامت رعنا رخ زیبا بینی
دل در او بند و مپرسش ز حسب یا ز نسب

*

(۵)

دوش می‌رفت به صد ناز جوانی به رهی
زلف پرتاب به رخ خنده مستانه به لب

من عصا بر کف و قد خم شده و موی سفید
می‌دویدم به دو صد لابه و عجزش ز عقب

چون مرا دید چنین گفت **صفائی** چه تراست
که به دنبال من آیی به چنین رنج و تعب

تو بدین هیئت اگر عشق نبازی چه شود
با چنین حال دگر وصل جوانان مطلب

*

(۶)

شیخ ما دیشب هوای خانهٔ خمّار داشت
هیچ دانید ای حریفان با که آنجا کار داشت

مست و بیخود شد برون از خانه دیشب آن صنم
از حریفان تا که یارب بخت برخوردار داشت

آنکه دیدی سرگران از بزم ما بگذشت دوش
نامسلمانم اگر بر سر بجز دستار داشت

*

(۷)

یا رب ز بخت ماست که شد ناله بی‌اثر
یا هرگز آه و ناله و زاری اثر نداشت

زان بی‌نشان ز هر که نشان جستم ای عجب
دیدم چو من ز هیچ نشانی خبر نداشت

گفتم علاج غم به دعای سحر کنم
غافل از اینکه تیره‌شب ما سحر نداشت

دردا که دوش طاعت سی سال خویش را
دادم به می‌فروش به یک جرعه برنداشت

دنیا و آخرت همه دادم به عشق و بس
شادم که این معامله یک جو ضرر نداشت

گر ترك عشق کرد **صفائی** عجب مدار
بیچاره تاب محنت از این بیشتر نداشت

*

(۸)

تا میکده باز و می به جام است — کار من خسته دل به کام است
تا مغبچگان مقیم دیرند — در دیر مغان مرا مقام است
دل از کف من ربوده ماهی — کش مهرفلک کمین غلام است
در دام کسی فتاده‌ام من — کش مرغ حرم اسیر دام است
آن آیه که منع عشق دارد — ای واعظ هرزه‌گو کدام است
وان می که به دوست ره نماید — آیا به کدام نص حرام است
دامی که به راه عشق باشد — دیدیم که دام ننگ و نام است
از خانه ما که باد آباد — تا منزل دوست یکدو گام است
گفتند بسی فسانهٔ عشق — این قصه هنوز ناتمام است
گفتم که دگر دلم مسوزان — گفتا که بسوزمش که خام است

در میکده زان شده **صفائی**
کاین مدرسه منزل عوام است

*

(۹)

عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند نه چنانست گمانم که گناهی بکند
ما به‌عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند
آنکه آرایش این باغ از او بود اکنون نگذارند که از دور نگاهی بکند
دیدن چهرهٔ معشوق ثواب است خصوص که دمی در دل بیرحم تو راهی بکند
آنچه با این دل ویرانه غم عشق تو کرد کافرم گر به‌دهی هیچ سپاهی بکند
دوش دیدم که درآمد زدرم یار بخواب اثر این خواب به‌بیداری الهی بکند
باکم از قتل **صفائی** به‌ستم نیست ولیک ترسم از دست تو یک نیم‌شب آهی بکند

*

(۱۰)

ای دل اگر این یار دمی یار تو باشد شاهنشهی هردو جهان عار تو باشد
یکدل نشنیدیم که مفتون تو نبود یک سینه ندیدم که بی‌خار تو باشد
روزی بشمارد گرت از خیل غلامان صد یوسف آزاد خریدار تو باشد
من خاک ره آنکه ره کوی تو پوید من کشته آن دل که گرفتار تو باشد
هرگز به کسی رشک نبردم بجز آنکس کو را نظری گاه به رخسار تو باشد
عزم سفر کوی بتان کرده‌ای ای دل رو رو که خدا یار و نگهدار تو باشد
گم شد ز بر من دل و آن است گمانم کاندر شکن طرّه طرار تو باشد
درمان چه کنی درد **صفائی** بگذارش
تا زنده بود خسته و بیمار تو باشد

*

(۱۱)

دانی که یار حاجت من کی روا کند چون تیغ را به‌گردن ما آشنا کند
دی داد پیر میکده فتوی که لازم است بی‌عشق هر که کرده نمازی قضا کند
ای پیک کوی یار به صیاد ما بگوی بهر خدا مرا بکشد یا رها کند
ما را چو قبله ابروی یارست در نماز باید امام شهر به‌ما اقتدا کند

ما لطف و قهر را همه آماده‌ایم، لیک
تا خوی یار زین دو کدام اقتضا کند
رند خراب طی کند این راه پرخطر
تا شیخ فکر کفش و عصا و ردا کند
مفتی بخورد خون یتیمان شهر و باز
بیچاره ناله از کمی اشتها کند
مطلب براست چونکه **صفائی** رضای دوست
خواهد جفا نماید و خواهد وفا کند

*

(۱۲)

عشاق تو جز دیدهٔ خونبار نخواهند
غیر از دل آزرده افکار نخواهند
فریاد که این دردمرا کشت که آن دوست
با من نکند مهر که اغیار نخواهند
ای بوالهوسان دور شوید از من مسکین
مردان دهش رونق بازار نخواهند
گو قیمت ما بشکنند آنجا که کسی را
باشند خریدار و خریدار نخواهند
ما را هوس انجمنی نیست که عشاق
جز خلوت و در دل گله با یار نخواهند
گویی برزاهد چه حدیث از می و معشوق؟!
این طایفه جز جبه و دستار نخواهند
منصور از آن بر سر دار است که خوبان
ارباب وفا جز به سر دار نخواهند
تا باشدشان عذر جفا خیل نکویان
جز عاشق بدنام گنهکار نخواهند
آنها که ز خوبان دلشان هست به دامان
صد خرمن گل گلشن و گلزار نخواهند
جان بر کف خود گیر **صفائی** به ره عشق
در کوی بتان درهم و دینار نخواهند

*

(۱۳)

از راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد
گاهی به نگاهی دل ما شاد توان کرد
صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست
از بهر خدا آخرش آزاد توان کرد
عالم مگر از ناله به رحم آورم آن دل
ای وای (!) چه با خوی خداداد توان کرد
زین بعد کسی ناله من نشنود آری
تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
مستم ز می عشق چنان کز پی مرگم
صد میکده از خاك من آزاد توان کرد
انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند
جایی که در آن میکده بنیاد توان کرد
منمای به زاهد تو ره کوی خرابات
این ره نه بهر بلهوس ارشاد توان کرد

با غیر **صفائی** مه من عهد وفا بست
دل را به‌چه امید دگر شاد توان کرد

*

(۱۴)

به‌این امید دادم جان، که روزی بلکه یار آید
که جان بهر نثار راهش آن روزم به کار آید
مکن از گریه شام و سحر منع من ای همدم
که اشک از چشم من در هجر او بی‌اختیار آید
شراب ارغوانی نوش وانگه هرچه خواهی کن
که کار مست لایعقل کجا از هوشیار آید
خزان عمر را نبود بهاری در قفا افسوس
وگرنه هر خزانی را ز پی فصل بهار آید
شوم فارغ ز سودای بهشت، اندیشه دوزخ
پس از مردن گرم آن شمع یک شب برمزار آید
کنار خود ز خون دل گلستان آنچنان کردم
که شاید روزی آن سرو روانم در کنار آید
منم آن بلبل بیخود ز یاد گل که از گلشن
ندانم کی رود فصل خزان و کی بهار آید
سر کویی که باشد در گدایی پادشاه آنجا
کجا بیچاره‌ای مثل **صفائی** در شمار آید

*

(۱۵)

ای کاش شب تیره ما را سحری بود
تا در سحر این نالهٔ ما را اثری بود
آزادیم از دام هوس نیست، ولیکن
صیاد مرا کاش به‌صیدش گذری بود
یک دیده گشودیم به روی تو و بستیم
چشم از دو جهان و چه مبارک نظری بود
از بیم ملامت رهم از میکده بسته است
از خانهٔ ما کاش به‌میخانه دری بود
اجزای وجودم همه کاویدم و دیدم
در هر رگ و هر پی ز غمت نیشتری بود
کردم طلب مرغ دل ازعشق ونشان داد
دیدم که به کنج قفسی مشت پری بود

از خون شدن دل ز غم او چه غمم بود
گر دلبر ما را ز دل ما خبری بود
باز است به‌فتراك تو این دیدهٔ حسرت
ای کاش مرا لایق تیرت سپری بود
ناصح که مرا پند همی داد «**صفائی**»
امید اثر داشت، عجب بی بصری بود!

*

(۱۶)

ترسم نشده غوره، انگور خزان آید
یا می نشده انگور ماه رمضان آید
زاهد که کند منعم از رفتن میخانه
با ساده‌رخی هرشب آنجا به‌نهان آید
گر اشک روانم نیست زآنست که می‌ترسم
از دل غم او بیرون با اشک روان آید
گردون که دل ما را کرده هدف تیرش
هر تیر که اندازد یکسر به‌نشان آید
هرشب بت عیاری گوید به‌برت آیم
آید به‌برم اما هنگام اذان آید
آن شیخ سیه‌نامه با جبه و عمامه
از میکده صد بارش راندند و همان آید
کردم طلب از عابد وردی پی دفع غم
گفتا بر ساقی رو کاین کار از آن آید
گاهی بنواز ای جان چون غیر **صفائی** را
ترسم که ز بیدادت روزی به‌فغان آید

*

(۱۷)

شد جوان دوران و سر زد سبزه و آمد بهار
وقت غم بگذشت ساقی خیز و ساغر را بیار
شیوهٔ دین‌داری و عقلست یاران را قرین
می‌کشی و عشق‌بازی و جنون ما را شعار
عاشقان و کوی یار و میکده نعم‌المقر
زاهدان و خانقاه و مدرسه بئس‌القرار
دست ما و دامن ساقی الی یوم‌النشور
پای ما و گوشهٔ میخانه تا روز شمار
وصل لیلایت هوس باشد، جنون را پیشه کن
عاقلان را بر سر کوی محبت نیست بار

شد به‌محمل آن شه محمل نشین، داد از فراق
وعدهٔ ایام وصلم داد، آه از انتظار
جانم از تن می‌رود، ای کاروان آهسته ران
دل ز دستم شد، خدا را ساربان محمل بدار
من ز بخت خویش دانم آنچه آید بر سرم
شکوه‌ای ما را نه از یارست نی از روزگار
مژده وصلم چو منصور آید ار روزی، روم
پای کوبان، سربه کف، کف برد هن تا پای دار
در تن عشاق جانا جان گرانی می کند
پنجهٔ عاشق کشی از آستین آخر برآر
گر به بالینم شبی آیی به پرسش جان من
نیم جانی دارم ار لایق بود سازم نثار
چون دراین کشور متاع عشق را نبود رواج
رخت خود باید برون بردن «**صفائی**» زین دیار

*

(۱۸)

این خانهٔ دل خراب بهتر — وین سینه ز غم کباب بهتر
دستار و رداء و جبّهٔ من — اندر گرو شراب بهتر
اوراق کتاب دانش من — شستن همه را به‌آب بهتر
گفتی که ز غم به خواب بینی — پس کار همیشه خواب بهتر
تا چند حدیث عقل ای دل؟ — بر هم نهی این کتاب بهتر
رو رو دوسه درس عشق بشنو — آواز نی و رباب بهتر
زاهد در دین زند «**صفائی**»
کردی ز وی اجتناب بهتر

*

(۱۹)

در سر افتاده است شوق باده‌ام
چون کنم در دام زهد افتاده‌ام

ساده لـوحم همگنان دانند و مـن
در پی مــه طلعتـان ساده‌ام
هوش خواهند ازمن ومن عقل و هوش
در خـرابـاتـی گـرو بنهـاده‌ام
از محبت مـی کـنندم منع و مــن
خـود ز مـادر بـا محبت زاده‌ام
فـاش کـردی ای **صفائی** سرّ مـن
شرم کـن از مصحف و سجّـاده‌ام

*

(۲۰)

همچو بلبل گـر مـن بیدل زبانی داشتم
روز وصل از شام هجران داستانی داشتم
در بـروی مـن چنیـن محکم مبند ای بـاغبان
پیش از ایـن من هم به اینجا آشیانی داشتم
از پس عمری مرا خواندی وآن هم با رقیب
بلکه جـانـا بـا تـو مـن راز نهانـی داشتم
چیست این رسوایی آخر ای جوان من هم چوتو
در جـوانـی مـدتـی عشق جـوانـی داشتم
گاهی ای بلبل شنیدی یـار اگر فریاد مـن
چون تو من هم روزوشب آه و فغانی داشتم
سوخت ای پروانه یارت، بال و پر داری چه غم
کاش من هم چون تو یار مهربانی داشتم
ای مؤذّن این شتابت ازچه بود آخر نه وصل
نیست بیش ازیک شب ومن داستانی داشتم
در بروی من چنین می‌بندی ای جان کاشکی
غیر درگاه تـو مـن هـم آستـانـی داشتم
ای «**صفائی**» من ترا زاهد گمان کردم مـرا
کن بحل چون در حق تـو بدگمانی داشتم

*

(۲۱)

عمریست که اندرطلب دوست دویدیم / هم مدرسه هم میکده هم صومعه دیدیم
با هیچکس از دوست ندیدیم نشانی / وز هیچکسی هم خبر او نشنیدیم
در کنج خرابی پس از آن جای گرفتیم / تنها و دل افسرده و نومید خزیدیم
سر بر سر زانو بنهادیم و نشستیم / هم بر سر خود خرقه صد پاره کشیدیم
هر تیر که آمد همه بر سینه شکستیم / هر تیغ که آمد همه بر فرق خریدیم
جام ارچه همه زهر بلا بود گرفتیم / می گرچه همه خون جگر بود چشیدیم
چشم ازرخ هرکس همه جزدوست ببستیم / پا ازدرهر کس همه جزخویش کشیدیم
از آنچه جز افسانهٔ او، گوش گرفتیم / از هرچه بجز قصه او لب بگزیدیم
هرلوح که درمکتب ما، جمله بشستیم / هرصفحه که درمدرس ما جمله دریدیم
هرنقش بجز نقش وی ازسینه ستردیم / هرمهر بجز مهر وی از دل ببریدیم
جزعکس رخش، زآینه‌ای دل بزدودیم / جز یاد وی از مزرع خاطر درویدیم
گر تشنه شدیم، آب زجوی مژه خوردیم / ور گرسنه، لخت جگر خویش مکیدیم
یک چند چنین چون ره مقصود سپردیم / المنة لله که به مطلوب رسیدیم
خرّم سحری بود که با یاد خوش او / بنشسته،**که ازشش جهت این نغمه شنیدیم**
کایام وصال است و شب هجر سرآید / برخیز «**صفائی**» چه نشستن که رسیدیم
جستیم ز جا جان بکف از بهر نثارش / پس دیده گشودیم و بهر سو نگریدیم
دیدیم نه پیدا اثر از کون و مکان بود / جز پرتو یک مهر، دگر هیچ ندیدیم

دیدیم جهان وادی ایمن شده هرچیز
نخلی و ز هر نخل انا الله بشنیدیم

*

(**۲۲**)

در مدرسه دی با دوسه فرزانه نشستم / پیمان پی بشکستن پیمانه ببستم
امروز چو نیکو به حقیقت نگرستم / دیدم که به دیروز چه دیوانه شدستم
سرگشته و حیران سوی میخانه دویدم / در پای خم افتادم و در زود ببستم
دیدند چنینم دوسه دیوانه و گفتند / دیوانه‌ای آیا تو؟ بگفتم بله هستم
گفتند به هم چارهٔ این چیست، یکیشان / پر کرد ز می ساغری و داد به دستم

گفتم چکنم؟ گفت بپیما و میندیش گفتم که کند عهدهٔ آن عهد که بستم؟
گفتا پی کفارهٔ آن، جام دگر نوش من نیز دو صد عهد به این حیله شکستم
بگرفتم از او جامی و جام دگر از پی نوشیدم و برخاستم و راست نشستم
سرسوی فلک کردم و گفتم که «**صفائی**»
صدشکر خدا را که از این طایفه رستم

*

(۲۳)

جز شیشه دل که من شکستم از عشق بگو چه طرف بستم
دی با دوسه رند لاابالی در میکده پای خم نشستم
جامی دو ز باده درکشیدم از دام ریا و زهد رستم
تا شیخ به‌جستجوی پل بود من آمدم و ز جوی جستم
در خانهٔ خویشتن نشسته در بر رخ غیر دوست بستم
مهر از همه دلبران بریدم عهد همه را بهم شکستم
از دشمن و دوست پا کشیدم زین قوم نفاق‌پیشه رستم
بردند میان کارم اما صد شکر که از میانه رستم

*

(۲۴)

ای بر کفت تیغ جفا از قتل ما پروا مکن
بگذشته‌ایم از خون خویش اندیشه از فردا مکن
آسوده در مهد لحد خوابیده‌اند این مردگان
بگذارشان در خواب خوش آن لعل را گویا مکن
نه جان نه سر، نه دین، نه دل ماند ازبرای عاشقان
رحمی کن و یک بوسه را دیگر بها بالا مکن
افسرده دلهای فغان جز از دل من برمخیز
فرسوده غم سینه‌ها جز سینهٔ من جا مکن
ریزند اگر در دامنت نقد دوکون و در عوض
خواهند کالای غمش زینهار کاین سودا مکن

ای چشم تر مردم مرا خوانند امام کشوری
از عشق من کس را خبر نبود مرا رسوا مکن
مال یتیم و رشوه را بخشیدم ای قاضی به تو
من ماندم و یک جرعه می با من در آن غوغا مکن
دریای عشق است و جفا در آن «**صفائی**» ناخدا
کشتی بران، اندیشه‌ای از موج این دریا مکن

*

(۲۵)

گفتم ز دعای من شبخیز حذر کن گفتا برو اظهار ورع جای دگر کن
گفتم که قدم در ره عشق تو نهم گفت بگذار ولیکن قدم خویش ز سر کن
گفتم نظری بر رخ زیبای تو خواهم گفتا برو از هردو جهان قطع نظر کن
گفتم که دلم، گفت سراغ ره ما گیر گفتم که سرم، گفت به‌فتراك نظر کن
گفتم چکنم ره به‌سر کوی تو یابم گفتا که برو خانه خود زیرو زبر کن
گفتم که ز غم ناله کنم گفت بپرهیز گفتم ز ستم شکوه کنم گفت حذر کن
گفتم که «**صفائی**» هوس وصل تو دارد
گفتا ز سر خود هوس خام به‌در کن

*

(۲۶)

مژده ای دل خیمه بیرون از جهان خواهم زدن
خیمه بر بالای هفتم آسمان خواهم زدن
بارگه بالاتر از کون و مکان خواهم کشید
پنج نوبت بر فراز لامکان خواهم زدن
آشیان در شاخسار قدس او خواهم کشید
قدسیان را هم صفیر از آشیان خواهم زدن
دست همّت بر رخ کون و مکان خواهم فشاند
پای غیرت بر سر جان و جهان خواهم زدن
مهر از این نامهربانان سربسر خواهم برید
دست بر دامان یار مهربان خواهم زدن

پیچ و تاب طره طرّار را خواهم گشود
دست بر آن گیسوی عنبرفشان خواهم زدن
آسمان را پشت سر خواهم فکند و بوسها
آستانش را برغم آسمان خواهم زدن
در گلستان وصالش همچو گل خواهم شکفت
دسته های گل به‌سر زان گلستان خواهم زدن
بر سر یاران «**صفائی**» شورها خواهم فکند
مهر خاموشی پس آنگه بر زبان خواهم زدن

*

(۲۷)

دم در کش ای ناصح که من، دارم دل دیوانه‌ای
بگشا لب ای همدم بگو بهر خدا افسانه‌ای
از شهر جانم سیر شد، کو دشت بی‌اندازه‌ای
از خانه تنگ آمد دلم کو گوشهٔ ویرانه‌ای
حرفی نه اندر مدرسه جز لا تسلم یا که لم
نشنیدم آنجا از کسی یک نالهٔ مستانه‌ای
عمری شد از من مدرسه آباد و می‌خواهم کنون
کفارهٔ آن در حرم طرح افکنم میخانه‌ای
این آشنایان سربه‌سر گرم نفاق‌اند ای پسر
تنها نشین، باری اگر خواهی بجو بیگانه‌ای
بگذار تا من رخت خود زینجا بجایی افکنم
کانجا نه گل را بلبلی، نه شمع را پروانه‌ای
دورت گرفته دوستان، چون دور شیعی ترکمان
خیز ای «**صفائی**» سویشان یک حملهٔ مردانه‌ای

*

(۲۸)

ساقی به یاد یار بده ساغری ز می — از آن گنه چه باک که باشد به یاد وی
من ژنده‌پوش یارم و دارم به‌جان او — ننگ از قبای قیصر و عار از کلاه وی

شرمم ز فقر باد، مقابل کنم اگر
با گنج فقر شهر صفاهان و ملک ری
تا کی دلا به مدرسه طامات و ترهات
بشنو حدیث یار دو روزی ز نای و نی
واعظ مگو حدیث بهشت و قصور و حور
ما توسن هوی و هوس کرده‌ایم پی
ما عندلیب گلشن قدسیم و باغ ما
ایمن بود ز باد خزان و هوای دی
زاهد برو چه طعنهٔ مستی زنی که هست
مست از خیال دوست «**صفائی**» نه مست می

*

(۲۹)

ساقیا امشب مرا زان آب رمّانی بده
جامها پی‌درپی از آبی که می‌دانی بده
چون شدم من مست و بیخود زان دو لعل بوسها
آشکارا گر نمی‌خواهی به پنهانی بده
شد تهی دلها ز عشق و بسته است میخانه‌ها
رونقی یارب به‌آیین مسلمانی بده
دورهٔ روحانیان است امشب اندر بزم ما
هان و هان ساقی بیا صهباء روحانی بده
تا رهایی زین خمار کهنه بخشایی مرا
زآن شراب کهنه آنقدری که بتوانی بده

*

(۳۰)

ای خدا خواهم برون از هردو عالم عالمی
تا ز رنج جسم و جان آنجا برآسایم دمی
این خمار کهنهٔ ما را کجا باشد علاج
از سبو یا خم دریغا گر ز می بودی یمی
زخم دل را مرهمی جستم طبیبی دید و گفت
زخم شست قاتلی هست این ندارد مرهمی
آدمی‌زادی که می‌گویند اگر این مردمند
ای خوشا جایی که در آنجا نباشد آدمی

*

(۳۱)

راست گویم من اگر خود مرد دهقان بودمی
هر درختی غیر تاك از باغها بدرودمی
پس به جای هر درختی تاککی بنشاندمی
نیز صد تاك دگر بالله بر آن افزودمی
بهر هر تاکی پس از میخانه چو ببریدمی
وانگهی از خم بهر جو چشمه‌ای بگشودمی
تا نگه دارم من از چشم بَدان پاکان تاك
نی به روز و نی به‌شب یک لحظه‌ای نغنودمی
چونکه آنها را به کام دل به‌بار آوردمی
دانهٔ انگور آنها را به کس ننمودمی
چیدمی انگور آن بر دوش خود بگرفتمی
پس ره میخانه با بار گران پیمودمی
پس به دست خود همه انگورها افشردمی
کردمی در خم سر آن را به گل اندودمی
وانگهی هم روز و هم شب پای خم بنشستمی
از شعف گاهی به پای خم سر خود سودمی
چون رسیدی باده اول سجدهٔ حق کردمی
نی همین سجده، نمازی هم بر آن افزودمی
از نشاط و شوق آنگه دوره‌ای رقصیدمی
بوسه بر خم دادمی آنگه سرش بگشودمی
پس از آن می یک دو کف بر خویشتن افشاندمی
خرقه و سجاده خود را به می آلودمی
پس لب خود بر لب خم با ادب بنهادمی
آنچه بودی می در آن پیمانه‌سان پیمودمی
در ته آن ای «**صفائی**» چیزی ار ماندی بجای
حسبةلله ترا هم جرعه‌ای بخشودمی

*

(۳۲)

ای کوکب امید شبی کاش برآیی
ای شام الم کاش که روزی بسرآیی
گفتی که شب مرگ بیایم به بر تو
امشب شب مرگ است گر امروز بیایی
چون گوش به فریاد من آن ماه ندارد
ای آه چرا بیهده از سینه برآیی
آتش فکنی یکسره در خرمن هستی
روزی ز پس پرده اگر رخ بنمایی
پر عنبرسارا کنی این حقهٔ گردون
گر یک گره از طرهٔ مشکین بگشایی
بگرفته دل ما بر ما خوی بد ما
ای کاش به یک عشوه دل ما بربایی
جستم دل خود را و نشان پیش تو دادند
اما چه ثمر چونکه ندانم تو کجایی
عکس رخ او را به نظر گیر «**صفائی**»
تا زنگ غم از آینهٔ دل بزدایی

*

فهرست کلی عناوین متن کتاب

تذکار و اعتذار

با وجود نهایت مراقبت و دقت کامل متصدیان تصحیح و طبع کتاب متأسفانه براثر کسالت ممتد نگارنده و دسترس نیافتن به‌آخرین نمونه‌های آماده برای چاپ ممکن است پاره‌ای اشتباهات جزئی به‌چشم بخورد که چون چندان مخل و منافی معنی و مفهوم مطلب منظور نمی‌باشد با توجه کامل خوانندگان گرام اصلاح پذیر میباشد مانند آنکه در سطر سوم از صفحه ۲۲ مقدمه کتاب نام (حاج ملا احمد) قبل از نام (محمدمهدی ابن ابی‌ذر نراقی) که پیداست بی‌مورد و زائد چاپ شده است باید اصلاح شود.

نراقی